در جستجوی زرتشت

نخستین پیامبر و تعالیمی که جهان را دگرگون ساخت



پال کریواژیک

برگردان: اکبر معارفی

بازنشر: کتاب زمانه

در جستجوی زرتشت

نخستین پیامبر و تعالیمی که جهان را دگرگون ساخت

پال کریواژیک

برگردان: اکبر معارفی

نشر معارفی

چاپ اول: نوامبر ۲۰۰۴، کالیفرنیا ۵۰۰ نسخه



W
E
S
500
1000 Miles
آسیا
ولگا
دریای آرال
دریای کاسپی
دربند
آمودریا
قزل قوم
قره قوم
تنگه زنگاریان
سمرقند
بخارا
گیسار
مزارشریف
پل خمری
بلخ
گذرسالنگ
میمنه
بامیان
کابل
غزنی
گذرخیبر
کپه داغ
دجله
نینوا
تهران
اکباتان
نهاوند
کرمانشاه
دشت کبیر
(کویر لوت)
فرات
بغداد
تیسفون
کربلا
بابل
شوش
اهواز
یزد
پاسارگارد
بصره
مزن
تخت جمشید
شیراز
(پرسپولیس)
Indus
رود سند
هرمز
بحرین
Ganges
رود گنگ
شاندرناگور
مکه
سورات
بمبئی
دریای عمان
خلیج
بنگال
ساحل مالابار
پوندی چری



دریای شمال
دریای بالتیک
مسکو
Carrawburgh
نیوکسل
اروپا
برلین
اکسفورد
لندن
لایپزیک
روکن بی لوتزن
نامبورگ
بن
رود راین
پاریس
النکون
اورلئان
وین
بازل
زوریخ
تورین
دانوب
البای
کرکسون
مونسگور
ساریوو
دریای سیاه
استانبول
پرگامون
ساردیس
نمرود داغ
ادسا
آتن
دریای مدیترانه
دمشق
سوریه
اورشلیم
غمران
دریای سرخ
آفریقا
رود نیل
رود نیجر

در باره نویسنده



پال کریواژیک در سال ۱۹۳۷ در وین به دنیا آمد. خانواده او به علت خطر نازی های آلمانی، هنگامی که او دو ساله بود، از زادگاه خود فرار کردند و سرانجام در انگلیس مقیم شدند. در سال ۱۹۶۲ پس از اخذ مدرک پزشکی در رشته جراحی دندان و سفرهای طولانی در آسیا و آفریقا – از جمله دو سال کار در کابل به عنوان تنها جراح دندان اروپایی – به عنوان کارشناس در امور مربوط به آسیای مرکزی و جنوبی در BBC مشغول به کار شد تا اینکه بعداً در تلویزیون BBC به عنوان تهیه کننده به کار خود ادامه داد. او در سالهای ۱۹۹۰ به طور تمام وقت به کار نویسندگی اشتغال ورزید. امروز او در لندن زندگی می کند.

فهرست مندرجات

پیشگفتار مترجم

کتاب حاضر نتیجه مشاهدات، مطالعات، تحقیقات و شنیده های آقای پال کریواژیک در خصوص دین زرتشت، اصول اعتقادی آن و تاثیراتش بر فرهنگ جهانی است، خصوصاً برداشتهای انسان امروز از مقولاتی چون نیکی، بدی و اصول اخلاقی. در این بررسی، نویسنده به سفری طولانی در بعد زمان و مکان میرود تا رد پای زرتشت را از زمانهایی دور و سرزمینهای دوردست تا زمان کنونی و محل زیست ما، در هر گوشه ای از جهان که اقامت گزیده ایم، پیدا کند.

در این سفر او از عصر معاصر آغاز می کند. ابتدا شیفتگی برخی ازآهنگ سازان و فیلم سازان را به زرتشت یاد آور می شود و سپس در جستجوی علت این شیفتگی با نیچه روبرو می شود. ولی درمیابد که شیفتگی نیچه نیز به زرتشت ریشه در یک سری وقایع تاریخی داشته است. آنگاه در ردیابی این وقایع ما را به قرن هجدهم می برد و ما را با دوپرون فرانسوی آشنا می کند. او اولین اروپایی بود که در پی سفری هفت ساله و پر ماجرا در سال ۱۷۷۱ موفق به ترجمه و انتشار کتاب اوستا گردید. شیفتگی دوپرون به زرتشت که چندین بار نزدیک بود او را به کام مرگ در غلطاند ناشی از احترامی بود که نویسندگان دوران باستان به زرتشت داشتند و این طرز تلقی آنان در دوران رونسانس دو باره مورد توجه محافل روشنفکری قرار گرفته بود.

پس از ردگیری جای پای زرتشت از عصر حاضر تا دوران رونسانس طبیعی است که کریواژیک سفرش را تا دوران قرون وسطی ادامه بدهد. ولی او قبل از این سفر برای آمادگی بیشتر به عصر حاضر باز می گردد. از انگلیس به یوگوسلاوی سابق و فرانسه می رود تا آگاهی بیشتری از کاتارها و بوگومیلها کسب کند که در قرون وسطی شدیداً مورد غضب کلیسا قرار داشتند. از آنجا سفرش را به قرون وسطی ادامه میدهد و در آنجا نشانه هایی میابد که در او شک وجود رابطه ای را بین نگرش کاتارها و بوگومیلها با دین مانی تقویت می کند. برای درک بهتری از این رابطه، جهشی تاریخی و جغرافیایی کرده به عصر مانی در دوران حکومت ساسانیان می رود و از ایران دیدار میکند. تحولات دین مانی، زندگی شخصی او و عناصر اعتقادیش را مورد ارزیابی قرار می دهد. در دین مانی نیز رد پایی از زرتشت پیدا می کند. ولی تشابه ظاهری بین اصول اعتقادی مانی و کاتارها اثبات کننده رابطه بین آنان نمی تواند باشد. لذا چند قرنی به جلو باز می گردد و ما را با مردمی که مخلوطی از ایرانیان و هونها بودند و خود را بلغار (احتمالاً به

معنی مخلوط) می نامیدند آشنا می کند. این گروه صحرا نشین در قرن هفتم میلادی پس از شکست سختی که بر امپراطوری روم وارد می کنند رسماً صاحب تمام قلمرو بیزانس در شمال کوههای بالکان می شوند و اولین امپراطوری بلغار را ایجاد می کنند. از اینجا است که اعتقادات این مردم به تدریج در اروپای شرقی رسوخ می کند.

پس از شناسایی رابطه بین بلغارها (مردم مخلوط از ایرانیان و هونها) و اصول اعتقادی که تحت نامهای گوناگون در اروپای شرقی شکل گرفته بود نویسنده به جستجوی رابطه بیشتری بین بلغارها و دین زرتشت می رود. ولی ناگهان پدیده عجیب دیگری توجه اش را به خود جلب می کند. پیدایش اسرار آمیز آئین میترا و افول اسرار آمیز تر آن در اروپا امری ساده نبود که بتوان از آن گذشت. آیا این همان میترا یا مهر است که در میان اقوام هند و ایرانی قبل از ظهور زرتشت به عنوان یکی از ایزدان شناخته می شد؟ میترایی که مقامش توسط زرتشت تا حد یکی از یاری دهندگان اهورمزدا تنزل داده شده بود.

تشابه بین آئین میترا در اروپا و میترای قوم هند و ایرانی اندک و تفاوت بسیار است. علاوه بر آن، آئین میترا زمانی در امپراطوری روم رواج پیدا کرد و مذهب عمده مردم اروپا شد که امپراطوری ساسانی خطرناکترین رقیب امپراطوری روم محسوب می شد. چگونه ممکن بود امپراطور روم مذهبی را بپذیرد که ریشه در مذهب خطرناکترین رقیب خود داشت. معمایی که موجب شده است بسیاری از محققین به این نتیجه برسند اساساً رابطه ای بین آئین میترا در اروپا و دین زرتشت وجود نداشته است. ولی پاسخ این محققین او را قانع نمی کند. مطالب ضد و نقیض به حدی است که باید سفر دیگری بکند.

کری واژیک به قرن پنجم قبل از میلاد میرود و از طریق هرودوت با سکاها آشنا می شود. سکاها قومی ایرانی بودند که بر تمام علف زارهای آنسوی شمال فلات ایران از مرز چین تا مرز یونان حکومت می کردند. با زنان جنگجوی سکاها آشنا می شود که در میان یونانیان به زنان آمازون به معنی پستان بریده مشهور بودند. زنانی که برای دقت بیشتر در تیر اندازی از روی اسب، یک پستان خود را میبریدند. می بیند این قوم ایرانی که در جنگجویی همتایی نداشته بالاخره مغلوب قوم ایرانی دیگری می شود که از فلات ایران به علف زارهای شمالی هجوم برده بود. این قوم غالب با فرهنگ و اسلوب پیشرفته تر خود سکاها ر ا سر انجام تا قرن اول میلادی در خود حل میکند و قوم جدیدی را به وجود می آورد که در تاریخ به نام سرمتیان مشهورند. سپس با قبایل مختلف این قوم چون آلانها آشنا می شود که در شاهنامه فردوسی از آنان به

عنوان یکی از یاری دهندگان گشتاسب اولین پادشاه زرتشتی ایران یاد شده است. شاهد امتزاج سرمتیان با یکی از اقوام اسکاندیناوی در قرن دوم و سوم میلادی به نام گوتها می شود که از سرزمینشان با کشتی به سواحل دریای بالکان کوچ کرده بودند. این قوم جدید سوای تعلق قومی شان بعد ها همگی به نام گوتها شناخته می شوند.

کری واژیک رد پای آلانها را در اروپا تا تشکیل اولین حکومت سلطنتی در فرانسه دنبال می کند. مهاجرت گوتها را به قلمرو امپراطوری روم در اثر یورش هونها شاهد می شود و نابودی امپراطوری روم به دست گوتها (سرمتیان) را که وارد ارتش روم شده بودند برای ما شرح می دهد. شاید ورود گوتها به ارتش روم موجب گسترش آئین میترا در قلمرو امپراطوری روم شده بود.

در پایان این سفر، دیگر رد گیری جای پای زرتشت نویسنده را ارضاء نمی کند. باید خود زرتشت را پیدا کند و با خود او آشنا شود. ولی زادگاهش را نمی شناسد. ناگهان به عصر و سرزمینی نامعلوم سفر می کند. بر طبق ارزیابی گویش مردم حدس میزند که تاریخ ظهور زرتشت حدود ۳۵۰۰ سال پیش است. برخی از شواهد چون تقدس گیاه هوم در میان پیروان زرتشت او را قانع می کند که محل زادگاهش آسیای مرکزی است. زیرا قبلاً هرودوت در باره تقدس گیاه هوم در میان سکاها شرح مبسوطی به او داده بود. در این مقطع نامعلوم زمانی و مکانی با زرتشت جوان در میان قومی روحانی به نام اسپیتاما آشنا می شود. ولی قبیله او تنها قوم روحانی نبود. اقوام روحانی دیگری نیز چون قوم هوم و کاراپانها وجود داشتند که هر کدام دکان مذهبی را به راه انداخته بودند و ایزدی را می پرستیدند. این شرایط با روحیه زرتشت و اعتقادات او همخوانی نداشت. او در این بازار آشفته دین فروشان اعلام می کند که تنها یک خدا وجود دارد و ایزدان دیگری که ایرانیان با آن خو گرفته بودند یا مظاهر زندگی خاکی اند و یا فرشتگان بارگاه توحید. این طرد سنتهای کهن قوم موجب طرد او از میان مردمش می شود. نزد دربار یکی از پادشاهان ایرانی به نام گشتاسب که احتمالاً حاکم بلخ بوده می رود. در آن جا موفق می شود که ابتدا همسر شاه را به پذیرش دین جدید قانع کند و بعد از آن تمام درباریان منجمله خود شاه به دین او می گروند. زرتشت با بسیاری از روشهای دین فروشان به مخالفت بر می خیزد و آنها را تقبیح می کند. او با قربانی کردن، تاسیس معبد و تشکیل طبقه ای تحت نام روحانی به مخالفت بر می خیزد. این تبلیغات شدیداً در تضاد با منافع روحانیانی بود که دکان دین فروشی شان دیگر از رونق افتاده بود. لذا یکی از کاراپانها با فرود آوردن خنجری بر

پشت او، زرتشت را در سن هفتاد سالگی به قتل می رساند. همین روحانیانی که منافعشان در اثر گسترش دین زرتشت به مخاطره افتاده بود پرچم دار آئین زرتشت می شوند. بعدها توسط روحانیان دین فروش چنان تغییرات بنیادی در دین زرتشت به وجود می آید که تشخیص آن از آئین‌های قبل از زرتشت دشوار می شود.

در این سفر طولانی ۳۵۰۰ ساله پال کری واژیک، رد پای جهان بینی زرتشت را در چین، هندوستان، افغانستان، تاجیکستان، ازبکستان، ایران، بین النهرین، اسرائیل امروزی، کشورهای بالکان، اروپای شرقی، اروپای غربی و شمال آفریقا پیدا میکند و تاثیر بدون تردید تعالیم او را بر ادیان جهانی بر ما خاطر نشان می سازد. او شخصاً از بسیاری از نقاط جهان دیدار می کند، با مردم بسیاری به گفتگو می نشیند و تاریخ تحولات بسیاری از کشورهای جهان را مورد مطالعه قرار میدهد. نتیجه این بررسی، کتاب حاضر است.

*****

یکی از دشواری هایی که هر محقق در بررسی دین زرتشت و تاریخش با آن روبرو می شود، تعابیر گوناگون از اصول اعتقادی آن و انبوه اسناد تاریخی ضد و نقیض است. لذا طبیعی است که جای بحث در باره برخی از یافته های نویسنده وجود داشته باشد. در طول کتاب هر جا که توضیحی بیشتر لازم دیده می شد این توضیحات را در میان خود متن داخل [ ] و یا در زیرنویس ها عرضه کرده ام. در یک مورد هم به دلیل اهمیت موضوع در خصوص نوروز و مراسم حول و حوش آن شرحی متفاوت را در ضمیمه کتاب تحت عنوان یادداشت مترجم اضافه کرده ام. امیدوارم که خوانندگان عزیز به همان اندازه از خواندن ترجمه این کتاب لذت ببرند که من از خواندن متن اصلی لذت برده ام.

در پایان لازم است از تعدادی از دوستانی که در انتشار این کتاب مرا یاری دادند سپاسگزاری کنم. قبل از همه باید یادآور شوم بدون یاری پر ارزش دوست عزیزم ایرج طبیب نیا در ویراستاری متن، برای من امکان ارائه این ترجمه با کیفیت حاضر وجود نداشت. از او سپاسگزارم. از دوست قدیمی ام ابوالفضل شانسی باید سپاس بسیار کنم که بار بزرگی را در تایپ این متن از روی دوشم برداشت. از دوست خوش ذوقم نصراله پورفتحی سپاسگزارم که با باز خوانی متن ترجمه شده و پیشنهادات اصلاحی اش در ارتقاء کیفیت متن ترجمه شده بسیار مؤثر بودند. و پیش از همه از همسرم زهره موعودی و فرزندانم سهند و سپهر سپاسگزارم که با

پیشگفتار مترجم

شعله ور نگاهداشتن اشتیاقم به آینده، انگیزه بازنگری و ارزیابی تاریخ زادگاهم را در من همچنان زنده نگاهداشته اند.

اکبر معارفی

اکتبر ۲۰۰۴، کالیفرنیا

پیشگفتار

سلام، نام من پال کری واژیک است. از اینکه با من در این سفر همراه می‌شوید سپاسگزارم. امیدوارم که شما نیز از این سفر لذت ببرید.

در سالن فرودگاه تهران جملات بالا را به زبان پارسی با خود تکرار می‌کردم تا بتوانم بدون اشتباه به مرد جوانی بگویم که قرار بود در سفر پر پیچ و تاب من در ایران نقش کارگزار، مترجم، معلم زبان، راهنما و همسفر را بازی کند. در اثر ازدحام زیاد در سالن فرودگاه موفق به یافتن یکدیگر نشدیم. لذا از روی ناچاری به گیشه اطلاعات در فرودگاه مراجعه کردم و درخواست کردم تا از طریق بلند گو نام او را اعلام کنند. بانویی که در پشت میله‌های گیشه اطلاعات کار می‌کرد به رغم چادر سیاه و ظاهر سنتی‌اش با زبان انگلیسی بدون نقص درخواستم را پذیرفت و نام راهنمایم را از پشت میکروفن اعلام کرد. در لحظات کوتاهی که در سالن فرودگاه منتظر بودم، به اطراف خود با دقت بیشتری نظر کردم تا شاید بتوانم تغییرات ظاهری را که در فاصله سی سال گذشته از سفر اولم به ایران تا این زمان رخ داده ارزیابی کنم.

برایم شگفت‌انگیز بود که در طول این مدت تغییرات (ظاهری) بسیار کمتر از حد انتظار من بود. به نظر می‌رسید که فرودگاه مهرآباد و مردمی که در آن رفت و آمد می‌کردند، مدرن تر و غربی تر از همردیفان خود در استانبول و تاشکند و حتی مسکو و بخارست هستند. در اینجا اثری از خانوادهایی که بر روی مفرشی در سالن فرودگاه مشغول استراحت و انتظار باشند دیده نمی‌شود. مسافری را نمی‌بینی که در گوشه‌ای از فرودگاه پیچیده در پتو در کنار زنبیل‌های میوه و سبزیجات در حال خواب باشد. پیرمرد ریشویی را نمی‌بینی که در حال کشاندن بز از صف کنترل گذرنامه باشد. گاه گاهی حضور روحانی محترمی ملبس به عبای خاکستری و عمامه‌ای سفید و یا بانویی که روسری خود را به جای چادر منظم می‌کرد یادآور آن بود که جمهوری ایران سال ۲۰۰۰ دارای خصلتی اسلامی است.

در افکار خود غوطه می‌خوردم که ناگهان حسین و برادر خانمش که قرار بود راننـده ما باشد رسیدند. او با گرمی تمام و زبان انگلیسی که با لهجه بدون نقـص آمریکـایی صـحبت می‌کرد مرا به آغوش گرفت و فرصت ادای جملاتی را که تا این زمان به زبان پارسی بـا خـود تمرین می‌کردم از من ربود. با دیدن او که با اشتیاق و محبت بسیار با سرعت به کارهای مـن رسیدگی می‌کرد تا مرا از ترمینال فرودگاه بیرون برده و به ماشین فیات قدیمی برساند که چند هفته آینده را می‌بایست در آن بگذرانم کمی احساس گناه کردم. از آنجا کـه حـدس میـزدم شاید توجه من به تاریخ ماقبل اسلام برای مسلمانان متدین خوشایند نباشد، در طول مکالمـات تلفنی‌ام از خارج از ایران با حسین از بیان هدف واقعی سفرم و اشاره به دین زرتشت و پیـامبر باستانی آن اجتناب کرده بودم. به او فقط گفته بودم که هدفم از این سفر پـژوهش در تـاریخ فرهنگ ایران است.

جایی برای نگرانی نبود به سرعت دریافتم ایرانیان به همان اندازه که نسبت به ایمان مذهبی خود علاقه دارند، نسبت به گذشته ما قبل اسلام خود نیز افتخـار می‌کننـد. حتـی نـام فرودگاهی که از طریق آن وارد شدم خود نشان چنین احساس افتخاری بود. به رغم آنکه نـام مهرآباد، نام روستایی که فرودگاه فعلی در آنجا ساخته شده، به معنی بنا شده برای (یا توسـط) میترا [مهر] است، روحانیان حاکم اقدامی در تغییر آن نکرده‌اند. میترا [مهر] نامی غیر اسلامی است که به یکی از خدمتگذاران اهورا مزدا، یگانه خدای دین زرتشت مربوط می‌شود.

البته در اثر گذشت زمان، کلمات و نامها مفهوم اولیه خود را از دست می‌دهند. حتی در کشورهای انگلیسی زبان به ندرت کسی یافت مـی‌شـود کـه آگـاه باشـد کـه لغـاتی ماننـد Wednesday (چهارشنبه) و Thursday (پنجشنبه) از نام خدایان Woden و Thur مشتق شده‌اند. به همین ترتیب کمتر تهرانی را خواهیـد یافـت کـه بدانـد نـام مهرآبـاد و یـا لغـات روزمره‌ای چون مهربان که معنی لغوی آن پیرو میترا [مهر] است در مضمون خود اشـاره بـه دینی غیر توحیدی را نهفته دارد. از آنجا که آیت‌الله‌ها به سبب بیزاری از شنیدن کلمه شاه در تغییر نام کرمانشاه وقفه‌ای نکردند، انتظار من آن بود که نـام فرودگـاه مهرآبـاد را نیـز ماننـد بسیاری دیگر از اماکن مهم به نام انقلاب و یا یکی از شهدای آن تغییر دهند. حفظ نام فرودگاه مهرآباد نشان از آن داشت که حاکمان اسلامی امروز ایران ارتباط خود را با گذشـته مـاقبـل اسلام نفی نمی‌کنند.

این سومین سفر من به یکی از سرزمینهای ایرانی بود. اولین سفر مـن بـه ایـران در سالهای ۱۹۶۰ بود. زمانی که شاه هنوز بر تخت طاووس تکیه داشت و مصـدق نخسـت وزیـر سابقش که در حبس خانگی به سر می‌برد هنوز زنده بود و به علت حضور در مراسم عمومی با لباسی که به نظر پیژامه و دمپایی می‌آمد در معرض شماتت بین المللی قـرار داشـت. بعـد از ترک ایران فرصتی دست داد که به کابل پایتخت افغانستان بـروم و دو سـال بعـد را در ایـن پادشاه نشین نیمه فئودال در همسایگی شرقی ایران بگذرانم.

چند دهه بعد دوباره به این ناحیه مراجعه کردم. منتهی این بار مقصد سفرم همسایه شمالی ایران در آسیای مرکزی بود که فرهنگی عمیقاً ایرانی دارد. هدفم از این سقر تهیه یـک سریال تلویزیونی در مورد اسلام بود. پروژه فیلم برداری ما زمانی شروع شده بـود کـه اتحـاد جماهیر شوروی در مقابل چشمانمان از هم فرو می‌پاشید و جمهوری‌های سابق آن در لبه پرتگاه جنگ داخلی ما بین پیروان مارکس و محمد قرار گرفته بودند.

در این ناحیه از هر کشوری که دیدن کردم، جو حاکم بر آن بطور غالب اسلامی بود. در دهه ۱۹۶۰ دین رسمی دولتی در ایران و افغانستان دین اسلام بود. اما به رغم این واقعیت، کاملاً آشکار بود که چیز دیگری، لایه‌هایی از یک ایمان مخفی در بطن اعتقاد خالصانه به قرآن در جریان است. این چیزی نبود که کسی به زبان بیاورد و یا به ویژه در برابر یک فرد خارجی چون من اعتراف کند. حضور نیرومند گوهر زرتشت بیش از ۱۳۰۰ سال بعد از حاکمیت اسلام در این قسمت از دنیا قابل تشخیص بود.

در جستجوی زرتشت

فصل اول: معتقداتی برای امروز

جاده طلایی سمرقند

در میان کوههای برف گرفته پـامیر، در جـاده‌ای کـه از ازبکسـتان بـه تاجیکسـتان می‌رفت با اتومبیل عبور می‌کردیم. با خود گزیده‌ای از اشعار فِلکر (Flecker) به نـام «سـفر طلایی سمرقند[1]» را می‌خواندم :

Always for we are ready to a man	بشتاب که مشتاق دیدارشم
Our camels sniff the evening and are glad	شترهایمان با استشمام شبانگاهان به وجد آمده‌اند
Lead on , O master of the caravan	ای ساربان بشتاب
Lead on , The marchand – Prince of Bagdad	ای شاهزاده تاجر بغداد بشتاب
Have we not Indian Carpets dark as coine,	آیا فرشهای هندیمان به کبودی شراب نیست
Turbans and sashes, gowns and bows and viels	آیا سرپوش و شال، ردا و کمان و مقنعه
And broideries of intricate design,	ملیله دوزی‌های بی‌همتا
And printed hangings in enormous bales?	و پرده‌های منقوش بر بار شترهایمان نیست؟
And we have manuscripts in peacok style	در بارمان دست نبشته‌هایی به طرح طاووس
By Ali of Damascus,we have swords	به علی دمشق قسم که شمشیرهایی داریم که
Engraved with storks and apes and Crocodiles	منقوش به لک لک، میمون و تمساحند
And have beaten necklaces ,for lords	برای حاکمان گردنبندهای گران داریم
Sweet to ride forth at evening from the wells	حرکت کاروان در غروب آفتاب و ترک چاه آب چه خوش است
When shadows pass gigantic on the sand	زمانی که سایه‌های کشیده بر روی شن نقش می‌بندند
And softly through the silence beat the bells	وسکوت صحرا را صدای زنگ شتران می‌شکند
Along the Golgen Road to Samarkand	در این جاده طلایی به سمرقند

[1] The Golden Journey To Samarkand

غرق در خواندن این شعر بودم که در اثر تکان شدید اتومبیل که ناشی از برخورد با چاله‌ای بزرگ در وسط جاده بود به خود آمدم. واقعیت این است که جاده سمرقند امروزی دیگر جاده‌ای طلایی نیست. بیش از سیصد کیلومتر آن از قطعات ترک خورده سیمانی تشکیل می‌شود. نقاط اتصال این قطعات سیمانی به قدری ناهنجار است که عبور از آنها و تکانهای شدید بالا و پائین ماشین کافی است که امعاء و احشاء را به گلو بیاورد. در حاشیه این جاده گاهی بدنه سوخته کامیونهایی را می‌توان دید که به پهلو افتاده و یا کاملاً واژگون شده‌اند. بعد از رسیدن به سمرقند تحمل مشکلات و مخاطرات سفر موجه به نظر رسید. در اینجا وارد یکی از شهرهای رؤیایی جهان شدیم. سراپا خاکی، داغ و خسته در میدان مرکزی شهر به تحسین ایستادیم. در مورد «تاج محل» گفته می‌شود که هر چند عکسهای مربوط به آن زیبا باشد ولی تأثیر تماشای آن از نزدیک بیش از حد انتظار است. این امر در مورد سمرقند نیز صدق می‌کند.

«ریگستان» به معنی محل شن [شن زار] یکی از عجایب معماری جهان است. در منتهی الیه غربی میدان بزرگی که شش جاده از سوی دروازه‌های کهن شهر بدان منتهی می‌شوند به دستور الغ بیک خان[۲] (Khan Ulugh Beg) منجم مشهور و نوه تیمور لنگ یکی از از زیباترین مدارس مذهبی ساخته شده است. این مدرسه ساختمانی چهارگوش است که مدخل آن طاقی محدب و نوک تیز دارد و دو مناره ضخیم و نوک تیز مانند دو لوله توپ نیایش نمازگزاران را به فراسوی عرش شلیک می‌کنند. نمای آن با طرح‌های گره‌ای درخشنده آرایش شده است که رنگ آبی آن بر زمینه‌ای خاکی تداعی کننده رنگ آسمان آسیای مرکزی بر بستر زمین غبار آلود آن است. گفته می‌شود که در قرن پانزدهم، در همان زمانیکه در دور دستهای غرب مردی وحشی بنام هنری پنجم در انگلیس در جنگی بنام نبرد آگینکورت (Battle of Agincoort) مشغول شمشیر زنی بود، در این محل رجال و شخص خان در کلاسهای ریاضی، نجوم و فلسفه تدریس می‌کردند. یک قرن بعد بابر (Babur) بنیانگزار امپراطوری مغول از بام مدرسه، قوای نظامی خود را در دفاع از شهر، رهبری و هدایت می‌کرد.

سیصد سال بعد حاکم شهر، شخصی بنام سردار آلچین یالانگتوش بهادر دستور داد دو مدرسه مشابه یکی در شمال و دیگری در شرق میدان شهر که با سنگ فرش شده بنا کنند.

---

[۲] الغ بیک به سال ۱۴۴۶ میلادی به سلطنت رسید- م

منتهی تزئینات نمای این دو ساختمان جدید با مدرسه قدیمی تفاوت می‌کرد. در طول فاصله زمانی دویست سال سبک تزئین و طرح ساختمانها تغییر کرده بود. در ساختمان میانی که هم برای مدرسه مذهبی و هم مسجد استفاده میشود اشکال برگ و گل در رنگهای سبز و زرد در طرح کاشی کاری ادغام شده‌اند. در این میان ساختمان سوم معروف به «شیر در» است که توجه را جلب می‌کند. زیرا بر بالای مدخل این ساخنمان طرح و نمایی فوق العاده قرار دارد که در هیچ ساختمان مذهبی اسلامی یافت نمی‌شود.

بر بالای مدخل محدبی که از زیر آن طلّاب از آفتاب داغ به داخل خنک، تاریک و ساکت مدرسه عبور می‌کنند، دو تصویر قرینه پلنگ نقش بسته است که آنها را در حال یورش به گوزنی در مرغزاری پر گل نشان می‌دهد. بر پشت هر پلنگ، تصویر خورشیدی است که به شکلی انسانگونه، با صورتی به طرح مغولی، انوارش به اطراف پخش می‌شود. شگفت انگیز است که بر طاق مدرسه‌ای که دینش ترسیم موجودات زنده را تقبیح می‌کند نقشی چنین دیده شود. بخصوص مدرسه‌ای که به تربیت روحانیون این دین اختصاص دارد. این نقوش موجب حیرت دانشمند پاکستانی مسلمانی شد که مجری سریال تلویزیونی ما در مورد اسلام بود و به همین دلیل با گروه فیلم برداری ما به سمرقند آمده بود.

این دانشمند انسانشناسی - که با قامتی کوتاه و پهن در لباس «شلوار- کامیز» در میدان شهر در مقابل شکوهی که او را احاطه کرده بود حقیر بنظر می‌رسید - بر این نقوش با خشم می‌نگریست. گوئی که مقدساتش مورد توهین قرار گرفته‌اند. با خود فکر می‌کرد چطور می‌شود در بین تمام ساختمانها طرحی اینگونه بر سردر یک مدرسه علوم دینی نقش ببندد. طرح تصاویری اینگونه بر اساس قوانین اسلامی اکیداً ممنوع است. قطعاً این در نتیجه نوعی اشتباه رخ داده است. راهنمای محلی ما توضیح داد که این ساختمان یکبار در دهه ۱۹۲۰ و بار دیگر در دهه ۱۹۵۰ مورد ترمیم قرار گرفته است. لذا تصاویر موجودات زنده قطعاً توسط کارشناسان دوران اتحاد جماهیر شوروی اضافه شده‌اند. کارشناسان کافر و کمونیستی که نه به قوانین اسلام آشنایی داشتند و نه به آنها وقعی می‌نهادند.اصولاً شاید این تصاویر به عمد اضافه شده‌اند تا به قداست این مکان توهین شود.

برای من جای تعجب داشت، شخصی که عنوان پرفسور را با خود یدک می‌کشید و سودای مقامی دیپلماتیک را در سر می‌پروراند چگونه از شناخت واقعیات عاجز بود. نشان خورشید تابان بر بالای شیر، نشانی آشنا در قرن نوزدهم در سلسله قاجار و قرن بیستم در

سلسله پهلوی بود. البته مجاهدین خلق امروز نیز از این نشان استفاده می‌کنند. این طرح که امروز در «شیر در» می‌بینیم و در آن از پلنگ به جای شیر استفاده شده و خورشید به صورتی انسانگونه از پشت آن میتابد قطعاً نوع قدیمی تر همین طرح آشنا است.

تصاویر مدخل «شیر در» و خود مدرسه علمیه هر دو قدیمی و کار هنرمند معماری بنام «محمد عباس» است که نامش بر روی کاشی‌های کهن نقش بسته. او در ستایش کار خود با خط نستعلیق عربی بر بالای مدخل محدب نوشته است «آسمان انگشت تعجب به دندان گرفت گویی که ماهی نو پدیدار شده.»

مسلمانان و محققین در مورد مفهوم واقعی این تصاویر اختلاف نظر دارند. اهالی محل گمان می‌برند که نقش پلنگ و گوزن شاید اشاره به پادشاه وقت است که در پی صید دشمنانش می‌باشد و یا اشاره به اسطوره‌ای سمرقندی در همین باب. مسلمانان متدین معتقدند که پلنگ نشان شیر است و شیر نشان خلیفه علی، «شیر اسلام»، داماد محمد، پیامبر اسلام و به اعتقاد شیعیان تنها جانشین به حق او. و خورشید علامت اسلام است.

واقعیت این است که خورشید با صورتی انسانگونه در این منطقه بر ساختمانهای دیگری نیز دیده می شود. ساختمانهایی که نشان از سنتی دارند که خود قدیمی تر از دین اسلام است. خورشید تابان یکی از علائم میترا [مهر] در دین زرتشت است. او واسطه بین خدا و انسانهاست. اوست که ضامن پیمان و عهد ایزدی است و اوست که آفتاب رحمتش حاکم به حق را مورد عنایت قرار می‌دهد. سنتی که موجب شد تا در اعصار مختلف پادشاهان ایران خود را نماینده زمینی میترا [مهر] بدانند. به نظر من، مالک فئودال آن زمان با این طرح پلنگ و خورشید سعی بر آن داشته که حاکم وقت را مورد ستایش قرار دهد. با این اشاره که هم اوست که مورد عنایت و تأیید ایزدی میباشد. این نقش بر بالای مدرسه علوم دینی «شیر در» نشانی است از پوشش و استتار بسیاری از اعتقادات زرتشتی ما قبل اسلام. درست مانند چادر ساده بانوان مسلمان که مخفی کننده لباسهای پر زینت جشن و میهمانی آنها است.

در اینجا سردار «آلچین یالانگتوش بهادر[۳]» اجازه داد که این حجاب کمی گشوده شده و نشانه واقعی دینی دیگر از زیر آن دیده شود.

---

[۳] General Alchin Yalangtush Bahadur

حتی امروز در ایران خورشیدهایی که به سبک آریایی صورتی انسانگونه یافته‌اند (نه به شکل مغولی) در بازار صنایع دستی دیده می‌شوند. و اگر از کسی سؤال کنید که معنی این صورت بر خورشید چیست به احتمال زیاد جوابی صحیح دریافت نخواهید کرد.

در دو سفر قبلی که به شرق داشتم در موارد متعددی با نشانه‌هایی برخورد کردم که باقیمانده از زرتشت پیامبر ایرانی و اعتقادات دینی بود که بعدها توسط پیروانش بوجود آمده بود. این اعتقادات و سنن باقیمانده از دین زرتشت از زندگی ایرانیان و ایرانی تبارها محو نمی‌شوند. این در شرایطی است که بسیاری از مسلمانان متعبد این نشانه‌ها را تحت عنوان خرافات نفی کرده یا به غلط تحت عنوان نفوذ بیگانه محکوم می‌کنند. عده‌ای متعبد دیگر به رغم شواهد فراوان موجود در مورد رابطه بین این سنن و اعتقادات جاری و دین زرتشت اصولاً چنین ارتباطی را از اساس قبول ندارند. به رغم همه اینها زرتشت همچنان زنده است.

در اوائل دهه نود، قبل از سفر به جنوب، به مناطق پامیر، در شرایطی که اتحاد جماهیر شوروی به تاریخ می‌پیوست، زمانی را در مسکو گذرانیدم تا از طریق صاحب نظران و محققین علوم دینی با فرهنگ مردم آسیای مرکزی و آب و هوای آن آشنایی پیدا کنم. آپارتمانهای مسکو، در بلوکهای مرتفع مسکونی، در امتداد بزرگراه غم انگیز پراسپکتز (Prospekts) که از مرکز شهر به حومه کشیده شده است با نمایی سیمانی و گچهایی در حال ریزش، چون امکان تنظیم حرارت مرکزی را ندارند شاید از داغ ترین اماکن در زمستان باشند. در آپارتمان داغ دکتر لازار رامپل (Lazar Rample) آرشیتکت و تاریخ شناس هشتاد، نود ساله‌ای که پنجاه و شش سال از عمرش را در سمرقند و بخارا به تبعید گذرانده بود با لباسی آستین بلند نشسته بودیم و به خاطرات او گوش می‌دادیم. با خود فکر می‌کردم که آموزش در مورد آسیای مرکزی در این مکان داغ چقدر مناسب است.

سرگذشت دکتر رامپل (Rample) در اتحاد جماهیر شوروی استالینیستی مانند سرگذشت بسیاری دیگر بود. بسیاری از بخت برگشتگانی که خشم پدر پرولتاریای بین المللی را علیه خود بر انگیختند به تبعید از خانه و کاشانه به نقاطی دور دست به میان مردمی که زبان و فرهنگ دیگری داشتند محکوم شدند. بسیاری از آنها در اولین فرصت به موطن اصلی خود مراجعه کردند. عموی خود من که قبل از جنگ جهانی دوم در ارتش چکسلواکی خدمت می‌کرد، فرمانده گروه پارتیزانی بود که در جنگهای بوهیمی (Bohemian) علیه اشغالگران نازی مبارزه می‌کرد. در سال ۱۹۴۶ بعد از آنکه او و یارانش جذب ارتش سرخ شدند به

استپهای قزاقستان فرستاده شدند تا «ایستگاه قرنطینه» را نگهبـانی کننـد کـه محـل نگهـداری قربانیان امراض مسری چون آبله (Small Pox) بود. یک روز تعدادی کامیون باری ارتشـی می‌رسند، سربازان از کامیون خارج و مشغول بیرون آوردن قرقره‌های سیم خاردار می‌شوند.

سالها بعد عموی من می‌گفت آنجا که سیم خاردارهـا را نصـب می‌کننـد بایـد انتظـار حوادث شومی را داشت. به همین جهت از خدمت ارتش فرار کرد.

ولی لازار رامپل تصمیم گرفت که در آسیای مرکزی بماند. او در سال ۱۹۳۷ بعـد از یک موج ضد یهود در اتحاد جماهیر شوروی به ازبکستان تبعید شد. رامپل شـانس آورد کـه زنده ماند. استالین که زمانی برای کشیش شدن تحصیل کرده بود آموزشهای انجیلی[۴] را خوب به خاطر داشت. از حاکمان خودکامه آشور آموخته بود که بهترین راه برای محو اقوامی چـون تاتارهای کریمه[۵] (Crimean Tatars) و قبایل یهود، کوچ دادن آنهـا بـه نقـاط دور دسـت و جذب و محو تدریجی آنها در بین جمعیت محلی است.

رامپل زندگی جدیدی را در میان مسلمانان آغاز نمود. او در اتخاذ روش زندگی خـود توضیح داد: «ارمیاء نبی (Jeremiah) چه گفت؟ هرجا که تبعید شدی خانـه و بـاغ بسـاز، زن اختیار کن و تولید نسل کن. زیرا در آرامش تبعیدگاه خود آرامش خواهی یافت.»

برایم این سؤال پیش آمد که آیا چگونه یهودی‌های تبعیدی با افراد بومی محلـی کنـار می‌آمدند. رامپل در پاسخ این سؤال اذعان نمود که در طول پنجاه و شـش سـال اقـامتش در تبعید در بین مسلمانان حتی یک مورد را بخاطر نمی‌آورد که افراد بومی محلی با او بـه خـاطر نژاد یا مذهبش بد رفتاری کرده باشند.

او تأکید کرد که: «مسلمانان آسیای مرکزی نوع خاصی از مسلمانانند. آنهـا اگـر چـه خود را سنی، شیعه و یا اسماعیلی می‌خوانند، ولی این فقط ظاهر امر است. مـذهب اولیـه ایـن مردم دین زرتشت است، دین مردم ایران قبل از اسلام. در زیر تمام اعتقادات ظاهری اسلامی، این مردم هنوز تمام و کمال زرتشتی‌اند. اگر حرف مرا باور نمی‌کنی بـرو و نظـری بـه امـاکن مذهبی آنان بکن. علائم دین زرتشت را همه جا می‌یابی.» در میان این گفتگو ناگاه چیـزی بـه خاطرش رسید: «صبر کن باید عکسی را نشانت بدهم.»

---

[۴] مقصود «کتاب مقدس» است که شامل کتاب «عهد عتیق» یا تورات و «عهد جدید» کتاب مسیحیان می‌شود – م

[۵] کریمه که در شاهنامه از آن به نام قرم یاد شده است شبه جزیره‌ای است در دریای سیاه – م

رامپل سریع از جا برخاست و در میان انبوه کتاب، پرونده و کاغذهایی که بطور نامنظم در همه جای کف آپارتمان او پخش بود مشغول جستجو شد. پس از مدتی با یک عکس قهوه‌ای رنگ پریده بازگشت. «به این عکس نگاه کن. آیا انتظار داری که چنین چیزی را در یک مسجد ببینی؟ من این را مدت کوتاهی پس از رفتنم به بخارا در محله جویبار پیدا کردم. وقتی به آنجا رسیدم این محله خالی از سکنه بود. نمی‌دانم آیا مردمش را اعدام کرده بودند و یا از آنجا رانده بودند. بطور تصادفی در جلو درب ورودی مسجدی وقتی به داخل حیاط نگاه کردم آنجا انبوه بزرگی از کتب، متون دستخط و چیزهای دیگری دیدم. در آن زمان در اواخر دهه ۱۹۳۰ داشتن یک کتاب عادی به خط عربی بسیار خطرناک بود. خصوصاً داشتن کتابی مذهبی چون قرآن. مردم نمی‌توانستند خود را راضی کنند که کتاب مقدسشان را از بین ببرند. لذا بطور مخفیانه به مسجد می‌رفتند و کتب مذهبی خود را در حیاط آن رها می‌کردند. فقط توانستم که در میان اشیاء و کتبی که بر بالای این کپه عظیم بود تعدادی را که بنظرم جالب می‌رسد جدا کنم. این کتب و اشیاء حالا در موزه تاشکند نگاهداری می‌شوند. مابقی که حاوی کتب دستخط مربوط به قرن دهم و یازدهم میلادی می‌شد، همگی نابود شده‌اند. میدانی، این فاجعه در همان شهری اتفاق افتاد که فیلسوف بزرگ ابن اسحاق نوشته بود در هیچ جای دنیا کتبی مانند آنهایی که در کنابخانه بخارا نگاهداری می‌شوند، ندیده.»

عکسی که رامپل به من نشان داد مربوط به تابلو یکی از مقدسین اسلام بود. مردی را نشان میداد در ردا و عمامه در حالی که دستانش بطرف بالا به نشانه نیایش دراز است. در پشت او دورنمای شهری با گنبد و بارو به سبک اسلامی و از اطراف سر او پرتو نور متشعشع دیده می‌شد. از رامپل پرسیدم به نظرت این تابلو چه کسی را نشان می‌دهد. «شاید پیامبر، شاید علی. مطمئن نیستم. تنها چیزی که میدانم این تصویر در تعارض با اسلام ارتدوکس است. هاله نور را اطراف سر او می‌بینی؟ این نوع ترسیم تقدس از دین زرتشت شروع شد. و از آنجا بود که نقاشان مسیحی آموختند که قدیسین خود را با هاله‌ای از نور در اطراف سر نشان بدهند.»

از او پرسیدم که اصل تابلو کجاست؟

در پاسخم با تأسف گفت که این مسجد مدتها است که دیگر وجود ندارد. ولی مانند آنکه چیز جدیدی بخاطرش رسیده تبسمی کرد و ادامه داد : «ولی مردم آنجا عوض نشده‌اند. کمونیستها نتوانستند مذهب این مردم را از بین ببرند. تنها چیزی که آنها از بین بردند

جنبه‌های غیر ارتدوکس دین آنها بوده و به همین خاطر بنیادگراهای اسلامی باید از کمونیستها سپاسگزار باشند. به آسیای مرکزی برو و ببین مردم آنجا هنوز مراسم جشن و اعیاد خود را چگونه برگزار می‌کنند و یا چگونه به عزای مرگ عزیزانشان می‌نشینند. خواهی دید که اعتقادات وسنن این مردم بسیار غنی تر، عمیق تر و قدیمی تر از اسلام است که در قرن هفتم میلادی بر این خطه غالب شد.»

ادعای رامپل بطور غیر منتظره‌ای توسط یکی دیگر از منابع ما در مسکو مورد تائید قرار گرفت. آقای «دولت خدا نظرف» ظاهر یک مسلمان معمولی را نداشت. او مردی بود خوش چهره، با صورتی تراشیده، موی تیره و کوتاه و جوارح خوش فرم در لباس جهانگردی با پیراهنی آبی. هم فیلمساز بود و هم یک سیاست مدار اسلامی. همچنان که با هم قدم می‌زدیم با خطی بسیار خوش برای خود مطالبی یاد داشت می‌کرد. مردی بود شوخ طبع که می‌دانست چگونه باید در مقابل دوربین رفتار کند. وقتی درباره شکستش در انتخابات ریاست جمهوری تاجیکستان به کاندیداتوری حزب اسلامی ابراز تأسف کردم لبخندی تمسخر آمیز زد.

«باید به من تبریک بگوئید. از اینکه در انتخابات شکست خوردم بسیار خوشحالم.» بر روی تکه کاغذی که در مقابلش قرار داشت آدمکی کشید. «اگر من در انتخابات پیروز می‌شدم دیر یا زود مورد ترور قرار می‌گرفتم.» و در لحظه‌ای که لغت ترور از زبانش خارج شد ضربدری بزرگ روی آدمک کشید.

با توجه به حمایتی که «خدا نظرف» از جانب احزاب اسلامی در انتخابات دریافت کرده بود، بسیار متعجب شدم وقتی اظهار داشت اسلام در آسیای مرکزی از آن جهت قوی است که بر اساس پایه‌های با ثبات دین زرتشت بنا شده است.

او در توضیح ادعای خود ادامه داد : «اعتقادات زرتشتی تا به امروز زنده‌اند. دین زرتشت ایدئولوژی زمان آینده است. میدانی زرتشتی‌ها به چه اعتقاد دارند؟ آنها معتقدند که دنیا پهنه نبرد بین نیکی و شرّ است و این وظیفه هر فردی است که نیکی را توسعه داده و با شرّ مبارزه کند. دین زرتشت از آن جهت شکست خورد که زودتر از زمان خودش ظهور کرده بود. دین زرتشت مبانی اعتقاداتی را تشکیل می‌دهد که مناسب زمان حال است.» بر روی کاغذی که در مقابلش قرار داشت کره زمین را ترسیم کرد و سپس حلقه‌ای به دور آن کشید. «دنیای ما مکانی کوچک شده است. برای اولین بار در تاریخ ما اکنون می‌توانیم بدرستی از جامعه جهانی سخن بگوئیم. برای تأمین آینده مان باید فلسفه‌ای انسانی پیدا کنیم. اسلامی که

متکی بر پیام زرتشت است این فلسفه انسانی را عرضه می‌کند.» او از این پیامبر چون زمانهـای قدیم به نام «زرتوست» نام می‌برد.

اگر چه اشاره‌ای چنان محترمانه به یک پیامبر ما قبل اسلام از طرف یـک سیاسـتمدار اسلامی که به دنبال آرای مسلمانان بود جای شگفتی داشت و این نیـز خـود نشـانی از هویـت مذهبی بسیار پیچیده آسیای مرکزی بود، این ادای احترام برای من تازگی نداشـت. در همـان حالی که به سخنان جذاب او گوش میدادم، با خود به یاد موارد زیادی در طول سالهای متمادی افتادم که نشانه‌ها و علائمی در مقابلم قرار گرفته بود که نشان میدادند در پشت ظاهر اسلامی ساده و متدین چیزی عمیق تر در جریان است.

آسیای مرکزی در حاشیه خارجی خطه اسلامی قرار گرفته است. اگر کمـی بـه شـرق سفر کنید، خود را در دنیای کاملاً متفاوتی خواهید یافت. دنیایی کـه در آن فرهنـگ چینـی و هندی حاکم است. در آسیای مرکزی این سه فرهنگ با یکدیگر ادغام شـده‌اند. در قـرن اول میلادی ولایت قندهار، که افغانستان را به شمالی ترین خطه هندوستان مرتبط می‌ساخت، محل ادغام عناصر فرهنگی یونانی اسکندر کبیر و جانشینانش [سلوکی ها] با عناصر فرهنگی پارسـی، هندی و چینی بود. تحت حاکمیت حکمرانان کوشان[۶] (Kushan)، قندهار به مرکز جهانی هند و تفکر بودایی تبدیل شد. مجسمه‌های عظیم بودا که در قرن سوم میلادی در بامیـان سـاخته شده بودند و برای همیشه توسط حاکمان موقت طالبان افغانستان از میان رفتند مبنـای سـبک تصویر گری بودایی در تمام شرق دور (Orient) قرار گرفتند. گفته می‌شود که تا به امـروز از هندوستان تا ژاپن مجسمه‌های بودا بـه تقلیـد از تصـویر رب النـوع آپولـو (Apollo) سـاخته می‌شوند. ردای بلندش به مثابه لباسی است که در یونان متداول بود. یونـانی‌هـا آنـرا چیتـان (Chiton) می‌نامیدند.

بنابراین جای تعجب نیست در سمرقند و بخارا که از شـریان اصـلی اسـلام دور و بـه سبب درگیری‌های سیاسی و فرقه‌ای رابطه شان از مراکز ارتدوکس اسلامی قطـع شـده، دیـن جدید حاکم نتوانسته باشد تمام جنبه‌های دین قدیمی را از بین ببرد. حتی در خود ایـران کـه

[۶] کوشانیان خانواده‌ای از سران قومی صحراگرد و ایرانی بودند که در پایان سده دوم پیش از میلادی قلمرو یونانی-ایرانی باختریا را فتح کردند- م

بخشی از قلب جهان اسلام را تشکیل می‌دهد، هنوز تاریخ گذشته گاهی بندها را پاره کرده و حضور خود را بطور مشهود و توانمند در زمان حال عرضه می‌کند.

اغلب مسلمانان متدین، دوران قبل از محمد نبی را دوران جاهلیت، دوران ناآگاهی که بهتر است فراموش شود، می‌شمارند. البته این امر برای آنهایی که مانند اعراب با ابداع اسلام وارد صحنه تاریخ شده‌اند یک معنی می‌دهد و برای آنهایی که استیلای اسلام متوقف کننده هزار سال پیشرفت شگفت انگیزشان بود معنی دیگری. مخصوصاً ایرانی‌ها که هرگز نتوانستند سابقه تاریخی خود را به فراموشی بسپارند. منظومه ملی ایرانیان، شاهنامه فردوسی، که در پایان هزاره اول میلادی توسط شاعری مسلمان برای حاکمی مسلمان نوشته شد هنوز در ایران آیت‌الله؛ خوانده می‌شود. این کتاب شرح پیدایش سرزمین مقدس آریایی در عصر کهن، انشعاب سرزمین ایرانیان به دو کشور متخاصم ایران و توران و وحدت متعاقب آنها می‌باشد. در این کتابِ زرتشت پیامبر، اهورا مزدا خدای یگانه و اهریمن تجسم نیروی شر، همگی نقشی اساسی بازی می‌کنند:

چو یکچند گاهی بر آمد برین — درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ — درختی گشن بیخ بسیار شاخ
همه برگ او پند بارش خرد — کسی کز چنو برخورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت — که آهرمن بد کنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم — ترا سوی یزدان همی رهبرم
چو بشنید از او شاه به دین به — بپذرفت ازو راه و آئین به

اگر چه شاهنامه بطور آشکاری هم در فرم و هم در معنی زرتشتی است، به لحاظ عرضه تاریخ کهن به شکل اسطوره و حماسه، علاقه به یاد آوری دوران کهن را نزد ایرانیان به مثابه ارتداد مذهبی جلوه نمی‌دهد.

اسلام نوع ایرانی به رغم شور و هیجانش دارای آنچنان کیفیت متزلزلی است که گویی هر آن احتمال میرود واژگون شده به چیزی کهن تر و پیچیده تر از دین ساده پیامبر بیابانهای عربستان تبدیل شود. لازار رامپل در مورد مردم آسیای مرکزی گفته بود: «در زیر تمام اعتقادات ظاهری اسلامی، این مردم هنوز تمام و کمال زرتشتی‌اند.» به رغم آنکه هویت ما قبل

اسلامی ایرانیان بیش از اعتقادات اسلامی دفن شده، این لایه بسیار نازکتر از آن است که بتواند آن هویت تاریخی را پوشیده نگاهدارد. نازکی این لایه و خطری که متوجه ساختار اسلامی که بر روی آن بنا شده، در اکتبر سال ۱۹۷۱ در طول جشن با شکوه ۲۵۰۰ سالگی سلطنت در ایران، بر من آشکار شد.

عظیم ترین گرد همایی تاریخ

در اوایل سالهای ۱۹۷۰، بوش هاوس (Bush House) مرکز سرویس خارجی بی‌بی‌سی در لندن مکانی بسیار فوق العاده بود. این مرکز توسط آمریکائیان ساخته و به «دوستی مردم انگلیسی زبان» اهداء شده بود. در این مکان، در پناه ستونهای چشمگیرش چندین دوجین گروه تحصیل کرده، خوش صحبت و عموماً پناهنده‌های سیاسی کشورهای خارجی از میکروفن‌های بی‌بی‌سی چهره انگلیس بعد از عصر استعمار را برای جهانیان به مثابه نیرویی منصف و جانب دار حق ترسیم می‌کردند. در همین زمان برخی از این گروهها از طریق میکروفن‌های بی‌بی‌سی طرح ایجاد تشویش و گاهی براندازی دولتهای خود را می‌ریختند. گفته می‌شد که در هیچ ساختمان دیگری بر روی زمین به این تعداد انقلابیون و خرابکاران سیاسی در یکجا و یک زمان گرد نیامده بودند. بنظر می‌رسید گروهی از آنان که هر روز ساعاتی را در کافه تریای بی‌بی‌سی به بحث و جدل می‌گذراندند، آماده شروع انقلابی جدیدند. بعد از کسب جرأت و شرکت در انقلابی نابهنگام، این تلاشها عموماً با نتیجه‌ای غم انگیز به پایان می‌رسید. برای چند هفته جوانی از اهالی شمال آفریقا را می‌دیدم که هر روز در کنار یکی از میزهای گوشه کافه تریا برای گروهی صحبت می‌کرد. تا اینکه یک روز او و گروهش ناپدید شدند. کجا رفته بودند؟ شنیدم که با امید قیام مردم و جلب حمایت آنها به کشورشان پرواز کرده‌اند. امید آنها تحقق نیافت و او کشته شد.

در بخش فارسی سرویس شرق بی بی سی که در آن زمان من مدیر مسؤول تولیدش بودم، عده‌ای ایرانی با اعتقاداتی راسخ ولی گوناگون کار می‌کردند. در میان آنها دولتمردان قدیمی محافظه کاری بودند که بر اثر اقامت طولانی در انگلیس به زندگی غربی عادت کرده و

فقط طالب زندگی آرام بودند. در کنار آنها جوانهای پر شـور، عمومـاً مارکسیسـت، نیـز کـار می‌کردند که به تشکلهای مخالف ضد شاه تعلق خاطر داشتند. گروه آرزومند دیگـری رویـای آمریکا، بازی در سینما و یا شهرت در موزیک را در سر می‌پروراندند. بعدها نیز دریافتیم کـه در جمع همکاران ما نیز اعضاء پلیس مخفی ایران بودند. هیچ یک از همکاران ما بطور آشکار از شاه طرفداری نمی‌کرد ولی ضمناً هیچکدام نیز پیدایش دولت اسلامی را پیش بینـی نمـی‌کـرد. یک گروه کوچک مهاجر که با هم کار می‌کننـد، تحـت تـأثیر بـدبینی، کشمکشـهای داخلـی و حسودیهای حقیر قرار می‌گیرند که این نیز به نوبه خود بر روابط آنها تأثیر می‌گذارد. چپی‌های پر شور از همکاران سالخورده به دلیل عـدم صـداقت و سازشـکاری متنفـر بودنـد. همکـاران سالخورده چپی‌ها را به ناآگاهی، خیانت و حتی تروریسم متهم می‌کردند. هر گـروه، دیگـری را شارلاتان قلمداد می‌کرد. ولی همگی از مراسمی که شاه در تخت جمشید برگزار کـرد شـگفت زده شدند. تحت حکومت محمد رضا شاه پهلوی، آریا مهر، فرزند رضا خان، بنیانگذار آخـرین سلسله سلطنتی (که مراحل صعود به قدرت را از یکی از استانهای شمالی ایران به عنـوان یـک سرباز ساده بیسواد شروع کرد) کشور ایران وارد یکی از بی‌ثبات ترین شرایط اجتماعی و سیاسی خود می‌شد. تلاشهای بی‌رحمانه و خشن او در سرکوب مخالفین بی‌ثمر می‌نمود. تظاهرات بـه خیابانها کشیده می‌شد، زندانها از مخالفین پر می‌شدند، و دور تسلسـلی از اعـدامها، محاکمـات، آدم ربایی‌ها و ترورها شروع شده بود. در چنین شرایط شومی که ایران بر لبه پرتگـاه انقـلاب می‌لغزید، شاه به این باور رسیده بود که تنها راه مشروع جلوه دادن حکومتش این است که خود را بعنوان ادامه سنت سلطنت در ایران معرفی کند. به همین جهت تصمیم گرفت که سـالگرد ۲۵۰۰ سالگی پیدایش سلسله هخامنشی را که اولین بـار بـرای ملـت ایـران شـهرت و افتخـار آفریدند جشن بگیرد.

عقیده عمومی بر آن است که امپراطوری هخامنشی توسـط کـورش دوم معـروف بـه کورش کبیر با متحد نمودن قبایل ایرانی ماد و پارس پایه ریزی شد. سطنت او در سـال ۵۵۹ قبل از میلاد آغاز گردید. ۲۵۰۰ سال پس از آن ما را به سال ۱۹۴۱ می‌رساند. ولی بنظر شاه سال ۱۹۷۱ کفایت می‌کرد. اگر چه انتخاب ایـن سـال بـرای بزرگداشـت ۲۵۰۰ سـال تـاریخ سلطنت در ایران موجب حیرت برخی شد، برگزاری رژه‌ای که نمایشـگر تـاریخ ملـی ایـران و قدرت آن بود سوء ظن بیشتری را تولید کرد. دوست مارکسیست من با آن لحن حـرف زدن

هالیوودی خود می‌گفت:«آنها وقتی با مشکل مواجه می‌شوند به احساسات ناسیونالیستی مردم متوسل می‌شوند. ولی ثمری نخواهند دید. آنچه مردم می‌خواهند آینده است، نه گذشته.»

در واقع مراسم سالگرد ۲۵۰۰ سال سلطنت در ایران برای مردم ایران نبود. آنان در پشت میله‌های نظامی غیر قابل عبور نگاهداشته شده بودند. این نمایش تنها برای مصرف خارجی و مطبوعات برگزار می‌شد. گویی که شاه بر آن بود با نشان دادن احترامی که در خارج برای او قائل‌اند حکومت خود را در داخل تثبیت کند. بنابراین مراسم اصلی رژه در مقابل نمایندگان شصت و نه کشور برگزار شد که عبارت بودند از بیست پادشاه، بیست و یک شاهزاده، شانزده رئیس جمهور، چهار معاون رئیس جمهور، سه نخست وزیر و دو وزیر خارجه. به گفته شاه «این مراسم بزرگترین اجتماع سران کشورها در تاریخ بود.» دهها میلیون نفر ناظر برگزاری این مراسم از تلویزیون بودند. بخش فارسی بی‌بی‌سی از محل برگزاری مراسم گزارشات زنده پخش می‌کرد.

در این مراسم که به سبک کارهای سیسیل ب. دو میل[۷] (Cecil de Mille) برگزار شده بود، نمایشی بسیار با شکوه ارائه شد. صفوف منظم سربازان ایرانی که هر بخش آن متعلق به دوره‌ای از تاریخ کهن ایران بود در تخت جمشید رژه می‌رفتند- تخت جمشید پایتخت داریوش در قرن ششم قبل از میلاد توسط اسکندر کبیر به آتش کشیده شد. این رژه در برابر مقامات و نمایندگان کشورهای خارجی که در چادرهای کولردار با چینی لیموگز (Limoges) و کریستال باکارا (Baccarat) پذیرایی می‌شدند در میان همهمه شیپور و طبل انجام می‌شد. مادها، پارسها، هخامنشیان، سلوکی‌ها، اشکانیان، ساسانیان، عباسیان، صفویان و ترکها همچون امواج سیال رودخانه تاریخ یکی پس از دیگری جاری می‌شدند. سربازان با حفظ جزئیات تاریخی، با پوشش‌های خوشرنگ مربوط به ادوار مختلف ایران با ردا، ریش، کلاه خود و پاپوش مربوط به همان دوره از مقابل مدعوین عبور می‌کردند در حالی که بر فرازشان جنگل درخشانی از نیزه، پرچم و نشانهای نظامی موج می‌زد. برخی از این سربازان سوار بر کالسکه‌های نظامی، برخی دیگر بر اسب و برخی پیاده رژه می‌رفتند. چنان بنظر می‌رسید که این منظره از نقش برجسته‌های دیواری کاخهای کهن شوش، تخت جمشید، اکباتان، نینوا و یا بابل جدا شده و روح گرفته‌اند. در آن زمان که لشگریان آشور چون گرگان گرسنه به قوم بنی اسرائیل حمله کرده بودند احتمالاً دارای چنین شکوه و هیبتی بودند.

---

[۷] کارگردان و تهیه کننده هالیوود و سازنده فیلمهایی پر خرج و با شکوه چون ده‌فرمان و سامسون و دلیله - م

جشنهای بزرگداشت ۲۵۰۰ سال سلطنت در ایران نمایشی بود که برای مقابله با هزار و سیصد سال حاکمیت اسلام در ایران طرح ریزی شده بود. در عالی ترین نقطه مراسمِ بزرگداشت، شخص شاه در مقابل سایه اجداد عالی مقام خود قرار گرفت (اگر چه کاخ کورش و مقبره او در واقع در ۴۰ مایلی در پاسارگاد قرار دارد.) و چنین بیان داشت:

کورش، شاه بزرگ، شاهِ شاهان، پادشاه هخامنش، پادشاه سرزمین ایران، من شاهنشاه ایران از طرف ملت خود به تو درود می‌فرستم کورش، پادشاه بزرگ، نجیب ترین نجبا، قهرمان تاریخ ایران و جهان، آسوده بیارام که ما بیداریم. ما همیشه بیدار خواهیم ماند.

اگر چه میهمانان در تخت جمشید شرمندگی خود را در پشت جامهای خنک شامپاین پایپرهایدسیک (Piper-Heidsieck) پنهان می‌کردند، ناظران دیپلماتیک در خارج مانند عمویی دنیا دیده که مجبور به تحمل خزعبلات برادرزاده مورد علاقه خود است این مراسم را مورد ارزیابی قرار می‌دادند. امروز می‌دانیم که ملکه انگلیس و شاهزاده ویلز به سبب خصلت عوامانه مراسم از شرکت در آن خودداری کرده بودند. در آن زمان یکی از کارمندان غیر نظامی دفتر امور خارجی انگلیس به من گفت: «مگر برگزاری یک نمایش چه اشکالی دارد. به هر ترتیب مهم نیست که مردم ایران چه فکر می‌کنند. ما تا هر موقع که لازم بدانیم میتوانیم شاه را در قدرت حفظ کنیم.»

یک هفته بعد از این ماجرا به همه ایرانیان گفته شد که کلمات زیر را برای نیایش شاه ادا کنند [8]:

ای خدای مقتدر، خالق جهان و انسان، ای عطا کننده خرد، دانش و تفکر به انسان، ای خدایی که مواهب بی‌شمارت مرهون سرزمین عزیزمان شده، تو آریامهر عادل را نگهبان سرزمین ایران قرار داده ای.

[8] این برداشت نویسنده از اخبار آن دوران است – م

در بخش فارسی بی‌بی‌سی حتی چپی‌های مارکسیست هم متحیر شـده بودنـد. محمـد رضا پهلوی نه تنها خود را با کورش پایه گزار افتخار آفرین اولین امپراطـوری ایـران در یـک ردیف قرار داده بود، بلکه جرأت کرده بود که او را مورد خطاب قـرار بدهـد. او بـر خـلاف کورش پادشاهی که حتی در قبال دشمنان شکست خورده‌اش عزت و بخشـش نشـان میـداد، انسانی بود بی‌رحم، انتقام جو و خودبین. این هیولا اکنون ادعا می‌کرد که از طرف خدا انتخاب شده است. البته نه خدای محمد بلکه خدای کورش که خدای زرتشت نیز بود.

یکی از دولتمردان سالخورده ایرانی بعدها با لحن شرمنده‌ای گفت که :«مقصود شاه این بود که نشان بدهد که بعد از قرنها هنوز در ایران یک خاندان سلطنتی پارسی به جای دودمان ترک حاکم است.»

همکار چپی ما با شنیدن این توضیح برآشفت و در پاسخ گفت : «روستاهای ما در خطر قحطی قرار دارند، پلیس شکنجه را تا حد مرگ افزایش داده و شـاه میلیونهـا دلار بـرای ایـن مراسم احمقانه خرج می‌کند و تو در پی پیدا کردن توجیهی برای او هستی؟»

در اینجا بود که جدال بر سر آنکه چرا شاه لقب آریامهر را برای خـود انتخـاب کـرده است بالا گرفت. دولتمرد سالخورده توضیح داد که در زبان فارسی آریامهر به معنی «نور قوم آریا» است و این جز یک خود ستایی قابل سرزنش چیز دیگری نیست.

این زبان شناس در توضیح خود ادامه داد که «مهر واژه ویژه‌ای است. ولی امروزه این واژه فقط معنی نور، عشق یا دوستی را می‌دهد هر چند که ریشه این لغت در مهر (میترا) یاری دهنده ایزد است.»

این اولین باری بود که من نام مهر (میترا) را می‌شنیدم. مهر، خورشید فروزانی اسـت که در دین زرتشت نماینده آن در روی زمین حاکم تاج و تخت ایـران اسـت. آیـا شاهنشـاه ایران آماده می‌شد که اسلام را رها کند؟

برای همکار عزیز مارکسیست من این تحولات جدید گیج کننده بود. در چهار چـوب فکری او که تحولات جهان بر اساس توطئـه می‌چرخیـد و بـه ترقـی خواهـان دسـته چپـی و مرتجعین دسته راستی تقسیم می‌شد، حاکمان و اشراف متحدین طبیعی روحانیون مسلمان عقب افتاده و ضد دانش بودند. و او همکار عزیزم برای هیچکدام احترام و ارزشـی قائـل نبـود. بـا اشتیاقی که رؤیای انقلاب پرولتاریایی در او بوجود آورده بود، در حالیکه چانه تراشیده خـود را

می‌مالید اضافه کرد : «روحانیان اسلامی انگلهای جامعــه هســتند. بایــد بــه ریششــان مــدفوع مالید.»

در طول تاریخ اسلام، مساجد با حاکمان در رقابت بودند. در اسلام، خصوصاً در تشیع ایرانی این وظیفه هر مسلمانی است که با حاکمان ناعادل مخالفت کند. امروز همه می‌دانند که همکار عزیز مارکسیست من و هم دشمن قسم خورده‌اش وزارت امور خارجه آمریکا، تا چه حدّ در ارزیابی قدرت ایمان مذهبی در اشتباه بودند. در نهایت معلوم شد که توده‌های مردم ایران مسلمان بودند و نه پرولتاریا.

حدود ده سال بعد یک شب در یک میهمانی این دوست مارکسیست من هم که جــزو مدعوین بود حدود ساعت ۹/۵، بعد از آنکه باقی میهمانان برای صرف شام بی‌صبر شده بودند، تلفن زد و گفت : «از اینکه زودتر زنگ نزدم پوزش می‌خواهم. در کشور من اکنون انقلابی در حال شکل گرفتن است و من هم باید در آن شرکت کنم. برای من آرزوی موفقیت کنید.»

تا آنجا که می‌دانم او در ایران آیت‌الله‌ها زندگی موفقی دارد و از نفوذ سیاسی برخوردار است. مانند مابقی ریشی هم گذاشته.

اشتباه شاه، همچون متحدان انگلیسی و آمریکائیش در شناخت غلط از اسلام ایرانی بود. تسلیم ارتش آخرین پادشاه زرتشتی به لشکر اسلام در نهاوند در سال ۶۴۱ میلادی پایان یک عصر بود. این شکست آنچنان عمیــق بــود کــه تمــام تشــکیلات دولتــی ساســانی و ســازمان مذهبی‌اش را برای همیشه از صحنه زندگی محو نمود. دین قدیم در اثر ارتباطش با ســلطنت مطلقه خشک و طبقاتی، آلوده شده بود. مشغله فکری روحانیانش چیزی نبود جز جاری کردن پیش پا افتاده ترین جزئیات احکام مذهبی. تعالیم زرتشت که «جهان عرصه نبرد بین نیــک و شر است و این وظیفه همه است که نیکی را اشاعه داده و با شر مبارزه کننــد» بــا آموزشــهای جدید و ساده محمد پیامبر کاملاً تطابق می‌کرد. اگر چه کشور ایران سریع و با زور به جهــان اسلام جذب شد، اما تغییر کیش ایرانیان به مذهب جدید بسیار کندتر و عموماً از روی اعتقاد بود. البته در اینجا نباید نقش مالیاتهای گزافی را که از غیر مسلمانان [اهل ذمه] اخذ می‌شــد فراموش نمود.

گروندگان یک دین جدید معمولاً اعتقادات قلبی و جهان بینی عرفی خود را یکباره رها نمی‌کنند. بلکه آنها را به همراه خود آورده، شرابی قدیمی را در جامی نو می‌ریزنــد. ولتــر در مورد امپراطوری مقدس رم در اروپا گفته بود که روش سرداران تازه مســیحی آلمــانی در رمِ

«نامقدس، غیر رومی و غیر امپراطوری» آن بود که سنن مشرکانه خود را در بسته بندی جدید مسیحی بپیچند. به همین شکل،اسلام ایرانی هم، خود آگاهی ملی ایرانی، فرهنگ ملـی ایرانـی، غرور ملی ایرانی و اعتقادات زرتشتی را در دین جدید ادغام نمود. ولی امتزاج جدید و قدیم با خود مخاطراتی را به همراه دارد: ادغام عناصری که ماهیتاً از هم جـدا هسـتند در یـک دیـن جدید باعث تنوع ماهیت و در نتیجه سستی انسجام می‌شود. ایـن خطـری بـود کـه آیـت‌الله خمینی و جانشینان او موفق به جلوگیری از آن شدند. ولی تضاد بین جریانهای مختلف اعتقاد اسلامی باعث تخریب کامل افغانستان شده و احتمال آن می‌رود که به سایر کشورهای آسیای مرکزی نیز سرایت کند.

روحانیان ایران برای برانگیختن خشم مردم مدعی نشدند که شاه با توسل به خـدایان دیگر مرتکب کفر شده است. آنچه که آنها تبلیغ می‌کردند آن بود که بین اسلام و حکومـت مطلقه فاسد یکی را انتخاب کنید. ولی در سرزمینهای حاشیه جهان اسلامی در آسیای مرکزی مانند سایر نقاط آسیا، تضاد در داخل دین جریان دارد: تضاد بین اسلام ایرانی غنـی، عمیـق و پیچیده و اسلام ناب مردم کوه نشین و بیابانگرد.

این تضاد دارای سوابق تاریخی بسیاری است. عمق آن زمانی برای من آشکار شد که از نزدیک شاهد نزول سایه جنگ بر کشور افغانسـتان شـدم. ده سـال قبـل از ولخرجی‌هـای نابخردانه شاه در جشنهای ۲۵۰۰ ساله سلطنتی به عنـوان تنهـا جـراح دنـدان در کابـل کـار می‌کردم. اگر چه انقلابی که بعدها رژیم کهن سلطنتی را از افغانستان برای همیشه از بین برد هنوز در آینده‌ای بس دور بود، ولی برای خارجی ساده‌ای چـو مـن کـه آگـاهی از احساسـات سیاسی و مذهبی مردم نداشتم وجود تنش در جامعه کاملاً واضح بود. رویدادهای آینده خـام بودن افسانه وحدت ملی تحت پرچم یک اسلام جهانشمول بنیادگرا را ثابت نمود.

ملایان آنرا ممنوع کردند

در اوائل سالهای ۱۹۶۰ جاده بین ترکیه و افغانستان که از ایران عبور می‌کـرد محـل تردد جهانگردان جوانی بود (عموماً اهل اطریش) که اتومبیل مرسدس بنز را به قیمت ارزان از آلمان می‌خریدند و تا هندوستان آنرا می‌راندند و در آنجا با سود قابـل تـوجهی می‌فروختنـد.

برای کسی که قصدش فقط خرید و فروش اتومبیل بود سفر آلمان به هندوستان معمولاً بیش از چهارده روز طول نمی‌کشید. ولی در آنروزها من و دوستم آهنگ شناخت جهان را داشتیم. به همین سبب شتاب کمتری در رسیدن به مقصد می‌نمودیم. در طول سفر به هر نقطه‌ای از نقشه که توجه ما را جلب می‌کرد گریزی می‌زدیم. این اولین تجربه سفر ما در قاره آسیا بود و نمی‌دانستیم چه در انتظار ماست. با این حال از حال و هوایی که در ایران بود و کاملاً با کشورهای عربی خاور میانه چون اردن و سوریه تفاوت می‌کرد شگفت زده شدیم. ایران بطور آشکار سرزمینی تاریخی بود که سنت زندگی در آن همزمان دارای خصلتی پر فرهنگ، بدبین، پیچیده، متکبر و خردمند بود. بنظر می‌رسید که بسیاری از تجارب ما در ایران برای ما یادآور چیز دیگری بود. با این تفاوت که دقیقاً نمی‌دانستیم آن چیز دیگر چیست. حتی حوادث غیر قابل انتظار در آنجا برای ما طنینی آشنا داشت.

در سال ۱۹۶۳ بر حسب تصادف در ایام عاشورا در تهران بودیم. عاشورا دهمین روز ماه اسلامی محرم، سالروز شهادت نوه محمد پیامبر، روز عزاداری عظیم در جهان تشیّع است. در دفتر خاطرات خود نگاشته بودم : «از مقابل مسجدی عبور کردیم که داخل آن گروهی از مردان در حالیکه بالا و پائین می‌پرند و چیزی میخوانند خود را با زنجیر می‌زدند. نوعی خود زنی قرون وسطایی. دسته‌ای عظیم در خیابان در حرکتند. مردان صلیبی عظیم، سنگین و تزئین شده را بر پشت خود چون مسیح در جلجتا (Golgotha) حمل می‌کنند.»

آیا مسیحیت که در اینجا زمانی در شکل آریایی خود رواجی فراگیر داشت بر اسلام ایرانی تأثیر گذاشته است؟ (البته بعدها دریافتم که بسیاری از آیت‌الله‌ها نیز بر همین باورند.) یا آیا این آشنایی به آن دلیل است که ایرانیها و اروپایی‌ها از یک خانواده مشترکند که هر دو متکلمان زبانهای هند و اروپائیند با اجداد و فرهنگ اجدادی مشترک؟ در آن زمان نمی‌دانستم که چگونه گذشته اسلامی ایران با گذشته اروپایی، یهودی و مسیحی من ارتباط تنگاتنگ دارند.

چند هفته بعد زمانی که از بیابانهای شرقی بی‌آب و علف مجاور افغانستان عبور می‌کردیم بار دیگر مواجه با تکان فرهنگی دیگری شدم. در این سفر، چون تاریخ ایران، مسیر راه در پشت سر چنان غبار درخشانی در فضای نورانی تولید کرده بود که راه طی شده را از نظر پنهان می‌نمود. در اینجا بود که به ناگاه دریچه‌ای به گذشته برایم گشوده شد.

افغانستان چون سایر نقاط آسیای مرکزی به جهان فرهنگی ایران تعلق دارد. اگر چه رسماً ایران تنها کشور شیعی در این جهان فرهنگی است ولی این سرزمینها همگی به سبب

گذشته و سنن مشترک از نظر تاریخی جزو سرزمین ایران محسوب می‌شوند. ایـران بـه رغـم تمام مشکلاتش ـ و جاده‌های بدش ـ بطور آشکار کشوری مدرن بود. در حالی که افغانسـتان درظاهر، رفتار و روح خصلت قرون وسطایی و حتی عقب افتاده تری را حفظ نموده بود. بعـدها دریافتیم که نه تنها حال و هوای اجتماعی کابل بلکه حتی منازعات آن نیز یـاد آور داسـتانهای انجیلی بوده است.

اگر چه تاریخ نه به صورت تراژدی و نه به صورت کمدی تکرار می‌شود، شرایط مشابه، حوادث و نتایج مشابهی را بوجود می‌آورند. افغانستان امروز را با سرزمین مقدس کهن مقایسه کنید: کشوری کوچک و ضعیف قرار گرفته بین کشورهای قوی و رقیب. همچون سرزمین بنی اسرائیل که میدان رقابت قدرتهای زمان خود مانند مصریان، آشوری‌ها، بابلی‌هـا و بعـدها بـین مقدونیان، ایرانیان و رومی‌ها بود، افغانستان قرن نوزدهم صـحنه رقابـت امپراطـوری روسـیه و انگلیس و در قرن بیستم، صحنه رقابت بین اتحاد جماهیر شوروی و آمریکا از طریـق پاکسـتان شد.

بخش زیادی از داستانهای نقل شده در انجیل شرح تصادم برداشت نیروهای متخاصم از زندگی است. ایمان، همیشه قالب صوری محیط زمینی خود را پیدا می‌کند. بـرای سـاکنین سرزمینهای حاصلخیز هر رودخانه، جوی، جنگل و هر تپه و دره‌ای دارای حضور روحانی مستقلی است. ولی مذاهب تک خدایی ناب همیشه از بیابان، کوهستان، دشتها و سرزمینهای بی‌حاصلی ظهور کرده‌اند که هر نقطه آن درست مانند نقاط دیگر است و خداوند بر همه آنهـا حکمرانـی می‌کند.

در سرزمینهای حاصلخیز زراعی شمال عرض موعود کنعان، دهقانـان قبیلـه اسـرائیل پایبند نوعی دین التقاطی بودند که از ادغام سنتهای کهن آنها در پرستش یهوه (YHWH) ـ خدایی که نامش را نمی‌بایست بطـور کامـل نوشـت و یـا تلفـظ کـرد ـ و معتقـدات ملتهـای مجاورشان پدید آمده بود. ارمیاء نبی (Jeremiah) درباره این ملل نوشته بـود : «آنهـا پیـرو تصورات قلب خود و خدایانی هستند که از پدرانشان آموخته‌اند.» در مقایسه با این گروه، قبایل دیگر بنی اسرائیل که در سرزمین شاه نشـین و جنـوبی یهـودا (Judah) بـا دامـداری زنـدگی می‌کردند، به یک دین تک خدایی خشک، انعطاف ناپذیر وسرسـخت معتقـد ماندنـد. اشـراف اورشلیم به همراه روحانیت نگهدار معابد که سعی می‌کردند کشـور کوچـک خـود را در میـان

امواج سیاسی قدرتهای قوی زمان خود هدایت کنند، مورد انزجار هـر دو گـروه بنـی اسـرائیل بودند و نویسندگان انجیلی از آنها بعنوان فاسدین اصلاح ناپذیر یاد می‌کردند.

به همین شکل از آغاز پیدایش افغانستان در قرن نوزدهم تا کنون، منازعه‌ای سه جانبه بین سنت گراهای لیبرال، بنیاد گراها و تجدد طلبهای سکولار در جریان بـوده اسـت. همچـون تحولات سیاسی سرزمین مقدس در اعصار انجیلی، در افغانستان نیز قدرت سیاسی با خشـونت زیاد بعد از خلع قدرت و یا ترور حاکمان قبلی از یک حزب به حزبی دیگر منتقل شده است.

در اوائل سالهای ۱۹۶۰ زمانی که من در کابل بعنوان جـراح دنـدان کـار مـی‌کـردم، بیماران من علاوه بر غربی‌هایی که در آنجا زندگی می‌کردند عموماً از آریستو کراسی شـهری، شامل اعضاء خانواده شاه و بورژواهای فارسی و فرانسه زبـان تشـکیل می‌شـدند کـه غالبـاً در لباسهای فاخر غربی با کلاههای شیک پشم قوچ به مطب می‌آمدند. نه این گروه تحصیل کرده که وارث سنتهای ایرانی آسیای مرکزی بود و نه همردیفان سـاده ترشـان در بـازار و مسـجد خطری از جانب اعضاء ریشو و عمامـه دار قبایـل پشـتون حـس نمی‌کردنـد. پشـتونهایی کـه قرارگاهشان در کوههای هندوکش (کشنده هندی‌ها) با تفنگ و قطار فشنگ وارد شهر می‌شدند. برای بیماران من، این مردان وحشی، تفاله گذشته وحشی مطرود شده افغانستان بودند. این عده از نظر فرهنگی نزدیکی بسیار بیشتری به برادرانشان در مناطق قبیله نشین پاکستان داشتند، تا هموطنان تحصیل کرده و متمدن ایرانی نژادشان. البته همین گروه زمانی که طالب خرید تفنگ، طپانچه‌های کپی شده از برتا (Beretta) و روالور اسمیت اند وسـون (Smith and Wesson) می‌شدند، زحمت سفر به روستاهای آنسوی مرز پاکستان را به خـود همـوار می‌نمودنـد. ایـن نواحی در استانهای دور از حکومت مرکزی در قسمت شمال غربی پاکستان آنسوی گذر خیبـر واقع است و در آنجا همه گونه سلاح را با مهارت بسیار می‌سازند.

دولت کابل که در واقع شامل شاه و اعضاء کاخ او می‌شد برای قبایل پاتـان (مردمـان پشتون شمال پاکستان) برنامه‌ای خاص طرح ریخته بود. آنها از ادعـای ایـن قبایـل مبنـی بـر حاکمیت خود مختارشان تحت هدایت و رهبری دولت افغانستان در مناطق حاشـیه‌ای شـمال پاکستان که آنرا پختونستان (Pakhtunistan) نام نهاده بودنـد حمایـت می‌کردنـد. بـه ایـن ترتیب هم سرزمینهایی که توسط انگلیسیها از افغانستان ربوده شده بود به صاحبان اصلی آن باز پس داده می‌شد و هم نیروی غیر قابل کنترل کوه نشـینان پشـتون از کابـل علیـه پاکسـتانیها منحرف می‌شد، پاکستانی‌هایی که بطور آشکار مورد انزجار دولت افغانسـتان بودنـد و آنهـا را

بی‌استخوان، زبون در جنگ و عدس خور می‌پنداشتند. آنها پیش بینی نمی‌کردند که همین عدس خورها زمانی درب را بر پاشنه‌ای دیگر بچرخانند و به ایجاد پختونستان نه در پاکستان بلکه در خود افغانستان یاری کنند. طالبان، کابل را در سال ۱۹۹۶ متصرف شد و حاکمیت خود را تقریباً در تمام مناطق افغانستان با ایجاد یک امارت اسلامی برقرار ساخت. طالبان که نهایتاً با آمریکا و متحدانش روبرو شد تبلور نظامی، سیاسی و مذهبی پشتونوالی، طریقت پاتان (Pathan)، قانون ناب مردان مسلح کوهی بود که نظری انزجار آمیز و پر تنفر نسبت به فرهنگ پیشرفته پارسی کابل و سایر شهرهای کهن افغانستان داشت.

در اوائل سالهای ۱۹۶۰ کسی تحولات آینده را پیش بینی نمی‌کرد. در آن زمان یک خارجی می‌توانست بدون مشکل در خیابانهای قدیمی ولی غریب نواز کابل تردد کند. من نیر با حفظ سنتهای محلی راه خانه تا مطب خود را به جای راندن اتومبیل با اسب طی می‌کردم. اسب نر سفید خود را که «خضر» نام داشت در طویله باغ خانه‌ای که توسط آلمانها ساخته شده بود نگهداری می‌کردم. در این خانه، من با چند تن از دوستان، دو خدمت کار و یک آشپز زندگی می‌کردیم. گاهی منظره یک خارجی بر اسب در بامداد برای جوانان کابلی گران میآمد و مرا به مسابقه اسب دوانی در خیابانهای شهر تحریک می‌کردند. البته من به این تحریکات توجه نمی‌کردم ولی «خضر» هیچگاه توان مقاومت در برابر وسوسه مسابقه را نداشت. هیچکاری از من ساخته نبود. خضر خود صاحب رکاب می‌شد و سم کوبان ما را به دنیا و حال و هوای دیگری میبرد.

در حالی که من از ترس جان قاچ زین را چنگ می‌زدم، خضر، تیز تک از میان اتومبیل‌ها، درشکه ها، الاغهای بارکش، شترها، گله‌های گوسفندهای دنبه دار و بار برانی که باری انبوه را بر دوش می‌کشیدند، زیگ زاگ میزد. از روی چاله‌ها و راه آبهای سرباز می‌جهیدیم. در امتداد خیابانهای بزرگ شهر از کنار مساجد پر نقش و نگار، زندانها، قصرها، هتلهای مدرن، ساختمانهای دولتی دوران اِدوارد، خرابه‌های قدیمی و قلعه‌ای که از آن توپ ظهر شلیک می‌شد می‌گذشتیم. سم کوبان از روی پل رودخانه کابل که در زمستانها پر آب، عمیق بود و یخی کلفت آنرا می‌پوشاند و در تابستانها تنها باریکه‌ای آب در آن جاری بود و سدهای کوچک حوضچه‌هایی را بوجود می‌آورد که محل آب و گل بازی کودکان بود عبور می‌کردیم. از کنار ردیف دکه‌ها، مغازه‌های بدون درب که اضافات میوه‌ها و سبزیجاتشان پیاده رو را آلوده کرده بود می‌تاختیم. از میان کوچه پس کوچه‌های خاکی محلات قدیمی شهر که بناهای ساخته

از خشت و گل به شکلی نامنظم چون موجوداتی که برای زیستن احتیاج بـه تکیـه بـه یکـدیگر دارند و دامنه‌ای که بسوی هفت قله که شهر کابل در اطراف آن ساخته شده می‌گذشتیم. این همه در حالی بود که ملقمه‌ای از بوی معطر ادویه، کباب روی آتش، بـوی تعفـن سـبزیجات و میوه خراب، بوی لاشه سگ و الاغ و همه جا بوی آزار دهنـده ادرار و مـدفوع انسـانی فضـا را پوشانده بود. بسیاری اوقات خضر و من در محله‌ای نا آشنا در محاصره دیوارهای خاکی بلند و بی‌شکل و بی‌صدا بدون نشانی از موجودی زنده گم می‌شدیم. در چنین موقعی از اسـب پیـاده شده و به او که عرق ریزان نفس نفس میزد و شناختنش از شهر بهتر از من بود و مشامی تیـز برای یافتن خانه داشت اجازه می‌دادم که در بازگشت هر دو ما را هدایت کند.

این نوع مسابقات فی‌البداهه مخصوص بامدادان روزهای تابستانی و اواخر زمستان بود. پس از غروب آفتاب اسب سواری در شهر امری خطرناک بود. خطر به دلیل فقدان روشـنایی نبود. خیابانهای شهر دارای تیرهای چراغ بودند. اما ولتاژ برق هر از گاهی آنقدر پائین میامـد که می‌بایست از نزدیک به لامپ نگاه می‌کردی تا ببینی آیا چراغ روشن است یا نه. آشپز ما که همچون پدر برای ما چند جوان خارجی دل می‌سوزاند به ما اخطار کرده بود که شـبانگاهان نباید به هیچ حیوانی نزدیک بشویم. پس از تاریکی، اسبها، سگها، گرگها و حتی پرنده‌ها براحتی می‌توانستند به دیوان، ارواح خبیث یا جن تبدیل بشوند. در آن زمانها من شباهتی بـین لغـت دیو و لغت لاتین دیوس (Deus) به معنی خدا حدس زده بودم، اکنـون دریافتـه‌ام کـه دیـوان فرزندان دائیواس (Daevas) می‌باشند. موجودات اسطوره‌ای کهنی کـه در دیـن زرتشـت بـه معنی مقامی پائین تر در حد ارواح خبیث تنزل داده شده‌اند. درست چون دین مسـیحیت کـه بَغان (خدایان-deities) اروپا را به شیاطین پلید تنزل داده بود.

در آن دوران، کابل برای خود شـهری بـود، پایتخـت کشـور بـا سـاختمانهای مـدرن، فرودگاه، هتل، رستوران و دانشگاهی که پذیرای مسافرین خارجی بود. شهر کابل با کشـورهای خارج مرتبط بود. در چنین شهری اسلام هم قاعده و هم قانون بود. اگر در چنین شهری امکان مسدود کردن جریان خرافات و اعتقادات کهن مقدور نبود، طبعاً روستاهای دور افتاده افغانستان رابطه‌ای نزدیکتر با گذشته کهن می‌توانستند داشته باشند.

در آن زمان من این مشاهدات خود را با یکی از بیمارانم که مدیر کل موزه کابـل بـود در میان گذاشتم (امروزه این موزه تقریباً بطور کامل منهدم شـده اسـت، وضـعیتی کـه بـرای دیرینه شناسان و تاریخدانان منطقه یک تراژدی است). او با اشتیاق نظر مرا مورد تائیـد قـرار

داد ولی خاطر نشان کرد که به رغم باقی ماندن اعتقادات ما قبل اسلام در اذهان مردم، در اینجا بر خلاف ایران کسی حاضر نمی‌شود به گذشته زرتشتی و یا کفرآمیز خود اذعان کند. او تأکید می‌کرد که در افغانستان هر اعتقادی هر چند بی‌اساس، همیشه به دین اسلام ارتباط داده می‌شود. درستی اظهارات او زمانی برای من به اثبات رسید که با دوستانم برای یک هفته به سیاحت شمال افغانستان رفته بودیم.

در افغانستان فقط سه جاده اصلی وجود داشت: جاده شمال، جاده جنوب و جاده میانی کشور. آن دسته از بیماران من که به خانواده سلطنتی وابسته بودند به رقابت بین آمریکا و روسیه که به هر کدام قرارداد جداگانه‌ای جهت مهندسی و آسفالت جاده‌های استراتژیک کشور داده بودند با دید تفنن نگاه می‌کردند. در قسمت جنوبی کشور، آمریکائی‌ها جاده کشی را از سمت غرب و روسها از سمت شرق شروع کرده بودند و افغانها به تماشا ایستاده که ببینند در این مسابقه کدام یک از طرفین زودتر به مرکز افغانستان می‌رسند. دو نفر از دوستان من که به خاندان سلطنتی تعلق داشتند، جهت مشاهده پیشرفت کارهای ساختمانی با اتومبیل به انتهای جاده در حال تأسیس می‌رفتند و کارگران را تشویق می‌کردند. بندرت در تاریخ مواردی را می‌توان یافت که حفر قبر حاکمان یک کشور اینگونه سبب تفنن آنها شده باشد. آنها فراموش کرده بودند که دلیل صرف نظر کردن امپراطوری انگلیس و روسیه در تصاحب افغانستان در قرن نوزدهم بدلیل صعب العبور بودن راههای آن بود. بعد از تأسیس جاده‌های خوب و مدرن که قلب بیابانها را می‌شکافت و کوهها را درمی نوردید، حمله نظامی به افغانستان برای همسایگان زیاده طلب آن دیگر اقدامی گزاف و پرهزینه نبود. پس از تکمیل کارهای ساختمانی این جاده‌ها، شمارش معکوس برای دوستان خاندان سلطنتی من شروع شد.



یک روز بهاری با دوستانم به سفری از طریق جاده شمالی که از کوههای هندوکش از طریق گذر سالنگ می‌گذشت رفتیم. در آن روز بهاری، جاده شمالی قابل گذر بود. در حالیکه در زمستانها همین جاده پر از برف می‌شد و قندیلهایی به طول پنج متر از مدخل تونل سالنگ آویزان می‌گردید. گاهی وسیله نقلیه‌ای بدلیل از دست دادن کنترل بر روی یخ از پرتگاه جاده از ارتفاع زیاد به رودخانه‌ای که در انتهای دره جریان داشت سقوط می‌کرد. بعد از طی مسافتی حدود ۱۵۰ کیلومتر به شهر کوچکی به نام پل خمری (پل خم شراب) رسیدیم. در این شهر بقایای یکی از آتشکده‌های بزرگ زرتشتی مربوط به قرن دوم میلادی قرار دارد. در یکی از قهوه‌خانه‌های کنار جاده برای استراحت توقف کردیم. نزدیکی‌های غروب بود و نور آفتاب سایه‌هایی کشیده بر بقایای این آتشکده ترسیم می‌کرد. پلکانی عظیم، چهار طبقه به سوی مکانی کشیده می‌شد که حفاری‌های دیرینه شناسی (archaeological) آن را ساختمان از میان رفته معبدی با معماری یونانی شناسایی کرده بودند. بر تخت فنری که آن را چار پویه[۹] (Charpoy) می‌نامیدند نشستیم در مقابل سماور مسی سیاه شده و جوشان با ردیفی از کتری‌های ژاپنی خوش رنگ و کاسه‌های آب که در پشت آنها قرار داشتند. قهوه‌چی پیر با ریشی سپید، عمامه‌ای آبی و کتی راه راه که آن را چاپان (Chapan) می‌نامند باقی مانده چای را از کاسه‌های لب پریده بر روی کف خاکی قهوه خانه می‌ریخت و دوباره آن را برای ما از چای پر می‌کرد. از او درخواست کردیم آنچه که درباره بقایای آن معبد کهن می‌داند برای ما بگوید.

در کنار ما نشست، قلیانی چینی که آن را چیلیم (Chilim) می‌نامند با ذغال گداخته به راه انداخت و به مدت نیم ساعت داستانی عجیب و پیچیده از جادوگر، جن، جنگجو و قهرمان

[۹] احتمالاً مقصود چهار پایه است – م

به هم بافت. ردیف بازیگران داستان او واقعاً جالب بودند. اسکندر کبیر، محمد نبی، علی داماد او و خان بزرگ مغول همگی در این داستان نقشی داشتند. همانطور که مدیر موزه پیش بینی کرده بود، این قهوه خانه دار مسلمان تاریخ را بطور کامل آنچنان دگرگونه کرده بود تا بتواند قدرت فهم آن را چه درست یا غلط داشته باشد. اگر حتی کلاف باریکی از حقیقت در سراسر داستان او وجود داشت به قدری مبهم و سردرگم بود که تشخیص آن تقریباً ناممکن بود.

قهوه‌چی پیر توضیح داد که این بقایای باستانی مربوط به مسجدی عظیم است که شاه برای انجام فرایض نماز هر جمعه به آنجا می‌آمد. ولی این شاه بدون آنکه مردم بدانند جادوگری بود که کین الله را در قلب خود داشت. پادشاه در این مسجد آتشی برپا کرده بود که مردم می‌بایست برای پاک کردن پاهایشان از میان آن عبور کنند. روزی شیطان به داخل قلب این پادشاه نظاره می‌کند و درمیابد که او یک مؤمن واقعی نیست لذا اسکندر را برای قتل او می‌فرستد. پادشاه برای مقابله با شیطان و لشکر اسکندر از مسلمانان درمدینه طلب کمک می‌کند و پیغمبر، علی و چهارصد جنگجو را برای یاری او می‌فرستد. متعاقباً اسکندر پسر خود را جهت درخواست کمک نزد خان ترکان میفرستد که در نتیجه سپاهی از ترکان رزمی از او دریافت می‌کند. پس از رسیدن سپاهیان متخاصم به این محل، شاه از همه می‌خواهد که در خارج مسجد به مدت سه روز استراحت کرده و بعد جنگ را آغاز کنند. سپاهیان متخاصم در زیر آن درخت خیمه زدند. پس از سه روز، نبردی عظیم آغاز گردید. همه جنگجویان یکی بعد از دیگری کشته شدند. شاه به هندوستان فرار کرد و آن مسجد بزرگ به آتش کشیده شد و با خاک یکسان گردید.

پیرمرد قهوه‌چی گفت: «این داستان این محل است و این آنقدری است که من می‌دانم. از زمان آن جنگ به بعد این خرابه به همان شکل باقی مانده زیرا علی طلسمی بر آن بست تا این جا مکان اقامت دیوان شود و کسی جرأت نزدیک شدن به آن را نکند. ولی هنوز به رغم تقبیح ملایان مردم این اطراف درمراسم عروسی خود آتش روشن می‌کنند و برای بزرگداشت آن پادشاه از میان آتش راه می‌روند.»

پیرمرد قهوه چی از کنار قلیانش برخاست و گویی که آواز مؤذّن را شنیده باشد، به طرفی نگاه کرد. ماچیزی نشنیدیم. به مانند آنکه حتی بیان مراسم آتش احتیاج به توبه فوری داشته باشد گفت: «الان وقت نماز است.»

گفته می‌شود که بسیاری از شهرهای افغانستان به همین شکل اسیر ارواح گذشته‌اند. پس از شکست رومی‌ها و تصرف شهرهای رومی در انگلیس توسط آنگلوساکسونها این شهرها متروک ماندند و کسی در آنها دیگر زندگی نکرد. گفته میشود که آنگلوساکسونها بر این باور بودند که این شهرهای رومی توسط غولهای دوران کهن ساخته شده و محل اقامت ارواح خشمگین گذشتگانند. در افغانستان هم به دلیلی کاملاً مشابه، بقایای باستانی قلعه‌ها، برجها، مناره‌ها، معابد بودایی، کاخها و آتشکده‌های زرتشتی از سکنه خالی مانده مورد بی‌توجهی قرار گرفته و رها شدند تا به مرور زمان دچار فرسایش و تخریب شوند.

ولی برخی از این اماکن به قدری دارای شهرتند که نمی‌شد آنها را به باد فراموشی سپرد. بلخ یکی از شهرهای معتبر و مشهور افغانستان است. این شهر در شمال منطقه کوهستانی نزدیک مرز اتحاد جماهیر شوروی سابق قرار دارد. مردم آن هنوز با افتخار از این شهر که در دوران برنز، یکهزار سال قبل از میلاد مسیح، بنا شده و قرنها پایتخت باختریا (Bactria) مرکز تمدن شرق ایران بود، صحبت می‌کنند. در زمانهای قدیم بلخ به عنوان «مادر شهرها» شناخته می‌شد.

مدیر موزه گفته بود که به احتمال زیاد زرتشت دعوت به دین خود را از این شهر آغاز نموده است. بلخ ناظر ازدواج اسکندر با شاهزاده رکسانا بود. این شهر شاهد برافراشته شدن پرچم سیاه عباسیان توسط ابومسلم بود که انقلابش موجب فروپاشی اولین سلسله سلطنتی اسلامی یعنی بنی امیه شد. در این شهر بود که اشعار رابعه[۱۰] (Rabia) یکی از معتبرترین شاعران زن مسلمان برای اولین بار شنیده شد. یکی از داستانهای هزار و یک شب که در یک ضیافت تخیلی از مردی گرسنه با غذای تخیلی در ظرفی خالی پذیرایی کردند، مربوط به شهر بلخ است. بلخ در قرن سیزدهم میلادی در حمله مغولها ویران شد. توسط پسر تیمور لنگ در قرن پانزدهم میلادی باز سازی شد و دوباره در طول قرون بعدی مورد حمله و تاراج ازبکها و ترکان قرار گرفت.

از شهر باستانی بلخ امروزه تقریباً بطورکامل چیزی جز خرابه باقی نمانده. ولی هنوز دیوارهای بلندش که تا چشم کار می‌کند به درازا می‌کشند، گویای عظمت گذشته آن است. آن قسمت شهر که با دیوارهای بلند احاطه شده بود، بسیار عظیم بود. این دیوارها مانند سایر

---

[۱۰] شاعرهً مشهور قرن چهارم هجری و معاصر سامانیان - م

بناهای افغانستان از خشت و گل به رنگ خاک ساخته شده بودند. به همین جهت وقتی به بقایای این دیوارها نظاره شود، تشخیص انتهای دیوار از زمین خاکی، تشخیص فراورده تلاش انسانی از کار طبیعت دشوار می‌شود. در ساعت خاصی از روز، نزدیکی‌های غروب که نور آفتاب بر این دیوارهای کهن از زاویه‌ای خاص می‌تابد، لحظاتی پیش می‌آید که ناظر احساس می‌کند این دیوار در حال زوال و فرسایش نیست بلکه در حال برآمدن از دل خاک است و هنوزبنای آن کامل نشده است. گویی که کار ساختمان آن فقط متوقف شده و دیوار در انتظار بازگشت کارگران و بنایان برای پایان کارشان است. آن موقع است که واقعاً احساس می‌کنی قدم بر جایی گذاشته‌ای که زمانی در آن زرتشت پیامبر، شخصاً مردم را گرد آورده بود تا پیام انقلابی او را بشنوند: جز خدای یکتا خدای دیگری وجود ندارد.

اکنون که آن خاطره سحرآمیز غروب آفتاب در کنار باقی مانده‌های باستانی دیوار بلخ را به یاد می‌آوردم، به نظرم می‌رسد که آن گفته مدیر موزه درست بوده است که زرتشت پیامبر دعوت به دین خود را از این خطه شمال شرقی اقلیم ایران آغاز کرده بود. دوباره معمای زرتشت مرا به خود مشغول می‌کند. پیروان او اقلیت مذهبی کوچکی‌اند که در سرزمینهای گوناگون پراکنده شده‌اند، دیوارهای گلی شهر او، بلخ، امروز به همان خاکی در حال بازگشت است که از آن برآمده بوده است. آتشکده‌هایی که زمانی پر از پیروان او بودند امروز بر حسب عقاید عوام محل اقامت دیو و جن و سایر ارواح خبیث شده‌اند. مردم عادی افغانستان که احتمالاً اولین کسانی بودند که با دین زرتشت آشنا شدند هرگز از این پیامبر یادی نمی‌کنند.

این مرا به یاد یک رباعی از عمر خیام می‌اندازد که از عظمت از دست رفته یاد می‌کند.

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو   بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته   بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

به رغم اینها یک پیامبر عاری از افتخار نیست. البته به قول عیسی مسیح اگر کشور او، مردمان او و خانواده‌اش در نظر گرفته نشوند. زرتشت در جهان مدرن فراموش نشده است. در اینجا است که نه تنها نامش توسط فلاسفه به کرّات استفاده می‌شود بلکه برای بسیاری از مردم عادی شناخته شده است. البته ما باید از نیچه، نویسنده آلمانی سپاسگزار باشیم که کتاب

«و چنین گفت زرتشت» او که آهنگی نیز به نام آن ساخته شده این پیامبر ایرانی را برای من و نسلی کاملاً جدید به جهان زندگان بازگرداند.

با یک رهبر ارکستر جوان که تازه وارد صحنه ارکستر شده بود روی یک سریال تلویزیونی درباره تاریخ موسیقی کار می‌کردم. او می‌خواست که این سریال را با آهنگی با شکوه و ضمناً آشنا برای همه آغاز کند. لذا سرآغاز آهنگ شعر ریچارد استراس (Richard Strauss) به نام «و چنین گفت زرتشت [11]» را انتخاب نمود. او اعتقاد داشت از آنجا که این قسمت موزیک در فیلم سینمایی استانلی کوبریک (Stanley Kubrick) به نام سال ۲۰۰۱: حماسه فضایی[12] استفاده شده، برای بینندگان سریال آشنا خواهد بود. گروه ارکستر ما از ۱۱۲ نوازنده و یک ارگ عظیم بادی تشکیل می‌شد. رهبر ارکستر که زنی جوان بود تصمیم داشت هیجان شنیدن نوای همه این نوازندگان را در یک جا، در شنونده ایجاد کند. از او پرسیدم که ارکستر چه مقدار از این موزیک را خواهد نواخت. در جواب من شاید کمی ناموقرانه پاسخ داد:

«فقط قسمت سر آغاز موزیک را که برای همه آشنا است. این بخش از موزیک تنها بخش بدرد بخور در سرتاسر آن است.»

این موزیک با نتی پائین از ارگ بادی شروع می‌شود. این نت بقدری پائین است که گویا از کف سالن خارج و از طریق کف پا وارد بدن شنونده می‌شود و به طرف بالا اشاعه پیدا می‌کند. تا به سر میرسد و مغز را در گهواره‌ای از آهنگ به آرامش می‌برد. سپس صدای سازهای بادی، سیمی و بعد صدای سنج ذهن را نوازش می‌دهند. نواختن این پیش درآمد چند بار تکرار می‌شود تا فرم آغاز یک موزیک را پیدا می‌کند.

فیلم با صحنه‌ای بسیار نزدیک از لوله‌های ارگ بادی با یک دوربین تلویزیونی آغاز می‌شود. در شروع موزیک دوربین به طور آرام حرکت می‌کند و در لحظه نواخته شدن سازهای بادی آنها را نشان می‌دهد. بعد سازهای سیمی و بعد کوبشگر (Percussionist) در حال به صدا درآوردن سنج نشان داده می‌شود. بعد از آن، تمام اعضای ارکستر در صحنه به نمایش در می‌آیند که با حرارت مشغول نواختن هستند. رهبر ارکستر در حالی که چوب رهبری را با سرعت به اطراف تکان می‌دهد در مقابل آن عظمت، کوچک جلوه می‌کند. بعد از

[11] Also Sprach Zarathustra

[12] A Space Odyssey: ۲۰۰۱

اینکه حرکت دوربینها را تمرین کردیم و آماده فیلمبرداری شدیم دیگر کاری بـرای مـن بـاقی نمانده بود. لذا از کامیونی که دستگاههای کنترل در آن قرار داشـت خـارج شـده و بـه تـالار موسیقی رفتم تا از نزدیک از کار ارکستر لذت ببرم.

شروع ترانه استراس (Strauss) باید یکی از از قویترین آهنگهای هیجان انگیزی باشد که تا به حال تدوین شده. شنیدن آن از یک ارکستر عظیم و کامل از فاصله‌ای کم، مـو را بـر بدن سیخ می‌کند. در اینجا این آخرین آهنگ ساز سبک رمانتیک، استادی کامـل خـود را در هنرش عرضه می‌کند.

موزیک متوقف شد. ارتعاشات تالار محو شدند. اعضاء ارکسـتر در انتظـار خبـری از گروه فیلمبرداری مبنی بر موفق بودن شات، نفس را در سینه حبس کردنـد. در ایـن سـکوت ناگهانی سؤالی برایم مطرح شد. چرا عنوان «و چنین گفت زرتشت» هر چند که این عنوان چون خود موسیقی تکان دهنده است. شاید استراس یکی از ستایشگران فردریک نیچه (Friedrich Nictzsche) بوده است و با انتخاب این نام برای موزیک خود، قصد ادای احترام به مهمتـرین اثر این نویسنده و فیلسوف را داشته است. من در سالهای نوجوانی در دورانی کـه عصـیانگری بی‌هدف بودم این کتاب را خوانده بودم. قطعاتی از آن را حفظ کرده بودم تا به شکلی مناسب و با حرکاتی تأثری برای دخترانی که قصد جلب محبتشان را داشتم ادا کنم. به خاطر می‌آورم که در آن کتاب، زرتشت در سن سی سالگی، ساحل دریاچه‌ای را که محل سکونتش بود ترک کرد و به مخفیگاهی در کوهستان رفت. ده سال را در آنجا سپری نمود و بعد از کوه پائین آمـد تـا سخنگوی عقاید این فیلسوف آلمانی بشود و عقاید او را برای جهانیان تبلیغ کند. عقایـدی کـه شالوده‌ای را بوجود آورد تا فلسفه مدرن بعدها بر پایه‌های آن بنا شود. چیزی که نمی‌دانستم این بود که چرا نیچه این پیامبر باستانی ایران را به عنوان سخنگوی خود انتخاب کرده است.

بیان مطالب فلسفی از زبان دیگران کاری عجیب نیسـت. از ایـن لحـاظ نیچـه سـنت طولانی بسیاری از موعظه گران را دنبال می‌کرد که مطالب خود را از زبان افراد مشهورتر و یـا گذشتگان باستانی ادا می‌کردند. افلاطون بسیاری از مطالب فلسفی خود را از قول اسـتاد خـود سقراط بیان نمود. تاریخ دانان دین مسیحیت می‌توانند از راهب‌های زیادی نام ببرند که تحت نام رهبران اعظم کلیسا مطالبی نوشته‌اند: جـروم بـدل (Pseudo–Jerome)، آگوسـتین بـدل (Pseudo–Augustine) و متودیوس بدل (Pseudo-Methodius) از آن جمله‌اند.

ولی متودیوس بدل، آنچه را به رشته تحریر درمی‌آورد که به نظرش مطابق با نظـرات متودیوس واقعی بود. در حالیکه کتاب نیچه بیان کننده فلسفه مـدرن اروپـایی بـود. محتـوای کتاب او هیچ مطابقتی با آموزشهای زرتشت (تا آنجا که من می‌دانم حدود سه هزار سال پـیش می‌زیسته) نداشت. اگر چه حضور بقایای دین زرتشت هنوز در سرزمینهای ایرانـی بـا قـدرت ادامه دارد، پیروان واقعی آن، زرتشتی‌ها و یا پارسی‌ها (Parsees) (آنطـور کـه در هندوسـتان نامیده می‌شوند) اقلیت مذهبی کوچکی‌اند که دانش اکثر مردم درباره آنها از این فراتر نمی‌رود که آنها آتش را می‌پرستند و مردگانشان را بر بالای برجهایی قرار می‌دهند تا خوراک پرندگان شوند. بر این پندارم که آیا واقعاً نیچه یا ریچارد استراس چیزی درباره زرتشت می‌دانستند یا نه؟

چقدر شگفت انگیز است که شخصیتی چنین دور از لحاظ زمانی هنوز قادر است نیروی تخیل ما را به سوی خود جلب کند. عجیب است که به رغم کم بودن پیروان دینی که زرتشت تبلیغ می‌کرد، نام او هنوز در چنان هاله‌ای قرار دارد که گویی چنان اصـول عظـیم و مهمـی را آموزش داده که به علت آن شهرتش مدتهای طولانی پس از فراموش شدن آموزشهایش هنوز در اذهان باقی است.

آن روز که از کنسرت به کامیون کنترل پخـش برنامـه تلویزیـونی در خـارج از تـالار موزیک بازمیگشتم با خود اندیشیدم که چه خوب بود می‌دانستم که تعالیم زرتشت واقعاً بـرای نیچه و استراس چه مفهومی داشتند. و مهمتـر از آن اگـر امـروز هنـوز از زرتشـت یـادآوری می‌شود، خاطره‌اش می‌بایستی در قلب و مغز مردم برای حدود سه هزار سال زنده نگاه داشـته شده باشد. به این معما می‌اندیشیدم که آیا زرتشت در طول اعصار متمادی مظهـر اندیشـه‌ای ثابت بوده و یا برای نیچه نماینده یک تفکر، برای اجداد قرون وسطایی او نماینده تفکری دیگـر، برای رومی‌ها مظهر اندیشه‌ای متفاوت و برای یونانیان باستان مظهر آموزشی دیگر. آیا عکـس العمل خارجیان به آموزشهای او با عکس العمل خود ایرانیها فرق می‌کرد؟ و از خود می‌پرسیدم که نام و شهرت زرتشت چگونه از ملتی به ملتی دیگر منتقل شد؟

به رغم همه این سؤالها می‌بایست یک برنامه تلویزیونی دربـاره موسـیقی را بـه پایـان برسانم. سالها گذشت تا آنکه پژوهش من در پاسخ گویی به این پرسش‌ها بـه شـکل سـازمان یافته‌ای رسید. ردیابی جای پای زرتشت در اذهان مردم در طول هزاران سـال تـاریخ پـس از مرگ او برای من نه به عنوان کوششی علمی بلکه به عنوان سیاحت و اکتشافی شخصـی آغـاز

شد. می‌بایستی که با اشکال متنوع آموزشهای این آموزگار دوران باستان در طول اعصار پس از زندگی خاکیش آشنا می‌شدم. بطور خلاصه می‌بایستی در جستجوی زرتشت می‌رفتم.

فصل دوم: فیلسوف حقیقی

تولستوی احساساتی

یکسال قبل از شروع جنگ جهانی اول، در یکی از شهرهای اتریش، در یک بعد از ظهر تابستانی، در بوفه یک ایستگاه قطار، تعدادی مسافر در کنار میزی دراز نشسته‌اند، جوانی هلندی با گونه‌هایی سرخ در حالیکه نمی‌تواند جلوی خنده‌های خود را بگیرد روی یک صندلی، جایی دیگر یک زن و شوهر انگلیسی ساکت و در حال خواندن روزنامه، کناری دیگر یک توریست آمریکایی ناشکیبا با عینک و دوربینی که از گردنش آویزان است نشسته‌اند. گوشه‌ای نیز یک آلمانی مو سفید با قامتی راست، صدایِی خشن و سبیلهای بلند و مرتب که به نظر می‌رسد زمانی سرهنگ بوده است کنار میز ایستاده. در نزدیکی این میز بلندِ بوفه در کنار میز دیگری یک زن روستایی با نوزادِ گریان خود که در شالی سیاه پیچیده شده نشسته است. در کنار آنها مردی کوچک اندام کلاه خود را در دستش می‌چرخاند.

مرد کوچک اندام با احترام از گارسون رستوران درخواست آبجو می‌کند و او را به علامت احترام Herr Ober، یا سرگارسون صدا می‌زند. کاملا روشن است که این ادای احترام به گارسون باعث ناخشنودی توریست آمریکایی و سرهنگ بازنشسته آلمانی می‌شود و با معیارهای اجتماعی آنها در تناقض میباشد. در این زمان بین توریست آمریکایی و سرهنگ آلمانی درباره طرز رفتار مناسب با گارسونها و سایر افراد در موقعیتهای متفاوت اجتماعی مباحثه‌ای شروع می‌شود. هر دو آنها بر این باورند که نباید به یک گارسون احترام گذاشت. آلمانی می‌گوید: «اگر با آنها اینگونه محترمانه رفتار شود، رویشان زیاد می‌شود.» آمریکایی می‌گوید: «یک گارسون باید کمی احساس فشار کند.» برای توریست آمریکایی منافع یک سیستم دموکراتیک مورد توجه است و برای سرهنگ بازنشسته آلمانی حفظ موقعیت اجتماعی رئیس و مرئوس.

توریســت آمریکایی: «من شخصا برای تولستوی ارزش زیادی قائلم. او مرد بزرگی بود. با روحی بزرگ.»

آلمانی در جواب با شدت و حرارت پاسخ می‌گوید: «تولستوی احساساتی بود. فیلسوف حقیقی و تنها فیلسوف حقیقی نیچه بود.»

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

آنچه گذشت قسمتی از اولین صحنه نمایشنامه جان گالسورثی (John Galsworthy) است که در سال ۱۹۱۵ منتشر شد. جزئیات این نمایشنامه را خوب به خاطر می‌آورم چون در مدرسه‌ای که در سالهای ۱۹۵۰ تحصیل می‌کردم توسط استاد زبان انگلیسی با زیرکی شگفت انگیزی برگزار شده بود. هدف این استاد زیرک آن بود که ما دانش آموزان را با مکاتب فکری و ادبی که به دنبال انتشار اثر داروین به نام «منشاء انواع» گسترش یافته بود آشنا کند. البته شاید در مورد تعداد زیادی از ما این تلاش او موفقیت چندانی نداشت.

کودکان چندان علاقه‌ای به فراگیری تاریخ و فلسفه ندارند و استاد ما نیز خود بخوبی از این خصلت دانش آموران آگاه بود. او می‌دانست که تکرار یک مطلب آموزنده از یک حد معین برای عده‌ای کودک موجب از دست دادن علاقه آنها می‌شود. ضمنا از علاقه کودکانه ما به تکرار جملات کوتاه و پرمعنی آگاه بود. او می‌دانست هر آنگاه جمله‌ای کوتاه و پرمعنی خوشایند طبع ما قرار بگیرد، با مورد و بی‌مورد در هر شرایطی از آن استفاده می‌کنیم. لذا ترتیبی داد که شاگردانش به کارگردانی خود او این نمایش گالورثی را برای عموم به صحنه بیاورند. به همین دلیل من و بسیاری از شاگردان او حتی سالها بعد این جملات را با لهجه ساختگی آلمانی تکرار می‌کردیم: «تولستوی احساساتی بود. فیلسوف حقیقی و تنها فیلسوف حقیق نیچه بود.» نقشه استاد زبان انگلیسی ما به ثمر رسیده و تاثیری طولانی گذاشته بود. قبل از نوشتن این سطور به یکی از دوستان قدیمی‌ام که حدود پنجاه سال پیش با هم همکلاس بودیم تلفن زدم.

از او پرسیدم: «اگر من بگویم تولستوی احساستی بود تو در جواب چه خواهی گفت؟»

بی درنگ در پاسخم گفت: «فیلسوف حقیقی و تنها فیلسوف حقیقی نیچه بود.»

طبیعتاً در آن زمان چون تصور می‌کردم تنها فیلسوف حقیقی نیچه بود بـه کتابخانـه می‌رفتم تا کتابی از او پیدا کنم. در قفسه کتابخانه ترجمه کتابی آلمـانی را پیـدا کـردم تحـت عنوان «و چنین گفت زرتشت».

به رغم آنکه این شاهکار نیچه یک اثر ادبی ـ فلسفی وپر معمـا اسـت ولـی فهـم آن برای یک دانش آموز چندان مشکل نیست. در این کتاب نشانی از تئوری و یا مباحـث منطـق دیده نمی‌شود. به نظر من کتاب «و چنین گفت زرتشت» اثری پیشگویانه است که بر مبنـای نظم و نثری خارق العاده قوی، انجیل گونه و موافق طبع نسل جدید بنا شده است. در آن زمان برای من محصل وسیله‌ای خوب بود جهت جلب توجه دختران. از مطالب آن برای مقابلـه بـا پدر و مادر، معلمین و یا هر بزرگتر دیگری می‌شد استفاده کرد. در آن سن و سال فهم واقعـی مطالب این کتاب فراتر از توان من بود. حتی تصور می‌کردم که نیچه نام زرتشـت را از خـود اختراع کرده است. بعدها در سنین بالا بود که دریافتم پیامبری با ایـن نـام روزگـاری حقیقتـاً می‌زیسته است.

نام زرتشت با حرف اول «ز» برای من چون نامهای کهن دیگر، بسیار اسرارآمیز جلوه می‌کرد: نامهای چون زکریا (Zachary)، زبیـدی (Zebedee)، زنوبیـا (Zenobia) یـا زفانیـا (Zephaniah). به نظر می‌رسید که حتی یونانی‌ها نیز این نام را دهان پرکن یافته بودند و بـه همین دلیل آنرا به زوراستر (Zoroaster) خلاصه کرده بودند. شاید هم به علت احترامی کـه برای او قائل بودند می‌خواستند که نامش با پسوند «استر» (aster) خاتمه یابد. در زبان کهـن پارسی احتمالاً زرتشت به معنی «دارای شتر بسیار» بوده است.

کتاب نیچه به رغم شهرتش در میان محصلین و فلاسفه نتوانست نام زرتشت را وارد فرهنگ عمومی کند. ورود این نام در فرهنگ عمومی مدیون دو هنرمنـد دیگـر بـود: ریچـارد استراس آهنگ ساز (Richard Strauss) و استانلی کوبریک (Stanley Kubrick) کارگردان سینمایی. این دو، نسلی از تماشاگران سینما را با نام زرتشت آشنا کردنـد. موسـیقی بـیش از فلسفه در دسترس عمومی است و سینما، بیش از هر دو، مورد اقبال عموم.

فیلم کوبریک به نام «سال ۲۰۰۱، حماسه فضایی [۱۳]» به سرعت موفق شد و مورد علاقه عموم قرار گرفت. خصوصاً برای نسل جوانی که از آن برداشتی «ضدفرهنگی» (Counter-Culture) داشت. نسلی که آن روزها آنقدر در سینماها ماری جوانا می‌کشید که دودش حتی تماشاگران مؤدب و مبادی قانون را طوری نشئه می‌کرد که تلوتلو خوران از سالن سینما خارج می‌شدند. پیش درآمد ترانه ریچارد استراس به نام «و چنین گفت زرتشت» که در این فیلم استفاده شده بود سریعا به عنوان علامت مشخصه این فیلم سینمایی شناخته شد. ناگهان کسانی که بطور عادی ترجیح می‌دادند به جای برامس (Brahms) به بیتلها (Beatles) گوش بدهند و یا مودی بلوز (Moody Blues) را بر مالر (Muhler) ترجیح می‌دادند، اکنون خواستار خرید آهنگ استراس شده بودند. اجرای همین آهنگ توسط آهنگ پرداز جاز برزیلی به نام ایومیر دیوداتو (Eumir Deodato) در سال ۱۹۷۳ برنده «جایزه گِرَمی» (Grammy Awards) به عنوان بهترین موسیقی پاپ شد که بعدا نیز توسط پیترسلرز (Peter Sellers) در آخرین فیلم موفقش به نام «حضور» (Being There) مورد استفاده قرار گرفت. به دلیل فیلم فضایی کوبریک، نام زرتشت بار دیگر در سطح وسیعی بر سر زبانها افتاد. ولی این کارگردان موفق چرا از این آهنگ در فیلم خود استفاده کرده بود؟ به این باور رسیده‌ام که این امری تصادفی نبود.

تا قبل از کوبریک (Stanley Kubrick) اغلب فیلمسازان عادت داشتند برای فیلمهای علمی ـ تخیلی (Science Fiction) از آهنگهای آوانگارد با نوایی مربوط به آینده استفاده کنند. فیلم «۲۰۰۱: حماسه فضایی» بر اساس داستانی از آرتورسی کلارک (Arthur C. Clarke) به نام «نگاهبان» (The Sentinel) ساخته شده بود. حدس می‌زدم که شاید کوبریک در داستان علمی ـ تخیلی کلارک به رغم مضمون آینده گونه آن عنصری از نگاه به گذشته، برداشتی امروزی از یک طرز فکر مربوط به قرن نوزدهم یافته بود. و به همین دلیل از موزیک دو آهنگ‌ساز مربوط به عصر ملکه ویکتوریا، هر دو با نام استراس، در فیلم خود استفاده کرده بود (ریچارد استراس و یوهان استراس). او از آهنگ «والس دانوب آبی» (Blue Danube Waltz) یوهان استراس (Johann Strauss) در صحنه‌ای استفاده کرده بود که در آن ایستگاه فضایی در حال چرخش نشان داده می‌شد. این صحنه تداعی کننده چرخ فلک

[۱۳] A Space Odyssey: ۲۰۰۱

ساخت انگلیس است که در باغ پراتر (Prater) قرار دارد و به دنبال نمایش در فیلم «مرد سوم» (The Third Man) به شهرت رسیده بود. علت استفاده از پیش درآمد ترانه «و چنین گفت زرتشت» در این فیلم امری بود که درک کاملش مشکلتر به نظر می‌رسید.

آیا کارگردان در فیلم «سال ۲۰۰۱: حماسه فضایی»، در متن یک داستان تخیلی قصد بیان پیام دیگری را داشت؟ در فیلم کوبریک یک حادثه ابتدا منجر به تکامل گروهی میمون به انسان می‌شود و در نهایت در آن سوی فضا یک انسان به موجود دیگری به نام «فرزند ستاره» تکامل می‌یابد. ماجرای تکامل انسان داستانی بسیار پیچیده بود. این تغییر امری ناچیز نبود بلکه تکامل انسان را به موجودی کاملا متفاوت در مرحله عالیتری نشان می‌داد. پس از جستجو در کتاب نیچه متن زیر را یافتم که به نظر می‌رسید بیان کننده کامل پیام این فیلم بود:

> انسان ریسمانی است که بین حیوان و ابرمرد (Superman) قرار گرفته،
> ریسمانی که بر بالای جهنم معلق است.

کوبریک که فرهیخته تر از کارگردانان معمولی هالیوود است در کتاب آرتورسی کلارک انعکاس یکی از اصول مرکزی فلسفه نیچه را یافته بود که از زبان زرتشت بیان شده بود: سرنوشت انسان این است که طبیعت انسانی خود را ترک کرده و از آن فراتر رود، وظیفه ما ارتقاء خود است. استفاده از آهنگ ریچارد استراس به نام «و چنین گفت زرتشت» در این فیلم، ادای احترام کوبریک به نیچه بود.

نه فیلم کوبریک و نه نمایشنامه گالسورثی هیچکدام این مساله را توضیح نمی‌دادند که چرا یک فیلسوف آلمانی قرن نوزدهم تصمیم گرفته بود معتقدات خود را از زبان یک پیامبر ناشناخته و باستانی ایرانی بیان کند. حتی پس از مطالعه کوهی از کتب، رسالات و مقالاتی که درباره نیچه نوشته شده است توضیحی از زبان خود این فیلسوف درباره این گزینش پیدا نکردم. بر اساس توضیحی که «دولت خدا نظرف» در مورد هسته اعتقادات زرتشتی بیان کرده بود، زرتشت اولین کسی بود که موتور محرک تمام تحولات را در نبرد بین نیکی و شر دیده بود. ولی نیچه این رابطه زرتشتی را چه زمانی کشف کرده بود؟ توضیحی در این باره پیدا نکردم.

برای پیدا کردن جواب می‌بایست درباره داستان زندگی نیچه مطالعه می‌کردم که خوشبختانه منابع زیادی در دسترس بود.

* * * * *

آنهایی که با تصویر نیچه آشنایی دارند، با آن صورت مردانه، چشمان نافذ و سبیل کلفتش به سختی می‌توانند او را در شکل یک کودک خردسال تجسم کنند. ولی حتی او، مانند همه، زندگی را از شیرخوارگی شروع کرد. او در ساعت ده صبح روز پانزدهم اکتبر ۱۸۴۴ در یک شهر کوچک به نام روکن بی لوتزن (Röcken bei Lützen) نزدیک شهر لیپزیک (Leipzig) در آلمان شرقی [سابق] متولد شد. شهر تولد او در فاصله حدود ۴۵ کیلومتری شهر ویتنبرگ (Wittenberg) قرار دارد، شهری که در آن مارتین لوتر با کوبیدن نود و پنج تز خود بر در «کلیسای معصومین» (All Saints) مشعل نو آوری مذهب پروتستان را برافروخت. خانواده نیچه عمیقا مذهبی بودند. پدر او کارل لودویک (Karl Ludwig) کشیش لوترن (Pastor) شهر روکن (Röcken) بود. او موقعیت خود را مدیون پادشاه پروس به نام فردریک ویلهلم چهارم (Fredrich) Wilhelm IV بود که در سالروز تولدش نیچه چشم به جهان گشود. به هیمن دلیل، جهت خشنودی پادشاه نام فرزند خود را فردریک ویلهلم نهاد. خود او مراسم غسل تعمید (Baptism) فرزند را اجرا کرد و در موعظه‌ای که به هنگام غسل ایراد نمود این سؤال را عنوان کرد: «سرنوشت این نوزاد چه خواهد شد؟ آیا او به نیکی روی خواهد آورد یا به شر؟»

بنابراین از همان آغاز تولد مساله نیکی و شر موضوعی بود که بر تمامی زندگی نیچه از دوران طفولیت تا بلوغ و بعد از آن سایه افکند. مساله‌ای که اساس طرح آن هم زرتشتی بود و هم لوترن؛ مساله‌ای که باعث جدایی لوترن‌ها از کلیسای کاتولیک شده بود. کلیسای کاتولیک بر این باور بود که عافیت بشری نه به سبب اعمال او بلکه در نتیجه رحمت ایزدی است. تقسیم زندگی، پندار، گفتار و کردار به دو نیروی مثبت و منفی، تبدیل به اصلی شد که دوئالیزم (دوبنی) اخلاقی (Ethical Dualism) نام گرفت و گرفتاری فکری و اصلی نیچه گردید و او را از کودکی تا آخرین روز زندگی‌اش رها نکرد. تلاش این فیلسوف در تمام دوران

زندگی مفیدش آن بود که از برخورد با مباحث اخلاقی قرینه و متضادی کـه پـدرش بـرای او مطرح می‌کرد اجتناب کند. به گفته خود او هدفش این بود که از نیکی و شر فراتر برود.

فردریک نیچه که در خانه او را «فیتز» (Fitz) می‌نامیدند به قول همه کسانی که او را می‌شناختند دوران کودکی خوشی را گذراند. مادری فداکار داشت. پدرش تمثیل کامل یک روستایی بود با روح و قلبی بزرگ و صفات نیک یک مسیحی با ایمان. زندگی را در آرامش، سادگی و خوشی گذراند. فردریک نیچه پدرش را بسیار دوست می‌داشت. در سن دو سالگی دارای یک خواهر شد و در سه سالگی یک برادر به خانواده‌اش افزوده شد. خانواده او خوش و سعادتمند بود.

ولی دوران خوش دیرپا نبود. در سال ۱۸۴۹ زمانی که فردریک نیچه هنوز پنج ساله بود پدرش در سن سی و شش سالگی در حالیکه بیش از یک سال از بیماری مغزی رنج می‌برد درگذشت. یک سال بعد برادر کوچکش «جوزف» فوت کرد. دوران خوش کودکی برای نیچه سپری شده بود.

تکان از دست دادن عزیزان در اثر رخدادی که قطعاً برای نیچه خردسال چیزی مانند تبعید بود بیشتر تشدید شد. خانواده او مجبور شدند خانه‌ای که کلیسا برای کشیشان اختصاص داده بود تخلیه کنند. اشیاء و اماکنی را که یادآور دوران خوش بود ترک کرده به اتاقی اجاره‌ای در شهر بزرگتر مجاور به نام «نامبورگ» (Naumburg an der Saale) نقل مکان کنند. امروزه «نامبورگ» شهری کوچک و صنعتی است که در کنار یک رودخانه آلوده و حزن آور آلمان شرقی [سابق] قرار دارد. ولی در زمان نیچه این شهر مرکز تجارت کالاهای کشاورزی بود. کشتی‌های بزرگ، محصولات کشاورزی را از زمینهای حاصلخیز ساکسونی (Saxxony) بر روی رود «ساله» (Saale) به آنجا می‌آوردند. این شهر به سبب کلیساهای بزرگی که با معماری رومانِسک[14] (Romanesque) و گاتیک (Gothic) ساخته و وقف دو تن از حواریون مسیح، پیتر (Peter) و پال (Paul) شده بودند شهرتی فراگیر داشت.

[14] رومانِسک: سبکی از معماری اروپایی دارای مجموعه‌ای از عناصر معماری رومی و بیزانس (روم شرقی) که به ویژه در قرن‌های ۱۱ و ۱۲ میلادی معمول بوده است. - م

در آنجا نیچه به مدت هشت سال زندگی کرد و در تمام طول این مدت در احاطه زنان قرار داشت: مادربزرگ، مادر، دو خاله و خواهر کوچکش «الیزابت» (Elisabeth). آیا این زنان برای جبران ضایعه از دست دادن پدر، بیش از حد به نیچه توجه و محبت می‌کردند؟ آیا سعی می‌کردند که او را چنان تربیت کنند که خصائل پدرش را پیدا کند؟ نیچه در کتاب خود در فصلی که آنرا «زنان پیر و جوان» نامید از قول زرتشت نوشت:

> «مرد باید از زن باعاطفه بترسد. زیرا زن با عاطفه است که به هر فداکاری دست میازد و هر چیز دیگر در مقابل چشمانش بی‌ارزش جلوه می‌کند»

این نصیحت نباید بی‌ارزش تلقی شود.

> «وقتی به زن روی می‌آوری شلاق خود را فراموش مکن»

پس از نقل مکان به شهر نامبورگ، نیچه که قبلا کودکی عادی و خوش بود، تبدیل به کودکی آرام و گوشه گیر شد. به قول خودش «دوران خوشی و بی‌خیالی سپری شده بود». او به گوشه گیری روی آورد و آرامش را زمانی می‌یافت که تنها بود. مانند بسیاری دیگر از کودکان که با ضایعه از دست دادن عزیزان مواجه شده‌اند نمی‌فهمید که چرا سرنوشت شوم، مرد خوبی چون پدرش و یا کودک معصومی چون برادرش را از او ربوده است. امروزه روانشناسان بر این باورند که بسیاری از کودکانی که با ضایعه از دست دادن یکی از والدین مواجه می‌شوند چون بر این تردیدند که شاید آنها در این امر مسؤول بوده‌اند احساس گناه می‌کنند. تغییر در شخصیت فردریک جوان نشانه وجود چنین احساس گناهی بر روان او بود. ابتدا او پاسخ به معمای زندگی را در مذهب جستجو کرد. انجیل را با اشتیاق تمام آنچنان مطالعه می‌کرد که در بین دوستانش به «کشیش کوچک» معروف شد. در مدرسه خوب درس می‌خواند و کارنامه تحصیلی‌اش پر از اشارات مثبت معلمین بود: «او پرکار است و رفتاری بسیار پسندیده دارد. به اصول مذهبی مسیحیت بسیار پایبند است.»

البته روی آوری به مذهب سنتی خانوادگی بود. خانواده نیچه در طـول پـنج نسـل بیست و پنج کشیش تولید کرده بود. پدربزرگش که یک کشیش معتبر و عالم پروتستان بود در سال ۱۷۹۶ به خاطر کتابش به نام «دوام جاویدان مسـیحیت» دکتـرای افتخـاری دریافـت کرده بود. خانواده نیچه بر این باور بودند که او راه پدر و نیاکانش را در تحصیل الهیات دنبال خواهد کرد و به این سبب در سن چهارده سالگی او را بـرای آمـادگی در کنکـور دانشـگاه بـه مدرسه شبانه روزی و معتبر «شول فورتا» (Schulpforta) فرستادند. در این دوران خـانواده نیچه دوباره به خانه دیگری که سفید و بزرگتر بود و در محلهُ «واین گـارتن» (Weingarten) در محدوده همان شهر نامبورگ قرار داشت نقل مکان کرد. این خانه‌ای بود که نیچه در باقی طول عمرش چندین بار برای اقامت به آن مراجعه نمود. مادر نیچه، ابتدا این خانـه را اجـاره کرد ولی بیست سال بعد آنرا خرید و امروز در آلمان از آن به عنـوان مـوزه نیچـه نگاهـداری می‌شود.

تا اینجا از حضور زرتشت در زندگی نیچه خبری نیست. البته در این، جای تعجبـی نیست. یک جوان مؤمن مسیحی چون نیچه قطعا پیامبر ایرانی را تحت عنوان یک کافر ناآگـاه نفی می‌کرد. کافری که در بهترین شرایط سرنوشتش ـ همچون ویرجیـل دانتـه ـ بـه بـرزخ می‌انجامید. ولی در هر صورت زمانه در حال تغییر بود. اواسط قرن نوزدهم برای یک جوان آلمانی در حال رشد دورانی مسخ کننده بود. تازه ترین جنبشی که در ایـن دوران آغـاز شـد رمانتیزم آلمانی بود که در تمام ابعاد هنری چون موسیقی، نقاشی، ادبیـات و همچنـین فلسـفه دوران صعود را طی می‌کرد. عصر روشنگری و جنبش روشنفکری قرون هفدهم و هجدهم که بر اساس خرد، نظم، خودداری، هماهنگی و کسب ترقی خواهانه دانش استوار بود شالوده نگرش امروزی ما را از جهان پی ریزی کرد. ولی در آن زمان یک نیـروی قـوی در مخالفـت بـا آن جوانه زده بود.

در کتب درسی چنین نگاشته شده است که عصر روشنگری به همراه مرگ فیلسوف شهیر «امانوئل کانت» (Immanuel Kant) در سال ۱۸۰۴ به پایان رسید. ولی در حقیقـت، نفوذ پرقدرت این عصر تا کنون احساس می‌شود و هنـوز شـکل دهنـده بسـیاری از ارزشـهای امـروزی ماسـت. در آغـاز قـرن نـوزدهم، رمـانتیزم آلمـانی فرقـه‌ای غیراخلاقـی، رازگـرا (Mystical)، مشاجره جو و زیاده طلب را بوجود آورده بود.

در جایی که متفکرین عصر روشنگری و دانشمندان با تلاش زیاد سعی کـرده بودنـد که قوانین حاکم بر جهان را تعبیر کرده و توضیح دهند، رمانتیست‌ها اساس و درستی دانشی را که بر واقعیات استوار بود مورد سؤال قرار می‌دادند. در جایی که صنعت به سرعت می‌رفـت که از قوانین طبیعت بهره جوید، رمانتیست‌ها از کوچک بودن بشر در مقابـل عناصـر طبیعـت اظهار خشنودی می‌کردند. در جایی که مبلغین عصر روشنگری پیروزی مغز بر نیروی بدنی را اعلام می‌کردند، رمانتیست‌ها بر تقـدم بـدن بـر مغـز پافشـاری می‌نمودنـد. در جـایی کـه روشنگری بر وظیفه اجتماعی در قبال نظم تاکید می‌کرد، رمانتیست‌ها بـا حـرارت زیـاد آزادی فردی را تبلیغ می‌کردند. در جایی که تفکر روشنگری نسبت بـه وجـود خـدا نگرشـی خنثـی داشت (Agnostic) و یا بطور کامل مذهب را نفی می‌کـرد، رمانتیسـت‌هـا نیروهـای معنـوی (Spiritual) متعددی را در اطراف خود در کار می‌دیدند، هرچند که خود با مذاهبی که دارای ساخت تشکیلاتی بودند مخالفت داشتند.

شاید همه اینها برای کسـانی کـه در اوج «ضـد فرهنـگ» دوران ۱۹۶۰ در اروپـا و آمریکا رشد کرده‌اند آشنا به نظر بیاید. بسـیاری از جامعـه شناسـان بـر ایـن عقیده‌انـد کـه رمانتیسم هرگز از میان نرفت، بلکه در زیر فشار نسلهای معقولتر بعدی دچار سـکون شـد تـا اینکه دقیقا یک قرن پس از شروع تحصیلات دبیرستانی نیچه دوباره جانی تازه گرفت. شـاید جوامع بشری همواره بین دو جریان افراطی و متضاد در نوسانند. نیچه این نوسان را به نوسان بین دو روح تشبیه می‌کند. روح «آپولو» (Apollo) مظهر متانت حسـاب شـده (آپولـو رب النوع خورشید، توازن، تناسب و تعقل) و«دیـونی سـوس» (Dionysos) مظهـر لـذات افراطـی (دیونی سوس رب النوع طبیعت تاریکی و شهوت). نیچه بر این باور بود که اساس مشـکلات تمدن اروپایی ناشی از ارجحیت دادن «آپولو» بر «دیونی سوس» است. به نظر او نطفـه ایـن انحراف توسط افلاطون فیلسوف یونانی بسته شده بود.

قهرمان پرستی گرایش دیگری بود که آغاز شده بود. همانطور که در اواسـط قـرن بیستم تصویر «چه‌گوارا» مزین کننده دیوار اتاق صدها هزار دانشجو بود، نسل دانشجویان قـرن نوزدهم مجذوب کتاب «توماس کارلایل» (Carlyle Thomas) به نام «قهرمانها ـ پرسـتش قهرمان و قهرمانی در تاریخ» بودند و بت سازی او را از «کروموِل» (Cromwell) و «فردریک کبیر» (The Great Frederick) می‌ستودند. همانطور که پریشان پوشـان هیپـی دوران مـا کتابهای «آلن گینزبـرگ» (Allen Ginsberg)، جـک کـرواک (Jack Kerovac)، «ویلیـام

بروز» (William Burroughs) و «ریچارد براتیگان» (Richard Bratigan) را می‌خواندند و از شنیدن موزیک بیتلها، «بیچ بویز» و «رولینگ استون» لذت می‌بردند. فردریک نیچه در خانه خود در ایام تعطیلات تحصیلی، کلوپ ادبی و موسیقی به راه انداخته بود که آنرا «ژرمانیا» (Germania) نامیده بود و در آن اشعار رمانتیک «هولدرلین» (Holderlin)، کتب رمانتیک «ژان پال ریشتر» (Jean-Paul Richter) را می‌خواندند و از طریق ژورنال موزیک Zeischrift Fur Musik با آهنگهای واگنر (Wagner) آشنا می‌شدند.

این دوران مسخ شدگی به زودی در اثر واقعه‌ای که در قرن بیستم مانند نداشت به پایان رسید. این واقعه زمانی رخ داد که نیچه در سال دوم دبیرستان Schulpforta تحصیل می‌کرد. تحولی عقیدتی که تمام خودنگری بشری را تغییر داد و احساس اعتقادات تثبیت شده آنروز را از هم فرو ریخت. این رویداد انتشار کتاب «منشاء انواع از طریق گزینش طبیعی» توسط چارلز داروین در سال ۱۸۵۹ بود.

تئوری تکامل داروین از نفی مبانی کتاب «تکوین» عهد عتیق فراتر رفت. اگر چه در اثر گذشت زمان مردم پی برده بودند که کارکرد جهان بر مبنای قوانینی استوار است که توسط نوابغی چون نیوتون قابل کشفند – و این امر نیز مورد مخالفت کلیسا قرار نمی‌گرفت – ولی هم چنان معتقد بودند که اساس کارکرد جهان زندگان کماکان در حیطه خواست خداوند است. در کتاب «منشا انواع» این مبحث طرح شده بود که حیات نیز چون جهان مادی تابع قوانین خاص خود است. در تصویری که داروین از جهان زندگان ارائه داده بود ابداً جایی برای مداخله خداوند نبود. اگر چه در کتاب اولی که داروین درباره تکامل منتشر ساخت بحثی درباره تکامل انسان ارائه نشده بود، از همان ابتدا روشن بود که تئوری او به چه سمت و سویی می‌رود. اگر بر خلاف کتاب عهد عتیق (سفر تکوین) خداوند هر موجودی را جداگانه خلق نکرده است دلیلی وجود ندارد که بر این باور باشیم که انسان منشائی جدای از سایر موجودات زنده داشته باشد. در چنین صورتی برتری انسان بر حیوان بر چه اساسی است؟

این نمونه‌ای از سؤالاتی بود که کتاب داروین برانگیخت و موجب مباحثی شد که دنیای روشنفکری را که نیچه دبیرستانی در آن زندگی می‌کرد زیر و رو نماید. او با هدف کشیش شدن در سن ۲۰ سالگی در سال ۱۸۶۴ امتحانات نهایی دبیرستانی را با موفقیت به پایان رساند و به عنوان دانشجوی علوم الهیات و فلسفه کلاسیک وارد دانشگاه «بن» شد.

بوده‌اند معتقدان مکتب یا مذهبی که برای یافتن پاسخ سؤالاتشان در کتب دینی و یا فلسفی به جستجو پرداخته‌اند و جز سؤالاتی بیشتر چیزی نیافته‌اند. برخی از این افراد چرخشی تند در جهت مخالفت زده‌اند و با حرارت با آنچه که زمانی تبلیغ می‌کردند به مخالفت پرداخته‌اند. در دوران خود ما بسیاری از جوانان کمونیست در میانسالگی به ایدئولوگ‌های دست راستی تبدیل شدند. به نظر می‌رسد که نیچه در سال اول دانشگاه دچار چنین چرخش عقیدتی شد. پس از یک دوره دردآور تعمق در وجدان خویش به این نتیجه رسید که دیگر نمی‌تواند خود را در زمره مسیحیان بداند.

نیچه با خوی افراطی‌اش وقتی که در دوران تعطیلات دانشگاهی به خانه‌شان در نامبورگ مراجعت کرد، به اقدامی دست زد که برای خانواده‌اش یک رسوایی بزرگ به حساب می‌آمد. او در سال ۱۸۶۵ از همراهی مادر و خواهرش به کلیسا برای مراسم عشاء ربانی (Holly Communion) در روز عید پاک (Easter Sunday) امتناع کرد. در آن زمان آشکار بود که دیگر امکان ندارد که چون پدرش کشیش بشود. دیگر دلیلی نداشت که به تحصیلات الهیات ادامه دهد. از آن زمان به بعد او کوشش خود را به طور تمام صرف تحصیل فلسفه کلاسیک، زبان لاتین و یونانی، زبانهای کهن رم و یونان نمود.

از آنجا که بسیاری از متون مأخذ الهیات مسیحیت به زبان یونانی (مانند انجیل) و لاتین (مانند نوشتارهای بزرگان کلیسا) نوشته شده‌اند، این مسیر تحصیلی جدید برای نیچه جزئی از برنامه تحصیلی و تربیت کشیشان نیز بود. ولی در این مسیر تحصیلی جدید چه چیزی می‌توانست موجب تداوم دلبستگی کسی شود که به اعتقادات مسیحیت پشت کرده است؟ چه چیزی نیچه را به سوی خود کشیده بود؟ به این فکر میکردم که شاید در آن مقطع زمانی یک تحول جدی در تحقیقات زبانشناسی، یا یک کشف جدید در این زمینه موجب کشش و علاقه نیچه شده باشد. پس از بررسی رشد و تحولات علم زبانشناسی در قرن نوزدهم موفق به یافت چنین انقلابی شدم. ولی آنچه یافتم بیش از چیزی بود که جستجو می‌کردم. رابطه این تحول با نیچه نیز برایم آشکار شد.

یک واقعه در تاریخ ادبیات

برای بررسی این رابطه باید بطور موقت نیچه را هنگامی که تازه سال دوم دانشگاه را شروع کرده بود رها کنیم. او را در حالیکه از میان درب بزرگ دانشگاه عبور می‌کند در زمان منجمد می‌کنیم. دانشگاهی که در قرن هجدهم کاخی بود و امروز در ساحل روزخانه راین هنوز محل دانشگاه بن (Bonn) است. در فرصتی دیگر به او مراجعه خواهیم کرد. در اینجا باید مسیر سفر خود را تغییر بدهیم. به زمان دور در گذشتــه برگردیم تا آن زمینه‌هایی را بررسی کنیم که در زمان نیچه اساس برداشت متفکران اروپایی از پیامبر باستانی ایران بود.

در ادبیات و فلسفه کلاسیک، زرتشت شــهرتی والا داشــت. نویســندگان زیــادی از زمان خانتوس (Xanthus) اهل لیدی در قرن پنجم قبل از میلاد به بعد احترام بسیاری بــرای زرتشت به عنوان «مهمترین قانون گذار مذهبی عصر باستان» قائل بودند ـ بدون آنکه جزئیات آموزشهای او را شرح دهند و یا اطلاع دقیقی درباره محتوای متون نوشتاری که توسط پیروان او حفظ شده بود ارائه دهند. برای نویسندگان جهان کلاسیک، زرتشت ریاضیدان، ســتاره خــوان (Astrologer) کاهن (Wizard) یا جادوگر بود. بر این باور بودند که نفوذ او نگرش فلاسفه از فیثاغورث (Pythagoras) تا افلاطون را شکل داده است. یونانی‌ها بر اساس نام پیروان او، مغ‌ها (Magi) کلمه Magic [به معنی جادو] را به ما عرضه کردند.

در دوران رنسانس اروپا کشف دوباره این آثار کلاسیک بار دیگر توجه محافل روشنفکری را معطوف این پیامبر ایرانی نمود. لذا نویسندگانی که در باره تاریخ تمدن یا مذاهب قلم میزدند در نوشته‌های خود به خاطره این خردمند ایرانی ادای احترام میکردند. در سالهای ۱۷۰۰ توماس هاید (Thomas Hyde) استاد دانشگاه آکسفورد (برای اولین بار خط متداول در خاور میانه را به دلیل شکل ظاهریش به نام خط میخی Cuneiform خواند) تمام

متونی که در آنها اشاره‌ای به زرتشت شده بود، اعم از یونانی، لاتین، عبری و عربی را در مجموعه‌ای نفیس به نام «تاریخ مذهب ایرانیان باستان و مغان آن [۱۵]» جمع آوری کرد.

در این زمان زرتشت مظهر قابل پذیرش و حتی نجیب مذاهب قبل از مسیحیت محسوب می‌شد. در سالهای ۱۷۳۰ میلادی زمانی که اجرای اپرای سامسون اثر آهنگ پرداز فرانسوی رامئو (Rameau) به علت وجود شخصیتهای انجیلی (که کفرآمیز محسوب می‌شد) ممنوع شده بود به او اجازه دادند که نمایش خود را با تغییراتی تحت نام زرتشت (Zoroastre) به اجرا گذارد. نویسنده و فیلسوف فرانسوی ولتر از زرتشت به عنوان یکی از کسانی نام برد که قوانین طبیعی ایزدی را برای نوع بشر آورده است:

This Sovereign law , in China , in Japan
این قانون اعظم گسترده تا چین و ژاپن
Inspired Zoroaster , illuminated Solan
که به زرتشت این قانونگزار روشن ضمیر الهام شد
From one end of the world to the other , it cries ;
از این سوی جهان تا آن سو فریاد می‌زند:
" Love one God , be just , and Cherish your fatherland "
«یک خدا را پرستش کنید، عادل باشید و سرزمین پدری خود را دوست بدارید»

موتزارت[۱۶] (Mozart) در یکی از موسیقی‌های خود به نام «نی سحرآمیز»[۱۷]، زرتشت را تحت نام شخصیت بخشنده‌ای به نام سوراسترو (Sorastro) عرضه کرد. جرج برنارد شاو (George Bernard Shaw) درباره دو قطعه اپرایی (arias) این موسیقی، زمانی گفته بود که «این تنها آهنگی است که برازنده حنجره ایزدی است.»

اگرچه زرتشت به مدت سه قرن در اروپا مورد احترام و ستایش روشنفکران بود ولی آموزشهای او هنوز در مجموع برای عموم ناشناخته بودند. در شرایطی که هنوز پیروان زرتشت

[۱۵] Historia Religionis Veterum Persarum Eorumque Magorum

[۱۶] موسیقیدان آلمانی (۱۷۹۱-۱۷۵۶) - م

[۱۷] The Magic Flute

از قوانین دین او پیروی می‌کردند، به نظر می‌رسید که به فکر کسی در اروپا نرسیده بود بهتر است که گفتارهای این پیامبر را که در کتب دینی زرتشتیان ضبط شده مطالعه کند.

در طول قرون وسطی رابطه اروپائیان با آسیا از طریق حاکمان مسلمانی بود که علاقه‌ای به متون مذهبی یک اقلیت بی‌ایمان که کافر می‌دانستند نداشتند. در این دوران، غربی‌ها و امپراطوری‌هایشان حیطه قدرت خود را در دنیای کهن گسترش می‌دادند. آنها به این باور رسیده بودند که از لحاظ دانش، فرهنگ و نژادی بر توده‌های انبوه کشورهای شرق برتری دارند. در چنین فضایی پرسش از زرتشتیان درباره پیامبرشان بی‌مورد و تحقیر آمیز می‌نمود.

هر چه که اروپائیان کنترلشان را بر کشورهای آسیایی می‌افزودند بر احساس برتریشان نیز افزوده می‌شد. در قرن نوزدهم که تازه کمی احساس احترام نسبت به مسلمانان و حتی هندوان شکل گرفته بود، بانویی که به «شخصیت آگاه درجه یک» معروف بود به نام «خانم کالکات» (Lady Callcott) در مورد پارسی‌های هندوستان [زرتشتیان] چنین اظهار نظر کرده بود: «آنها ظاهری ناخشنود دارند. نه از وقار آریستوکراتیک هندوان برخوردارند و نه از اصالت نسب مسلمانان .» یک مسافر غربی دیگر به نام بانو شیل (Lady Sheil) در مورد زرتشتیان ایران در قرن نوزدهم چنین اظهار نظر کرده بود: «آتش پرستان، فقیرترین، بدمنظرترین و ابله‌ترین جماعت این کشورند ”. یک روحانی مسیحی انگلیسی بدون اینکه بر شناختی که زرتشتیان از دین خود داشتند ارزشی بنهد چنین نوشت: «چیزی بی‌موردتر از منظر پارسیان نیست که در غروب آفتاب در ساحل بمبئی در مراسم مذهبی کلماتی را ادا می‌کنند که حتی خود، آنرا نمی‌فهمند.»

البته باید توجه کرد که این اظهار نظرها در دوره‌ای عرضه می‌شود که در آن «مکالی» (Macaulay) در گزارش تکان دهنده خود درباره سیستم آموزشی هندوستان نوشته بود: «دانش طبی آنها یک نعل بند انگلیسی را شرمنده می‌کند، ستاره شناسی آنها دختر بچگان مدارس انگلیس را به خنده می‌اندازد. آموزش تاریخشان پر است از پادشاهانی که قدشان ده متر است و بارانهایی که سی هزار سال طول کشیده و جغرافیایی که دارای دریاهای شیره و کره است .»

با همه این احوال، افراد استثنایی نیز بودند که بر خلاف جریان آب شنا می‌کردند و از سهولت سفر به کشورهای شرق و تماس نزدیک با اهالی بومی در اشکال متنوع مذهبی بهره

می‌بردند، و در نتیجه، گنجینه‌ای فرهنگی را کشف کرده و به همراه خود به اروپا می‌آوردند. در سال ۱۷۱۸ شخصی به نام بورشیر (Bourcheir) کارمند غیرنظامی کمپانی هند شرقی که در یک کارخانه انگلیسی در شهر سورات (Surat) در ساحل غربی هندوستان کار می‌کرد به همراه خود یک کتاب پر ارزش مذهبی زرتشتی به نام «وندیداد» را به انگلیس آورد. او این کتاب را که گفته می‌شود به زنجیری طلایی متصل بود به کتابخانه بودلیان (Bodleian) اهداء کرد. اگر چه کسی نتوانسته بود آنرا ترجمه کند ولی این کتاب به مثابه شیئی با ارزش تلقی می‌شد. چند صفحه‌ای از آن با دقت کامل رونوشت و به پاریس فرستاده شد. در آنجا یک دانشجوی جوانِ دانشکده زبانهای شرق دور وابسته به «کتابخانه سلطنتی» (Biblioteque du Roi) به این متن علاقمند گردید و از آنجا بود که کشف میراثی که زرتشت به جا گذاشته بود آغاز شد.

در کتابخانه دانشگاه لندن، در یک کتاب قدیمی غبار گرفته به نام «یادداشتهای جامعه فلسفی لندن ۱۸۵۷ـ ۱۸۵۶» چاپ سوم، مقاله‌ای از یکی از اعضای پارلمان و قاضی اسبق کلکته به نام «سر ارسکاین پری» (Sir Erskine Perry) تحت عنوان «مشاهدات آنکوتیل دوپرون و آتش پرستان هندوستان» توجه مرا جلب کرد. شروع به خواندن آن کردم. در حالی که سعی می‌کردم املای قدیمی لغات توجهم را منحرف نکند، به سرعت حضور میز ترک خورده و راهروهای کم نور از نظرم محو شد و در داستانی رمانتیک که از جالبترین سفرهای پرماجرای یک فرانسوی قرن هجدهم بود غرق شدم.

«آبراهام هایسینته آنکوتیل دوپرون[۱۸]» فرزند یک بقال پاریسی، یک کاتولیک و برادر جوانتر (۸ سال جوانتر) یکی از تاریخدانان مشهور عصر خود بود. او فردی مذهبی بود و خلقی پرشور داشت. احتمالاً سبب گزینش تحصیل زبان عبری که در آن دوران در فرانسه به جز در میان پروتستانها بی‌ارج تلقی می‌شد، حسادتی بود که نسبت به موفقیت و محبوبیت برادر بزرگترش در میان طبقات متنفذ قبل از انقلاب احساس می‌کرد. او تحصیل زبان عبری را در دانشگاه اوترشت (Utrecht) ادامه داد و در آنجا به تشویق اسقف محلی شروع به آموختن زبانهای پارسی و عربی کرد. بیشتر فارغ التحصیلان دانشگاه اوترشت هدفشان پیدا کردن کار

[۱۸] Abraham Hyacynthe Anquetil du Perron

مترجمی در لوانت[19] (Levant) بود. ولی دوپرون نه علاقه‌ای به چنین کار پیش پا افتاده‌ای داشت و نه اشتیاقی داشت که برای خشنود کردن اسقف و اطرافیانش وارد کار کلیسا بشود. لذا به «کتابخانه سلطنتی[20]» در پاریس بازگشت تا دست سرنوشت نقش خود را در زندگی او ایفا نماید.

او بیست و سه سال داشت که سرنوشت مسیر زندگی‌اش را به او نشان داد. این زمانی بود که او آن چند برگی را که از «وندیداد» در کتابخانه بودلیان کپی شده بود دید و سریعاً دریافت که چه باید بکند. او می‌بایست که به هندوستان به شهر سورات، آنجا که وندیداد یافت شده بود می‌رفت تا به عنوان اولین کسی که موفق به ترجمه آن شده برای خودش شهرتی به دست آورد .

انجام این کار مشکلتر از آن بود که او تصور می‌کرد. در سال ۱۷۵۴ جنگ هفت ساله استعماری بین فرانسه و انگلیس آغاز شده بود که به آمریکای شمالی، آمریکای جنوبی (West Indies)، آفریقا و هندوستان کشیده شد. در آن سال تنها کشتیهای نفربر نظامی بودند که به هندوستان سفر می‌کردند. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست عزم دوپرون جوان را سست کند. او نمی‌خواست کسی در مقابل این تصمیم او قرار بگیرد، لذا کسی را نیز از هدف خود مطلع نکرد. در کوله‌بار خود دو دستمال، دو پیراهن، دو جفت جوراب، یک دسته ابزار ریاضی، یک انجیل عبری و یک کتاب از مانتین (Montaigne) بست و به عنوان سرباز در یک هنگ که سربازان آن عمدتا از محکومان و زندانیان آزاد شده تشکیل می‌شد ثبت نام کرد. عازم بندری شد که کشتی از آنجا حرکت میکرد. در همین زمان دوستان پاریسی‌اش از نقشه او باخبر شده و بر آن شدند که به او کمک کنند تا از خدمت نظام خارج شود. ترتیبی دادند تا از بودجه کتابخانه مقرری برای او تعیین شود، در کشتی «دوک دی اکوی تین[21]» وابسته به شرکت «ایست ایندیا من» (East Indiaman) بلیط سفر تهیه کرده، او را به «پونِدی چری» (Pondicherry) ستاد فرماندهی مستعمره نشین فرانسوی در ساحل شرقی هندوستان رهسپار ساختند.

---

[19] لبنان فعلی - م

[20] کتابخانه ملی کنونی - م

[21] Duc d'Aquitaine

سفر کشتی از فرانسه به هندوستان یک کابوس پنج ماه بود. دوپرون بطور مداوم از تهوع ناشی از تکان کشتی و اسهال رنج می‌برد. بیماری طاعون در کشتی شیوع پیدا کرد و صد نفر منجمله ناخدا را قربانی نمود. این دانش پژوه جوان فرانسوی زمانی که به پوندی چری رسید، بیمار، خسته و بی‌نهایت لاغر و نحیف شده بود.

امروزه «پوندی چری» تفریحگاه کوچک و آرامی است که به «خطه اتحادیه» (Union Territory) تعلق دارد. این خطه جزئی از مستعمرات سابق فرانسوی را تشکیل می‌دهد که در ساحل جنوبی هندوستان پخش شده‌اند. آخرین باری که من در سالهای ۱۹۶۰ از این شهر دیدن کردم هنوز نفوذ فرهنگ فرانسوی کاملاً مشهود بود. این نفوذ شاید هنوز هم ادامه داشته باشد. در آن زمان پلیس محلی را می‌شد دید که با کلاه آبی مدل فرانسوی در حالیکه نان باگتی را به زیر بغل زده سوار بر دوچرخه سویی روان است. این شهر در اواسط قرن هجدهم پایتخت مستعمره نشین فرانسه در هندوستان بود. بندری بود شلوغ و بدون بندرگاه که کشتی‌ها مجبور بودند در فاصله دو کیلومتری بندر لنگر انداخته و مسافران و بار خود را با قایقهای کوچک به ساحل برسانند و یا از آنجا حمل کنند. دوپرون اینگونه به هندوستان رسید. زمانیکه پا به ساحل گذاشت بلافاصله به سوی خانه سرپرست کلیسای مبلغین مذهبی در آن شهر عازم شد.

حضور این جوان نحیف بیمار با لباسی ژنده و کثیف در مقابل «ام دی لی ریت» (M.D.Leyrit) فرماندار کل فرانسوی هندوستان منظری جالب را تصویر می‌کند. تفاوت بین این دو حتماً چشمگیر بود. دوپرون در این باره نوشته بود:

> از میان سالن با شکوه مردی با قامت دو متر، اندامی باریک با کتی سپید برخاست در حالیکه به سرپوشی سپید به ارتفاع سی سانت آراسته بود.

عکس العمل این فرماندار محترم و سرشناس در مقابل جوان ژنده پوشی که در مقابلش حاضر شده بود قابل پیش بینی بود. جوانی که نه ارباب بود و نه خدمتکار و درباره متونی کهن صحبت می‌کرد که مفهوم نبود و می‌بایست ترجمه شود. او با وقار یک

آریستوکرات مبهوت در پاسخ درخواست کمک میهمان خود می‌گوید: «به درخواستت فکر می‌کنم.» و از او روی بر می‌گرداند.

یک سال و نیم طول کشید تا دوپرون در میان طبقات بالای مستعمره نشینان فرانسوی برای خود جایگاهی به دست آورد. به رغم خوی تند و گرایش به ابراز عقیده صادقانه ولی نامطلوب آنچه که به او کمک کرد جذابیت طبع، خوش صحبتی و گشاده دستی او بود. در این شهر او از هدف تحقیق درباره دین زرتشت دور می‌شد. در پوندی چری (Pondicherry) که به نظر او بیش از حد اروپایی می‌آمد او به آرزوی خود نزدیکتر نمی‌گردید. آرزوی او این بود که اولین مترجم متون مذهبی زرتشتیان هندوستان (Parsee) بشود. او تصمیم گرفت که به یک گروه نظامی تحقیق و تفحص ملحق شود که عازم مناطق داخلی هندوستان بود. ولی هشت روز قبل از حرکت دچار تبی خطرناک شد.

چند هفته از بستری شدنش در بیمارستان نگذشته بود که به طور عجیبی به این باور رسید که شاید در بنگال بتواند بیشتر درباره زبان باستانی ایرانیان بیاموزد. لذا با کشتی رهسپار «چاندرناگور» (Chandernagor) مهمترین مستعمره نشین فرانسوی در بنگال شد و درآنجا به اردوی فرمانده نظامی محلی ملحق گردید. ولی او در اینجا موقعیتی بهتر از پوندی چری نداشت. افسران فرانسوی از خوی تند او و اظهار نظرهای نامطلوبش خشنود نبودند. به جز کمی زبان بنگالی چیز دیگری در اینجا نیاموخته بود. ضمناً به وضوح می‌دید که فرانسوی‌ها در آستانه از دست دادن مناطق تصرف شده به انگلیسی‌ها هستند. راه دیگری برای او باقی نمانده بود جز آنکه دوباره سفر به سورات (Surat) را هدف خود قرار دهد.

ولی چگونه می‌شد که به آنجا رسید؟ بنگال در شمال شرقی هندوستان واقع است و سورات در حدود هزار و ششصد کیلومتر در شمال غرب. کوتاهترین راه عبور از شرق به غرب در خطی مستقیم است. به این سبب دوپرون از طریق قایق بر روی رودخانه گنگ (Ganges) عازم شد با این امید که حداقل نیمی از راه را از این طریق طی کند. او این سفر را در فوریه ۱۷۵۸ آغاز کرد، همان ماهی که آتش بس میان فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها خاتمه پیدا کرده بود. منازعات جدید، سفر از خشکی را ناممکن می‌ساخت. از آن بدتر، در این موقع انگلیسی‌ها کنترل کامل راههای آبی در بندر بنگال را به دست آورده بودند و مراجعت به «پوندی چری» از طریق قایق دیگر خالی از خطر نبود. تنها راه سفر از روی خشکی به سوی جنوب به ساحل

شرقی هندوستان و از آنجا از طریق جناح غربی به سوی شـمال بـود، بطـوری کـه تمـام ایـن شبه قاره را می‌بایست دور می‌زد .

سفر دوپرون از قلمرو فرانسوی بنگال به سورات ماجرایی کاملا مناسـب بـرای یـک فیلم هالیوودی است. «سر ارسـکین پـری» (Sir Erskine Perry) سـفر دوپـرون را چنـین خلاصه کرده است:

پوندی چری هزار تا هزار و دویست میل [هزار و ششصد کیلـومتر تـا دو هزار کیلومتر] تا قرارگاه فرانسویان در بنگال از راه خشکی فاصله داشت. این مسیر تا آن زمان از طریق هیچ اروپایی طی نشـده بـود. زمـانی کـه دوپرون سفر خود را آغاز کرد ماه می (اردیبهشـت ـ خـرداد) بـود کـه گرمترین ماه سال در آن نقطه هندوستان اسـت. مسـیری کـه دوپـرون می‌بایست طی کند عموما جنگلی و پر از پلنگ بود. در قسمتهایی از مسیر نبردهای سختی بین فرانسویان و انگلیسی‌ها در جریان بود. جیب دوپرون تقریبا از پول تهی شده بود. به رغم اینها او مصمم بود که ایـن مسـیر را پیاده به همراه بارбری که وسایل ناچیز او را حمل می‌کرد طی کند. او این سفر پرمخاطره را روز پنجم ماه مِی آغـاز کـرد و روز دهـم آگوسـت بـه پوندی چری رسید (بیش از چهار ماه) بطوریکه از گرسنگی، دزدی، حبس و سوءقصد در طول راه جان سالم به در برد. در پوندی چری برادر خود را یافت که به تازگی به سمت معاون مدیر کارخانه فرانسوی در سـورات گماشته شده بود. از آنجا او به همراه برادرش با قایق رهسپار سورات شد. ابتدا با قایق به 'ماهی' (Mahee) در ساحل مالابار (Malabar) رفت. از آنجا از طریق خشکی به منطقه کلیمـی نشـین در کـوچین (Cochin)، از آنجا به گوا (Goa) بعد به آرونگ آباد (Aurungabad) به غارهای الورا (Ellora) و از آنجا از طریق کاندش (Kandesh) به سورات رسید .

این سفر دو سال طول کشید .

در ابتدا به نظر می‌رسید که سورات برای محققی چون دوپرون ارجحیتـی بـر بنگـال نداشته باشد. از هر طرف منازعه‌ای بین نمایندگان ملل اروپایی در جریان بود. از یک طـرف بین فرانسویان و انگلیسی‌ها جنگی آشکار واقـع بـود و از طـرف دیگـر بـین حاکمـان محلـی و مستعمره نشینان اروپایی مخاصمات ادامه داشت. طمع و حسـادت مـابین تجـار و بازرگانـان اختلاف انداخته بود. حتی در بین جماعت پارسی‌ها به سبب اختلافات دینی بین اصلاح طلبان و سنت گرایان شکاف افتاده بود. همه نسبت به این جوان فرانسوی که با درخواسـت عجیـب خود از راه بنگال آمده بود، مظنون بودند. رهبر میسیونر مذهبی پرتغالی درباره دوپرون نوشته است: «این جناب با درخواستهای زیادی بر ما وارد شده بود در حالیکه نه نشانی از پـول و نـه فرمان نامه‌ای از مقامات نزد او دیده باشیم .»

شرایط پرالتهاب نه تنها دوپرون را از جستجو باز نداشت بلکـه در نهایـت بـه او در رسیدن به هدفش کمک رساند. پس از ماهها مذاکره و سودجویی از اختلافات گروهی، موفـق شد که بالاخره کتابی را که تا آن زمان در جستجویش بود ببیند. در ماه دسامبر سـال ۱۷۵۸ یادداشت زیر را از رهبر میسیونر مذهبی هلندی به نام ام تیلفـرت (M.Taillefert) دریافـت کرد:

موسیو دوپرون،

آورنده این پیام یک نسخه از کتاب زرتشت را جهت امانت تقدیم شمـــا می‌کند. بر طبق گفته Mancharge (رهبر حزب سنت گرایان) این نسخه اصیلترین و دقیقترین کتاب زرتشـــت در تمام سورات است. خواهش می‌کنم در نگاهداری آن دقت کامل بنمایید. مبادا که صفحه‌ای از آن کم بشود. لطفاً پس از انجام کار خود این کتاب را در اسرع وقت به من بازگردانید.

پس از دریافت این کتاب دوپرون از یک منبع دیگر فرهنگ لغاتی که معانی کلمات پهلوی متن کتاب زرتشت را به فارسی جدید برگردانده بود دریافت کرد. آنچـه کـه او بـرای

شروع کار لازم داشت فراهم شده بود. ترجمه فرهنگ لغات با سرعت به انجام رسید. دوپرون در این باره نوشت :

> این مهم اولین اقدام در نوع خود است که توسط یک اروپایی آغاز شده و به گمان من واقعه‌ای ارجمند در تاریخ ادبیات است. تاریخ امروز عبارت است از ۲۴ ماه مارس، ۱۷۵۹ سال پس از تولد عیسی مسیح، روز امرداد، ششمین روز ماه مهر سال ۱۱۲۸ پس از یزدگرد، سال ۱۱۷۲ هگیرا (Hegira) و ۱۸۱۳ پس از حکومت بکرمجیت (Bekermadjit).

از این زمان بود که دوپرون کار ترجمه وندیداد را آغاز کرد. کتابی که پنج سال قبل با دیدن صفحاتی از آن در پاریس اشتیاق ترجمه آن در او شعله ور شد. پارسی‌های سنت گرا از یاری رسانی به او خودداری می‌کردند لذا او با پرداخت حق‌الزحمه روزانه به اصلاح طلبان از آنها درسهایی درباره زبان وندیداد می‌گرفت. او مرتب از معلمین خود شکایت می‌کرد که به عمد آموزش زبان او را طولانی می‌کنند تا هر چه بیشتر حق الزحمه آموزش دریافت کنند.

کار ترجمه وندیداد به علت وقوع حادثه‌ای غیرمترقبه به انجام منظم و سریع خود منجر نشد. این حادثه چنان پر مخاطره بود که می‌توانست کار دوپرون را در نهایت گمنامی و بی‌ثمری به انتها برساند و آشنایی دنیای غرب با کتاب زرتشت برای مدتهای طولانی به تعویق بیاندازد.

کاپیتان یک کشتی فرانسوی به نام بیکوانت (Biquant) دوپرون را به داشتن روابط عاشقانه با همسر محلی خود متهم کرده، به او اخطار داده بود که دیگر در نزدیکی خانه‌اش حاضر نشود. پس از این ماجرا همسر بیکوانت نوزاد پسری به دنیا می‌آورد. چون از تولد نوزاد مدتی می‌گذرد بیکوانت که هنوز اقدامی برای انجام مراسم غسل تعمید نکرده بود مورد سرزنش مقامات فرانسوی محلی قرار می‌گیرد. لذا با بی‌میلی به منزل کشیش می‌رود تا ترتیبی برای انجام غسل تعمید بدهد. در همین زمان دوپرون نیز در منزل کشیش بود. برای انجام

مراسم لازم بود که فرد سومی کودک را بر بالای تشت آب نگـاه دارد. بیکوانـت از دوپـرون می‌خواهد که در انجام مراسم غسل تعمید شرکت کند و کودک را بالای تشـت نگـاه دارد تـا کشیش مراسم غسل را انجام دهد.

دوپرون در پاسخ به درخواست بیکوانت می‌گوید: «موسیو، شما به خاطر یک شـایعه بی‌اساس به من اخطار کرده‌اید که به منزلتان نیایم. اگر من فرزند شما را در مراسم نگاه دارم مردم چه فکری خواهند کرد؟»

بیکـوانت با ناراحتـی می‌گـوید: «احتیاجی دیگر به این صحبتها نیست آیا حاضری که در انجام غسل تعمید کمک کنی یا نه؟»

ـ «موسیو بیکوانت، تهدید یک جنتلمن کار درستی نیست.»

ـ «موسیو اگر حاضر نیستی در مراسم غسل تعمید کمک کنـی مـن اینجـا را تـرک می‌کنم.»

دوپرون در حالی که به سوی درب اشاره می‌کرد گفت:

ـ «درب باز است.»

ـ «البته موسیو، من هم خارج از اینجا کفشهایم را تمیز مـی‌کنم.» [کنایـه بـه کثیـف بودن دوپرون– م]

دوپرون با عصبانیت جواب می‌دهد:

ـ «موسیو شما آدم گستاخی هستید.»

در این موقع کشیش بین دو نفر میانجی گری می‌کند و با آرام کردنشان هر دو را به سوی خانه‌های خود رهسپار می‌کند. ولی از آنجا که نگران بالا گرفتن مشاجره بین این دو بـود نامه‌ای برای هر دو می‌فرستد و به آنها یادآوری می‌کند که دولت سـلطنتی فرانسـه دوئـل و جنگ بین فرانسوی‌ها را در خارج از کشور ممنوع کرده است. دوپرون در پاسخ کشیش نامـه ذیل را می‌نویسد:

اگر موسیو ژان بیکوانت می‌توانست در مقابـل من عرض اندام کند این ممنوعیت شما قابل تامل بود ولی با توجه به انزجاری که نسبت به او به خاطر رفتار و موقعیتش به عنـوان کـاپیتان کشتی دارم حاضر نیستم خود را در آن حد پایین بیاورم کـــه با او بجنگم مگر آنکه مجبور شوم از جان خود در مقابل او دفـاع کنـــم. البته شما بهتر می‌دانید که هیچ مقامی نمی‌تواند به من دستور بدهد که یا شرافتم را زیر پا بگذارم و یا کشته بشوم. "

هفته بعد از این ماجرا، بیکوانت به خانه دوپرون می‌رود. در آنجا به او می‌گویند که در خانه نیست و به ملاقات یکی از فرهیختگان به نام «م. بوکارد» (M.Boucard) رفته است. کاپیتان خدمتگذارش را راهی خانه می‌کند تا سلاحش را برای او بیاورد و خود از آنجا به سوی خانه بوکارد می‌رود. در آنجا حدود نیم ساعت با دوپرون به مشاجره می‌گذراند تا آنکه دوپرون برمی خیزد تا منزل بوکارد را ترک کند. بیکوانت در حالی کـه بـا یـک دسـت شمشـیرش را فشرده بود بازوی دوپرون را کنار درب خانه می‌گیرد و می‌گوید :

«موسیو، یا باید با من دوئل کنی و یا شرافتت را زیر پا بگذاری.»

دوپرون هم شمشیر خود را می‌کشد و هـر دو در خـارج از خانـه بـه جـان یکـدیگر می‌افتند. جمعیت زیادی جمع می‌شود تا جایی که تعداد مردم شاهد دوئل به حدود چهارصـد نفر میرسد. پس از مدتی که از منازعه می‌گذرد شمشیر دوپرون می‌شـکند. بیکوانـت از ایـن موقعیت استفاده کرده و شمشیر خود را در سینه دوپرون فرو میکند . تیغه شمشـیر از فاصـله چند سانتیمتری قلب دوپرون می‌گذرد. او شمشیر را از سینه دوپرون بیرون می‌کشـد و زخـم مهلک دیگری بر ران او می‌زند. دوپرون دسته شمشیر خود را به کناری می‌اندازد و با دسـت خالی به کاپیتان هجوم می‌برد. پس از مقداری کلنجار او را به زمین می‌انـدازد و شمشـیر را از دستش خارج می‌کند. در این موقع در نهایت آرامش از روی بیکوانت برمی خیزد، شمشـیر او را زیر بغل می‌زند و در حالیکه خون زیادی از او جاری بود از محل منازعه دور می‌شود.

بیکوانت که خشمگین شده بود برمی خیزد و فریاد می‌زنـد: «شمشـیر مـن، شمشـیر من !» بعد خنجر خدمتکارش را می‌گیرد و به دنبال دوپرون می‌دود و سه چهار ضـربه مهلـک

دیگر بر او وارد می‌کند. در اینجا بود که دیگر برای دوپرون کاملا روشن شده بود که اگـر در دفاع از خود جدیت نکند جانش را از دست خواهد داد. لذا با شمشیری که از دست کاپیتـان خارج کرده بود ضربه سریعی به او می‌زند تا خنجر را از دست او خارج کند. در همـین موقـع ضربه دیگری به بازویش وارد می‌شود. در جریان ربودن خنجر کاپیتان دسـتش زخمـی دیگـر برمی دارد. پس از ضربه به بیکوانت، دوپرون شمشیر کاپیتان را به زمین می‌اندازد و در حالیکه خنجر، شمشیر شکسته و غلافش را حمل می‌کـرد از او دور می‌شـود. بیکوانـت دوبـاره از جـا برمی‌خیزد، شمشیرش را از زمین برمی دارد و دوباره به دنبال دوپرون می‌دود ولی هنـوز چنـد قدم برنداشته بود که به زمین می‌افتد و در اثر جراحات وارده می‌میرد.

کشته شدن بیکوانت در اثر دوئل واقعه‌ای بسیار جدی بود. فرانسویان، حتی بـرادر خودش همه با دید شماتت به دوپرون نگاه می‌کردند. او دیگر نمی‌توانست بر روی کمک آنهـا حساب کند. چیزی دیگر نمانده بود که از طرف مقامات فرانسوی به خاطر شرکت در دوئل و قتل دستگیر شود. چاره‌ای دیگر برای او نبود جز آنکه به انگلیسی‌ها پناهنده بشود. انگلیسی‌ها او را با آغوش باز می‌پذیرند. زمانیکه مقامات فرانسوی بـرای دسـتگیری دوپـرون نـزد آنهـا می‌روند سرپرست میسیون مذهبی انگلیسی از استرداد او امتنـاع مـی‌کنـد. دوازده مـاه طـول می‌کشد تا بالاخره با کمک انگلیسی‌ها روابطش را با مقامات فرانسوی بهبود می‌بخشد. در طول این مدت از مابقی پولی که برایش باقی مانده بود برای خرید متون زرتشتی استفاده می‌کند تـا آنکه انگلیسی‌ها به او پیشنهاد می‌کنند که با یک کشتی متعلق به شرکت بریتانیایی هند شـرقی به اروپا مراجعت کند.

بسیاری از ما امروز می‌توانیم بر اساس تجارب شخصی احساس سرخوردگی انسانی را درک کنیم که پس از سالها سفر به سرزمین‌های آفتابی وقتـی بـه فضـای گرفتـه و مـه آلـود انگلیس باز می‌گردد با اشتیاق تعریف مناظر شگفت انگیز، ماجراهای اعجازآور در سـرزمینهای دوردست، ملاقات با اشخاص و افراد بی‌همتا درمیابد نه تنهـا کسـی بـه شـنیدن ایـن مطالـب علاقه‌ای ندارد بلکه حتی غیبت طولانی او نیز مورد توجـه کسـی قـرار نگرفتـه. سـرخوردگی دوپرون از این هم عمیق‌تر بود. کشتی که دوپرون با آن به اروپا می‌رفت حامل تعداد زیادی از زندانیان جنگی بود. پس از هشت ماه وقتی که کشتی بـه بنـدر پورتزمـات (Porthsmouth) رسید مقامات انگلیسی به گمان اینکه دوپرون هم یکـی از همـین زنـدانیان جنگـی اسـت او را رهسپار زندان وینچستر کردند. خوشبختانه در آن دوران بین سربازان دشمن کـه می‌بایسـت

زندانی شوند و شهروندان غیرنظامی کشور متخاصم که مجاز بودند آزادانه بین دو کشور در حال جنگ سفر کنند تمایز قائل می‌شدند. لذا دوپرون پس از مدتی چک و چانه زدن با مقامات انگلیسی موفق می‌شود از زندان خارج شده و به آکسفورد برود. در این محل او کتابهای خود را با متونی که در آکسفورد بود مقابله می‌کند. متونی که کپی آنها هشت سال قبل در پاریس آتش اشتیاق به سیاحت در قلمرو شرق را در او شعله ور ساخته بود.

بالاخره در سال ۱۷۷۱ ترجمه اوستا، کتابی که جمع متون فقهی دین زرتشت است توسط دوپرون در سه جلد منتشر شد. اگر او در انتظار ستایش عمومی از کارش بود قطعا ناامید شده بود. این جوان تازه کار که معلوم نبود از کجا آمده است منافع بسیاری از «نخبگان» شناخته شده را به خطر انداخته بود. او ادعا می‌کرد متونی را ترجمه کرده است که بزرگترین فرهیختگان عصر آنروز از انجام آن عاجز شده بودند. ولتر (Voltaire) و دیدرو (Diderot) هر دو علیه او زبان انتقاد گشودند.

آنچه که اوضاع را برای دوپرون بدتر کرد آن بود که در نوشته‌هایش مطالبی تند علیه انگلیسی‌ها بطور عموم و توهینهایی خاص در مورد دانهای (Dons) آکسفورد ابراز کرده بود. مطالب ضدانگلیسی دوپرون احساسات وطن پرستانه جوان بیست و چهار ساله‌ای به نام ویلیام جونز (William Jones) را که دانشجوی زبانهای شرق دور بود و به زبانهای لاتین، یونانی و عبری تسلط کامل داشت آزرده ساخت. این شخص به رغم تردیدهایی که درباره قابلیتش وجود داشت به دستور پادشاه دانمارک ترجمه کتابی را از زبان پارسی به فرانسه (درباره زندگی نادرشاه پادشاه ایران) در سال قبل به پایان رسانده و منتشر کرده بود. او درباره ترجمه دوپرون نوشته بود: «فقط اعلیحضرت حق آن را دارد که درباره فرستادن کتاب اوستا به فرانسه تصمیم بگیرند.» البته چه خیال باطلی.

این شخص که بعدها عنوان Sir را که مخصوص نخبگان انگلیس است، دریافت کرد بعدها یکی از معتبرترین شرق شناسان عصر خود شد و خدمات گرانبهایی در شناساندن فرهنگ و ادبیات ایران و هندوستان انجام داد. او که به تحمل نظر مخالف، روشنفکری و

مخالفت با برده داری مشهور بود[22] زندگی حرفه‌ای خود را با انتشار پرسر و صدای نامه‌ای سرگشاده به دوپرون آغاز کرد. در آن نامه ترجمه کتابی را که به زرتشت منسوب شده بود به نقد کشید. زبان شناس مشهوری بعدها درباره این حملات نوشت: «این تهمت‌های نیش دار و پر از سم اساساً شایسته نبود که از قلم نویسنده محترم آن تراوش کند.» حملات سر ویلیام جونز[23] علیه دوپرون و ترجمه‌اش به آنجا رسید که اساس صحت ادعاهای او را به زیر سؤال برد. او نامه سرگشاده و طعنه آمیز خود را چنین آغاز کرد:

> اجازه بدهید که کشف پراقبالتان را به شما تبریک بگویم. شما جان عزیزتان را به مخاطره انداختید. شما از اقیانوسهای پرتلاطم عبور کردید، کوههای پر از پلنگ را در نوردیدید، چهره خود را در اثر تحمل سختی‌ها از ریخت انداختید. چهره‌ای که به گفته خودتان، که در نهایت تواضع و متانت هم ادا شده است، روزگاری چون برگ گل لطیف بود. "

او نامه‌اش را با حملات بی‌رحمانه ذیل به پایان رساند:

> .. . باور نمی‌کنیم که بی‌تجربه ترین شارلاتانها هم بتوانند خزعبلاتی را بنویسند که شما در کتب خود گنجانده‌اید. .. یا زرتشت از عقل سلیم برخوردار نبود یا او کتابی را که شما به او منسوب کرده‌اید ننوشته. اگر او از عقل سلیم برخوردار نبود همان بهتر که در گمنامی می‌ماند. اگر این کتاب توسط او نوشته نشده است انتشار آن تحت نام او کاری ناصواب است. لذا یا شما خوانندگان را با انتشار خزعبلات مورد توهین قرار داده‌اید و یا آنها را با انتشار جعلیات گمراه نموده‌اید. در هر صورت شما شایسته سرزنش هستید. . .

---

[22] او درباره برده داری در جایی نوشته است: '' وقتی که با کشتی از کنار ساحل آفریقا با شتاب عبور می‌کنم وجودم را خشم از تجارت جان نوع بشر فرامی گیرد. تجارتی که بخشی از هموطنانم به خود جرات می‌دهند تا ثروت نامیمون خود را از آن به دست بیاورند. ''

[23] Sir William Jones

موسیو، نتیجه این گفته‌ها این است که یا شما فاقد آن دانشی هستید که ادعای آن را دارید و یا دانش شما آنقدر بی‌مقدار، بی‌اهمیت و بی‌ارزش است که شایسته یک انسان چهل ساله نیست. “

توجه عمومی که متوجه نامه ویلیام جونز شد بعضاً به دلیل تنفر انگلیسی‌ها از فرانسوی‌ها بود. او بعدها در کمال خشنودی در نامه‌ای به یکی از دوستان خود نوشت: «من با نامه سرگشاده‌ام تمام ملت فرانسه را مورد توهین قرار دادم». البته این مطالب ربطی به انتقاد اصلی که متوجه دوپرون بود نداشت. در قرن هجدهم همچون قرون قبل از آن تصور عمومی بر آن بود که کتب مذهبی همگی توسط پیامبرانی نوشته شده‌اند که این کتابها به آنها منسوب شده‌اند. کتاب پنتاتخ (Pantateuch) [که شامل پنج کتاب است] فقط توسط موسی نوشته شده همانطور که قرآن نوشته محمد بود. در نتیجه اوستا نیز می‌بایست نوشته شخص زرتشت باشد. ولی این اعتقادات عمومی با آنچه که دوپرون مدعی بود همسویی نداشت. محتویات کتابی که دوپرون ترجمه کرده بود برای کسانی که از متون کلاسیک آموخته بودند که زرتشت پیامبر ایرانی بزرگترین متفکر مذهبی عصر عتیق بود قابل پذیرش نبود. اگر زرتشت نویسنده این کتاب بود قطعاً می‌بایست دارای عالیترین ارزش ادبی باشد. می‌بایست محتویات آن سرشار از نکته بینی‌های موزون و اندیشه‌های اخلاقی والا باشد. در حالیکه آنچه که برای خواننده اروپایی عرضه شده بود مملو بود از سرهم بندی تعدادی از اعتقادات بی‌اصالت، داستانهای باورنکردنی، قواعد ابلهانه و خدایان و شیاطین عجیب و غریب. آنها نمی‌دانستند که در واقع اوستا همچون بسیاری از کتب مذهبی مجموعه‌ای است از متون مختلف از منابع مختلف مربوط به زمانهای مختلف که در مدت زمانی طولانی جمع آوری شده است.

ویلیام جونز بعدها تحصیلات خود را در رشته حقوق به پایان رساند، به هندوستان سفر کرد، در آنجا زبان سانسکریت (زبان باستانی مذهب هندوستان) را آموخت. بنیانگزار و اولین رئیس انجمن سلطنتی آسیا شد و لقب «نایت» (Knight) را دریافت داشت. در مقایسه، دوپرون اگرچه به نشر کتب و مقالات خود ادامه داد اما در گمنامی باقی ماند. تجارب زندگی

در هندوستان بر او تاثیری عمیق بخشیده بود به طوری که به دین هندو (Hinduism) شدیداً علاقمند شد. باقی عمر را چون یک مرتاض هندی با روزی چند فرانک ناقابل به سر گذراند.

سالها گذشت. روزی ویلیام جونز کتابی کلاسیک ایرانی را مطالعه می‌کرد و تصمیم گرفت آنرا ترجمه کند. در طول ترجمه با لغاتی مواجه شد که معنی آنها را نمی‌دانست لذا به لغت نامه‌ای که دوپرون از اوستا استخراج کرده بود مراجعه کرد. در این لغت نامه که او زمانی آنرا «جعلیاتی گمراه کننده که دوپرون اشاعه داده» نامیده بود با چیز غریبی مواجه شد. او با لغاتی برخورد کرد که ریشه آنها در سانسکریت بود. او بعدها نوشت: «از این شگفت زده شدم که دیدم از هر ده لغت شش تای آنها ریشه سانسکریت داشتند». از آنجا که دوپرون با زبان سانسکریت آشنایی نداشت ویلیام جونز به این نتیجه رسید که لغت نامه او از اصالت برخوردار است. ولی به جای آنکه گفته‌های خود را علیه دوپرون پس بگیرد تمام گناه را متوجه خلق و خوی دوپرون نمود. او نوشت:

> دوپرون در زمان جوانی مصائب سفر به هندوستان را به جان خرید با این هدف که متون زرتشت را یافته و ما را با آن آشنا کند. اگر به دلیل خودپرستی بیش از حد و خوی تند که حتی مورد انزجار هموطنان نیک نیت او بود شهرتش را لکه دار نکرده بود، او امروز از شهرتی پرستایش برخوردار می‌بود.

نتیجه گیری ویلیام جونز از اینکه لغات اوستا سانسکریت بودند اشتباه بود. ولی به هر تقدیر شناسایی رابطه بین زبانهای پارسی و سانسکریت امری صحیح و بسیار مهم بود. این شناسایی رابطه منجر به آن شد که ویلیام جونز به نتیجه گیریهای شگرفی درباره توسعه زبانهای آسیایی برسد. او در یکی از خطابه‌های خود در انجمن سلطنتی آسیا نوشت :

زبان سانسکریت با هر قدمتی که برای آن منظور شود دارای ساختاری شگفت انگیز است، بطوری که کاملتر از زبان یونانی، جامع تر از زبان لاتین و پالایش ظرافتمندانه تری از هر دو دارد. با این حال هم از لحاظ ریشه فعل‌ها و هم از لحاظ شکل دستور زبان دارای چنان شباهتی با این دو زبان است که نمی‌توان آنرا تصادفی دانست. این شباهت و نزدیکی آنقدر قوی است که وقتی یک زبانشناس هر سه این زبان‌ها را مطالعه می‌کند ناگزیر به این نتیجه می‌رسد که هر سه این زبانها از یک زبان مشترک دیگر منتج شده‌اند، زبانی که شاید دیگر وجود ندارد. به همین منوال و البته با شواهد ضعیفتری می‌توان ادعا نمود که زبانهای Gothic و Celtic اگر چه دارای اشارات متفاوتی هستند ریشه‌ای مشترک با سانسکریت دارند. البته زبان پارسی کهن را نیز می‌توان به این شجره زبانها افزود. "

سر ویلیلام جونز با این سخنرانی نام خود را به عنوان پایه گذار زبانشناسی مقایسه‌ای (Comparative Linguistics) به ثبت رساند. در طول یک قرن بعد زبانشناسان دیگری بر پایه استوار این نوع بررسی شواهد بیشتری را در تایید نظرات جونز عرضه کردند. بطوریکه اکنون تقریبا همه بر این باورند که اکثر زبانهای اروپایی، ایرانی و نیمی از زبانهای هندی از یک زبان مشترک هند و اروپایی مشتق شده‌اند.

در مرکز این ادعا کتاب زرتشتی بود که دوپرون با خود به اروپا آورده بود و نهایتاً اصالت آن در سال ۱۸۲۰ توسط یک زبانشناس شهیر دانمارکی به اثبات رسید. از این زمان بود که بسیاری از زبانشناسان تصمیم گرفتند محتوای این کتاب را بررسی و مطالعه کنند. در سال ۱۸۵۷ سر ارسکین پری (Sir Erskine Perry) زمانیکه کتاب خود را می‌نوشت از سه ترجمه فرانسوی، آلمانی و انگلیسی اوستا نام برد. در اواخر دهه ۱۸۵۰ و نیمه اول دهه ۱۸۶۰ کتب مذهبی زرتشتی موضوع اصلی صحبت دایره زبانشاسان بود. و این درست زمانی است که ما نیچه جوان را بطور منجمد در مدخل ورودی دانشگاه بن قبل از شروع سال دوم رشته زبانشناسی رها کرده بودیم. اجازه بدهید که باقی ماجرای نیچه را از اینجا دنبال کنیم .

زرتشت از کنار من گذشت

به احتمال زیاد نیچه در اوایل شروع سال تحصیلی مطالبی درباره پیامبر ایرانی شنیده بود، ولـی در شرح حال زندگی او اشاره‌ای به این موضوع نشده است. احتمالاً آموخته بود که در متن تازه ترجمه شده کتاب زرتشتی «نبرد بین نیکی و شر، نیروی محرک چرخش زندگی است». اگرچه درک اساسی این مطلب مدتی طول کشید ولی تـاثیر آن بسـیار عمیـق و منقلـب کننـده بـود. الیزابت خواهر او بعدها نوشت که سالها قبل از آنکه نیچه درباره زرتشت بنویسـد ایـن پیـامبر ایرانی در خوابها و رویاهای او ظاهر می‌شد. ولی مشکل بتوان حـدس زد کـه در ایـن مرحلـه زندگی، زرتشت برای او چه مفهومی را به همراه داشته است. قبل از آنکه تفکر فلسـفی نیچـه کاملاً شکل بگیرد عوامل مهم دیگر و خصوصاً مصائب شخصی بر افکار او تاثیر بخشیده بودند.

روزی در حالیکه در یک کتابفروشی محل، کتب مختلفی را بررسـی مـی‌کـرد بطـور تصادفی با فیلسوف آلمانی شوپنهاور (Schopenhauer) آشنا می‌شود و هماننـد آنکـه مـورد اصابت صاعقه قرار گرفته باشد از نگرش او که هر نوع معنی را بـرای زنـدگی نفـی می‌کـرد و اساساً متولد نشدن و یا مرگ زودرس را بهتر از این زندگانی می‌دانست متغیر شد. او بعدها در این باره نوشت: «به نظر می‌رسید که شوپنهاور شخص من را خطاب قرار داده بود. من اشتیاق او را احساس می‌کردم، و او را در برابر خود می‌دیدم. هر خط کتاب او برای من فریادی بود از تمرد، نفی و کناره جویی.»

او مجذوب واگنر (Wagner) شـد (شـاید او را جانشـینی بـرای پـدر متـوفی خـود می‌دید). به همین علت کتاب «تولد تراژدی» را نوشت و توجه عموم را بـه او معطـوف کـرد. بعدها نیچه اولین کسی بود که احساسات بی‌مورد و افاده را در کار او شناسایی کرد و در اولین شبی که اپرای Bayreuth اثر واگنر اجرا می‌شد با حالتی نمایشی از سالن خارج و در منظر عام شروع به تهوع کرد. البته این عمل نیچه سزاوار واگنر نبود، پیر ضد یهودی که کارهایش الهام بخش چند نسل از آهنگسازان کلیمی فیلمهای هالیوود قرار گرفت.

مدتی بعد به عنوان دانشجو به خدمت نظام فراخوانده شد. به یک دسته توپخانه در نزدیکی محل زندگی‌اش ملحق شد و در آنجا یک روز زمانیکه می‌خواست بر روی اسـب خـود

بجهد دچار یک سانحه جدی گردید. در نتیجه آن از خدمت نظام خارج شد و بعد از آن سریعاً و با سرافکندگی به خانه خود مراجعه کرد. سالها بعد پس از دریافت درجه دکترا از سمت استادی خود در دانشگاه بازل (Basel) مرخصی طولانی می‌گیرد تا در جنگ پروس با فرانسه به عنوان کارمند بیمارستان نظامی شرکت کند. در آنجا دچار بیماری دیفتری می‌شود و ماهها طول می‌کشد تا التیام پیدا کند.

او به تدریج خلقی غریب پیدا می‌کند و نوشتارش خصلت تدافعی می‌گیرد: «ما اگر در انتخاب روش زندگی خود آزاد باشیم به هر شکلی زندگی را سپری خواهیم کرد. انسان در رسیدن به لذت زندگی تلاش نمی‌کند بلکه فقط انگلیسی‌ها این کار را می‌کنند.» او روحیه منزوی پیدا کرده و در جمع احساس ناآرامی می‌کرد. به نظر می‌رسید که همیشه رفتارش قابل سرزنش است. دوستان کارل یونگ[۲۴] (Carl Jung) که نیچه استادشان بود درباره او چنین اظهار نظرکرده بودند :

> یک روز در بازل (Basel) نیچه هوس کرد در جمعی از نجبا با هیبت یک انگلیسی ظاهر شود. در آنروزها انگلیسی‌ها مظهر ذوق خوش بودند. نجبای انگلیسی دستکشهای خاکستری بر دست کرده و کلاه خاکستری بر سر می‌نهادند. لذا آنروز نیچه با این خیال که ظاهری انگلیسی پیدا کرده با یک کلاه و دستکشهای خاکستری ظاهر شد. در حالیکه با آن سبیل کلفت غیرانگلیسی ظاهری نامعقول پیدا کرده بود. “

روزی دیگر بعد از یک ساعت درس درباره یونان یکی از دانشجویان نزد او می‌رود تا سؤالی از او بکند.

ولی قبل از اینکه دانشجوی بیچاره سؤال خود را مطرح کند نیچه می‌گوید : «آها، تو همانی هستی که من دنبالش می‌گشتم. ما باید با هم به یونان برویم.»

---

[۲۴] روان پزشک سویسی (۱۹۶۱-۱۸۷۵) – م

دانشجوی جوان با خود فکر می‌کند: «آخر من چطور می‌توانم با این استاد معروف به یونان بروم؟ از کجا پول سفر را پیدا کنم؟» لذا عقب عقب می‌رود و در همین حال نیچه خود را هر چه بیشتر به او نزدیک می‌کند و از آسمان آبی یونان و مطالبی بی‌ربط صحبت می‌کند تا آنکه دانشجوی جوان آنقدر عقب عقب می‌رود تا پشتش به دیوار می‌خورد. در این موقع نیچه متوجه می‌شود که اشتیاق او موجب وحشت دانشجو شده است. به سرعت از او روی بر می‌گرداند و دیگر هرگز با او صحبت نمی‌کند.

بعدها نیچه دچار بیماریی می‌شود که او را عاجز و ناتوان می‌کند. بیماریی که احتمالاً مربوط به مرحله دوم سفلیس بود و در زمان دانشجویی به آن مبتلا شده بود. بیماری او آنقدر شدید بود که ناچار می‌شود از سمت خود در دانشگاه بازل پس از فقط ده سال تدریس بازنشسته بشود. از داروهای مختلف منجمله Chloral، Strychnine، Paregoric و Paraldehyde استفاده می‌کند تا بتواند شبها بخوابد و روزها کار کند ولی هیچکدام مؤثر واقع نمی‌شود. در خاطراتش می‌نویسد: «هر دو سه هفته یک بار ناچارم که ۳۶ ساعت را در رختخواب بگذرانم. تعجب می‌کنم که زندگی تا این حد دشوار شده است.» ولی به رغم این مصائب، بیماری او منجر به پیدایش نقطه نظرات جدید در او می‌شود: «بیماری من موجب تولدی دیگر برای من بود. بیماری قفل ذهن مرا گشود. به من شهامت داد که خود را همانی عرضه کنم که هستم.»

هر چه می‌گذشت بیشتر و بیشتر تنها می‌شد. درخواستهای ازدواجش با سرافکندگی رد می‌شد. دانشجویان خود را از دست می‌داد. جمع اطرافیانش کمتر می‌شد، از شماره دوستانش کاسته می‌شد و فروش کتبش تنزل پیدا می‌کرد. از آنجا که برای مدتی طولانی در سوئیس به طور ممتد نمی‌ماند و مرتب بطور فصلی بین آن جا، ایتالیا و آلمان در حال تردد بود نتوانست تابعیت سوئیسی پیدا کند.

در طول این مدت نقطه نظراتش درباره اصول تعالیم زرتشت در حال شکل‌گیری بود. ولی احتیاج به محیطی مناسب داشت تا بتواند این نقطه نظرها را شکل دهد. عاقبت چنین محل

مناسبی را پیدا می‌کند. در نزد خانواده‌ای سوئیسی به نام Dorisch در یک روستای کوهستانی به نام Slis-Maria در قسمت علیای دره Engadine نزدیک مرز ایتالیا و شهر « Saint Maritz» مسکنی ارزان ولی موافق طبع پیدا می‌کند. «صبحگاه وقتی که از خانه پای بیرون گذاشتم، خوشترین روز به استقبالم آمد. روزی که با رنگهای درخشان طبیعت و تقارنی موزون از قطعه‌های یخ سفید و گیاهان زیبا آراسته شده بود.»

در این خانه کوهستانی، که خود او از آن تحت عنوان دوهزار متر بالاتر از نیکی و شر یاد می‌کرد در تابستان سال ۱۸۸۱، نیچه بالاخره محیط مناسبی را جهت عرضه فلسفه خود پیدا می‌کند.

تا آنجا که در زندگی فهمیده ام، فلسفه یعنی زیستن با اراده خود در کوههای مرتفع یخ گرفته. فلسفه یعنی جستجو برای هر چیز عجیب و قابل سؤال در هستی. یعنی تمام آن چیزهایی که در هستی محکوم به فنا هستند. آرامش و سکون بی‌نهایت است. ولی واقعیت این آرامش، آزادی ما در نفس کشیدن و احساساتمان در فراسوی اراده ما قرار دارد.

او هر روز در دشتی پر از گل و گیاه در کنار دریاچه‌ای کاملا آبی رنگ از مسیری جنگلی که از میان کوههای برف گرفته آلپ می‌گذشت قدم می‌زد. تا آنکه حادثه‌ای برای او پیش آمد که در تمام طول زندگی جهت آن آماده می‌شد:

آنجا در انتظار نشسته بودم ـ نه برای چیزی.
در ورای نیکی و شر از انوار نور لذت می‌بردم
اینک سایه، اینک تفرج،
اینک دریاچه، اینک ماه، اینک زمانی بدون پایان
دوست من، ناگاه یک به دو تبدیل شد
و زرتشت از کنار من گذشت.

«یک به دو تبدیل شد و زرتشت از کنار من گذشت». در اینجا روح زرتشت بـر او ظاهر شده، اعلام موجودیتی مستقل می‌کند. برای نیچه این یک الهام بود. «چیزی می‌شنوی ـ گوینده را جستجو نمی‌کنی. چیزی دریافت می‌کنی، دهنده را جویـا نمی‌شـوی. تصـوری چـون صاعقه ظاهر می‌شود. ظهوری که بر اساس ضرورت اسـت. در ایـن واقعـه اراده مـن نقشـی نداشت».

او عنوان «و چنین گفت زرتشت» را برای کتاب خود انتخاب کرد بـا ایـن ادعـا کـه نویسنده حقیقی آن زرتشت بود و نه خود او. این نیچه نبـود کـه کتـاب را از جانـب زرتشـت تحریر کرده بود بلکه این زرتشت بود که از طریق نیچه کتاب خود را تحریر کرده بـود. سـه بخش از کتاب چهار بخشی شاهکار فلسفی نیچه هر کدام بطور شـگرفی در فاصـله ده روز بـه رشته تحریر درآمد.

نیچه اعلام داشت که وظیفه‌اش جبران مصائبی است که در اثر تعالیم اولیه زرتشت متوجه بشریت شده است. او اظهار داشت که این پیامبر ایرانی منشاء بزرگترین خطا در تاریخ بشریت است. اشتباه او ابداع اصول اخلاقی بود. لذا وظیفه جبران این خطا متوجه خود زرتشت است. شرح فلسفه نیچه در دو پاراگراف امری ساده نیسـت. ولـی شـاید بتـوان آن را چنـین خلاصه کرد:

خدا مرده است. اعتقادات مذهبی اگر چه آرامش می‌بخشند ولی فریب دهنده و فلج کننده‌اند. خدای دین مسیحیت دیگر قادر نیست بیان کننده ارزشهای والای تمدن غرب باشد. اکنون دیگر اعتقاد به خدا به مانعی از رشد برای فرد و جامعه تبدیل شده است. یک سیسـتم اصول اخلاقی و رفتاری که بر اساس ایمان پایه ریزی شده دیگر اعتبار خـود را از دسـت داده است. اکنون زمان آن رسیده سیستمی دیگر از ارزشها جایگزین آن بشود. سیستمی کـه ورای نیکی و شر آنطوری که تا کنون توسط مذاهب تعریف شده قرار گرفته باشد.

ارزشها مخلوق انسانها هستند. نیکی یک نفر، شر انسان دیگری است. همگی مـا در قبال ارزشهایی که برای خود خلق می‌کنیم و بر اساس آنها زندگی مـی‌کنیم مسـؤولیت داریـم. والاترین ارزشها، وظیفه ما در قبال ارتقای خودمـان اسـت. وظیفـه‌ای کـه در تلاشـمان بـرای رسیدن به یک مرحله عالیتر از تکامل شخصی خلاصـه مـی‌شـود. تکـاملی کـه در نتیجـه آن

طبیعت حیوانی را از خود بزداییم و به ابرمرد تبدیل بشـویم. اگرچـه اکثرمـان بـه آن هـدف نخواهیم رسید، اما این «غلبه بر خود» این «تلاش برای قدرت» وظیفه تمام افراد بشر است. هر چیزی که این هدف را تسریع می‌کند نیک است و هر چیز که در مقابل این هـدف قـرار دارد شرّ است.

> نیکی چیست؟ هر آنچه باعث ارتقای احساس توانایی در انسـان می‌شـود، آنچه که خواستِ توانایی را بوجود می‌آورد و خود قدرت. شر چیست؟هر آنچه که موجب ناتوانی باشد.

در آن زمان کسی به فلسفه نیچه توجه نکرد. واکنش عمومی نسبت بـه کتـاب او بـی‌تـوجهی کامل بود. قسمتهای اول کتاب هر کدام با تیراژ ۶۰ یا ۷۰ به فروش رسید. قسـمت آخـر آن موجب تحقیر کامل نویسنده شد بطوریکه نیچه ۴۰ کپی از آن را با خرج خود نشر نمود. تا این وقت نیچه دیگر به تنهایی خود خو گرفته بود. او ایمان داشـت روزی اعتقـادات او بـه عنـوان حقیقت شناخته خواهند شد. اگر چه سلامت جسمانی او هر چه بیشتر به وخامت می‌گرایید، او به تلاش خود در تدوین کتب دیگر با شدت هر چه بیشتر ادامه می‌داد. بطوریکه تا پایان عمر، هفت کتاب دیگر تدوین کرد.

در یک سحرگاه مه آلود و دلگیر در روز سـوم ژانویـه ۱۸۸۹، نیچـه نزدیـک محـل سکونتش در خیابان Via Carlo Alberto در شهر Turin [ایتالیا] در مقابل کـاخ کارینیـانو (Carignano) که در آن ویکتوریو امانوئل (Vittorio Emanuele) به دنیا آمـده بـود قـدم میزد. وقتی که وارد میدان Carlo Alberto می‌شود، در آنسوی میدان در مقابـل سـاختمان باعظمت کتابخانه، یک گاریچی با بی‌رحمی تمام مشغول شلاق زدن اسب خود بـود. بطوریکـه پس از مدتی، اسب در اثر ضربات وارده به روی زانوان خود می‌افتد. این فیلسوف خشک کـه با قاطعیت تمام احساس دلسوزی را به مثابه یک نقیصه فلج کننده مورد سرزنش و نفـی قـرار داده بود، به نشانه احساس همدردی با یک موجود زنده دیگر، مقابل گـاریچی تـف می‌انـدازد. این آخرین عمل خردمندانه و انسانی بود که از نیچه دیده شد. پس از این ماجرا او دیگر هرگز چنین رفتار انسانی از خود نشان نداد. او دیگر خود را فراتر از نیکی و شر می‌دانست.

افسوس که تنهاترین سفر خود را آغاز نموده ام. هر آنکس که از نوع من است از این لحظات رهایی نتواند. لحظاتی که فریاد می‌زنند: کنون است که تو بسوی عظمت می‌روی. بلندی‌ها و پستی‌ها به هم پیوسته‌اند. همه چیز در چاه ابدیت غسل تعمید یافته و فراتر از نیکی و شر قرار گرفته است.

بالاخره ارزش متون فلسفی نیچه توسط عموم شناخته شد. ولی این شناخت و ارج به مقام او زمانی حاصل شد که او دیگر از آن آگاه نبود. او یک دهه دیگر صامت و ناآگاه از امور اطراف خود به زندگی ادامه داد. ابتدا مادرش از او نگاهداری می‌کرد و بعد خواهرش سرپرستی او را به عهده گرفت. در طول این مدت فقط یک یا دوبار و آن هم بطور موقت و کوتاه آگاهی به او بازگشت و با لحنی کاملاً طبیعی از خواهرش پرسید: «ا لیزابت، چرا گریه می‌کنی؟ مگر ما زندگی خوبی نداریم؟ “ و یک بار، و فقط یک بار وقتی که صدای میهمانان عیادت کننده را شنید که درباره کتابی صحبت می‌کردند بطور ناگهانی سرش را بلند کرد و مانند یک کودک گفت: «من هم چند تا کتاب خوب نوشته ام.»

او در سن ۵۰ سالگی در آگوست ۱۹۰۰ در اثر سکته مغزی درگذشت .

چندی پیش با قطاری که بین وین و زوریخ تردد می‌کند سفر می‌کردم. در استان اتریشی Vararlberg ریل قطار از میان دره پر از گل و گیاهی می‌گذشت که از هر طرف قله‌های مرتفع کوههای آلپ آنرا احاطه کرده بودند. از پنجره قطار یکی از آرامش بخشترین مناظر جهان نمایان بود. روبروی من مسافر جوانی با لباس و کلاه اسکی نشسته بود و وسایل اسکی‌اش نیز در کنارش قرار داشت. او هم چو من از پنجره به منظره بیرون چشم دوخته بود. غرق در موسیقی بود که از طریق ضبط صوت و گوشی کوچک آنرا می‌شنید. او متوجه نگاه من شد و در پاسخ سؤالی که هنوز از او نکرده بودم گوشی را از گوشی خود جدا کرد و به طرف من گرفت و گفت: «و چنین گفت زرتشت از استراس. مناسب مناطق کوهستانی.» به نظرم شگرف

آمد که صد سال پس از مرگ نیچه، نام مهمترین و دشوارترین کتاب او هنوز در میان جوانـان آشناست.

قرن گذشته، قرن بیستم بدون شک قرن زرتشت نیچه بود. کمتر متفکـر، نویسـنده، هنرمند، موسیقیدان یا روانشناسی را می‌توان یافت که به او مـدیون نباشـد. نـه تنهـا ریچـارد استراس (Richard Strauss) بلکه گوسـتاو مـالر (Gustav Mahler) و فردریـک دلیـوس (Frederick Delius) به نام او و یا آثار او موسیقی سروده‌اند. فلسفه‌ای کـه او عرضـه کـرد الهام بخش بسیاری از نیروهای پلید این قرن گردید. در طول جنگ جهـانی اول صـد و پنجـاه هزار کپی کتاب «و چنین گفت زرتشت» توسط دولت آلمان به چاپ رسید و بین سـربازان بـه همراه انجیل توزیع گردید. چه تقارن غریبی. نیچه‌ای که سنتهای یهودی و مسـیحیت را نفـی کرده بود و نوشته بود «هر موقع با یک فرد مذهبی دست می‌دهم احساس می‌کنم که حتماً باید دستهایم را بشویم». هرچند او آنتی سـمیتیزم (ضـد یهـود) و ناسـیونالیزم را نفـی کـرده بـود خواهرش، الیزابت در میان کتابهای او مطالب و قطعاتی را جستجو می‌کرد که ایدئولوژی نازی‌ها را تقویت کند. نیچه‌ای که در آخرین یادداشت خود نگاشته بود: «باید بروم و همه ایـن آنتـی سمیتیست‌ها را به رگبار ببندم». ولی خـواهرش شخصـا خوشـامدگوی هیتلـر در خانـه‌اش در Weimar شد که به موزه تبدیل شده بود. نیچه زمانی آینده خود را چنین پیش بینـی کـرده بود:

> می‌دانم سرنوشتم به کجا می‌انجامد. روزی خواهد رسـید کـه جمعـی از وحشتناکترین افکار و تعالیمی که هنوز نظیر آن در تاریخ ظاهر نشده است با نام من عجین خواهد شد. تعالیم دهشتناکی که منجر بـه عمیـق تـرین انحطاط وجدان بشری می‌شوند. تصمیماتی اتخاذ خواهد شد که بـا تمـام اعتقادات من در تناقض می‌باشند. من انسان نیستم. من دینامیت هستم.

به رغم اینها، لیست پیـروان نیچـه و آنهـایی کـه از او الهـام گرفتـه بودنـد، شـامل معتبرترین و شناخته شده ترین نامهای عصر حاضر است. زیگموند فروید درباره نیچه نوشـته است که او دارای چنان شناختی ژرف از ضمیر خود بود که نه تا حال نظیر آن دیده شده و نه

به احتمال زیاد در آینده دیده خواهد شد. کارل یونگ (Carl Jung) در بین سالهای ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۹ در کلوپ روانشناسی زوریخ هر هفته جلساتی را در بررسی و مطالعه معنی و مفهوم زرتشت برای نیچه برگزار می‌کرد تا آنکه در اثر شروع جنگ دوم جهانی ناچار به قطع آن برنامه شد. متفکر صوفی یهودی Martin Buber نیچه را شخصیتی می‌شناخت که یکی از بیشترین نفوذها را در افکار او داشته. او حتی بخشهایی از کتاب زرتشت او را به زبان لهستانی که زبان مادری‌اش بود ترجمه کرد. بسیاری از فلسفه‌های عصر جدید چون اگزیستانسیالیسم و Deconstructionism بر اساس شاهکار فلسفی نیچه پایه گزاری شدند. کلمات افسر آلمانی که در نمایش Galsworthy بیان شده بود دارای دقتی موزون است: «فیلسوف حقیقی و تنها فیلسوف حقیقی نیچه بود.»

آیا نیچه در تلاش خود برای خنثی کردن تعالیم اصلی زرتشت و از میان برداشتن معیارهای اخلاقی سنتی باعث شد که از نظر تاریخی اصول تعالیم زرتشت اهمیت و ارزش خود را از دست بدهد؟ به اعتقاد من پاسخ این سؤال منفی است. کافی است که به اطراف خود نظر کنیم و پایه‌ای ترین اعتقادی را که در طول قرن بیستم، چه در کتاب و چه در فیلم متبلور شده ارزیابی کنیم تا دریابیم که دوئالیزم اخلاقی زرتشت، نبرد جاودانه بین نیک و شر چگونه بر ذهن بشر حاکم بوده است.

در قطاری که از میان کوههای آلپ می‌گذشت و جوانی که در مقبل من به موزیک استراس گوش می‌داد منظره شگرف قله‌های برف گرفته روحم را جلایی تازه بخشید. در این حال جمع بندی جدیدی از فلسفه نیچه به ذهنم رسید. او به گمان خود تعالیم زرتشت را واژگون می‌کرد. در حالیکه آنچه او در واقع انجام داد آن بود که این تعالیم را برای عصر پس از مذهب بازخوانی و تعبیر کرده بود.

دو هزار سال تحت نفوذ تفکرات مسیحیت و چاشنی قویی از فلسفه افلاطون باعث شده بود که تعالیم زرتشت اینگونه تعبیر شود که دنیای مادی که در آن زندگی می‌کنیم تماماً شر، و دنیای غیر مادی روح تماماً نیک است. ولی نیچه دیگر نه یک مسیحی بود و نه اعتقادی به خدا داشت. عشق او به کوهها و قله‌های مرتفع پر از برف و یخ طریقی بود که او برای ارتقائش ورای نیکی و شر و نزدیک شدن به بهشت انتخاب کرده بود. او که دیگر به زندگی پس از مرگ اعتقادی نداشت بر این باور بود که تحول باید در خود شخص صورت بگیرد. این

دیگر روح نیست که به درجات بالا صعود می‌کند بلکه این فرد است که باید در این جهان در رسیدن به هدف ابرمرد شدن تلاش کند.

به این نتیجه رسیدم که نیچه در واقع فـرم و شـکل دیگـری از فلسـفه زرتشـت را موعظه می‌کرد. نبوغ او در این بود که یک اعتقاد کهن را در پوشش نو عرضه کرد. اعتقـادی که چون ریسمان حوادث تاریخ اروپا را پیوند می‌دهد. اعتقاد مشرکینی که کلیسا چندین قـرن به طور بی‌رحمانه و خونین تلاش کرد که آنها را محو کند. نیچـه اعـلام می‌داشـت: بشـریت دارای نقیصه است باید از آن فراتر رفت. مشرکین می‌گفتند: این جهان شـر اسـت بایـد آنـرا ترک کرد. کلیسا بر این اعتقاد نام «بدعت بزرگ» را نهاد.

فصل سوم: بدعت بزرگ در دین

وقف شهدای عاشق ناب مسیحیت

در جنوب فرانسه، در قسمت سفلای کوههای پیرنه (Pyrenean)، در فاصله نه چندان دوری از مرز اسپانیا، خرابه‌های قلعه و حصاری قرار دارد به نام مونسگور (Montsegur). این قلعه سه هزار و پانصد پا بالاتر از روستایی که روزگاری نگاهبان ساکنانش بود، بر بالای صخره‌ای عظیم بنا شده بود. هم در اینجا بود که باقیمانده پیروان مسلکی که بدعت بزرگ نام گرفت (دینی که یک سوم جمعیت جنوب فرانسه پیرو آن بودند) روحشان ره به آسمانها گرفت. بر پایه همین صخره بود که پس از ده ماه محاصره، ساکنان قلعه ناچار به تسلیم شدند. در نتیجه این تسلیم، دویست و بیست نفر از ریش سفیدان دین پس از آزار و شکنجه، زنده بر کپه‌های آتش انداخته شدند بطوریکه بوی آزار دهنده گوشت سوخته انسانی تمام دره را فرا گرفته بود.

اگر چه سقوط مونسگور در ۱۲۴۴ به دست نیروهای کاتولیک آخرین نبرد نبود ولی نشانه پایان حیات بدعت بزرگ در غرب بود. می‌بایست که صد سال از دوران تفتیش عقاید (Inquisition) می‌گذشت تا ریشه‌های این اعتقاد بطور کامل خشک بشود. سقوط قلعه مونسگور پرده آخر نبردی بود که جنگ صلیبی Albigensian لقب گرفت. این نام از نام شهر Albi مشتق شده است که مرکز مسلکی بود که بدعت بزرگ نامیده شد. پنجاه سال جنگ و وحشتی که توسط پاپ معصوم سوم[۲۵] Innocent III آغاز شد نه تنها منجر به تخریب کامل یک تمدن شکوفای اروپای غربی شد بلکه آنهایی را که جان سالم به در برده بودند به فقر و مسکنتی ذلت بار کشانید. این بدعت گزاران که نامهای مختلفی بر آنها

---

[۲۵] لوتوریو کنتی Lotorio Conti معروف به پاپ معصوم سوم (۱۲۱۶-۱۱۶۱) - م

گذاشته‌اند و بسیاری آنها را «کاتارها» (Cathar) می‌نامند به آن دلیل مورد پیگرد کلیسا قـرار گرفتند که نوعی اعتقاد دوئالیزم (دوبنی) را وارد مذهب مسیحیت کـرده بودنـد. آنهـا معتقـد بودند که دو قدرت، حاکم بر این جهانند، یکی نیک و دیگری شر. امروز برای ما روشن اسـت که ریشه این اعتقاد در آموزشهای دین کهن زرتشت قرار دارد. ولی به اعتقاد کلیسای قـرون وسطی ریشه این اعتقاد در بدعتی بود که توسط شیطان دامن زده شده بود.

محاصره مونسگوردر ماه ژانویه به پایان رسید. به همین دلیل در همین مـاه بـه آنجـا سفر کردم. ماه سردی که وضعیت زندگی و مقاومت در قلعه در بدترین شرایط قـرار داشـت. از پائین صخره‌ای که قلعه بر بالای آن قرار داشت، در این فصل از سال، صعود از دیواره صخره و استحکامات قلعه کاری بس دشوار به نظر می‌رسید. حتی مسیر جـاده کـه بـه محـل آتـش سوزی قربانیان قلعه می‌رفت یخ زده و به نحو خطرناکی لغزنده بود. ضمناً این راه چنان شـیب تندی داشت که برای کسی که در وضعیت جسمانی مطلوب نمی‌بود پیمودن آن بسیار دشـوار می‌آمد. قبل از سفر، اطلاعاتی که از طریق اینترنت در مورد مونسگور کسب کرده بودم این بود که : «به مسافرینی که قصد صعود از کوه را دارند اطلاع داده می‌شود که جهت رسیدن به قلعه باید از راهی بس دشوار، باریک و مارپیچ عبور کنند که از میان درختزارهایی که در لایـه‌ای از مه قرار دارد می‌گذرد.» به رغم دشواری راه، می‌بایست حداقل این مسیر را تا منزلگاه اول کـه قربانیان مونسگوردر آن طعمه آتش شدند بروم: محلی که در آن ستون یادبودی بـه نـام ایـن قربانیان ساخته شده است.

قبل از سفر به منطقه کاتارها کتـاب «قتـل عـام در مونسـگور: تـاریخ جنـگ صـلیبی Albigensian» نوشته Zoe' Oldenbourg که حوادث آن دوران را به طـور دقیقـی شـرح داده است مطالعه کرده و خود را آماده ساخته بودم. تمام حوادثی که خوانده بـودم در ذهـنم زنده بود. شرح ضد حمله‌های مدافعین قلعه، حمله‌های مهاجمین، محاصره و سلاخی قربانیـان، نبردها، سنگ بارانها، خونریزی‌ها، سوزاندن انسانها بر تیر، جزئیات دوئل سیاسی بین Arnald Amalric نماینده پاپ و ریموند چهارم، کنت تولوس که جنگ را بر اساس نیات شخصی خود آغاز کرده بود. این دو خود در فاصله سه سال می‌میرند در حالیکه جنگی که آغاز کرده بودند برای چند دهه ادامه پیدا می‌کند تا جائیکه تمام مناطق مستقل جنوب فرانسه به قلمرو سلطنتی پادشاه فرانسه ملحق می‌شود.

چنین خونریزی احتیاج به توجیه داشت. پاپ مسیحیان چگونه می‌توانست علیه یک منطقه مسیحی نشین اعلام جنگ صلیبی کند؟ جنگ صلیبی که قبل از این واقعه در سال ۱۲۰۴ (چهارمین جنگ صلیبی) در قسطنطنیه آغاز شد یک سقوط اخلاقی شرم آور بود. جنگی که به شکل بدی تدارک دیده شده و از طرف مردم مردود شناخته شده بود. ولی این بار جنگ علیه کاتارها در مونسگور با قاطعیت و درنده خویی بی‌نظیر دنبال می‌شد. برای دستگاه مسیحیت، «بدعت بزرگ» آنچنان دشمن منفوری بود که به هر قیمت که شده باید از میان برداشته می‌شد.

با یادآوری جنایاتی که در قرن بیستم علیه بشریت رخ داده، نباید نسبت به آنهایی که در قرن سیزدهم دست خود را به چنان جنایاتی آلوده کردند، احساس برتری کنیم. اگر چه جنگهای بسیاری در طول قرون هرج و مرج و تخریب را با خود به قاره اروپا آورده‌اند ولی تنها در این دو قرن، قرن سیزدهم و قرن بیستم است که سلاخی غیر نظامیان و مردم عادی به جای وحدت ملتها، جنبه بین المللی به خود می‌گیرد و تبدیل به سیاست اعلام شده دولت می‌شود. کسی که با اردوگاههای مرگ نازی‌های آلمانی در قرن بیستم آشنایی دارد نباید از پاسخ Arnald Amalric نماینده پاپ متعجب شود. از او پرسیدند که در میان هفت هزار مرد، زن کودک و کشیش که در کلیسای Madeleine با لابه و استغائه، خواندن نیایش و در حالیکه با بالا بردن صلیب، جام عشاء ربانی و انجیل سعی دارند نشان دهند که به دین مسیحیت ایمان دارند، چگونه می‌شود که یک مسیحی واقعی را از یک بدعت گرا تمیز داد؟ در پاسخ گفت: «همه را بکشید. خدا خود بنده‌های مؤمن را از بنده‌های نا مؤمن جدا خواهد کرد». و بعد در حالیکه تمام شهر را طعمه حریق کرده بود با افتخار در نامه‌ای به پاپ، ارباب خود نوشت: «نزدیک بیست هزار تن از اهالی این شهر را بدون توجه به سن و جنسیتشان از دم تیغ گذرانیدم»

بر خلاف قربانیان عصر خودمان، صدها هزار نفری که در جنگهای صلیبی کشته شدند نه از نظر قومی با قاتلان خود تفاوت داشتند و نه از نظر زبانی. آنها فقط از نوع دیگری از دین مسیحیت دنباله روی می‌کردند که با نوعی که توسط کلیسای کاتولیک موعظه می‌شد تفاوت داشت. اگر گناهشان را به زبان آشنای قرن بیستم ترجمه کنیم می‌شود آن را «انحراف ایدئولوژیک» نامید.

هر چه بیشتر در باره حوادثی چون آنچه Oldenbourg در کتاب خـود آورده اسـت، مطالعه می‌کردم، خودکامگی حاکمان مستبد عصر خودمان برایم یادآوری می‌شد. در کتاب پر فروش Le Roy Ladurie درباره حوادث روستای مونتیلو (Montaillou)، نزدیک مونسگور، که بر اساس مدارک دوران تفتیش عقاید نگاشته شده، نکته‌ای بود که در ذهنم حکّ شده است. روزی یک مادر که فرزندش کشته شده بود سخت زاری می‌کرد. نگهبانی که از یک روسـتای مجاور آورده شده بود به مادر داغدار نزدیک می‌شود و برای آرام کردن او می‌گویـد : «گریـه نکن، اگر دوباره بچه‌دار بشوی خداوند روح پسر کشته شده ات را در بدن فرزند بعدی تو قرار خواهد داد، چه پسر باشد، چه دختر. و اگر هم بچه دار نشوی بدان که خداوند جای بهتری از اینجا به او خواهد داد.» این کلمات آرامش دهنده را نگهبان دیگری می‌شنود و آن را سریعاً به مقامات کلیسا گزارش می‌دهد. به خاطر گفتن این کلمات آرامش دهنده که اشاره بـه تناسـخ روح و بخشی از اعتقادات کاتارها بود، این نگهبان به هشت سال زندان محکوم می‌شود و علاوه بر آن محکوم می‌گردد که تا آخر عمر صلیب زرد بدعت گزاران را بر کت خود دوخته و با آن در انظار عموم ظاهر شود. محکومیتی بسیار سخت. البته باید در نظر گرفته شـود کـه در آن دوران، تظاهر به دوستی، کمک و یا حتی نزدیک شدن به یک بدعت گزار شناخته شـده، خـود می‌توانست موجب محکومیت به بدعت در دین گردد. این داستان مرا به یاد سرنوشـت پـدر یکی از دوستان اطریشیم انداخت که در اردوگاه مـرگ نازی‌هـای آلمـانی در Mouthausen نزدیک Linz در سال ۱۹۳۹ ناپدید شد. گناه او این بود که به شوخی درباره نام اتومبیل جدید آلمانها به نام KDF که بعدها به فولوکس معروف شد گفته بود کـه KDF (Kraft Durch Freude) مخفف قدرت از طریق لذت نیست بلکه مخفف Kack Durch's Fenster «پرتاب مدفوع از پنجره» است.

از نظر اخلاقی نمی‌توان کلیسای کاتولیک قرون وسـطی را بـا نازی‌هـای آلمـان برابـر دانست، حتی از لحاظ برخورد با یهودی‌ها. ولی همچون کمونیستهای حاکم بر روسیه شوروی و سایر مستبدین قرن بیستم، آنها اصرار می‌ورزیدند که مردم باید به برداشـت آنهـا از حقیقـت معتقد باشند. لذا تصادفی نبود که رهبری همچون استالین از برخـی روشـهای کلیسـای قـرون وسطی استفاده کرد. مذهب مسیحیت در قرون وسطی اروپا همچون کمونیزم در اتحاد جماهیر شوروی کیشی بود که هدفش دفاع از دولت بود. مشروعیت حاکمین، عدالت قـانون، پـذیرش سیستم اجتماعی و اقتصادی همه وابسته به اعتقاد کامل به آموزشهای آن نوع مذهب مسیحیت

بود که توسط کلیسای کاتولیک موعظه می‌شد. به ادعای کلیسا، بدون چنین اعتقادی، اروپا دوباره به دوران هرج و مرجی بازمی گشت که پس از چند قرن موفق به پایان دادن آن شده بود. در دورانی که تنها توضیح شرایط هستی از طرف مذهب عرضه می‌شد، در زمانیکه کلیسای رم خود را مظهر تحقق پیمان عیسی مسیح در بازگشت دوم و برقراری پادشاهی خدا در زمین می‌دید، پاپ به طور ساده و خلاصه چنین گفت : «بدعت در دین خیانت به خدا است.»

از جاده‌ای که از پائین صخره‌ای که برج و باروی مونسگور بالای آن قرار دارد (مردم محلی این صخره را Pog می‌نامند) یک ستون یادبود کوچک در حاشیه جنگل دیده می‌شود که نشانه مکانی است که در آنجا بدعت گزاران دین زنده قربانی شعله‌های آتش شدند. با تلاش زیاد باریکه سربالایی و یخ زده‌ای که به این محل می‌رفت را پیمودم. این ستون یادبود قدمت چندانی ندارد و در سالهای ۱۹۶۰ ساخته شده است. ولی با این حال خالی از جاذبه نیست. بر بالای سطح محدب یک ستون یک متری که بر پایه‌ای سنگی قرار گرفته، نقوش و کلماتی حجاری شده‌اند که عبارتند از: یک ستاره، سه صلیب و یک کتاب باز و در زیر این نقوش کلمات ذیل :

ALS CATARS – ALS MARTIRS DEL PUR AMOR CRESTIAN – 16 MARCH 1244

(وقف کاتارها – وقف شهدای عاشق ناب مسیحیت – ۱۲ مارس ۱۲۴۴). زبان فرانسه استفاده شده در این متن، مشخصات زبان روستایان محلی را دارد. مشخصاتی که یادآوری می‌کنند در اوایل دوران قرون وسطی سرزمینهای جنوب فرانسه نه از نظر سیاسی به فرانسه تعلق داشتند، نه از نظر فرهنگی و نه از نظر زبانی، بلکه سرزمینی مستقل برای خود بودند. این سرزمین که زمانی آکسه تانیا (Occitania) نامیده می‌شد (در زبان فرانسه قدیم کلمه «بله» Oïl تلفظ می‌شد، ولی مردم جنوب فرانسه «بله» را OC تلفظ می‌کردند. و به این سبب این ناحیه آکسه تانیا نام گرفت) و در دوره‌ای دیگر سپتی مانیا[۲۶] (Septimania – نامی که به سبب استقرار لژیون هفتم رم به این منطقه داده شده بود). این منطقه روزگاری ثروتمندترین، با فرهنگ ترین و پرشکوه ترین مناطق اروپا بود.

---

[۲۶] Septo = هفتم - م

پس از حدود ۷۵۰ سال امروز وقتی که به ارتفاعات برف گرفته این منطقه در ماه ژانویه نظر می‌کردم به راحتی می‌توانستم درماندگی مردمی را تصور کنم که از ترس جان در این آخرین پناهگاه مسلک کاتارها اجتماع کرده بودند. این مردم پس از عقب نشینی‌های فراوان به حاشیه تمدن رسیده بودند. واینک در ارتفاع چهار هزارپا بالاتر از سطح دریا، نزدیک قله‌های برف گرفته و بی‌سکنه کوههای پیرنه Pyrenes خود را در وضعیتی تدافعی می‌دیدند. دور از گرمای دره‌های پر برکت رودخانه Aude و Garonne، دور از مزارع پربار گندم، تاکستانهای پربار، کاخهای با عظمت Toulouse و Narbonne، قلعه‌ها و استحکامات Carcassonne، Beziers و Peyrepertuse .

این سرزمینها، محلی بود برای رشد جوانمردان، جنگجویان سوارکار که با کلاه خود و زره مورد ستایش زنان بودند، عشقهای افسانه‌ای، شعر، موسیقی و رقص تروبدورها (Troobadoors). ترانه سرای معروف Raimbault de Vaqueyros در یکی از قطعات معروف خود، نوشته است: «اول ماه مه. نه برگ درخت زان (Beech)، نه نغمه پرنده‌ها و نه گل زنبق، هیچ کدام برای من لذت بخش نیستند، تا آن زمان که خبری از تو زیبا روی دریافت کنم.» منطقه آکسه تانیا (Occitania) سرچشمه معماری گاتیک (Gothic) بود. این منطقه دارای قصرهای افسانه‌ای بود که بر بالای دیوارهای بلندشان کنگره‌هایی مخصوص برای تیراندازان نگهبان قصر ساخته شده بود. مانند قصرهایی که در کتابهای کودکان تصویر می‌شود. بام‌هایشان به شکلی نوک تیزی ساخته شده بودند. کاخهایی که پر بود از جواهرات، تزئینات نقره و طلا کاری شده، پرچمهای درخشان ابریشمین، لباسهای رنگ روشن و زیبا و مراسم سلطنتی پرشکوه. تصویری که ما از شاه آرتور و شوالیه‌های میزگرد در ذهن داریم از اینجا ریشه گرفته‌اند. شاعر معروف فرانسوی قرن دوازدهم Chretien de Troyes که بعدها داستانهای مربوط به آرتور (King Arthur) بر اساس یکی از داستانهای او نوشته شد، زمانی گفته بود که او این داستان خود را از زبان شخصی بنام کایوت (Kyot) از اهالی آکسه تانیا (Occitinia) شنیده بود. زبان اصلی ادبیات اروپا از قرن یازدهم تا قرن چهاردهم زبان مردم این منطقه بود. حتی دانته[۲۷] ابتدا قصد داشت که شاهکار ادبی خود، به نام «کمدی الهی» را، به

[۲۷] Dante Alighieri شاعر معروف ایتالیایی متولد فلورانس مرکز ایالت توسکانی (۱۳۲۱-۱۲۶۵) - م

زبان مردم این منطقه تحریر کند. ولی بعداً با انتخاب زبان روستائیان Tuscani در انشاء کتاب خود دست به قمار ادبی بزرگی زد.

این منطقه مرکز مسلک بدعت گزاری بزرگ در قرون وسطی اروپا بود (کتاب کابالا Kabbalah که یکی از متون عرفانی دین یهود است، دارای چنان اصول مشترکی با دین کاتارها است که دلالت بر این دارد این دو از یک منبع متأثر شده‌اند). به نظر می‌رسد که این اصل دین زرتشت که به جای یک خدا، دو نیروی نیک و شر عامل تحرک در این جهانند، در این گوشه دریای مدیترانه بیش از هر جای دیگر ریشه دوانده باشد. اگر چه معتقدین این بینش، با نامهای مختلف در سرتاسر اروپا پراکنده بودند ولی تعدادشان تا آن حد کم بود که با یک اقدام پلیسی محدود همواره امکان کنترل آنها وجود داشت (اینها عبارت بودند از Albigensians, Bogomils, Cathars, Kudugers, Manichaeans, Patarenes, Paulicians, Phundaites, Poplicani, Publicans, Runkeler و الخ.) در سال ۱۱۶۲ یکی از مبلغین مذهبی مسلک بدعت بزرگ که مدت کمی پس از انتصاب توماس بکت (Thomas a' Becket) به سمت اسقف اعظم کانتربری (Archbishop of Canterbury) وارد لندن شده بود به جرم وابستگی به مسلک بدعت گزاران دستگیر شد و در مقابل شورای روحانیون اکسفورد مورد محاکمه قرار گرفت. پس از محاکمه او را در ملاء عام شلاق زدند، پیکرش را با آهن داغ سوزاندند و در حالیکه نیمه جان بود، در سرمای زمستان از دروازه شهر بیرونش انداختند تا در یخبندان دشت بمیرد. تاریخ نویس آن دوران به نام William of Newburgh این اقدام را «تنبیه مقدس» نام نهاد. ولی در این قسمت فرانسه که یک سوم جمعیت پیرو مسلک بدعت گزاران بودند، توحش و خشونت پادشاهان، پاپ‌ها، شاهزادگان، شوالیه‌ها و جنگجویان جنگهای صلیبی که در بربریت بی‌همتا بودند می‌بایست با هم ادغام می‌شدند تا این مسلک غیر قابل قبول زدوده می‌شد.

مسلک بدعت گزاران خطری جدی بود که کلیسای ارتدوکس را از داخل تهدید می‌کرد. اینکه آیا عیسی مسیح دارای یک طبیعت یا بیشتر است و یا اینکه آیا روح القدس برابر پدر و پسر است و یا مقامی پائین تر از آنها دارد موارد اختلاف بسیار جزئی در بین مسیحیان بود. در عوض با ادغام اعتقاد به عیسی مسیح و نوع عجیب اعتقاد زرتشتی به دو نیروی نیک و شر تمام تعالیم کلیسای مسیحیت وارونه شد.

کلیسا پذیرفته بود که شیطان وجود دارد و او نیرویی خطرناک است. ولی شیطان بسیار پائین تر از خدا قرار دارد. او فرشته‌ای مطرود است که می‌توان با عنایت و توجه الهی او را شکست داد. بدعت گزاران این توازن قوای ملکوتی را چنان وارونه کردند که فلسفه‌ای که از آن بوجود آمد، قطعاً نا امید کننده ترین و بدبینانه ترین فلسفه تاریخ بشریت بود. اساس اعتقاد بدعت گزاران چنین بود: تمام وجود بشریت، تولد، زندگی، مرگ، ملک سلطنتی، کلیسا، خود کره زمین و آسمانی که بر بالای آن قرار دارد همه مخلوق شیطان هستند. به این اعتقاد داشتند که خدایی که تورات (کتاب عهد عتیق) از آن نام می‌برد، خدای ابراهیم، اسحاق، یعقوب و خدای بنی اسرائیل کسی دیگر نیست جز شیطان. حتی پاپا نوئل در برخی موارد Satanae یا خدا شیطان خوانده می‌شد. و این شیطان است که حاکم بر این جهان خاکی است. لذا نباید از این جهان توقعی زیاد داشت. در این جهان از خدا نباید انتظار صلح، مرحمت، سعادت، خوشی، بخشش و عشق داشت. بطور خلاصه تصویری که کاتارها از این جهان ارائه می‌دادند بسیار ساده و نا امید کننده بود. بر اساس اعتقاد آنها هر طور که در این دنیا زندگی کنیم هیچ چیز خوبی از این زندگی حاصل نمی‌شود.

پایبندی به چنین اعتقادی آنقدر زندگی را دشوار می‌کرد که کاتارها مجبور بودند در بین خود تعدادی را انتخاب کنند که زندگیشان را بطور کامل بر اساس این نوع اعتقاد بگذرانند. این «انسانهای کامل» را در زبان روستایی Bon hommes یا «نیک مرد» می‌نامیدند، هر چند که بسیاری از آنها زن بودند. این گروه «کاملین» چون معتقد بودند که کار کردن در این جهان شیطان را تقویت می‌کند، کار مزد بگیری انجام نمی‌دادند. البته اگر کسی به کمکی احتیاج داشت در بالا زدن آستینهای خود از دیگران سبقت می‌گرفتند. آنها از نوشیدن شراب و شیر، خوردن گوشت، ماهی، تخم مرغ، کره و پنیر اجتناب می‌کردند. آنها به معنی واقعی کلمه گیاه خوار بودند. از انجا که حیوانات از طریق مقاربت جنسی تولید نسل می‌کنند و از آنجا که آنها معتقد بودند شیطان از طریق مقاربت جنسی این جهان را پر از مخلوقات خود می‌کند، از خوردن همه محصولات حیوانی اجتناب می‌کردند. این عده هرگز ازدواج نمی‌کردند و از معاشقه خودداری می‌نمودند. صاحب چیزی نبودند و روزی خود را با اعانات مردم می‌گذرانیدند. تمام زندگیشان را صرف مسافرت، موعظه، نیایش و اعمال نیک می‌کردند.

آنهایی که نمی‌توانستند «انسان کامل» باشند به دو گروه تقسیم می‌شدند. گروه اول «شنونده‌ها» بودند و گروه دوم کسانی که بعد از انجام مراسم غسل تعمید «مؤمن» نامیده

می‌شدند. برای این دو گروه هیچ نوع مراسم مذهبی خاصی بوجود نیامده بود، جز آنکه به افراد گروه «کاملین» به شیوه خاصی ادای ارادت کنند که بر آن نام Melioramentum یا «ارتقاء» نهاده بودند. این شیوه خاص ادای ارادت این طور بود که در مقابل «کاملین» تعظیم می‌کردند و این نیایش را تکرار می‌کردند: «از خدا می‌خواهم مرا توفیق دهد که مسیحی خوبی شوم و مرا به پایان نیک زندگی هدایت کند.»

اعتقادات این بدعت گزاران شامل اصول پیچیده‌ای از الهیات بود. تا آنجائیکه ما می‌دانیم خود کاتارها از تأثیر تعالیم زرتشت بر اعتقادشان نا آگاه بودند. کتاب مأخوذ دینشان چهار کتاب اول انجیل عهد جدید (Gospel) بود که آنها را بطور بی‌سابقه‌ای تعبیر و معنی می‌کردند. مسلک بدعت گزاران مسلکی عرفانی (Gnostic) بود. رده‌های بالا، آموزش محرمانه‌ای می‌دیدند و تعابیر مخفی را فرا می‌گرفتند که در دسترس مردم عادی نبود. ظاهراً «مؤمنین» امیدوار بودند که در شرایط مناسب، پس از مرگ روحشان می‌توانست از طریق تناسخ[۲۸] در قالب انسانی کامل ظاهر شود. سیصد سال بعد از این دوران، شکسپیر اعلان داشت که این اعتقاد توسط فیثاغورث (Pythagoras) وارد اروپا شده است. (فیثاغورث[۲۹] در یکی از نوشته‌های خود گفته بود که روح پیر زنان ممکن است بطور تصادفی در پیکر پرنده‌های وحشی وارد شود). احتمال دارد که کاتارها این باور خود را از یونانی‌ها گرفته باشند و یا شاید از سرزمینهایی دورتر در شرق. و یا شاید از آنجا که همه قادر نبودند زندگی «کامل» داشته باشند خود دست به ابداع این نوع تفکر، مستقل از اقوام دیگر می‌زدند. آنچه که یک مؤمن می‌توانست به آن امید داشته باشد این بود که در نوبت بعدی بصورت یک «انسان کامل» یا Bon homme متولد شود. برای بالا بردن احتمال رسیدن به این آرزو، «مؤمنین» روزها و لحظات آخر زندگی را برای این ارتقاء مقام انتخاب می‌کردند. در مراسمی معروف به Consolamentum که احتمالاً به معنی دلداری است، قبل از مرگ به مقام «کامل» ارتقاء داده می‌شدند. هر چند که در این مورد اختلاف نظر وجود دارد، ولی گفته می‌شود که پس از ارتقاء مقام، «مؤمنین» از خوردن غذا و آشامیدن آب تا مرگ خودداری می‌کردند و به این عمل نام Endura گذاشته بودند.

---

[۲۸] تناسخ، یعنی حلول روح یک انسان مرده در بدن یک نوزاد جدید - م

[۲۹] فیثاغورث فیلسوف و ریاضی دان متولد شهر ساموس در خطه ایونیا – یونان ۵۶۹-۴۷۵ ق م - م

با مطالعه وقایعی که توسط کارگزاران کلیسا در مورد جنگ علیه کاتارها و گروههای مشابه در سایر نقاط اروپا نگاشته شده است این واقعیت یاد آوری می‌شود که تقریباً تمام آنچه ما درباره پیروان بدعت گزاری می‌دانیم، از طریق اظهار نظرها و حملاتی بوده است که دشمنانشان علیه آنها ابراز داشته‌اند. گزارشات دادگاههای تفتیش عقاید مانند گزارش Jacque Fourier اسقف شهر Pamiers که بعدها خود به مقام پاپ رسید، بطور دقیقی ادعاهای متهمین و متهم کنندگان را ضبط کرده است. روحانیون مسیحی با حرارت و به شیوه‌ای نمایشی علیه بدعت گزاران قلم فرسایی کرده‌اند ولی معمولاً تشخیص گزارشات واقعی از تبلیغات آسان است.

کاملترین شرحی که از اعتقادات بدعت گزاران در دست است مربوط به جنوب فرانسه نمی‌شود بلکه منشاء آن در سرزمینهای شرقی اروپا یعنی بالکان است. بدعت گزاران مناطق بالکان که خود را بوگومیل (Bogomil) می‌نامند قبل از همتاهای خود در غرب اروپا، فعالیتشان را آغاز کردند و اجتماعشان تا لحظه‌ای که در پایان قرن چهاردهم میلادی توسط سلطان عثمانی تسخیر شدند، در حال شکوفایی بود. در تمام دوران زندگی مسلک بدعت گزاران، تبادلات امور مذهبی بین دسته‌های مختلف این مسلک در جریان بود. از سرزمینهای شرقی در بالکان، کتاب، مبلغین مذهبی و کادرهای سازمان دهنده برای کمک به برادران دینی در غرب فرستاده می‌شدند و در مقابل کسانیکه به اجبار از پاپ و مأمورانش در رم فرار می‌کردند به حکومت بزرگان دین در قسطنطنیه پناه می‌بردند. لذا می‌توان با اطمینان نسبتاً زیاد ننیجه گرفت مطالبی که علیه بدعت گزاران در بلغارستان، صربستان، کرواسی، بوسنی و حتی بیزانس در قرن دهم توسط کشیش بلغاری به نام Cosmas نوشته شده در مورد پناهندگان مونسگور نیز صدق می‌کند. این کشیش در یکی از خطبه‌های خود علیه بدعت گزاران گفته بود:

> این بدعت گزاران از لحاظ ظاهری مانند گوسفند هستند. مردمانی آرام، متواضع و کم صحبتند که سخن بیهوده نمی‌گویند، خنده بلند از آنها شنیده نمی‌شود و رفتاری نمی‌کنند که آنها را بتوان از مسیحیان واقعی تشخیص داد. ولی جوهرشان چون گرگی گرسنه و درنده است. آنها از شیاطین نیز خطرناک ترند. چون شیاطین از صلیب و عیسی مسیح و تصاویر او می‌هراسند. آنها

برای علائم احترام قائل نیستند و آنها را بـت می‌نامنـد. آنهـا اشـیاء مـذهبی مربوط به قدوسین را تمسخر می‌کنند و زمانیکه ما در مقابل این مقدسـات بـه تواضع می‌ایستیم، ما را به باد استهزاء می‌گیرند. آنها می‌گویند کـه معجـزات، توسط خدا صورت نمی‌گیرند بلکه توسط شیطان انجـام می‌شـوند تـا انسـان را اغواء کنند.............

آنها می‌گویند این خدا نبود که این جهان را خلق کرد بلکه شـیطان خـالق ایـن جهان است...........

عشاء ربانی (Holy Cummunion) به فرمان خدا سنت قرار نگرفـت و نـان عشاء ربانی (Eucharist) قطعه‌ای از پیکر عیسی مسیح نیست بلکه تکه نـانی است معمولی چون نانهای دیگر.............

آنها مخالف کشیش و کلیسا هستند با همه نیایشها بجز نیایش خـدا مخالفنـد. آنها قوانین موسی و کتابهای پیامبران بنی اسرائیل را رد می‌کننـد و بـه مـریم مقدس احترام نمی‌گذارند.

این کشیش (Cosmas) برای آنکه مردم ساده توسط بدعت گزاران اغـوا نشـوند هشـدارهای خود را تکرار می‌کند که مردم گول ظاهر مقدس و زندگی ساده بزرگان دین کاتار را نخورید. «بدعت گزاران مدعی‌اند که این شیطان است که انسان را به اختیار کردن زن، خوردن گوشت و نوشیدن شراب اغواء می‌کند. آنها لذات زندگی را از لحاظ تزکیه نفـس، چـون کاهنـان رد نمی‌کنند بلکه دلیل رد آنها این است که این اعمال ناپاکند.»

مشکلی که کلیسا با کاتارها داشت فقط مربوط به اعتقاداتشان نمی‌شد. در بسـیاری از نوشته‌هایی که به تندی کاتارها را مورد حمله قرار داده‌اند اشاراتی وجـود دارد کـه دلالـت می‌کند بر نگرانی کلیسا از اینکه «کاملین» کاتارها، در مقایسه با کشیشـها، نمونـه بهتـری از نفس پاک را برای مردم عرضه می‌کردند. تنها کاری که کشیشان می‌توانستند بکنند این بـود که اهداف و ظاهر روحانی بدعت گزاران را به زیر سؤال بکشند. از آنجا که «کاملین» معمولاً در گروههای دو نفره یک جنس (یا زن یا مرد) مسافرت می‌کردنـد، کشیشـان آنهـا را مـتهم می‌کردند که «اعمال غیر طبیعی» انجام می‌دهند. از آنجا که در غرب اروپا ایـن بـاور وجـود داشت که منشاء بدعت گزاران بلغارستان است، آنها را معمولاً بلغار (Bulgars) می‌نامیدنـد.

این نام درفرانسه شکل bougres را گرفت. و نیز لغت buggers در انگلیسی [که دشـنام است] از این لغت مشتق می‌شود.

البته راهبان و راهبه‌ها می‌بایستی کاملاً از لذات جسمانی پرهیز کنند. این واقعیت کـه فقط بدعت گزاران و نه صومعه نشینان متهم به همجنس بازی می‌شدند مؤکـد آن اسـت کـه راهبان و راهبه‌ها رابطه جنسی زن و مرد را ترجیح میدادند، امری که کاملاً واقعیت داشت. در کتاب «قتل عام در مونسگور» گزارشگر وقـایع بـه نـام Abbot Radulph of Coggeshall داستان بسیار دردناکی از اسقف اعظم ناحیه Rheim تعریف می‌کند. این روحانی عالی رتبـه به همراه تعدادی از روحانیان زیر فرمان خود در خارج از شهر مشغول قدم زدن بود. یکـی از روحانیان بلند مرتبه به نام Gervais Tilbury دختر جوانی را می‌بیند که به تنهایی در یک باغ انگور قدم میزند. به نزد او میرود و از او درخواست معاشقه می‌کند. دختر جوان با متانت به او نظر کرده، درخواست این روحانی را رد می‌کند. دلیلی که در رد درخواست روحانی بلنـد پایه می‌آورد این است که «اگر من بکارت خود را از دست بدهم، جسـم مـن بلافاصـله آلـوده میشود و تا ابد لعن می‌شوم.»

این روحانی بلند پایه که فهمیده بود این نوع منطق، خاص بـدعت گـزاران اسـت او را دستگیر می‌کند و نزد اسقف اعظم می‌برد. پس از یک دادگاه مختصر و فرمایشی، دختر جوان و معلم کاتار او بر تیری بسته شده، زنده در آتش سوازنده می‌شوند. در ایـن دادگـاه از روحـانی بلند پایه در مورد این که چرا از آن دختر درخواست معاشقه کرده بود حتـی یـک سـؤال هـم نمی‌شود.

لغزش جنسی تنها نقطه ضعفی نبود که تشکیلات مـذهبی مسـیحیت را بـه آن مـتهم می‌کردند. پس از قرنها زیاده طلبی و مال اندوزی هم کلیسای کاتولیک در غرب و هم کلیسای ارتدوکس در شرق به منشاء نابرابری و فساد اخلاقی تبدیل شده بودند. ایـن وضـعیت فسـاد اخلاقی تا آنجا پیشرفته بود که دامان پاپ جان دوازدهم را در قرن دهم میلادی آلـوده کـرده بود. او را به اتهام سوگند دروغ، اهانت به مقدسین، فروش اموال کلیسا، زنای محصنه، زنای بـا فرزند، قتل و تبدیل کلیسای ST. John Lateran به فاحشه خانه، به دادگاه کشانیدند.

هدف من از سفر به مونسگور این نبود که وارد حصار و استحکامات قلعه بشـوم. تنهـا می‌خواستم محلی را ببینم که در آن تعداد زیادی از مردم بی‌گناه به قتل رسیده بودند و نسبت به آنها ادای احترام کنم. ولی چون تا اینجا آمده بـودم مایـه تأسـف بـود اگـر حـداقل سـعی

نمی‌کردم وارد آن بشوم. لذا از طریق راه باریکه‌ای که در کنار درختزار به طرف حصار میرفت مشغول صعود شدم. سنگ پاره‌های کف این راه باریکه به طرز خطرناکی لغزنده بودند. لایه لغزنده‌ای از یخ پله‌های چوبی که با میخ بلند روی زمین کوبیده شده بودند را چنان پوشانده بود که برای جلوگیری از لغزش و افتادن به انتهای دره ناچار بودم به شاخه‌های درختان چنگ بزنم. چند بار به این فکر افتادم که قطعاً مشاعر خود را از دست داده ام. چون هیچ انسان عاقلی در چنین آب و هوایی قصد صعود از این راه پر خطر را نمی‌کند. ولی بلافاصله به احتیاط زیاد از حد خود پوزخند زده و به خود یادآوری می‌کردم که قلعه مونسگوردرست در همین فصل مورد محاصره قرار داشت. صدها نفر در همین فصل سال برای نجات جان، این راه را طی کرده و خود را به قلعه رسانده بودند. در میان آنها «کاملین» هشتاد ساله، زنان، کودکان، بیماران و زخمیان بودند.

نوک کوه بر منظره زیبای کوهستانی مشرف بود. از هر طرف نمای ردیفی از قله‌های سفید در دور دست، با آسمان خاکستری ابر گرفته ادغام شده و در آن محو می‌شدند. قلعه مونسگور در خلوتی کامل قرار گرفته بود. حدود پانصد کاتار و مردان مسلح، ساکنان قلعه را تشکیل می‌دادند. بسیاری در داخل قلعه زندگی می‌کردند و برخی دیگر در آشیانه‌های بیرون دیوارقلعه یا حفره‌های داخل جداره کوه سنگی. وقتی که مهاجمین خود را در نوک کوه مستقر کردند، همه کاتارها مجبور بودند که وارد قلعه بشوند که فضای زیستی برابر با ۳۰ متر در ۱۸ متر داشت. بوی تعفن عرق بدن، مدفوع انسانی و لاشه انسانهای کشته شده فضا را پر کرده بود. فلاخنی که توسط اسقف Albi طرح و ساخته شده بود، شبانه روز بر سر ساکنین نگون بخت قلعه تخت سنگ شلیک می‌کرد و صدای برخورد این سنگها با دیوار قلعه بر شرایط ناامید کننده و اسف بار موجود می‌افزود.

محاصره قلعه از اردیبهشت تا ماه بهمن ادامه داشت. در زمستان بود که مهاجمین توانستند خود را در نوک کوه مستقر کنند. صبح روز اول ماه مارس (یازدهم اسفند)، نفیر شیپورهایی که از قلعه برخواست نشان از آن داشت که ساکنین قلعه خواهان مذاکره با محاصره کنندگان‌اند. مذاکره بلافاصله شروع شد و سریعاً به توافق رسیدند. چهار ماده مورد توافق عبارت بود از: بخشش تمام گناهان گذشته، سربازان سلاح خود را حفظ کنند (مشروط یه آنکه به گناه خود اعتراف کنند)، باقی اهالی مجاز به ترک محل شده و خود قلعه جزو املاک خاندان سلطنتی گردد. ولی ماده پنجم موافقتنامه هر چند قابل پیش بینی ولی بسیار بیرحمانه بود.

آنهایی که توبه نمی‌کردند میبایستی زنده سوزانده بشوند. از همه غیر قابل پیش‌بینی‌تر اولین ماده موافقتنامه بود که بر اساس آن برای مدت پانزده روز بین طرفین آتش بس اعلام شد. به این صورت که نه تنها طرفین نمی‌بایستی به هم حمله کنند، بلکه موقعیت نظامی خود را نیز نمی‌بایست تغییر بدهند. برای مدت دو هفته هر دو جناح متخاصم از جنگ دست کشیدند.

این امر که بسیاری از محاصره شدگان حاضر بودند آن شرایط اسف بار را تحمل کنند خود جای شگفتی دارد ولی این که بسیاری از مؤمنین از این شرایط آتش‌بس استفاده کرده و به رغم محکومیتی که در انتظارشان بود با برگزاری مراسم Consolamentum خود را به مقام «کاملین» ارتقاء دادند امری حیرت انگیزتر است. اینکه بسیاری از کاتارها حاضر شدند که زنده در آتش سوزانده شوند خود دلیل قدرت اقناع کننده مسلک بدعت گزاران و میزان تزکیه نفس و از خودگذشتگی پیروان آن است. اگرچه بسیاری از کاتارها از مردمان عادی آن دوران بودند ولی بسیاری از «کاملین» از فرهیختگان و تحصیل کردگان عصر خود به شمار می‌آمدند. قطعاً مسلک بدعت گزاران هم ارضاء کننده قلب بود و هم اقناع کننده مغز.

چگونه مسلکی ناامید کننده و نفی کننده زندگی که هیچ چیز خوبی در خلقت نمی‌دید توانسته بود آن تعداد از مردمان را نه تنها در جنوب فرانسه بلکه در بسیاری دیگر از نقاط اروپا به سوی خود جلب کند. این اعتقاد که این جهان مخلوق نیرویی شیطانی است حل کننده کدام مسأله بود، قطعاً پاسخ را باید در شرایطی یافت که مردم تحت آن زندگی می‌کردند. بدعت گزاری دینی که بدبینی و ناامیدی به آینده را تا حد زیادی افزایش داده بود، زمانی مفهوم می‌شود که مردمانی را در نظر بگیریم که هیچ نوع امید به بهبود آینده ندارند و برای توضیح شرایط زندگیشان ناچار به ابداع و بازنگری در مذهبشان می‌شوند. بقول Hobbe «وحشت مستمر و خطر مرگی دهشتناک، زندگی در تنهایی، مسکنت بار، ناخشنود و کوتاه» شرایط زندگی این مردم بود. ترس از طاعون، بیماری، زایمان، خشکسالی، ازبین رفتن محصولات کشاورزی، قحطی، بی‌عدالتی دستگاه دولتی، دستگیری وشکنجه، وحشت از جنگ و تخریب و نابسامانی ناشی از آن را نیز باید به این فهرست افزود. علاوه بر وحشتی که شرایط زندگی بر این مردم تحمل می‌کرد باید از سقوط اخلاقی کلیسا که ناشی از ثروت اندوزی، استکبار، فساد تشکیلاتی، آلودگی به گناهان مختلف بود نیز نام برد. سقوطی که منجر شد که کلیسا دیگر نتواند مرکزی برای التیام روح پیروان دین باقی بماند. این دنیایی که در آن نیکی دیده نمی‌شد، احتیاج به توضیح داشت. یک خدای بخشنده مهربان قطعاً نمی‌تواست خالق چنین دنیای

دهشتناکی باشد. ولی کلیسا اصرار داشت که خالق این جهان بخشنده و مهربان است. در نظر بدعت گزاران، فقط شیطان بود که میتوانست خالق جهانی چنین زجرآور و دهشتناک باشد.

از لحاظ ظاهر طرز تفکر اروپائیان قرون وسطی بچه گانه، معصومانه، ناآگاه، غیر منطقی، سرنوشت گرا، پایبند به خشونت غیر عقلایی، پذیرش بدون قید و شرط حاکمیت، و تغییر ناپذیری جایگاه فقیر و غنی در جامعه به نظر می‌رسید. در واقع کافی بود که مطلبی در کتابی نوشته شود و یا از زبان یک کشیش یا Bonhomme بیان شود تا مردم عادی آنرا حقیقت مطلق بپندارند.

البته موارد استثنائی نیز وجود داشتند. آقای Le Roy Ladurie در کتاب خود به نام Montaillou از قول یک کشاورز جسور آن دوران به نام Raymond de l'Aire می‌نویسد که او به هیچ یک از تعالیم کلیسا اعتقاد نداشت و گفته بود که مسیح نیز مانند همه مردم از طریق مقاربت زن و مرد به دنیا آمده است. این کشاورز جسور در روستای خود به این شهرت داشت که در گذشته مردی دیوانه و جادوگر بوده است.

به طور کلی بین طرز تفکر امروزی و دوران قرون وسطی شکافی ژرف وجود دارد. البته تفاوت فقط در این نیست که مردم قرون وسطی در اعصاری دور زیست می‌کرده‌اند. اگر به گذشته‌ای دورتر در عصر امپراطوری رم نظری بیافکنیم، مردمی را می‌بینیم که از لحاظ اعتقادات، طرز تلقی و برداشت از زندگی چندان تفاوتی با ما نداشته‌اند. پس چه شد که بعدها طرز فکر مردم آنگونه دچار تغییر شد؟ چه عاملی باعث سقوط اخلاقی و فکری اروپا گردید؟

به نظر من اگر چه بین سقوط امپراطوری رم و عصر اضمحلال قرون وسطی حدود پانصد سال فاصله وجود داشت این سقوط رم بود که هر چند به طور غیرمستقیم منجر به پیدایش فرهنگ نا امید کننده قرون وسطی شد.

سقوط تدریجی و طولانی امپراطوری رم در غرب تنها دارای جنبه تقسیم‌بندی جدید جغرافیایی و تغییر حاکمیت نبود. بلکه آنچه رخ داد قطع کامل با گذشته بود. برای شهروندان و حتی بردگان، امپراطوری رم مظهر یک سیستم اقتصادی، شبکه ارتباطات، ساختار ایدئولوژیک، و میزانی فرهنگی بود. تمام آنچه که در طول قرون توسعه پیدا کرده بود، در مدت کوتاه چند نسل به کلی از بین رفت.

علاوه بر اینها وابستگی کهن مردم به سرزمینشان ناگهان گسسته شد. الگـوی اسـکانی که قدمتش تا عهد باستان و حتی قبل از آن می‌رسید ناگهان تغییر کرد. اگر دانش امروزی ما درست باشد، الگوی سکونت اروپا از آغاز عصر کشاورزی در طول «دوران نو سنگی[۳۰]» (New Stone Age) از هزاران سال پیش تا قرن چهـارم مـیلادی تغییـر نکـرد و مـردم در منـاطق اجدادی خود باقی می‌ماندند. از قرن چهارم میلادی به بعد است که به نظر می‌رسد مهاجرت و تغییر محل سکونت آغاز می‌شود. هیچ کس دلیل کامل ایـن تغییـر در اسـکان را نمی‌دانـد. شاید تغییر در آب و هوا عامل این تغییر بود و یا شاید بهبود شرایط زندگی در یک ناحیه منجر به افزایش جمعیت در آن شد. عامل هر چه بود چنین به نظر می‌رسید که در آن دوره بخشی از بشریت برای اولین بار به آن سنی از بلوغ رسیده بود که دیگر نمی‌توانست در خانـه پـدری زندگی کند و می‌بایست آن را ترک و در محل جدید اسکان کند. کسانی که قبلا در آن محل جدید زندگی می‌کرده‌اند می‌بایست محل زندگی خود را ترک کننـد تـا تـازه واردیـن بتواننـد زندگی خود را در آنجا آغاز نمایند.

سقوط امپراطوری روم، این عظیم ترین سازمان سیاسی و اجتماعی اروپای غربی که بـر یک چهارم بشریت حکومت می‌کرد توسط کسانی صورت گرفت که ابتدا برای حفظ جان به آن پناه آورده بودند. این تازه واردین به صورت گروهی نامتمدن و بربر وارد امپراطوری رم شدند. آنها مردمی بودند پایبند به اصول دلاوری، بی‌خبر از زندگی شهری، فاقـد سـنت فرهیختگـی و بی‌اعتقاد به کسب ترقی خواهانه دانش. لذا این جماعت جدید توانایی آن را نداشتند که پس از سقوط امپراطوری روم، آهنگ ترقی رومیان را ادامه دهند و ناچار بودند کـه تمـدنی جدیـد را دوباره از هیچ پایه گذاری کنند. ولی هر بار که نظمی نوین اعمال می‌شد، هر بـار کـه حـاکمی جدید مانند شارلمانی[۳۱] سعی کرد که حکومتی مقتدری بوجود بیاورد، جمعیتی جدید وارد مرزها می‌شدند و شالوده متزلزل نظم جدید را فرو می‌پاشیدند. این دوران متلاطم حدود هـزار سـال طول کشید. از قرن پنجم زمانی که یک ژنرال ژرمن آخرین امپراطور غرب را ساقط کـرد تـا قرن پانزدهم که مهاجرت ترکان به پایان رسید، الگوی اسکانی که کما بیش تا امروز ادامه دارد بوجود آمد.

---

[۳۰] دوره نوسنگی در اروپا ۴۰۰۰ ق–م تا ۲۰۰۰ ق–م

[۳۱] Charlemagne یا شارل کبیر ۸۱۴-۷۴۹ ب–م

هم آن زمان که بادبان کشتی وایکینگ‌ها از افق شمال اروپا پدیدار شد و هم آن زمان که یورش عربهای شتر سوار از جنوب آغاز گردید، خطر اصلی که اروپا را تهدید می‌کرد همواره از شرق بود: نگرانی که هنوز در بطن ذهن مردم اروپای مرکزی هر چند به میزانی ضعیف ادامه دارد. پس از انقلاب «بنفش» چکسلواکی و رهایی آنها از نفوذ شوروی، یکی از موسیقیدانان ضد شوروی آن کشور به من گفت :«چیزی که ما هرگز نمی‌توانیم ببخشیم این است که شوروی ما را تبدیل به جزئی از کشورهای شرقی کرد. در حالیکه چکسلواکی متعلق به جهان غرب است.» این احساسی است که در بسیاری از کشورهای غربی دیده می‌شود. نمونه‌های آن عبارتند از تنفری که لهستانی‌ها از روسها دارند، تنفر و ترسی که که سران آلمان نازی نسبت به ساکنین سرزمینهای شرقی نشان می‌دادند، سوء ظنی که بسیاری از ساکنین آلمان غربی نسبت به ساکنین آلمان شرقی دارند و از همه متأخرتر تضاد در حال رشدی که بین جهان سکولار غرب و جهان اسلامی بوجود آمده و در کتاب «برخورد تمدنها» اثر ساموئل هانتینگدن (Samuel Huntingdon) تحلیل‌گر معروف آمریکایی به آن اشاره شده است.

برای اروپا، شرق همیشه منشاء خطر بوده است. با این حال آرامش روح نیز از آنجا منشاء می‌گرفت. مسلک بدعت بزرگ که برای نگرانیهای عظیم مردم اروپای قرون وسطی راه حلی مذهبی ارائه کرده بود، از آن سمت جغرافیایی وارد اروپا شد که عامل این نگرانیها خود از آنجا آمده بود. آقای Yuri Stoyanov در کتاب معتبر و تحقیقی خود به نام «سنت پنهان در اروپا» در مورد اشاعه اعتقادات "دو بنی" (dualism) به بحث می‌پردازد. از دین زرتشت ایرانیان شروع می‌کند و ثابت می‌کند که منشاء دین کاتارهای اروپای شرقی، بالکان و امپراطوری بیزانس بود.

او در کتاب خود می‌نویسد که حدود سال ۱۱۷۰ یک پاپ کاتار به نام Nicetas از قسطنطنیه وارد می‌شود تا سرپرستی شورای عالی کاتارها در شهر St. Felixde Caraman، نزدیک شهر Toulouse [در فرانسه]، را به عهده بگیرد. در این شورا تعداد زیادی حضور داشتند. مدارکی که از آن اجلاس باقی مانده اشاره به این دارد که پنج کلیسای اصلی وابسته به مسلک بدعت گزاران در آن زمان در بالکان وجود داشته است. یک قرن بعد یک مفتش مذهبی کلیسای دومینیکن به نام Rainerius Sacchoni که خود به مدت هفده سال از «کاملین» کاتارها بود نوشت مادرِ تمام کلیساهای کاتار، کلیسای بلغارستان و کلیسای

Drugunthia در مقدونیه یا Thrace بود. همه محققین بر این نظر توافق دارند که بـدعت بزرگ در اثر لشگرکشی اروپائیان به سرزمینهای جنوب شرقی به دنیای مسیحیت رخنه کرد.

مشکل است بتوان تصور کرد چگونه تعداد زیادی از مردم اروپا که از لحاظ فرهنگی و گذشته شان با مردم بالکان آن همه تفاوت داشتند (بگذریم از تفاوتشان با ایرانیان) آنگونه بـه تعالیم یک پیامبر مرده پایبند شدند. و فلسفه او چنان روح این مردم را جذب کـرد کـه تنهـا آتش، مرگ و دریایی از خون توانست آن را از اروپا بزداید. شـگفت انگیزتـر ایـن اسـت کـه نمونه‌هایی از این رخدادها را می‌توانیم در زمان کنونی پیدا کنیم. اجازه بدهید که از خرابه‌های قلعه مونسگور بازگردیم و به بازدید خرابه‌های باقی مانده از یک جنگ دیگر علیه یـک اقلیـت مذهبی در نقطه‌ای با فاصله مکانی هزار و ششصد کیلومتر و فاصله زمانی هشتصد سال برویم.

* * * * *

محاصره و کشتار

شهرت برخی از شهرها به واسطه سر تیتر روزنامه‌ها و یا وقایع تاریخی به حدی است که وقتی در میابی که با شهرهای دیگر از لحاظ پیـاده روهـای آلـوده، سـاختمانهای رنـگ و رو باختـه، فرودگاه کثیف و مأموران اداره گذرنامه عبوس فرقی نمی‌کنند، دچـار احسـاس بـدی میشـوی. شهر ساریوو یکی از این شهرها است. جرقه‌های اولیه آتش جنگ جهانی اول با سوء قصد و قتل دوک اعظم Ferdinand Franz در این شهر زده شد. سه ربـع قـرن بعـد در سـال ۱۹۹۲، ساریوو توسط یک ارتش یاغی صرب محاصره شد. این محاصره که ۱۳۹۵ روز به درازا کشید، طولانی ترین محاصره نظامی در تاریخ جدید اروپا است. در تمام این مدت، شهر، زیر بارانی از شلیک گلوله، توپ، خمپاره و بمباران قرار داشت. حوادثی که در این شهر رخ داد بی‌شباهت به حوادث محاصره مونسگور نبود. در سال ۱۹۹۶ مدت کوتاهی پس از اعلان آتش بس وقتی که به بوسنی رسیدم با چهره و بوی جنگ و محاصره آشنا شدم. ضمناً چیزی در مورد سرنوشـت مردم بوسنی آموختم که انتظارش را نداشتم.

من برای گشت و سیاحت به این شهر نیامده بودم. من مانند بسیاری دیگر توریستِ فاجعه نبودم که گروه گروه به پاینخت بوسنی می‌آمدند تا خرابه‌های ناشی از جنگ را از نزدیک ببینند. هر کدام با در دست داشتن نقشه‌ای که در تمام دکه‌های خیابانی فروخته می‌شد و با دقت تصاویر واضح مواضع خمپاره اندازها و نقاط منفجر شده را نشان می‌داد، از محلی به محل دیگر می‌رفتند. در این زمان من به عنوان فیلم ساز به همراه یوسف اسلام [نام جدید کت استیونس]، تازه مسلمانی که زمانی یکی از معروفترین خوانندگان و ترانه سرایان دنیا بود، به این شهر آمده بودم. کمی بعد از پایان محاصره ساریوو گروه ارکستر ایرلندی U2 در این شهر کنسرتی بین المللی به اجرا گذاشت که نشان بازگشت این شهر به زندگی عادی بود. ولی این بار در سفر یوسف اسلام، هیجان عمومی به مراتب بیشتر بود زیرا هدف او از این سفر تأکید و تائید هویت اسلامی بوسنی بود. شور و اشتیاقی روحانی تمام شهر را فرا گرفته بود. از فرودگاه تا هتل تقریباً هر تیر چراغ خیابان و هر تابلو راهنمایی که دیدیم با پوسترهای کنسرت مزین شده بود. دوربین‌های تلویزیونی در تمام شهر از شور و اشتیاق مردم به دلیل ورود مردی مشهور فیلم برداری می‌کردند. کاملاً مشهود بود که برای مردم شهر، شناسایی هویت اسلامیشان بسیار اهمیت دارد.

ولی زمانیکه کنسرت یوسف اسلام شروع شد، همین مردم مشتاق مبهوت شدند. مانند آن بود که کنسرت او برایشان عجیب بود. یوسف بر این اعتقاد است که اسلام آلات موسیقی و ترانه‌های غیر مذهبی را مردود می‌شمارد. لذا ترانه‌هایی که او در کنسرتش اجرا کرد همه مضمون الهی داشتند و توسط گروهی طبل زن همراهی می‌شدند که در هیبت درویشان چرخان، صوفیان مولوی، با ردای سفید بلند و کلاههای نوک تیز در صحنه ظاهر شده بودند. تماشاچیان ساریوو مبهوت به این کنسرت نظاره می‌کردند. فکر می‌کنم که آنها از یوسف اسلام [کت استیونس] انتظار کنسرت راک اند رول داشتند. به نظر می‌رسید که برداشتی که مردم بوسنی از مسلمان بودن داشتند با برداشت یوسف تفاوت می‌کرد. مذهب آنها ایمانی ناب نبود. در واقع مسلمانان ساریوو مردمانی آرامند که ضدیتی با اقوام و اعتقادات متفاوت ندارند. البته این موجب آن نشد که مسیحیان ارتدوکس متعصب صرب که به آنها یورش آورده بودند از خود تنفر کمتری نشان بدهند.

ساریوو شهر بسیار زیبایی است. معماری آن ترکیبی است از معماری عثمانی، Hapsbug baroque و معماری دهه ۶۰ مربوط به تیتوئیسم. دارای مناره‌هایی بلند و

بامهای سرخ خانه‌هایی که در دو طـرف رودخانـه Miljacka بـر شـیب پردرختـی ردیـف شده‌اند. همین زیبایی و حالت عادی آن است که تخریبی را که توسط سلاحهای مدرن نظامی بر آن وارد شده وحشتناکتر جلوه می‌دهد.

بلافاصله پس از ورود به ساریوو در فرودگاه با چهره زشت این تخریب آشنا شدم. در منطقه مسکونی که پشت خط نیروهای یاغی قرار داشت از هـر چهـار خانـه، یکـی بـه تلـی از آجرهای شکسته تبدیل شده بود و خیابانها پر بود از لاشه سوخته ماشینهای سواری. در همـه جا نوارهای زرد و سیاه را می‌شد دید که چون ماری جلوی حیاط خانه‌ها و گوشه خیابانها را در خود پیچیده بودند و با سه زبان مختلف فریاد برمی آوردند «خطر – مین».

در قسمتهای مرکزی تر شهر هر ساختمانی که دیده می‌شد توسط شلیک گلوله و توپ سوراخ شده و یا در اثر برخورد ترکش آنها آسیب دیده بود. بعضی از ساختمانها یک گوشه خود را بطور کامل از دست داده بودند بطوریکه مفتولهای فلزی بتون بیرون زده و عایق‌های الیاف مانند باند باز شده یک زخم دهشتناک در فضا معلق بودند. در بعضی نقاط، تمام دیوار بیرونی ساختمانی از بین رفته بود و قسمتهای داخلی و اتاقهای آن مانند یک خانه عروسکی کاملاً هویدا بود. تکان دهنده تر از همه مشاهده مردمانی بود که سعی می‌کردند بدون توجه به فاجعه‌ای که در همسایگی‌شان اتفاق افتاده تا حد ممکن به زندگی عادی خود ادامه دهند. در دو برج ساختمانی مرکز شهر که نامشان بر اساس دو شخصیت لطیفه‌های مشهور ساریوو انتخاب شده (Momo and Uzeir) سوراخ بزرگی در اثر شلیک توپ بوجود آمده بود. ولی با این حال در بالا و پائین این سوراخهای بزرگ که چند طبقه را ویران کرده بودند پنجره خانه‌هایی دیده می‌شد که به پرده‌های گلدار مزین شده و ساکنین آنها در آنجا به زندگی خود ادامه می‌دادند.

تخریب ساریوو بطور تصادفی صورت نگرفته بود. دشمن اهداف خود را با دقت کامل انتخاب کرده بود. ولی درک علت آن برای من دشوار بود. از آنجا که خبرنگاران خـارجی در هتل Holiday Inn مقیم شده بودند، ساختمان آن از تعرض مصون مانده بود. در حالیکه از ساختمان روزنامه Oslobodjenje چیزی جز یک ستون که در میان انبوهی از آجر و سـیمان قرار داشت باقی نمانده بود. چرا ساخنمان مدرن و خوش رنگ و نگار خانه سالمندان که مردم محلی آن را Disneyland می‌نامیدند مورد تخریب قرار گرفته بود؟ شاید دلیلش آن بود که سالمندان حامل تجارب گذشته‌اند. چرا می‌بایست مدرسه موسیقی کودکان بطور مـدام مـورد تعرض قرار بگیرد، نقاشی کودکان که به در و دیوارها نصب بـود کنـده و در حیـاط مدرسـه

پراکنده شوند، آلات موسیقی به طرز وحشیانه‌ای شکسته شده و در و دیوار آن به ادرار و مدفوع آلوده شود؟ شاید علت آن است که کودکان آینده یک ملتند. چرا می‌بایست داخل کنیسه کوچک یهودیان که در کنار تپه‌ای قرار داشت سوخته و از کیسه‌های شنی پر شده و در گوشه و کنار آن ادرار شده و پنجره‌های مزین آن خرد شده باشند تا تیراندازان از آنجا مردم را مورد سوء قصد قرار دهند؟

دیوارهای گرد و زیبای مجتمع تفریحی و ورزشی مرکز شهر به نام اسکندریه در اثر شلیک گلوله سوراخ شده بودند. زمانیکه این مجتمع را دیدم نفربرهای ضد گلوله «نیروی ثبات» سازمان ملل متحد به نام SFOR آن را احاطه کرده بودند. بر بالای درب ورودی بلند این مجتمع کسی به زبان انگلیسی نوشته بود «چرا؟».

همین سؤال را از معلم موسیقی که مدرسه موزیک کودکان را به من نشان می‌داد پرسیدم. او زنی کوتاه اندام بود با موهایی که در آن آثار سفید شدن دیده می‌شد. دامنی سبز رنگ و کفشی ساده و بدون پاشنه داشت. آنقدر ظاهری عادی داشت که تصور آنکه او یکی از قهرمانان این جنگ است دشوار می‌نمود. او در تمام طول محاصره و بمباران ساریوو کودکان دانش آموزش را به خانه خود می‌آورد تا در حالیکه بارانی از گلوله و خمپاره در اطراف آنها فرود می‌آمد به آموزش موزیک خود ادامه بدهد. او در پاسخ به سؤال من گفت : «آنها همیشه از ما متنفر بودند، چون با آنها تفاوت داریم»

«ولی مگر از نظر نژادی همه شما جزو اسلاوها نیستید؟»

«اصلاً اینطور نیست. ما اهالی بوسنی مخلوطی از اقوام مختلفیم و بسیاری از این اقوام قبل از آمدن اسلاوها به این مرز و بوم در آن زندگی می‌کردند. این اقوام عبارتند از: دالماتیان (Dalmatians)، الیریان‌ها (Illyrians)، آوارها(Avars)، هون‌ها (Huns)، و آلان‌ها(Alans) اسلاوها - یا مردم کروواسی و صرب - بعدها به این مرز و بوم آمدند. و بعد از آنها البته ترکان آمدند. از این لحاظ حفظ هویت برای ما در بوسنی همیشه از اهمیت زیادی برخوردار بود. ما هیچ زمان حاضر نشدیم در مقابل نیروهای متخاصم خارجی سر تسلیم فرود بیاوریم. در قرون وسطی زمانیکه صرب‌ها خود را به پای امپراطور قسطنطنیه انداخته و مسیحی ارتدوکس شدند و کروواتها در مقابل پاپ در رم زانو زدند و کیش کاتولیک انتخاب کردند، ما اهالی بوسنی کیش و کلیسای بوگومیل (Bogomil) خودمان را ابداع کردیم. ما به بوگومیل بودن خود مفتخر بودیم.»

از او پرسیدم کیش و کلیسای بوگومیل چگونه بود. ولـی او مطمـئن نبـود. در جـوابم گفت : «بوگومیل یعنی عاشقان خدا.»

پرسیدم : «آیا این یک کیش مسیحی بود؟»

«نه بطور دقیق»

مثل اینکه از نگاه مبهوت من فهمید که احتیاج به توضیح بیشتری دارم به همین علـت فوراً پیشنهاد کرد که بروم و خود از نزدیـک از آثـار تـاریخی دوران بوگومیل‌هـا دیـدن کـنم. آثاری که برخی نام «سنگ قبر بوگومیل‌ها» بر آنها نهاده‌اند. هـزاران قطعـه از ایـن آثـار بـر تپه‌های بوسنی خصوصاً در جوار ساریوو قرار دارند. هر کدام در اندازه متفاوتی و برخی بسـیار بزرگ. بر روی بسیاری از آنها نه نقشی است و نه نبشته‌ای. آنهایی که منقوشند بسیار معمـا برانگیزند. بر روی برخی خط کهن Glagolitic (خط اصلی سـریلیک) دیـده می‌شـود کـه بـا علائم مختلف مزین شده‌اند چون: روبان، صلیب شکسته، پرتو خورشید، صحنه شکار، میهمانی و رقص. یکی از این آثار که در حیاط موزه Zemaljski قرار دارد دارای حالتی خاص ایرانـی است. نقش کنده شده بر این سنگ، یک شکارچی یا رزم جویی را نشان می‌دهد با دامنی کوتاه و چکمه‌هایی بلند. درست مانند کاریکاتور مانکن‌های خوش لباس دهه ۱۹۶۰. یک کمان را با یک دست بلند کرده در حالیکه دست دیگرش بسوی یک دایره در آسمان که احتمالاً مـاه یـا خورشید است دراز شده. هیچ جنبه‌ای از مسیحیت در این نقش سـنگی دیـده نمی‌شـود، چـه کاتولیک و چه ارتدوکس. ولی ضمناً نشانی از کیش و اعتقاد انسانی که در زیر این سنگ قبـر دفن شده وجود ندارد.

به نظرم عجیب می‌آمد که مردم بوسنی که زمـانی بـه کـیش بوگومیـل خـود افتخـار می‌کردند امروز به دین اسلام افتخار می‌کنند. سعی کردم که این سؤال را به محترمانـه تـرین شکل از خانم معلم بکنم.

در حالیکه شانه‌هایش را بالا انداخت در جوابم گفت:

«در زمان عثمانیان مجبور بودیم که دین مهاجمینی را که بـر کشـورمان غالـب شـده بودند بپذیریم. بعد از خاتمه استیلای عثمانیـان مـا همچنـان می‌خواسـتیم کـه بـا صـرب‌ها و کروواتها تفاوت داشته باشیم. و در آن موقع اسلام این امکان را بـرای مـا بوجـود آورده بـود. راستش اعتقاد به دین بوگومیل مشکلات زیادی داشت. یکی از این مشکلات آن بود که هـیچ

کشور بوگومیلی در دنیا وجود نداشت. برای ما گرویدن به اسلام این امکان را بوجود آورده بود که جزوی از یک تمدن بزرگ دیگر بشویم.»

گفتم : «ولی این تمدن دیگر، یک تمدن مسیحی نبود»

با لحن تمسخرانه‌ای گفت «تمدن مسیحی؟» و بعد مرا به سوی خارج از حیاط، جایی که یادبود محاصره ساریوو بر روی یک قطعه چمن مثلث شکل روبروی ساختمان مدرسه بنا شده بود هدایت کرد. این نشان یادبود عبارت بود از یک جعبه شیشه‌ای بزرگ که در داخل آن پیانو مدرسه موسیقی قرار داشت. این پیانو به شکل وحشیانه‌ای مورد تعرض صربها قرار گرفته بود. خرد و سوخته بود و کلیدهای آن کنده و کج شده با شکاف و بریدگی‌های بزرگ بر روی درب آن مانند آنکه کسی با تبر به جان این آلت موسیقی افتاده باشد. در مقابل آن پلاکی قرار داده بودند که به زبان بوسنی بر روی آن نوشته شده بود : «تمدن ۱۹۹۶ – ۱۹۹۲».

مدتها بعد وقتی که خاطرات سفرم به ساریوو و آشنائیم با کیش بوگومیلها را به یاد آوردم به کتابهای تاریخی مراجعه کردم تا بیشتر در مورد اعتقادات مردم بوسنی بیاموزم. چگونه شد که در تمام اروپا این مردم بوسنی بودند که در مقابل نیروی عظیم مسیحیت مقاومت کردند.

آنچه که یافتم داستانی بود از قرنها تاریخ سیاه وحشت: جنگ، قتل عام، مرگ نابهنگام، شراب خواری رؤسای اقوام وحشی در کاسه سر امپراطورها و سرداران ارتشی.

در سال ۶۸۰ میلادی قومی صحرا نشین و بت پرست که مخلوطی از ایرانیان و هونها بودند و خود را بلغار می‌نامیدند (احتمالاً به معنی مخلوط) به رهبری آسپاروچ خان (Asparuch) به مرزهای امپراطوری بیزانس حمله کرده و پس از شکست مفتضحانه‌ای که بر امپراطور روم بنام کنستانتین چهارم (معروف به ریشو) وارد کردند، رسماً صاحب تمام قلمرو بیزانس در شمال کوههای بالکان شدند. از اینجا بود که اولین امپراطوری بلغار آغاز شد و به مدت سیصد سال با روم شرقی و تمام ارزشهای آن به مبارزه برخاست.

وقایع نگارها و دوران نویسان، مهارت زیادی در گزارش حوادث و وقایع دارند. ولی در شرح شرایطی که عامل این حوادث‌اند فاقد مهارت‌اند. با اینحال از لابلای گزارشهای جنگی می‌توان حدس زد که زمانیکه کروم خان (Khan Krum) بعد از یکسال تدارک نظامی در سال ۸۱۴ میلادی با لشگر عظیمی از منطقه خود در Thrace به قسطنطنیه لشگر کشید چه وضعیتی وجود داشت. لشگر او دارای پنج هزار ارابه بود که توسط ده هزار گاو کشیده می‌شد.

مدافعین با سلاح و مهمات بر بالای حصار شهر خود را آماده نبرد می‌کردند. در کلیساهای متعدد شهر همه کشیشان و راهبان به نیایش خدا گماشته شده بودند تا با صدای بلند نجات شهر را از شر کفار استغاثه کنند. در خارج از حصار شهر تا چشم کار می‌کرد لشگر خان چون لکه‌ای سیاه دشت را پوشانده بود. این لشگر فاقد تکنولوژی مؤثر برای محاصره قلعه بود. در این ارتش از منجنیق که سنگهای بزرگ پرتاب کند و دیوار حصار را درهم بکوبد خبری نبود. آنها چیزی نیز از تقب زدن زیر دیوار شهر نمی‌دانستند. این لشگر در میدان نبرد سه امپراطور رم را یکی پس از دیگری شکست داده بود و کروم خان در جمجمه سیم اندود آخرین امپراطور روم Nicephorous شراب نوشیده بود. اگر در تسخیر شهر موفق می‌شد همه را از دم تیغ می‌گذرانید. کافی بود که یک خائن، یک برده، یک سیاستمدار ناراضی، یک بدعت گزار یا یک یهودی تحت ستم قفل دروازه شهر را بگشاید یا نبردبامی از بالای حصار به پائین بیاندازد تا تمام شهر به نابودی کشیده شود.

خان شخصاً به مقابل سپاه آمد. به سبب علائم و نشانهایی که توسط نگهبانانش در اطراف او بر سر تیر حمل می‌شد از سایر نظامیان به راحتی قابل تشخیص بود. به دنبال او تعدادی روحانی حیوانی را که شاید گوسفندی بود با خود می‌کشیدند. خان می‌خواهد که گوسفند را پای دیوار شهر قربانی کند. او کلاه خود خود را در میآورد لباس روحانیان را بر روی زره می‌پوشد. به مدت کوتاهی ساکت می‌ایستد و سپس دستش را به سوی آسمان دراز می‌کند. کسانی که بر بالای حصار شهر این مراسم را نظاره می‌کنند ناگهان برقی را می‌بینند که از دست او متصاعد می‌شود. شاید این برق انعکاس نور خورشید از تیغ تیز چاقوی او بود. چیزی تکان نمی‌خورد جز خود گوسفند. و ناگهان بدون هیچ دلیلی خان بر زمین می‌افتد. در کتاب Chronographia اثر لیو گراماتیکوس نوشته شد که خان بر زمین افتاد «گویی که دستی غیبی او را ضربتی زد». یک توفیق ربّانی سبب شد که این شهر مذهبی از تسخیر «کفار» نجات یابد.

مذهب واقعی این بلغارهای «کافر» چه بود؟ آیا آنها بودند که آموزشهای زرتشت را به اروپای شرقی آوردند؟ آنها مردمی پایبند به مذهب بودند. از خود معابد و پرستشگاههای زیادی به جا گذاشتند. به خان اعظم شان لقب «حاکم ربّانی برگزیده خدا» داده بودند. در یکی از نوشته‌های خان نگاشته شده بود که «بلغارها خدمات زیادی نسبت به مسیحیان کرده‌اند ولی آنها همه را فراموش کرده‌اند. ولیکن خداوند از همه چیز آگاه است.» البته روشن نیست خدایی

که از آن نام می‌برند چیست. نویسنده‌های عرب از بلغارها تحت عنوان مغان (یا زرتشتیان) نام برده‌اند. یوری استویانوف (Yuri Stoyanov) می‌نویسد که معابد مکعب با بام مسطح بلغارها بسیار شبیه آتشکده‌های زرتشتیان در ایران بود.

اگر فرض کنیم بلغارهای اولیه پیرو تعلیمات زرتشت بوده‌اند، در قرن نهم میلادی دیگر مذهب دولتی و تغییر یافته آنها از مقتضیات زمان خود عقب افتاده بود. سرزمینهایی که زمانی توسط امپراطوری رم در یک واحد متشکل شده بودند، اینک به سرزمینهای مسیحیت تغییر کرده بودند و آنچه آنها را به هم پیوند می‌داد ایدئولوژی و اعتقادشان به مسیح بود. اگر امپراطوری بلغار می‌خواست که واقعاً امپراطوری بیزانس را به منازعه طلب کند و جزئی از سرزمینهای اروپایی بشود، می‌بایست که اعتقادات گذشته را رها کند و به مسیحیت روی بیاورد. ولی سؤال اینجا بود که کدام شاخه مسیحیت را می‌بایست انتخاب کند: نوع رومی یا نوع ارتدوکس؟ البته هر چند که هنوز کلیسا و کیش مسیحیت بطور رسمی به دو شاخه تقسیم نشده بود ولی تفاوت مسیحیت شرق و غرب به حدی رسیده بود که این جدایی اجتناب ناپذیر بود. سؤالی که در مقابل خان بلغار قرار داشت این بود که کدام مسیحیت را بپذیرد: بیزانس یا روم؟ در آن زمان بوریس خان با لوئیز آلمانی نوه شارلمانی (Charlemagne) درباره خطوط مرزی سرحدات خود در حال مذاکره بود. مرزی که امروز در اروپای مرکزی قرار دارد. قدم منطقی بعدی او طبعاً این بود که مسیحیتی را که حاکمان فرانکها به آن تعلق داشتند بپذیرد و به جهان غرب متصل بشود. این احتمال، امپراطور قسطنطنیه، مایکل سوم را به وحشت انداخت. بلغارها خود به تنهایی برای روم شرقی خطر بزرگی بودند. اگر با فرانکها متحد می‌شدند دیگر کسی در مقابلشان توان مقاومت نداشت. بحران جدی بود. برای جلوگیری از این اتحاد او می‌بایست اقدامی فوری انجام دهد.

با تحمل مخاطراتی جدی، مایکل لشگر خود را که در حال جنگ با اعراب بود فراخواند و عازم حمله به سرحدات بلغار در شمال شد. زلزله و نیز نابودی محصولات زراعی توسط ملخها که در طول این حمله متوجه بلغارها شد، از سوی بیزانس به مداخله الهی در نابودی دشمنان مسیحیت توجیه گردید. فشار لشگر مایکل و مصائب طبیعی به حدی خرد کننده بود که باعث شد، بوریس خان از اتحاد با فرانکها صرف نظر کند. او در سال ۸۶۴ میلادی از طرف کلیسای ارتدوکس، غسل تعمید یافت به مسیحیت گروید و لقب مسیحی شاهزاده مایکل را از پدر خوانده دینی خود مایکل سوم پذیرفت. او نسبت به توافق خود با پادشاه فرانکها در

گرویدن به مسیحیت توسط میسیونرهای کلیسای کاتولیک لوئیز خلف وعده کرد. از این زمان به بعد بلغارها به جهان مسیحیت وابسته به کلیسای ارتدوکس شرق ملحق شدند. ایـن اقـدام بوریس خان باعث ناخشنودی رجال حکومت خود او شد. از طریق خونریزی‌های وحشـتناک و نابودی بسیاری از خانواده‌های اشراف و سرشناس بلغار بود که تاج و تخـت ایـن پیـرو جدیـد خدای رحمان و رحیم حفظ شد.

پاسخ به این سؤال که عمق این تغییر دین تا چه حد بود بسیار مشکل است. زیرا پاسخ درست بسته به آن است که بدانیم اساساً بلغارها تا چه حد به تعالیم اولیه دین زرتشت پایبنـد بودند. بر اساس شواهد جسته و گریخته تنها می‌توانیم حدس بزنیم که در نزد آنها، ریشه دین مسیحیت بسیار کوتاه بود. در عمق اعتقادات مردم بلغار، باور دین زرتشت به دو نیروی نیک و شر حفظ شده بود. اگر حاکمان قسطنطنیه گمان می‌کردند که بـا تحمیـل دیـن مسـیحیت بـه بلغارها آنها را به زانو در آورده‌اند، پی‌آمدهای بعدی اشتباه چنین تصوری را ثابت نمود. بلغارها هرگز از آرزوی دیرینه خود که ایجاد یک کشور بزرگ متشکل از تمام سرزمینهای بالکان بود دست نکشیدند. در پایان قرن نهم میلادی، حاکم بلغارستان به نام سایمون (Symeon) پـس از الحاق صربستان به حیطه حکومتش، خود را «امپراطور (تزار) و اشـرف رومی‌هـا و بلغارهـا» اعلام نمود. عنوانی که به تائید پاپ رسید. سی سال منازعه بی‌وقفه او را به آستانه پیروزی و غلبه بر امپراطور قسطنطنیه رساند.

در این دوران یعنی بیش از پنجاه سال پس از پذیرفتن مسیحیت دیگر برای همه روشن شده بود که دینی که بلغارها به آن ایمان آورده بودند مسیحیت ارتدوکس نبوده است. به این خاطر بود کـه در سـال ۹۲۲ مـیلادی زمانیکـه امپراطـور رومـانوس لکـاپنوس (Romanus Lecapenus) لشگریان خود را عازم جنگ با نیروهای سایمون (Symeon) کرد، سـردارانش سوگند یاد کردند که «در راه مسیحیت» تا لحظه مرگ از جنگ دست نخواهند کشید. این امر دلالت بر آن داشت که آنها مذهب بلغارها را یک مذهب مسیحی برنمی شمردند. در نتیجـه این جنگ رمانوس لکاپنوس به شکلی بسیار غیر عادی بر نیروهای سایمون غلبه پیدا کرد و آنها را شکست داد. بر طبق یک سـند بیزانسـی کـه وقـایع آن دوران را ضـبط نمـوده و بـه نـام Theophanes Continiuatus معروف است، یک پیشگو بـه حضـور امپراطـور قسـطنطنیه می‌رود و به او می‌گوید یکی از مجسمه‌های شهر، همزاد سایمون است. رومانوس دستور می‌دهد

که سر مجسمه را قطع کنند و در همین زمان در فاصله‌ای دورتر از ششصد کیلومتر، سایمون بلافاصله به زمین می‌افتد و می‌میرد.

پس از گذشت یکصد سال جنگهای خونین، بالاخره معلوم شد کدام یک از این دوامپراطوری بالکان می‌توانند به موجودیت خود ادامه بدهند. در نهایت، پیروزی نصیب امپراطوری روم شرقی شد. در اوائل قرن یازدهم میلادی، یک امپراطور بی‌رحم و خونریز به نام باسیل دوم (Basil Π) در قسطنطنیه بر تخت سلطنت می‌نشیند و بر آن می‌شود که برای همیشه به منازعه با بلغارها خاتمه بدهد. پس از گذشتن لشگریان امپراطوری بیزانس از کوهها و غافلگیر کردن سپاه بلغار، لشگریان روم شرقی در شهر مرزی به نام بالاتیستا (Balathista) در مقدونیه امروزی بر بلغارها غلبه پیدا کرده به پیروزی رسیدند. او برای آنکه بلغارها را از اهداف آینده خودش بطور کامل آگاه کند دستور داد که همه چهارده هزار اسیر بلغاری را کور کنند. اما او از هر صد نفر یک نفر را از کور شدن معاف کرد تا آنها به عنوان راهنما باقی بلغارهای کور را به سرزمینهای بلغار هدایت کنند. ساموئل (Samuel) تزار بلغار پس از آنکه مشاهده کرد، سربازانش شکست خورده و کور مراجعت کرده‌اند از شدت ناراحتی بی‌هوش می‌شود و پس از چند روز درمی‌گذرد. به هر حال در سال ۱۰۱۸ میلادی، امپراطوری بلغار بطور کامل متلاشی شد. پس از سیصد وسی وهشت سال جنگ، امپراطوری بیزانس بار دیگر تمام شبه جزیره بالکان را تحت کنترل خود درآورد و باسیل امپراطور آن به لقب «نابود کننده بلغارها» معروف شد.

ولی امپراطور بیزانس با ادغام کردن مردم بلغار به قلمرو فرمانروایی خود دردسر جدیدی برای کلیسای ارتدوکس بوجود آورد. در زمان استیلا بر بلغارها، این مردم برای مدتی بیش از یکصد سال از مذهبی غیر متعارف پیروی می‌کردند. پنجاه سال قبل از آن یک روحانی مسیحی به نام Presbyter Cosmos رساله‌ای به نام «وعظ در رد بدعت گزاران» نوشته و در آن به اعتقادات دوئالیزم آنها حمله کرده بود. در این رساله او مدعی شده بود که مؤسس این فرقه مذهبی یک واعظ طرد شده به نام بوگومیل (عاشق خدا) است. این نام در واقع ترجمه اسلاوی Theophilus، نامی عادی در میان یونانیان بود که ترجمه لاتین آن نیز Amadeus است. البته باید گفت که به نظر می‌رسد این ادعا مبنایی تاریخی ندارد و احتمالاً اختراع خود این روحانی مسیحی است.

به هر صورت بدعت گزاری در دین شروع شــده بــود. از ایــن زمــان بــود کــه بــرای جلوگیری از تأثیرات «مخرب» این نحوه نگرش مذهبی امپراطورها، رجال و روحــانیون متعــدد بیزانس می‌بایست تلاشی عظیم در پیش بگیرند.

در پایان قرن یازدهم، امپراطور بیزانس الکسیوس کمنئــوس (Alexius I Comnenus) تصور کرد که برای همیشه از شر بدعت گزاران خلاص شده است. بهترین شرح حال نویس او که دخترش «آنا» بود در باره بدعت گزاران نوشت: «آنها مانند ماری بودند کــه در ســوراخی خزیده باشند.» و درباره پدرش نوشت : «او با وِردی جادویی این مار را از سوراخ بیرون کشید و در پرتو نور قرار داد.»

الکسیوس شنیده بود که معتبرترین واعظ مسلک بدعت گزاران شخصی است بــه نــام باسیل بوگومیل. اگر این واعظ را بی‌اعتبار می‌کرد می‌توانست ضربه بزرگی به مســلک بــدعت گزاران بزند. لذا امپراطور تحت این عنوان که علاقه‌ای شخصی بــه مســلک بوگومیــل دارد از باسیل دعوت کرد که به کاخ او رفته و وی را با اصول اعتقادیش آشنا کند. روزی که باســیل وارد کاخ شد، امپراطور و برادرش همه را از خلوتگاه خود بیرون کردند و بــه ســخنان طــولانی باسیل درباره مراتب و مراسم گرویدن به مسلک او و اصول اعتقاداتش گوش دادند. در پایــان سخنرانی، الکسیوس برخاست و با حالتی نمایشی پرده خلوتگاه را به کنــاری زد. در پشــت آن یک منشی، تمام کلماتی را که از زبان باسیل خارج شده بود، یادداشت می‌کرد.

در سال ۱۱۱۱ باسیل زنده در آتش سوزانده شد. «آنا» دختر الکسیوس در ایــن بــاره نوشت : «شعله‌های آتش چنان این مرد بی‌دین را بلعیدند که گویی از او سخت خشمگین بودند. در میان شعله‌های آتش فقط خط باریکی از دود دیده می‌شــد بــدون آنکــه حتــی بــویی از آن برخیزد. این واقعه، نقطه عطف تمام زحمات و پیروزیهای امپراطور بود.»

در واقعیت بوگومیلها نه بطور کامل سرکوب شدند و نه کسی توان سرکوب کامل آنها را داشت. حداکثر آنچه که می‌توانست انجام بگیرد این بود که با کمک نیروی سرکوب گــر و خونریز مذهبی، آنها را تحت فشار قراربدهنــد، بطــور تــدریجی و آهســته از یونــان، مقدونیــه، صربستان و کروواسی به بیرون برانند. در این میان هزاران و یا شاید صدها هزار انســان جــان خود را از دست دادند. با اینحال به رغم تمام تلاشــهای پادشــاهان و امپراطورهــای مســیحی، مناطق کوهستانی بوسنی و هرتزوگوونیا در مقابل فشارهای بیزانس و پاپ مقاومت کردند وبرای مدتی طولانی به اعتقادات خود پایبند ماندند. این سرزمین که به عنوان پایگاه بدعت گرایی در

سراسر اروپا برای مدت چند قرن مورد نفرت باقی ماند، اساتید، مبلغین، سـازمان دهنـدگان و قانون گزاران مسلک بدعت گزاری را برای باقی قاره اروپا تأمین می‌کرد.

بالاخره در نیمه دوم قرن پانزدهم، استیلای امپراطوری عثمانی بر این مناطق به نقـش بالکان به مثابه منبع اصلی صادر کننده تفکر دوئالیستی به سایر کشورهای اروپای غربـی پایـان داد. زمانیکه ترکان این منطقه را به تصاحب درآوردند به نظر می‌رسید که دیگر مسلک بدعت گزاری لحظات آخر عمر خود را می‌گذرانید. کاملاً روشن نیست که چه مدت طول کشـید تـا این مسلک ممنوعه بطور کامل محو شد و یا اساساً چرا از میان رفت. عثمانی‌ها تعصب مذهبی نداشتند. آنها اسلام را به مثابه مذهب رسمی می‌شمردند و حاضر بودند که وجود کاتولیک‌ها، ارتدوکس‌های شرقی، یهودیان، زرتشتیان و حتی کفار را در قلمرو حکومت خود بپذیرند. شاید توضیحی که آن معلم موسیقی در شهر ساریوو به مـن داد بهتـرین توضـیحات بـود. در واقـع احتمال آن است که مکتب «بدعت گزاری بزرگ» در بالکان بیش از آنچه کـه عمومـاً تصـور می‌شود به حیات خود ادامه داد. آقای یوری استویانوف (Yuri Stoyanov) در کتاب خود به نام «سنتهای پنهان در اروپا» از قول منبعی می‌نویسد که آخرین قبیله بوگومیل در هرتزوگوونیا در سال ۱۸۶۷ به اسلام گرویدند. این همان دورانی بود کـه در آلمـان، نیچـه در دانشـگاه بـا زرتشت آشنا می‌شد و خود را آماده می‌کرد که تعالیم او را بـرای عصـر جدیـد تغییـر بدهـد. بدعت گزاری بزرگ توانست در زیر چنگ و دندان تمام آن نیروهایی کـه بـرای شکسـت آن همت گماشته بودند به حیات خود ادامه بدهد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

آسیا از جاده لانداستراسه شروع میشود

معمای باقی مانده آن است که جنوب فرانسه چه وجه مشترکی بـا بالکـان داشـت کـه بـرای پذیرش «بدعت بزرگ» این مسلکی که نشانی از دین زرتشت داشت چنان آماده شده بود. در خارج از شهر قدیمی «کرکسون» که در منطقه‌ای دور افتاده مجاور رود Audo در فاصله‌ای نه چندان دور از مونسگور قرار دارد قدم می‌زدم و به این معما می‌اندیشیدم.

در اینجا بهترین قلعه‌های قرون وسطی در اروپا ساخته شده است. بنای حلقـه داخلـی این قلعه در قرن پنجم توسط پادشاه آن زمان به نام «یوریک شاه» ویسـی گـوت شـروع شـد. معماری آن چنان زیبا بود که الهام بخش تصاویر کتابهای کودکان در عصر ویکتوریا و فیلمهای والت دیسنی در دوران خودمان قرار گرفت. همچنانکه سعی می‌کردم خـود را از معـرض بـاد سرد دی ماه نجات بدهم و دروازه قلعه را که در میان حصار دوجداره بنا شده بود پیـدا کـنم، نظرم به برج قلعه، طاقها، شکاف کمانداران و جوارح آن افتاد و به یاد قلعه دیگری افتادم که در دورانی مشابه در سرزمینی دورتر در آب و هوایی کاملاً متفاوت نزدیک کوههـای Caucasus در شهر داغستان ساخته شده بود. من این قلعه را سالها قبل در سفری که بـه شـهر سـمرقند داشتم دیده بودم. از آن برای همان برنامه تلویزیونی که امروز کار می‌کنم فیلم برداری کـرده بودم.

قلعه دربند (Derbent) توسط پادشاهان ایرانی ساسانی در قرن پنجم یا ششم میلادی در ساحل دریای مازندران برای جلوگیری از حملات و مقابله با تهاجم صـحرا نشـینان شـمالی ساخته شده بود. نام این قلعه در زبان پارسی به معنی «دروازه بسته» است. ولی مانند توپهای مشهور سنگاپور در آخرین نبرد به نظر می‌رسید که جبهه دفاعی قلعه در جهتی اشتباه سـاخته شده بود. در قرن هشتم میلادی این قلعه توسط اعرابی که از جنوب به ایران حمله کرده بودند تسخیر شد. این تازه واردین پس از تخریب یادبودی که به خط دوران ساسانی بر بالای دروازه قلعه بود و اضافه کردن جملات عربی به جای آن، باقی قلعه را به حالت اولیه خود حفظ کردند. این قلعه امروز با قامتی بلند در میان بازار شهر قرار دارد و هنوز چون هزار و پانصد سال قبـل همچنان تحسین برانگیز است.

شباهت این قلعه با شهر قرون وسطایی فرانسوی خاطرات گذشته را در من زنده کـرد. تخیلات را به کناری گذاشتم. با خود اندیشیدم که قطعاً شباهت بین قلعـه کرکسـون و قلعـه دربند به سبب وجه اشتراک آنها در علت وجودیشان و مورد استفاده شان می‌باشد. مگـر چـه تعداد راه و روش برای ساختن یک دیوار دفاعی به دور یک شهر وجود دارد؟ و اساساً چگونـه کشور پارسها که آنهمه از لحاظ جغرافیایی و فرهنگی از اروپا بدور است می‌توانسته بـر سـبک معماری یک ساختمان ویسی گوتِ ژرمن (Germanic Visigoth) تأثیر بگذارد.

بارانی سبک و سرد شروع به ریزش کرد. بعد از پیدا کردن دروازه قلعه وارد آن شدم و خود را به داخل آن قهوه خانه رساندم. قهوه‌ای گرم خریدم و در کنار میزی نشستم و برای

گذشت زمان شروع به خواندن قطعاتی از کتاب «قتل عام در مونسگور» نمودم. بر حسب تصادف شروع به خواندن فصلی از کتاب کردم که شرح سخنرانی Pierre Roger de Mirepoix یکی از شوالیه‌های قلعه بدعت گزاران بود. این سخنرانی برای گروهی پیش مرگ خطاب می‌شد که برای ترور قضات پاپ گسیل شده بودند. بر طبق شهادتهای داده شده، در این مراسم Roger-Pierre می‌پرسد:

«ای خائن، جامِ آرنالد کجاست»

مقصود او از جام، کاسه سر آرنالدِ کشیش بود. اکرمات (Acermat) در پاسخ می‌گوید : «جام شکسته شد.»

«تو می‌بایستی همان جام شکسته را با خود می‌آوردی. من آن را با بندهای نقره ترمیم می‌کردم و تا پایان عمر از آن شراب می‌نوشیدم.»

نوشیدن شراب از کاسه سر دشمن؟ آیا این همان کاری نبود که کروم خان بلغار با Nicephorus امپراطور بیزانس کرد؟ این یک سنت مسیحی اروپایی نبود. منشأ آن به بربرهای کافر آسیای مرکزی می‌رسید[32]. آیا واقعاً رابطه‌ای بین حاکمان بدعت گزار جنوب غربی فرانسه و پیروان زرتشت در دوردستهای شرق وجود داشت؟ این ویسی گوت‌ها (Visigoths) بودند که اولین پادشاهی ژرمن را در سرزمینی که سپتامانیای رومی بود بوجود آوردند و هم آنها بودند که دیوارهای قلعه کرکسون (Carcassonne) را ساختند. می‌بایست در مورد این قوم، از کجا آمده و که بوده‌اند تحقیق می‌کردم.

در قرن نوزدهم میلادی، نخست وزیر اطریش، شاهزاده مترنیخ (Metternich) گفته بود که «آسیا از جاده لاند استراسه شروع می‌شود». لاند استراسه جاده اصلی است که در شرق وین قرار دارد. امروز اگر به یکی از شهرهایی که در جنوب رود دانوب، شمال بالکان و جنوب سلسله کوههای کارپاتیان بروید (حتی شهر بخارست) نمودی از جهانی دیگر را می‌بینید. چیزی در چهره زنان، طرز راه رفتن پسر بچه‌ها، چیزی در شکل و شمایل کوزه‌ها، لباس روستائیان، طرح روی قالی‌ها حتی بویی که در فضا استشمام می‌شود این احساس را در انسان بوجود میاورد که جهان شرق در واقع از اینجا شروع می‌شود. دشت مسطح این منطقه به

[32] البته این نوع رفتار در میان قبایل ژرمن نیز رایج بوده است. واژه کاپوت به مفهوم خراب شدن ویا شکستن به زبان آلمانی از ریشه CAPUT به معنی سر است. آنها تعداد کشته شدگان را با سر می‌شمردند. واژه CAPO به زبان ایتالیایی از زبان ژرمنی گرفته شده است که به معنی سر یا رئیس است - م

سرزمینی تعلق دارد که تا خود چین ادامه دارد. استپهای آسیا اروپایی (Eurasian) به پهنای ۴۰۰۰ کیلومتر از پوژتا (Puszta) در مجارستان شروع می‌شود. از گلوگاه دروازه آهنین دانوب تا دشتهای رومانی و بلغارستان کشیده می‌شود، از سواحل شمال دریای بالکان می‌گذرد، جنوب اوکراین و روسیه را درمی‌نوردد، پهنه آسیای مرکزی را در برمی گیرد و در گذر کوههای آلتای (Altai) در ترکمنستان چین خاتمه میابد. در فرای آن از میان تنگه زنگاریان[۳۳] (Gap Dzungarian) استپهای شرقی شروع می‌شود با ارتفاعی بیشتر، هوایی خشک و سردتر تا خود منچوری ادامه می یابد. طول تمام این استپها از سرزمینهای نزدیک ساحل دریای مدیترانه شروع می‌شود و تا سواحل اقیانوس آرام ادامه می یابد. این استپها، اقیانوسی از علفزارند به پهنای ۳۵۰ تا ۱۰۰۰ کیلومتر. البته امروز پس از سیاست فاجعه آمیز نیکیتا خروشچف در سالهای ۱۹۵۰ بسیاری از این علفزارها به مزارع کشاورزی تبدیل شده‌اند.

سالها پیش از این، در سفری که با قطار «بین قاره یی سیبری» داشتم از بخش میانی این استپها می‌گذشتم، برای چند روز فقط علفزارها دیده می‌شد. سرزمینی مسطح و گسترده مشابه دشتهای غرب میانه آمریکا. گاهی بلندی و پستی تدریجی در زمین دیده می‌شد، رودخانه ای، درختزاری در کنار رودی، تپه‌ای که از فاصله دهها کیلومتر قابل تشخیص بود. در جایی یک باتلاق کوچک، درجایی دیگر، یک باریکه بیابان مانند و باز در جایی دیگر برجستگی قبر صحرا نشینانی که اعصار پیش فوت کرده‌اند در افق دور از دل علفزار بیرون آمده‌اند. هر چند که پستی و بلندی‌های زمین چون امواج، سطح استپها را نقش زده‌اند، این دشت وسیع بطور کلی چون اقیانوسی بی‌انتها و بی‌نشان به نظر می‌رسد. به ندرت جایی، نشانی از انسان دیده می‌شود. گاهی شاید روزی دوبار انسانی را سوار بر گاریی می‌بینی. در این دشت بی‌انتها او از کجا آمده و به کجا می‌رود خود معمای دیگر است.

در موارد نادری که قطار در یکی از ایستگاههای استپ توقف می‌کند آنقدر وقت پیدا می‌کنی (شاید حدود سه چهار دقیقه) که سریع از قطار خارج شده به بیرون ایستگاه بدوی و به انتها جاده اصلی نظری بیفکنی که در فراسوی آن علفزارهای استپ تا بینهایت دامن گسترده‌اند.

در سالهای ۱۹۶۰ که از این استپها دیدن کردم هنوز بخش بزرگی از آن غیر مسکونی بود و به دست انسانها تغییر نکرده بود. در سفری که در آن سالها با قطار «بین قاره یی» به

[۳۳] قسمت غربی مغولستان – م

سیبری داشتم کوپه قطار من دارای تخت خواب بود و یک مدیر مدرسه انگلیسی زبـان، قطعـاً بطور عمد، در آن با من همسفر شده بود. او مردی بود کوتاه اندام با کتی پشمین که حداقل دو درجه از اندامش بزرگتر بود. جهت حفظ وقار، آرم حزب کمونیست را به جای آنکه بـر روی کت دوخته باشد بر پشت یقه‌اش نصب کرده بود. ما درباره سیاست با هـم صـحبت نکـردیم. ولی در میان مکالماتمان وقتی که زندگی مردم انگلیس و روسیه را با هم مقایسه می‌کردیم از او پرسیدم که آیا او صاحب اتومبیل است. او با نگاهی تعجب زده از من پرسید : «اتومبیل به چه درد من می‌خورد؟ شهر مجاور محل زندگی من در فاصله هزار کیلومتری قرار دارد.»

به خاطر می‌آورم که از موفقیت کمونیستها در از بین بردن زندگی سـنتی ایـن مـردم احساس تأثر کردم. از هزار سال قبل از امپراطوری روم تا قرن بیسـتم، اسـتپهای وسـیع ایـن منطقه پر بود از مردمی که زندگی خود را در کوچ می‌گذرانیدند. اینان چادر نشین‌هایی بودنـد که بر پشت اسب به همراه گله گوسفند، بز، گاو، شتر یا اسب از یک علفزار به علفزار دیگری با خانواده و قبیله خود فاصله‌های طولانی را طی کرده و مرتب از منطقه‌ای به منطقه‌ای دیگر کوچ می‌کردند. نیازمندیهایی چون شیر، گوشت، پوست و پشم را از حیوانات خود تهیه می‌کردنـد و آنچه را که خود نمی‌توانستند تولید کنند از طریق معامله پایاپای با اقوام و قبایل دیگر بدسـت می‌آوردند.

این مردم، برای جلوگیری از ازدحام دامهایشان در علفزار، معمولاً در گروههای کوچکی که از چند خانواده تشکیل می‌شد کوچ می‌کردند. ولی در زمستان ممکن بود که تمام یک قبیله، منطقه‌ای را انتخاب کنند و همگی در آن چادر بزنند و یک شهرک موقت چادرنشین را بوجود بیاورند.

در قرن سیزدهم کشیشی به نـام Willem Van Ruysbroeck جهـت جاسوسـی از تاتارها که در آن دوران بر استپها حکومت می‌کردند فرستاده شد. او در گزارش خود نوشت : «این مردم، سرزمین سکاها را از دانوب تا آنجا که خورشید طلـوع می‌کنـد بـین خـود تقسـیم کرده‌اند. رئیس هر قبیله بر اساس تعداد افراد قبیله‌اش خوب میداند که حدود علفزاری که به او تعلق دارد چقدر است و کجا دامش را در چهار فصل سال به چرا ببرد. در زمستانها آنها به مناطق جنوبی گرمتر کوچ می‌کنند و در تابستانها به مناطق شمالی خنک تر میروند.» به نظر او این روش زندگی بسیار حیرت انگیز می‌نمود. «وقتی که به میان این مردم آمدم به نظرم رسید که وارد جهانی کاملاً متفاوت شده ام.»

بقول این کشیش (Ruysbroeck) مغولها جزو تازه واردین استپ‌های غربی بودند. این گروه به سرزمینهای ایران تعلق داشتند. مردمی بودند چادر نشین که بـه زبـان ایرانـی تکلـم می‌کردند، پیرو فرهنگ ایرانی بودند و تحت تأثیر اعتقادات مذهبی ایرانی قرار داشتند. سکاهای ایرانی که مانند کشتی اقیانوس علفزارهای استپ را در می‌نوردیدند گاهی ماننـد آنکـه طوفـان دریا آنها را مجبور به لنگر انداختن در ساحل کرده باشد به روسـتاها و شـهرهای مسـیر خـود حمله و آنها را غارت می‌کردند. قطعاً برای یونانیان باستان که در همسایگی این مردم زنـدگی می‌کردند آنها منظری وحشتناک داشتند. کمانداران اسـب سوارشـان چنـان در سـوار کـاری مهارت داشتند که انسان و اسب در نظر اول، یک موجود واحـد می‌نمـود. در مجمـوع رابطـه سکاها و یونانیان رابطه‌ای بر اساس همکاری بود، نه نزاع. سکاها برای شهرهای یونـانی گنـدم کشت می‌کردند و هزاران صنعت کار یونانی برای آنها اشیاء پر زرق و برق می‌ساختند.

از آنجا که بدنبال وجه مشترک بین مردم ویسی گوت و سکاها بودم به کتـاب تـاریخ نویس یونان باستان، هرودوت مراجعه کردم. او در قرن پنجم قبل از میلاد اولین شرح دقیق را از سکاها ارائه کرده است. جزئیات زیادی از شرح وقایع او برای من سرگرم کننده بود. مانند شرح او از مراسم عزاداری که در آن عزاداران به دور ایستاده و بوی دود شـاهدانه سـوخته را استشمام می‌کردند و پس از آن با صدای بلند چون گرگ زوزه می‌کشـیدند. او دربـاره زنـان آمازون نوشته بود که برای آنکه بهتر بتوانند کمان را خم بکنند یک پستان خود را می‌بریدنـد. در زبان یونانی آمازون به معنی بدون پسـتان اسـت. قطعـاً سـخنانی کـه او از زبـان یـک زن آمازونی بیان کرده، برای خوانندگان یونانیش که در جامعه شان زنان نقش اجتماعی نداشـتند، قابل اعتراض بود. «ما نمی‌توانیم با زنان شما زندگی کنیم. سنتهای ما با آنها تفاوت می‌کند. ما کمانداری می‌کنیم، نیزه پرتاب می‌کنیم و بر اسب سوار می‌شویم. زنان شما هـیچ یـک از ایـن کارها را انجام نمی‌دهند. آنها در ارابه‌های خود می‌نشینند و بـه کارهـایی کـه زنانـه می‌داننـد مشغول می‌شوند، نه به شکار می‌روند و نه به جایی دیگر. ما تحمل زنانی اینگونه را نداریم.» در قرن نوزدهم که برای اولین بار به سبکی علمی، قبرستانهای باستانی چادر نشینان استپها مـورد نبش و اکتشاف قرار گرفت، اسکلتهای زنان بسیاری کشف شد که با احترامات نظامی، با کمان، شمشیر و سپر خود دفن شده بودند.

هرودوت قدرت نظامی و شکست ناپـذیری سـکاها را وابسـته بـه روش زنـدگی آنهـا می‌دانست. درباره آنها نوشته بود : «هر کس که به آنها حمله کند به چنگال آنها اسیر می‌شود.

اگر آنها تصمیم به فرار بگیرند، کسی را یارای رسیدن به آنها نیست. زیرا این مردم نه در شهر زندگی می‌کنند و نه در قلعه. آنها سوار بر اسب از پشت زین تیراندازی می‌کنند. آنها احتیاجات خود را از گله‌هایشان تأمین می‌کنند نه از طریق شخم زدن زمین. خانه و کاشانه شان در گاری‌هایشان است.»

با اینحال مهاجمینی وارد استپها شدند که توانستند بر سکاها غلبه پیدا کنند. این مهاجمین به نوبه خود ملتی چادرنشین بودند. از زمان هرودوت به بعد مردم ایران که رابطه نزدیکی با سکاها داشتند و به یک زبان سخن می‌گفتند به تدریج بر استپهای شمالی تسلط پیدا کردند. تا پایان قرن اول میلادی ایرانیان توانستند سکاها را بطور کامل جابجا کرده و در خود حل نمایند. ما امروز مجموعه این مردم و قبایلشان را به نام سرمتیان[۳۴] (Sarmatian) می‌شناسیم.

زنان و مردان سرمتی نیز در کنار یکدیگر زندگی و جنگ را بر پشت زین می‌گذراندند. با این تفاوت که آنها به سلاحهای مؤثرتری مجهز شده بودند: نیزه‌هایی دراز و شمشیرهایی با تیغه‌یی بلند.

دسته چوبی این شمشیرها را با طلا آذین می‌کردند و انتهای گرد آن را به سنگهای با ارزش و جواهرات. لباس رزمی آنها شامل کلاه خود آهنی و زره‌ای می‌شد که از حلقه‌های متصل فلزی تشکیل شده بود. آنها احتمالاً مخترع مهمیز و رکاب بودند که به آنها این امکان را می‌داد تا در جنگ به هنگام یورش به دشمن بتوانند توازن خود را بر روی زین اسب حفظ کنند. آنها اسبهای بزرگتری را پرورش می‌دادند که در مقایسه با اسبهای کوچک سکاها قادر بودند بار سنگین تری را با خود حمل کنند. از نظر فرهنگی آنها نزدیکی بیشتری به هم‌خونان ایرانی خود در پارس داشتند تا سکاهایی که اجدادشان بودند. آنها به ایرانیان پارس چنان نظر می‌کردند که یک روستایی به شهرنشینان جهت دریافت عقاید و آراء پیشرفته. آنها چون پارسها در مراسم مذهبی خود از آتش استفاده می‌کردند. معلوم نیست که اعتقادات مذهبی آنها تا چه حد تحت تأثیر تعلیمات زرتشتی قرار داشته است. ولی مناطقی که در آن زندگی

---

[۳۴] آقای حبیب برجیان در نشریه ره آورد شماره ۴۹ (زمستان ۱۹۸۸) می‌نویسد: «این که در فروردین یشت اوستا فروهرهای مردان و زنان سیرمه [سرمتیان] همچون مردان و زنان آریا و تور و داهه و ساینی ستوده می‌شوند نشان می‌دهد که اسلاف سرمت‌ها با قومی که زرتشت از میان آنان برخاست نه تنها خویشاوند و همسایه، بلکه از پاره‌ای جهات همکیش نیز بوده‌اند. لفظ سیرمه اوستایی [سرمتیان] بعدها در ادبیات حماسی ایران به صورت سلم [برادر تور و ایرج] در آمد.» - م

می‌کردند شامل نقاطی میشد که آموزشهای دین زرتشت در آن رایج بود خصوصاً از آن نوعی که توسط مانی در قرن سوم هجری تبلیغ می‌شد.

برای آنکه بیشتر در مورد سرمتیان بیاموزم به کتاب بسیار جالب «دریای سیاه» اثر نیل آشرسون (Neal Ascherson) مراجعه کردم. در این کتاب بیش از حـد انتظـارم رابطـه‌ای نزدیک بین جنوب فرانسه (Occitania) وشرق دور (Orient) پیدا کردم.

در این کتاب نیل آشرسون توضیح می‌دهد که آن نشـانه‌هایی کـه مـا امـروز آنهـا را وابسته به دوران قرون وسطای اروپا می‌دانیم اکثراً از سرمتیان ریشه گرفته‌اند: «سـبکی کـه در قرون وسطی به اشتباه گاتیک (Gothic) نام گرفت مانند اشکال سنگین و آذین شده و فلزکاری که با لعاب رنگین و جواهرات تزئین شده» و همچنین «طبقـه مـردان سـوارکاری کـه صـاحب زمینند و به دلیل سبک زندگی شوالیه نامیده می‌شوند» از جمله نشانهای قرون وسطی هسـتند که از سرمتیان ریشه گرفته‌اند.

دلیل آنکه ما امروز این نشانها را با نام گاتیـک (Gothic) می‌شناسـیم آن اسـت کـه دوران حکومت سرمتیان بر علفزارها، طولانی نبود. در اوائل قرن دوم میلادی، گروهی از مردم اسکاندیناوی که خود را گوت (Goth) می‌نامیدند پس از آنکه با کشتیهای خود از دریای بالکان به سواحل دریای سیاه رسیدند از ناحیه شمال شرقی به این علفزارها کوچ کردند. این گروه تـا قرن چهارم میلادی نواحی تحت تسلط خود را به طرف شرق از بالکان تا دریای سیاه گسترش داده و بر مردم این منطقه حاکم شدند.

سرمتیان دشمن سر سخت و شکست ناپذیری برای گوتها بودند. گوتها سریعاً دریافتند برای آنکه بتوانند در مقابل حملات سرمتیان که فرمـانروای علفزارهـا بودنـد مقاومـت کننـد، می‌بایست که سبک زندگی‌ای را که به آن خو گرفته بودند رها کنند و همچون رقبای خود بـه سوارکاری و استفاده از سلاحهای سنگین عادت نمایند. پس از گذشت زمان ایـن دو گـروه از مردمان با هم به تدریج آمیزش کردند (خصوصاً در حواشی قلمرو تحت حاکمیتشان) تا جـایی که به رغم ریشه و نسب اصلیشان، همگی با نام گوتها شناخته شدند. بنـابراین سـبک آشـنای گاتیک و شوالیه‌های سوارکار قرون وسطی در حقیقت ناشی از مخلوط شدن نیـروی ژرمن‌هـا و سنت ایرانی بود. از آنجا که فرهنگ ایرانی مردم استپها از طریق گوتها به ملل غرب در اروپـا نفوذ کرد، نام گاتیک باقی ماند.

در این دوران یک طوفـان اجتمـاعی در سـرزمینهای شـرقی اسـتپ مـوجی از هونهـا (Huns) را که مردمانی ترک زبان بودند به سمت غرب روان کرد. این مردم که بـه واسـطه شرایط اقلیمی سختی که در آن زندگی می‌کردند ملتـی خشـن و چادرنشـین بودنـد هـر نـوع مقاومتی را که در مقابلشان ظاهر میشد به راحتی سـرکوب می‌کردنـد. آنهـا در قـرن چهـارم میلادی در قسمتهای غربی استپ با گوتها و سرمتیان مصاف دادند. نتیجه این نبردها آن بـود که هونها، اقوام مذکور را وادار کردند که به قلمرو تحت حاکمیت رومی‌ها پناه ببرند. در آغاز، رومی‌ها به این مردم ژرمن و ایرانی در قسمتهای راین (Rhine) که داخل مـرز روم بـود پنـاه دادند. ولی پس از گذشت زمان به دلیل فشارهای امپراطور، این مردم دست به شورش زدند و شروع به غارت نواحی‌ای کردند که قدرت حکومـت روم در آنجـا رو بـه ضـعف بـود. ایـن حملات سرآغازی شد برای خاتمه امپراطوری روم غربـی. هـر چـه کـه امپراطـوری روم بـه اضمحلال نزدیک تر میشد این مردم مخلوط از ایرانیها و ژرمن‌ها بیشتر و بیشتر به شـبه قـاره روم داخل می‌شدند. تا اینکه بالاخره در قرن ششم میلادی موفق شدند که فرهنـگ اسـتپ را وارد قلب اروپای غربی بنمایند.

نیل آشرسون در کتاب «دریای سیاه» اشاره می‌کند که یکی از این قبایل سـرمتیان بـه نام «آلان[۳۵]» (Alans) از مسیر اطریش کنونی و راین (Rhineland) عبور کردند و در فرانسه، اسپانیا و پرتقال متحدانشان بدانها پیوستند و تا گالیسیای اسپانیا (Spanish Galicia) پیشرفت کردند. گروه دیگری از قسمتهای شمال فرانسه عبور کردند و در این مسیر برخی از آنها ساکن شدند و حکومتهای سلطنتی کوچک آلان را بوجود آوردند. نام بیش از سـی شـهر و روسـتای فرانسوی من جمله شهر Alancon از نام آلانها مشتق شده است. شـواهدی نیـز در دسـت است که سرمتیان در نزدیکی شهر اورلئان (Orleans) [در فرانسه] برای مدتی طولانی زندگی می‌کرده‌اند.

اسکان سرمتیان در اروپا با مقاومت زیادی روبرو نشد. از اوج امپراطـوری روم تـا آن زمان، اروپا حدود یک سوم جمعیت خود را از دست داده بود. در مناطق وسیعی از اروپا تعداد

---

[۳۵] فردوسی در تشریح جنگ کیخسرو با افراسیاب از آلان‌ها یاد می‌کند. در این جنگ کیخسرو نیروهای آلان را در اختیار لهراسب قرار می‌دهد – م

و زان سو که لهراسب شد جنگجوی آلانان و غر در سپارم به او

جمعیت در هر یک مایل مربع برابر بیست نفر بود. تراکم جمعیتی که امروز در جنگلهای آمازون دیده می‌شود. بخش‌های وسیعی از اراضی، به زمینهای وحشی تبدیل شده بود و آماده اسکان گروههای مردمی بود. تعداد مردم این ملل در حال کوچ زیاد نبود. آن زمان که یک اتحادیه از مردمان سرمتیان و وندالها (Vandals) از تنگه جبل الطارق عبور کردند تا در شمال آفریقا حکومت سلطنتی خود را بوجود بیاورند پادشاهشان به نام گایزریک (Gaiseric) برای تهیه کشتی، آماری از شمار مردمان خود تهیه نمود. جمع تعداد مردان، زنان، کودکان و بردگان در این «ملت» برابر هشتاد هزار نفر بود.

ویسی گوتها (Visigoths) و استروگوتها (Ostrogoths) ـ شاخه‌های غربی و شرقی گوتهای اولیه ـ و همچنین آلانها در این دوران بخش بزرگی از اروپا را تحت کنترل خود در آوردند. تغییر سبک زندگی از بهره وری از گله حیوانات اهلی به بهره وری از نیروی کار زارعین، برای این اقوام قدمی کوچک بود. این تغییر سبک زندگی را شوالیه‌های زره پوش که در استپها پرورش پیدا کرده بودند آسان می‌کردند. در واقع بهره وری از نیروی کار زارعین از بهره وری از گله حیوانات ساده تر بود. زیرا دیگر مجبور نبودند که زارعین را از یک چراگاه به چراگاهی دیگر کوچ بدهند. در اینجا یک شیوه جدید کنترل سیاسی که امروز ما آن را فئودالیزم می‌خوانیم بوجود آمد. یک گروه مسلح سواره نظام اشراف بر گروه کثیری از زارعین ساکن حاکم شدند. ویسی گوتها سلطنت خود را در اسپانیا برقرار کردند. استروگوتها بر ایتالیا حاکم شدند و آلانها سرزمینهای بین ایتالیا و اسپانیا را تحت کنترل خود درآوردند.

فرهنگ ایرانی نه تنها موجب گسترش تمدن گوتها، سیستم سیاسی فئودالیشان و گرایشات دوئالیستی الهیات دین زرتشت به اروپای غربی شد بلکه در شرق اروپا، در میان بلغارها که مخلوطی از هونها و سرمتیان بودند و اسلاوها که از قرن ششم به بعد وارد صحنه تاریخ شدند، تأثیر گذاشت. در نوشته‌های اولیه آن دوران که نام صربها و کروواتها برای اولین بار بکار رفته این نامها به دسته‌های جنگجویی از سرمتیان اطلاق میشد که از مناطق غربی استپها آمده بودند. یک تیره از اشراف لهستانی به نام Szlachta افتخارشان آن بود که نسب آنها به سرمتیان می‌رسد و نه زارعین دون پایه اسلاو. حتی پس از برچیده شدن اشرافیت در سال ۱۹۲۱ در جمهوری جدید لهستان، اشراف Szlachta هویت مستقل خود را از یاد نبردند. نویسنده‌ای به نام نورمن داویس (Norman Davies) در کتاب خود به نام «تاریخ اروپا» (Europe: A History) اشاره می‌کند که حتی «در سالهای ۱۹۵۰ جامعه شناسان، کمونهای

کشاورزی را در منطقه Mazovia پیدا کردند که با نظر پست بـه همسـایگان کشـاورز خـود می‌نگریستند. لباسهای متفاوتی می‌پوشیدند، به زبان دیگری تکلم می‌کردند و برای جلوگیری از ازدواج فرزندانشان با افراد خارج از کمون نوعی مراسم پیچیده ازدواج بوجود آورده بودند. پس از فروپاشی حزب کمونیست لهستان در سال ۱۹۹۰ بسـیاری از جوانـان بـا بـه دسـت کـردن انگشترهای مخصوصی که به نشانهای مختلفی از سلاح و سپر آذین شده بود اصل و نسب خود را به نمایش می‌گذاشتند.» نیل آشرسون حتی به طعنـه در کتـاب خـود می‌نویسـد کـه شـاید محبوبیت سیاسی «لخ والسا» رهبر جنبش ضد کمونیستی لهستان به دلیل سبیل سرمتی او بود.

این حاکمان جدید در هر نقطه‌ای از اروپا که اسـکان می‌کردنـد روش زنـدگی گاتیـک (Gothic) وجه غالب زندگی این نقاط می‌گردید. مناطق امروزی فرانسه، اسپانیا، اروپای شرقی و بالکان از جمله این مناطق است. آنچه که روش زندگی گاتیک را متمایز می‌کرد عبارت بود از: نیروی نظامی سوارکاران، آریستو کراسی که دارای نیروی نظامی بود، تمـایز اجتمـاعی بـین حکام و عامه مردم، موسیقی، شعر، هنر، صنایع دسـتی و موقعیـت اجتمـاعی زنـان. در آیبریـا (Iberia)، جنوب فرانسه و سرزمینهای اسلاو بر عکس سایر نقاط دیگـرِ اروپـا، زن و خـانواده، تحت قیومیت کامل مرد خانواده قرار نداشتند و زنان حتی پس از ازدواج نام خانوادگی خود را تغییر نمی‌دادند.

البته بسیاری از ملی گرایان اروپایی خصوصاً در میـان اسـلاوهای جنـوبی (کروواتهـا و صربها) رابطه نژادی خود را با ایرانیان انکار می‌کنند. حتی اگر یک میراث فرهنگی که از شرق وارد این سرزمینها شده است عرضه شود آن را دلیلی بـرای ورود «بـدعت بـزرگ» از طریـق سرمتیان به اروپا نمی‌دانند. ولی به رغم این انکارها یک واقعیت انکار ناپذیر وجود دارد که این رابطه را ثابت می‌کند. در تمام زبانهای اسلاوی بسیاری از لغات مذهبی (مانند بغ به معنی خدا یا راج به معنی بهشت) از زبان ایرانی به عاریت گرفته شده است. در قرن دوازدهـم مـیلادی تاریخ نویسی به نام هتمولد اهلِ لوبک (Hetmold of Lubeck) نوشته است کـه: اسـلاوهای مناطقی که امروز شمال آلمان است به یک خدای نیک و یک خدای شر اعتقـاد داشـتند. ایـن اعتقاد دلیلی روشن از تأثیر تعالیم دین زرتشت بوده است.

شـواهد مـذکور ایـن نظریـه را تقویـت می‌کننـد کـه دلیـل آنکـه منطقـه اوکسـیتانیا (Occitanian) در جنوب فرانسه، هم مرکز «بدعت بزرگ» و هم مرکز تمدن گاتیک بود آن است که این هر دو از یک منبع سرچشمه می‌گرفتند. تصادفی نبود که مسلک بدعت گـزاران

بیش از همه در مناطق اسلاونشین بالکان و مناطق مدیترانه‌یی که تحت نفوذ فرهنگی گوتها قرار داشتند متمرکز بود. زیرا در این مناطق فرهنگ استپ به منبع خود نزدیک تر بود. اگر آریستوکراتها از جمله مدافعین سرسخت مسلک بدعت گزاری بودند، اگر زنان همچون مردان و به همان تعداد در زمره معلمین و مبلغین مسلک دوئالیزم قرار داشتند وزنان نجیب زاده دارای موقعیت اجتماعی چون مردان همتای خود بودند همه به این دلیل بود که این روش زندگی سرمتیان بود.

در حالیکه از آخرین سنگر دور افتاده کاتارها در مونسگور به کوههایی که در دور دست قرار داشت نگاه می‌کردم، در این اندیشه بودم که این دوران چه میراثی برای ما بجا گذاشته است. فرانکها که از سرسخت ترین و جدی ترین تیره مردمان ژرمن بودند از شمال شرقی وارد این مناطق شدند و اولین حکومت پادشاهی فرانسه را بوجود آوردند. جنگ مذهبی آنها علیه کاتارها که موجب از میان رفتن مسلک بدعت گزاری در اروپای غربی شد به همان میزانِ انگیزه مذهبی، دارای اهداف سیاسی بود. با الحاق مناطق جنوبی فرانسه که تحت کنترل بدعت گزاران بود به قلمرو ملی خود، فرانسه تبدیل به کشوری شد که از نظر استراتژیک قوی ترین نیرو در اروپا بود. با این اقدام، فرانسه دریای مدیترانه، اقیانوس اطلس و دریای شمال را به هم متصل کرد. شاید تا یکصد سال بعد، پیروان مسلک بدعت گزاران، دور از نگاههای جستجوگر کشیشان، در روستاهای دور افتاده، خصوصاً در بالای کوهها به زندگی خود ادامه دادند. گاهی اتفاق می‌افتاد یکی از «کاملین» شجاع به خود جرأت می‌داد و زحمت عبور از بیراهه‌های کوهستانی را جهت تسلی خاطر پیروان مسلک به جان می‌خرید. آخرین کاتار «کامل» که برای ما شناخته شده است به نام Belibaste در سال ۱۳۲۱ میلادی در منطقه Villerouge-Termenes در آتش سوزانده شد.

با اینحال فرهنگ اوکیتان برای همیشه از میان نرفت. اگرچه مسلک بدعت گزاران از میان رفت ولی فرهنگی که زمینه رشد آن را بوجود آورده بود آنچنان قوی بود که در این کشور جدید التأسیس گسترش یافت و تبدیل به بخشی از شیوه زندگی فرانسویان شد. به نظر من بسیاری از جنبه‌های آشنای فرهنگ فرانسه ریشه در میراث فرهنگی ایرانیان چادرنشین استپ‌ها دارند که به جنوب فرانسه (Midi) راه یافته بود. در میان آنها می‌توان از وقار فرانسویان (Elegance)، سبک، شعر، ادبیات و حتی نحوه رفتار فرانسویان با زنان را نام برد.

حال این سؤال مطرح می‌شود که تعالیم زرتشت چه نقشی در فرهنگ فرانسه داشته است. اگر چه طرز تلقی از وجود دو نیروی نیک و شر در پس افکار جدید تر و برداشتهای نو از جهان به تدریج رنگ باخت به نظر من حتی امروز می‌توان تأثیر آن را در سنت فلسفی فرانسه یافت. تأثیری چنان با نفوذ که آغاز رشد آن را در فلسفه دوئالیستی رنه دکارت (Rene Descartes) می‌توان دید.

گشودن این معما که منشاء اولیه اعتقاد کاتارها چه بود ما را به دورانهای قدیم باز می‌گرداند و این سؤال را به پیش می‌آورد که چگونه اعتقاد دین زرتشت به منازعه دو نیروی نیک و شر در به دست گرفتن کنترل این جهان تبدیل به مسلک آلبینسیان (Albigensian) شد که هر لذتی در این جهان خاکی را نفی می‌کرد. شاید یکی از پاسخ‌های احتمالی به این سؤال را در نوشته‌های کلیسا که علیه کاتارها و بوگومیل‌ها نگاشته شده است بتوان یافت. در این نوشته‌ها، بوگومیل‌ها و کاتارها نه تنها به بدعت در دین متهم شده‌اند بلکه در زمره اتهامانشان مانی گری ذکر شده است که شاید نویسنده جهت ایراد بدترین دشنامی که می‌توانسته تصور کند، استفاه کرده است. بسیاری از محققین دوران جدید این اتهام مانی گری را توخالی و اختراعی ارزیابی کرده و آن را رد می‌کنند. به تصور آنها دین مانی که در خاور میانه ظهور کرد اساساً دینی مسیحی نبود. ولی در بررسی بیشتر، موارد مشابهی بین دو مسلک می‌توان یافت که قطعاً بطور تصادفی بوجود نیامده‌اند، هر چند که کاتارها برای عیسی مسیح فرزند خدا نیایش می‌کردند و مانویان از مانی پیامبر نور پیروی می‌کردند.

فصل چهارم: مذهب نور

نقش رستم

در نزدیکی جاده‌ای که از شهر کویری یزد به طرف جنوب به باغهـای معطـر شـیراز مـی‌رود، صخره‌ای بلند از جنس سنگ آهک که به شکلی موزون حجاری شده در منطقـه‌ای دور افتـاده قرار دارد. شیراز شهری است معروف به موطن شاعران شهیر قـرون وسـطی چـون حـافظ و سعدی. این دو، شاعرانی بودند که اشعارشان حاکی از وحدت ابنای بشر بود. ساختمان مرکز سازمان ملل متحد در نیو یورک به یکی از این اشعار تزئین شده است. ایرانیان، امروز بر این نقش سنگی نام «نقش رستم» نهاده‌اند. رستم یکی از قهرمانان حماسی محبوب ایرانیان بود، با چنان توان و نیرویـی که هر کاری از او ساخته بود. علت این نـام گـزاری در واقـع فراموشـی تاریخی است که ایرانیان پس از استیلای اعراب مسلمان به آن دچار شدند. در واقـع نقـش رستم از حدود ۵۵۰ سال قبل از میلاد، گورستان سلطنتی هخامنشیان، اولین و بزرگترین سلسله پادشاهان ایرانی شد. در این محل بر بالای صخره، در دل سنگ، قبر چهار پادشاه ایران باستان، داریوش، خشایار، اردشیر و داریوش دوم قرار دارد که بر شهر باستانی و از میان رفتـه اسـتخر مشرف بوده است. شهری که پشینیانشان بر مسـند روحانیـت آناهیتـا، رب النـوع آب تکیـه داشتند. اجساد این پادشاهان در پشت کنده کاریهای سنگی دفن شده است. نمـای کـاخ ایـن پادشاهان با چنان ظرافتی بر روی این سنگها حجاری شده است که هنوز از روی آنها بـا دقـت می‌توان حدس زد که قبل از نابودیشان دارای چه ظاهری بوده‌اند. بر بام این کاخها پادشـاهان در حال نیایش تجسم یافته‌اند.

در مقابل این قبرها، برجی کوتاه و عجیـب کـه از بلوکهـای سـنگ آهـک مسـتطیل ساخته شده است بر روی زمین قرار دارد. در دو طرف آن پنجره‌های کور تعبیـه شـده‌انـد و پلکانی مخروب در مقابل درب ورودی آن قرار دارد. داخل این برج کوتاه کـاملا تهـی اسـت.

اگر چه در طول سالها درباره علت وجودی این برج مباحث داغی صورت گرفتـه ولـی امـروزه اغلب پژوهشگران معتقدند که این برج معبد زرتشتی هخامنشی بوده است. تنها معبدی که تـا کنون تا این حد سالم باقی مانده است. امروز ایرانیان بـر ایـن سـاختمان نـام کعبـه زرتشـت نهاده‌اند. نامی که از خانه کعبه در مکه، مرکز تقدس جهان اسلام، اقتباس شده اسـت. وجـود این معبد در فاصله‌ای نزدیک به قبر شاهنشاهان ایران این احتمال را تقویت می‌کند کـه نقـش رستم آرامگاهی معمولی نبوده که فقط در ایام یادبود و عزاداری مورد بازدید قـرار مـی‌گرفتـه است. به احتمال زیاد، این محل مرکز برگزاری مراسم مذهبی بوده است کـه در ایـام شـادی، جمعیت زیادی در آن گرد می‌آمدند تا شاهد برگزاری مراسم ارادت پادشاه به اهورامزدا یگانه خدای دین زرتشت باشند.

نقش رستم چنان تاثیر روحی عمیقی بر ذهن پادشاهان سلسله ساسانی (حکومتشان از قرن سوم میلادی آغاز شد) گذاشته بود که به شکلی بسیار کودکانـه سـعی کردنـد بـا اضـافه کردن لوحه‌های خود در پایین این قبرها، با کیفیتی پست تر، پیـروزی‌هـا و افتخـارات خـود را توضیح دهند. هنوز پس از هزار و هفتصد سـال، ایـن کتیبـه‌هـا، چـون تـابلو اعلانـات سـنگی، پیروزی‌های مشهور پادشاهان ساسانی را تبلیغ می‌کنند. در آن دوران، تبلیغات سیاسی به شکلی انجام می‌گرفت که برای مدتی طولانی دوام بیاورد.

لوحه‌ای که برای دیدن آن، سفری طولانی کرده و به این جا آمده بودم، درست بین قبر خشایارشا و داریوش کبیر و زیر آنها ساخته شده است. این لوح یادبود یکی از نقاط عطف تاریخ ایران است که در آن دو امپراطور روم تسلیم شاپور، دومین پادشاه ساسانی شدند که در سال ۲۷۲ میلادی درگذشت. در این لوح، پادشاه ایران سوار بـر اسـب نشـان داده شـده کـه سرپوشی عجیب بر سر دارد. یونانیان این سرپوش را که ظاهراً نشان پادشـاهان ساسـانی بـود Korymbos یا گلدسته نام نهاده بودند. این سرپوش با قرار دادن موی بلند پادشاه در روبانی ابریشمین و پیچاندن آن به شکل یک کره و محکم کردن آن بر بالای سر پادشاه، ماننـد یـک بادکنک رنگی ساخته می‌شد. پارچه ظریف شلوار او در معرض باد در حال تکان خوردن است و نوک انگشتان پای او مانند پای یک بالرین به طرف زمین کشیده شـده اسـت. ایـن تصـویر حجاری شده قطعا مربوط به دوران قبل از اختراع رکاب اسب است. دست چپ او بـر دسـته شمشیر غلاف شده‌اش قرار دارد و دست راستش دست یکی از این دو مرد را گرفته است کـه لباس نظامی رومیان را (دامن) به تن دارد. شاه در حال کشیدن آسـتین مـرد رومـی اسـت و

دست این مرد مانند یک کودک که پدر بی‌حوصله‌اش در حال کشیدن او باشد در آستینش محو شده است. کتاب راهنما در مورد این تصویرتوضیح میدهد که تجسم این رفتار نشان تسلیم و عبودیت است.

مرد رومی دوم، در حال تسلیم، در مقابل اسب پادشاه زانو زده، دستهایش به حالت استغاثه دراز و در پشت پادشاه مطالبی طولانی به زبان ایرانی قدیم حکاکی شده است. در آن اصل و نسب سلطنتی او و پیروزی عظیمش علیه ابر قدرت آن زمان، شیطان بزرگ قرن سوم میلادی، (معادل شیطان بزرگ ۱۹۷۹ در دوران گروگانگیری آمریکائیان در ایران) شرح داده شده است. مرد رومی ایستاده، والرین (Valerian) امپراطور روم است که در سال ۲۶۰ میلادی در نبرد «ادسا» (Edessa) ـ که امروز با نام اورفا (Urfa) در مرز ترکیه و سوریه شناخته می‌شود ـ از شاپور شکست خورد و بعد در اسارت ایرانیان درگذشت. مرد رومی زانو زده، «فیلیپ عرب» است که برای انعقاد صلح و عرضه طلا به ارزش نیم میلیون «دارماس» برای آزادی امپراطور و سربازان رومی میانجیگری میکند. ظاهراً ارزش این اسرا که از لحاظ فنی از ایرانیان پیشرفته تر بودند بیش از مقدار طلای پیشنهادی بود. چون مانند فرعون که یهودیان را به کار بردگی گرفته بود، پادشاه ایران اسرای رومی را به کار ساختن شهر و یک سد گماشت. این شهر به نام خود پادشاه یعنی «بی شاپور» و آن سد هم امروز به نام «بند قیصر» (سد قیصر) معروف است.

پیروزی شگفت انگیز شاپور دارای چنان اهمیتی بود که یادبود آن می‌بایست با این اثر جاودانه سنگی در تاریخ ثبت میشد. جزئیات این لوح در اینجا ختم نمی‌شود. کس دیگری تصویر خود را وارد این صحنه کرده است. ظاهراً بعد از تمام شدن حجاری لوح سنگی، تصویر یک نفر دیگر که فقط قسمت بالاتنه او معلوم است، مانند آنکه از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، در پشت پادشاه اضافه شده است. این تصویر مردی است بدون ریش با کلاه روحانیون زرتشتی و موهای مجعد و بلند که از زیر آن بیرون آمده، با گردنبندی تسبیح مانند. دست راست او به طرف بالا دراز شده و انگشت اشاره او (کتاب راهنما آن را انگشت نیایش می‌نامد) به نشانه تأدیب مذهبی خم شده است. این تصویر «کارتیر» یا «کاردار»، موبد موبدان سه پادشاه ساسانی است .

او تنها فردی است که جزو خاندان سلطنتی نیست ولی تصویرش بر کتیبه‌های سنگی شاهان ساسانی دیده می‌شود. شاید این شاهدی باشد بر این که او و مذهبی که ترویج

میکرد در تولد دوباره دولت پارسی و شکل دادن هویت آن نقشی کلیـدی بـازی می‌کـرده‌انـد. ادعا شده است که کارتیر، ششصد سال پـس از افـول مـذهب اجـدادی ایرانیـان در حکومـت پادشاهان مقدونی (جانشینان اسکندر کبیر) و حکومت سلسله بربر پارتیان (که پس از مقدونیان آمدند)، دین زرتشت را دوباره احیاء کرده است (شاید هم دوباره اختراع کرده است). بر اساس باور زرتشتیان، اسکندر تمام روحانیون زرتشتی را کشت و تمام کتابهای مقدسشان را به آتـش کشید. اگر چه روحانی زرتشتی دیگری به نام «تنسر» (Tansar) یا «توسار» (Tosar) اقدام به جمع آوری باقیمانده متون زرتشتی کرد و از این طریق خدمت گرانبهایی به احیاء دین زرتشت نمود، اما می‌توان گفت جاه طلبی و بی‌رحمی کارتیر بود که باعث شد دیـن زرتشـت در مرکـز صحنه زندگی ایرانیان قرار گیرد و در این فرآیند برای اولـین بـار دولـت ایـران را تبـدیل بـه حکومتی مذهبی بکند که تحمل وجود اعتقادات دیگر را نداشته باشد. هم او بود کـه در سـال ۲۷۶ یا ۲۷۷ میلادی طرح شکست و نهایتاً قتل مانی، آخرین پیـامبر بـزرگ عهـد باسـتان را ریخت. پیامبری که چیزی نمانده بود بینش زرتشت را به یک مذهب واقعاً جهـانی و فراگیـر تبدیل بکند.

به احتمال زیاد، کارتیر شاهد پیروزی بزرگ شاپور بر رومیان نبود. ولـی بـر اسـاس نوشته یک مورخ بعدی عرب، مانی در زمان جنگ شاپور با رومیان در رکاب پادشاه ایران بود. در این کتیبه اگر چه نه تصویر مانی حکاکی شده و نه نامی از او برده شده است، ولی مـی‌تـوان گفت که زندگی سیاسی اجتماعی مانی پس از پیروزی شاپور که تصویر آن بر نقش رستم ثبت شده آغاز میشود. زیرا از آن زمان بود که شاپور به مانی اجازه تبلیغ مذهب خـود را میدهـد. داستان زندگی مانی در کتیبه مجاور خاتمه پیدا می‌کند. در این کتیبه تصویر بهرام پادشاهی که او را به قتل رساند، نقش شده است. تصویر کارتیر، روحانی زرتشـتی در هـر دو کتیبـه دیـده می‌شود.

بین این منطقه گرم و خاکی کتیبه‌های باستانی در حاشیه فلات ایران و کوههـای مرتفـع بـرف گرفته جنوب فرانسه تشابهی وجود ندارد. ولی برای ردیابی منشاء الهام میراث کاتارها در اروپا باید به همین نقطه مراجعه کرد. در متون کلیسا که در رد بدعت گزاری کاتارها نوشته شده‌اند به دفعات آنها را به مانی گری و پیروی از مانی محکوم کرده‌اند. کلیسا بر هر نگرش مـذهبی که در آن این اصل دین زرتشت که جهان عرصه نبرد دو نیروی نیک و شر است تبلیغ میشد،

انگ مانی گری می‌زد. حتی امروز لغت [انگلیسی] Manichaen به بینشی که شدیداً دوقطبی است اطلاق می‌شود. در واقع تمام فرقه‌های مذهبی دوئالیستی که در اروپا جوانه زده و توسعه یافته‌اند تحت همین نام مورد نفی قرار گرفته‌اند. کمتر از یک قرن پیش، در سال ۱۹۱۳، در «گاهنامه انجمن سلطنتی آسیا»[۳۶] در مقاله‌ای که درباره مسلک بدعت گزاران قرون وسطی در اروپا به چاپ رسیده، ادعا شده است که تمام جنوب فرانسه «بین مجتمع‌های کلیسایی مانویان تقسیم شده بود که اسقفهای آنها به پاپ مانویان در بلغارستان دست اتحاد داده بودند». یکی از تاریخدانان انگلیسی قرن بیستم که تحقیقاتی وسیع درباره قرون وسطی انجام داده، درباره رابطه بین مذهب مانویان و مسلک بدعت گزاری اروپا در کتاب خود به نام «مانویان قرون وسطی»[۳۷] چنین می‌نویسد: «در نهایت مسلک آنان از بین رفت. ولی احساس خطری را که مانویان در دلها انداخته بودند از برداشت وحشت انگیز جامعه از لغت Manichaenism کاملاً هویدا است. پس از آن، هر وقت که یک مسیحی ارتدکس، با نشانی از دوئالیسم برخورد می‌کرد، فریاد مانی گری برمی‌داشت تا همه بدانند که نشانی از دین بدعت گزار پیدا شده و مقامات مسؤل باید دست به اقدامی جدی بزنند».

برای مسیحیان اروپا نام مانی گری چیزی نبود جز یک اتهام ساده که به راحتی علیه هر «بدعت گزاری» استفاده می‌کردند. ولی خود بوگومیل‌ها، کاتارها و آلبینی‌ها (Albigensians) معتقد بودند که فقط آنها مسیحیان حقیقی‌اند. هیچ نوشته‌ای از آنها بدست نیامده است که ثابت کند آنها پیرو دین مانی بوده و یا حتی نام مانی را شنیده باشند. با این حال نمی‌توان باور کرد که هیچ رابطه‌ای بین مسلک بدعت گزاری قرون وسطی و مذهب مانی که حاوی بینش زرتشت بود وجود نداشته است. به رغم عبودیتی که مسیحیان مسلک بدعت گزاری نسبت به عیسی ناصری داشتند، بسیاری از اعتقادات و تشکیلات مذهبی آنها یا شبیه و یا عین اعتقادات و تشکیلات مانوی بود. سؤال اصلی این است که مذهب مانوی در چه فرآیندی به اروپا رسیده است؟ این انتقال در کجا و چگونه به وقوع پیوسته؟ تبادلات مذهبی زیادی بین مناطق بالکان و اروپای غربی ضبط شده است (و توسط کلیسا محکوم شده). ولی هیچ مدرکی از زمان مانی و یا دوران بعد وجود ندارد که در آن تشکیلات مذهبی مسیحی

---

[۳۶] Journal Of The Royal Asiatic Society

[۳۷] The Medival Manichee

نسبت به ورود موعظه گران دوئالیست از ایران و یا خاورمیانه به اروپا و آلـوده کـردن صـحنه مذهبی آن اعتراض کرده باشند. ادعاهای گنگ درباره نفـوذ ایرانیـان بـر سـرزمین بوسـنی و جنوب فرانسه بسیار ساده است، اما مشکل در مشخص نمودن نقطه این اتصال است .

من اولین بار از طریق کتاب جالب امین مألوف (Maalouf) نویسنده لبنانی بـه نـام «باغهـای انگور» که داستانی تخیلی درباره زندگی مانی است با مـانی و مـذهب او آشـنا شـدم. «گفتـه می‌شود که بر طبق محاسبه منجمـان بابـل، او در سـال ۵۲۷، هشـتمین روز مـاه نیسـان (روز یکشنبه، ۱۴ آوریـل سـال ۲۱۶ مـیلادی) بـه دنیـا آمـد. در آن زمـان در تیسـفون، آرباتـاز (Artabanus) آخرین پادشاه اشکانی بر تخت سلطنت تکیـه زده بـود و روم تحـت حاکمیـت وحشیانه امپراطور کاراکالا (Caracalla) قرار داشت.»

در این داستان تخیلی، مألوف خواننده را به دنیای عجیب قرن سوم می‌برد. دورانـی که غرب از عصر روم باستانی به سوی مسیحیت بی‌فروغ قرون وسطی می‌رفـت و شـرق بـین دوره درخشان هلینیستی جانشینان اسکندر [سلوکی‌ها] و دوران اضمحلال طولانی دین تحریـف شده زرتشت قرار داشت. مشخصه این دوران، حکومتهای موقت و پی در پی‌ای است که حمله اعراب آن را خاتمه داد و شرق به واسطه آن زندگی نو و درخشانی را از قـرن هفـتم مـیلادی آغاز کرد.

با کتاب مألوف در جیب کتم، در حالیکه با همراهان خـود از جـاده کنـاره کوههـای زاگرس در حاشیه فلات ایران با بناهای یادبودی مانند نقش رستم به طـرف دشـت بـاتلاقی و داغ بین النهرین سفر می‌کردم با خود در باره نحوه زنـدگی در آن دوران بی‌ثبـات قـرن سـوم می‌اندیشیدم. تصادفاً قسمت آخر سفر را در شب طی می‌کردیم. در اینجا وارد منطقه‌ای نفتی شده بودیم. همانطور که از طرف کوه به پایین می‌راندیم منظره‌ای شـگفت انگیـز در مقابلمـان پدیدار شد. به نظر می‌آمد که در اطرافمان شعله‌های آتش از سوراخهای زمین بیرون جهیده، به آسمان یورش می‌بردند و آنرا به رنگ سرخی ترسناک و مواج می‌آغشتند. نور متصـاعد از این شعله‌ها چنان بازتابی به وجود آورده بود که گویی جاده‌ای که در مقابلمان قرار دارد چـون ماری پیچان و بی‌التهاب است. انعکاس نور شعله‌های رقصان در جاده، چند بار باعث شـد کـه راننده نتواند به درستی مسیر پیچ راه را تشخیص دهد.

سردرگمی اضطراب آلودی که شعله‌های آتش در این جاده بوجود آورده بود بـرایم تداعی کننده تغییرات تاریخی بود که مألوف در کتاب خود شرح داده است. تغییراتی که ایـن سرزمین را از دوران پرافتخار ایران باستان وارد دوران جدید، پست، سردرگم و سست مذهبی کرد. آینده‌ای که در فراسوی آن بهشتی قطعی وجود داشت تبدیل به جهنمـی محتمـل شـد. زندگی در عصری که توان فرهنگی خود را از دست داده آسان نیست. در چنین دورانی، نیروی سنت سست می‌شود و برداشتهای شخصی از حقیقت همه دارای یک ارزش می‌گردنـد. خِـرَدِ اکتسابی به اجزا کوچک ایمان تقسیم می‌شود. نویسنده‌ای بـه نـام G.K.Chestertom بـرای زمان و مکانی دیگر نوشته بود: «وقتی که مردم ایمانشان را به مسیح از دست بدهند، بی‌ایمـان نمی‌شوند بلکه به هر چیزی ایمان می‌آورند.»

جهانی که مانی در آن تولد یافت، جهان «باغهای انگور» مألوف، مانند این پهنـه کـه شعله‌های آتش از هر سویی زبانه می‌کشد، پر بود از فرقه‌ها، دسته‌ها و افکار مذهبی متفـاوت و پیامبرانی که هر کدام مدعی الهامی ایزدی بودند. پیامبرانی که در شرق تقریبـا همیشـه مـرد بودند. در قرن چهارم میلادی اسقفِ بریکسیا (Brixia) به نام فیلاسـتریوس (Philastrius) در کتاب مسلک بدعت گزاران از بیست و هشت فرقه یهودی و صد و هشتاد فرقه بدعت گزار مسیحی نام بـرده اسـت. در میـان ایـن فرقـه‌ها از آنتیتاکـت‌هـا (Antitactes)، باسـیلی‌هـا (Basilides)، کنعانیان (Cainites)، دوستیست‌هـا (Docetists) ابیونایـت‌هـا (Ebionites)، مارکیونایت‌ها (Marcionites)، ناسین‌ها (Naassenes)، اوفایـت‌هـا (Ophites)، پراتـائی‌هـا (Perataes)، سِتیان‌ها (Sethians) و والنتینی‌ها (Valentinians) می‌توان نـام بـرد. ایـن‌هـا فرقه‌هایی بودند که برداشتی متفاوت از مذاهب موجود ارائه می‌دادند و به همین سبب است که ما امروز با نام آنها آشنایی داریم. اما فرقه‌های دیگری که شالوده تخیلات مذهبی خـود را بـه طور کلی بر پایه‌ای کاملا جدید پی‌ریزی کردند، از معرض حملات بنیادگرایان مذاهب تثبیـت شده دور ماندند و در اثر گذشت زمان بـا از دسـت دادن پایگـاه اجتمـاعی خـود اکثـراً مـورد فراموشی تاریخ قرار گرفتند.

در قرن سوم میلادی بین‌النهرین در دورانی بس غریب می‌زیست که در آن پیوند با واقعیتها ظاهراً بطور کلی گسسته شده بود. آنها به جهان نظـاره می‌کردنـد و در آنجـا کـه مـا واقعیتها را می‌بینیم، چون کاهنان هندی و بودایی فقط اوهام و سردرگمی مـی‌دیدنـد. در نظـر آنها، توده‌های بی‌اطلاع انسانی به سبب پذیرش نیروی منطق، فریب خوردگانی بـیش نیسـتند.

درک طبیعت حقیقی همه چیزهایی که ما را احاطه کرده فقط به واسطه نیروی الهی به گروهی کوچک و برگزیده اعطا می‌شود. این درک و شناخت، عرفان (Gnosis) نام گرفت و آنها که مورد عنایت این درک و شناخت قرار گرفتند به عنوان عارفان (Gnostics) شناخته شدند.

از آنجا که بر اساس ادعای عارفان، مبنای شناخت آنها ایزدی است، نه الزامی می‌بینند که مباحث خود را بر پایه‌ای منطقی استوار کنند و نه ضرورتی می‌بینند که این مباحث را در قالبی منسجم عرضه کنند. گاهی به نظر می‌رسد که این سردرگمی خِرَد برای آمرزش روح لازم است. «سَنت آگوستین کبیر» که در جوانی به دین مانویان گرایش داشت، آموزشهای این دین را به این سبب طرد کرد که قبل از هر چیز دیگر غیرعلمی بود: «بر من امر بود که ایمان داشته باشم، در حالیکه ایمانم نه بر مبنای منطق و محاسبه بود و نه مشاهدات خود من ایمانم را تأیید می‌کرد.»

تفحص در جهان عرفان (Gnostics) امری بس معما برانگیز است. گردابی برای خِرَد است پر از مخاطرات. آن همه نام و آن همه ادعا. در این تفحص اولین چیزی که ذهن را مشغول می‌کند نوعی اشتیاق است برای یافتن یک واقعیت عینی و یک حقیقت ملموس که بتوان از طریق آن ادعای عرفان را به اثبات رساند. این اشتیاق بود که مرا به نقش رستم کشاند. کتیبه‌ای سنگی که بنای یادبودِ موفقیت کارتیر (موبد موبدان ساسانیان) در از میان بردن تمام مذاهب رقیب شد. در اینجا تصویر مردی را می‌دیدم که مانی و پیروانش را دیده و با آنان به مخالفت برخواسته است. کسی که سندی دائمی و خودستایانه از اعمالش به جای گذشته است. اعمالی که واقعاً صورت پذیرفته بودند. در یکی از نوشته‌های حکاکی شده در کتیبه‌های نقش رستم، به جای آنکه شاه از موفقیتهای خود سخن براند، این کارتیر است که به پیروزی‌های خود می‌بالد. او در این سنگ نبشته ادعا می‌کند که اهریمن را شکست داده و اقامتگاه نیروهای اهریمنی را به «قلمرو حکومت ایزدی» ملحق کرده است. او پیروان مذاهب دیگر، یهودیان، مسیحیان، مانویان، ماندئان‌ها (Mandeans)، بودائی‌ها و برهمانیان را مورد ملامت قرار می‌دهد.

کارتیر در مورد نقش خود در طرد ادیان دیگر اغراق کرده است. زیرا مسیحیت آریایی در ایران ساسانیان جایگاه خود را حفظ کرد و تلموث بابلیان که مجموعه‌ای از قوانین و مقررات دین یهود است ـ و در دوران ساسانیان تدوین شده ـ اشاره‌ای به منازعه یهودیان و

حاکمان ایران نمی‌کند. شیوه استفاده از آتش تنها مورد مناقشه بین این دو دین توحیدی بـود. در هر دو این ادیان، آتـش جایگـاهی ویـژه داشـت. بـرای زرتشـتیان آتـش نشـان ربوبیـت (Divinity) بود. و یهودیان برای بسیاری از مراسم مذهبی خود منجمله آغاز شبّاط (شنبه) و «روزهای مقدس» شعله شمع می‌افروختند. در مراسم «حنوکا» یا جشن نور هشت شمع روشن می‌کردند، سنتی که هنوز ادامه دارد. این اختلاف عقیـده دربـاره نحـوه اسـتفاده از آتـش، در تلموث در تائید «نیفروختن شمعدان حنوکا در روز شباط به خاطر هبّار» منعکس شده است. در اینجا هبّار (Habbar) به معنی روحانی زرتشتی است، معادل لغت کنایه آمیز «گبر» که ایرانیان مسلمان استفاده می‌کنند و ریشه آرامی آن «بی‌ایمان» و معنی عربی آن کافر است. یک حاخام یهودی (Rabbi) در قرون وسطی نوشت: «در دوران حاکمیت پارسی‌ها، هبّارها به خانه یهودیان می‌رفتند، شمع‌هایشان را خاموش می‌کردند و خاکستر آنرا جمع آوری می‌نمودند». این مطلب مبنای یکی از داستانهایی را که در تلموث آمده تایید می‌کند. بر طبق این داستان، یک حاخـام بیمار یهودی در خانه خود خوابیده بود که ناگهان هبّار به زور وارد خانه او می‌شود تا شمعدانش را از کنار بستر او مصادره کند. روحانی یهـودی در اعتـراض می‌گویـد: «ای خـدای بخشـنده عنایت فرما که یا در زیر سایه تو زندگی کنم و یا در زیر سایه فرزندان Esau (رومیان)».

زرتشتیان به اصلی معتقد بودند که در مقایسه با پیروان ادیان دیگر یک نقطه ضعف بود. برای آنها اشاعه اعتقاداتشان ممنوع بود. کارتیر اعلام کرد: «بدعت گزاران و مرتدهایی را که در میان جماعت مغان بودند، بر اساس اعتقادات یزدان پرستان و مقررات ایزدی بخشودیم. ولی آنهایی را که ترویج دین می‌کنند نبخشیدیم. آنها را تنبیـه و تـوبیخ کـردیم و از راه خطـا بازگرداندیم». در حالی که سعی می‌کردم از این سنگ نبشته کارتیر عکسبرداری کنم ناگهـان سایه‌ای مزاحم بر آن گسترده شد. این واقعه قطعاً از طرف مـانی بـه مثابـه نشـانی از نیـروی جاودانه و جهانگیر تعبیر می‌شد ـ نبردی که تاریکی پلید بر روشنایی مقدس مسلط شـده بـود. ولی واقعیت این بود که زمان به سرعت می‌گذشت و گروهی دیگر از ایرانیان توریست به نقش رستم آمده بودند.

بهترین وقت برای دیدن بنای یادبود نقش رستم صـبح زود اسـت کـه در آن انـوار خورشید از پهلوی صخره به روی کنده کاری‌ها می‌تابد و برجستگی‌های آن را به گونه واضـحی نمایان می‌سازد. با اینکه هنوز ساعت ده صـبح نشـده بـود خـانواده‌هـای توریسـت ایرانـی در گروه‌های بزرگ با بچه‌های بازیگوششان به اینجا آمده بودند. مردان در لباس روز تعطیل یعنی

پیراهن سفید و شلوار خاکستری و زنان با چادر، مقبره نیاکان تاجدارشـان را بازدیـد کـرده، بـا لبخندی شـرمگین، در مقابـل کتیبـه‌هـا عکـس می‌گرفتنـد. در کشـوری دیگـر جمـع آمـدن توریست‌های محلی، واقعه‌ای عادی است. ولی برای من شگفت انگیز بود که در ایران جمهوری اسلامی مردم این گونه نسبت به گذشته ماقبل اسلام خود که [از طرف برخی] عصر جاهلیت و ناآگاهی مذهبی خوانده شده علاقه مند باشند.

در حالیکه چهره‌های سلطنتی ساسانی کتیبه را با چهره‌های امـروزی مـردم مقایسـه میکردم به حالت این چهره‌های حجاری شده دقت بیشتری کردم. از آنجا که بر اساس مطالبی که درباره کارتیر خوانده ام، علاقه‌ای به او ندارم، بیش از هر چیـز بـه چهـره او دقـت کـردم. نمی‌دانم که آیا حکاکان قرن سوم میلادی سعی کرده بودند که حالت چهره‌ها را به طور واقعی مجسم کنند یا نه. نحوه تجسم چهره‌ها و حالت آنها نشان از این داشت که سعی آنهـا تجسـم واقعی چهره‌ها نبوده است. ولی در چهره عبوس کارتیر و دهانی که گوشـه‌هـای آن بـه طـرف پایین متمایل شده بود، چیزی بود که نشان از واقعی بودن آن داشت. این چهره مـردی اسـت که در آن اساساً نشانی از شادی نیست.

کارتیر، موبد موبدان، متعلق به دوره‌ای است که ادغام دین و سیاست تازه آغاز شده بود. دوره‌ای که در آن امپراطورها و پادشاهان تازه دریافته بودنـد کـه پافشـاری بـر رعایـت مقررات مذهبی ابزاری قوی برای اداره کشور است. همچنانکه به چهره حجـاری شـده او نگـاه می‌کردم این فکر به خاطرم خطور کرد که حضور او در این کتیبه، یادبودی است برای اختـراع پلیس عقیدتی. از این زمان بود که در اغلـب کشـورهای جهـان واقـع در غـرب هندوسـتان، بنیادگرایی مذهبی زندگی هزار ساله موفق خود را آغاز می‌کند. طـرز فکـری کـه معتقـد بـود آنهایی که طبق خواست حاکمان فکر و عمل نمی‌کنند باید مجبور به تغییر فکـر و عمـل خـود شوند.

در قرن سوم میلادی، بنیادگرایی مذهبی چیزی نوظهور بود. مـذاهب غیرتوحیـدی شرقی (Paganism) همیشه ملغمه‌ای از اعتقادات مختلف با منابع متفاوت بودند. رومی‌هـای باستان نیز اهمیتی به پیروی از ایدئولوژی خاصی نمی‌دادند. شهروندان به هر چه می‌خواسـتند می‌توانستند معتقد باشند به شرط آنکه برای امپراطور قربانی و انفاق می‌کردند. به طـور مثـال اگر چه پیامبران یهود اصرار داشتند که مشکلات قوم یهود به دلیل نافرمـانی آنهـا از فـرامین ایزدی شروع شده، ولی آنچه که برای آنها اهمیت داشت اعمال انسانها بود نه افکارشان. دیـن

یهود اهمیتی به این نمی‌داد که در ذهن مردم چه می‌گذرد. آنچه که بنیادگرایان یهود طلب می‌کردند ـ و هنوز هم طلب می‌کنند ـ رفتار درست، به جای افکار درست بود. مانند ختنه فرزندان پسر، رعایت مقررات مربوط به طبخ، رفتن به کنیسه و کار نکردن در روز شنبه (شبّاط). این در واقع هنجار گرایی است (Orthopraxy) نه بنیادگرایی (Orthodoxy). ولی در قرن سوم میلادی، شرایط هم در شرق و هم در غرب در حال تغییر بود. به یکباره دیگر کافی نبود که رفتارها مطابق هنجارهای پذیرفته شده باشند. بلکه اعتقادات مردم نیز می‌بایست بر اساس معیارهای مورد قبول باشند. در ایران آنروز، کسانی که از این شرایط سود می‌بردند عبارت بودند از کارتیر، روحانی بنیادگرای زرتشتی ساسانیان و مغان طرفدار او که قبیله‌ای بودند وارث مقام روحانیت. مانی و «مذهب نور» او در میان اولین قربانیان این شرایط جدید بودند .

تعالیم مانی چه بود که آنگونه مورد تنفر مغان روحانی قرار گرفت؟ در این سنگ نبشته‌های قصر شیرین چیزی در مورد اصول اعتقادی او یافت نمی‌شود. اگرچه مذهب مانی در سرزمینی که در آن پدیدار شد و سرزمین‌های غرب آن ریشه کن گردید ولی تا هزار و چهار صد سال بعد در سرزمینهای دوردستی که هجرت کرده بود به حیات خود ادامه داد. به همین دلیل امروز اطلاعاتمان در مورد مذهب مانی بیش از اغلب مذاهب منسوخ شده دیگر است.

از مذاهب هم عصر مانی مانند مذاهب مردوک (Marduk) و آسشور (Asshor) مربوط به بئال (Baal) و اشتوارث (Ashtorath) که کتاب مقدس عهد عتیق [تورات] آنها را به سختی نفی کرده است امروز اطلاعات کمی در دست است. در حالیکه اگر به هر کتابخانه معتبر مراجعه شود، قفسه‌های متعددی از کتاب یافت می‌شود که درباره مانی و مذهب مانوی نگاشته شده‌اند. تعالیم مانی به شکلی مستند از طرف پیروانش، دشمنانش و مورخین عرب ادوار بعدی ثبت شده است. قطعات نبشته شده‌ای که مجموعاً خود کتابخانه‌ای می‌شوند، بیانگر فلسفه و تاریخ مذهب نورند. این نوشته‌ها از زبانهای قبطی (Captic) مصر، آرامی، زبان اشکانیان (Parthian) و پارسی میانه امپراطوری ساسانی، زبان تخاری (Tocharian) شرق ترکستان و زبان چینی «حکومت سلطنتی میانه» به ما رسیده است. حتی نوشته‌هایی در دست است که گفته می‌شود که به خط خود «مانی» می‌باشند. اگرچه بسیاری از اسناد با ارزش دین مانی، منجمله نامه‌هایی که توسط خود او نوشته شده بودند در جریان جنگ جهانی دوم برای

همیشه از بین رفتند هنوز می‌توان با دقت زیادی تاریخ این دیـن و تعـالیم آنـرا از نوشـته‌های باقیمانده استخراج نمود. در اینجا باید اشاره کرد که باستانشناسان و متخصصین خطوط باستانی (Palaeographer) آلمانی بیشترین تلاش را در جمع آوری و مطالعه آثار باقیمانده از مذهب مانی صرف نموده‌اند. امروز بزرگترین مجموعه ادبیات و هنر دین مانوی در برلین است.

در میان جماعتی بیگانه

«آنگاه که بیست و چهار سال از زندگی من می‌گذشت در سالی که اردشیر پادشاه پارس، شـهر هاترا (Hatra) را به تصرف درآورد و پسر او شاپور تاجگذاری کرد....ایزد متعال بر من عنایت فرمود و مرا به سوی خود فراخواند و همزاد ربانی (Devin Twin) مرا به سوی من فرستاد». این کلمات (که نوشته نیچه را در خاطر زنده می‌کند که گفته بود: «یـک بـه دو تبـدیل شـد و زرتشت از من گذشت»، از یک کتاب یونانی کوچک دست خط (Codex) استخراج شده است. این کتاب بر کاغذ پاپیروس [ساخته شده از گیاه شاهدانه] نوشته شـده و در دانشـگاه کـولن (Cologne) [در آلمـان] موجـود اسـت. کتـاب مـذکور کـه در نـزد کارشناسـان بـه «Codex Manichaicus Coloniensis» معروف است آغاز شروع دین مانی را طبق گفته خود مانویان تشریح می‌کند.

ممکن است که این کلمات به شخص مانی تعلق داشته باشند و یا بعدها پیروانش از او نقل قول کرده باشند. در این نوشته به نقص مادرزادی او یعنی پای کوتاه و کجش اشـاره‌ای نشده است.   نقیصه‌ای که ممکن است از آغاز زندگی، در جمع به او احساس بیگـانگی و عـدم تعلق داده باشد.   به هر ترتیب بر طبق روایتها، این اولین ملاقات او با همزادش نبود. ظاهراً در سن بیست سالگی، مانی برای اولین بار پیامی از همزادش دریافت می‌کند که نشان از آن داشت که او با دیگران تفاوت می‌کند. در آن دیدار، پیام آور ایزدی به او هشدار داده بود که خود را باید برای زمانی آماده کند که به سن مناسب جهت عرضه تعالیمی مهم به جهانیان برسد. در آن وقت او در دیر راهبانی زندگی می‌کرد که پدرش از زمان کودکی او را به آنجا فرستاده بود.

هویت این دیر راهبان، دیرگاهی به عنوان یک معمای تاریخی باقی مانده بود. از آنجا که آموزشهای مذهبی دوران کودکی مانی بدون شک بر نگرش و جهان‌بینی سالهای بعد او تاثیر گذاشتند، شناسایی از این دیر راهبان برای محققین با اهمیت بوده است. در قرن دهم میلادی یک کتابفروش عرب به نام عبدالفرج محمد پسر اسحاق الورق پسر ابی یعقوب ابن ندیم، کتابی به نام «الفهرست العلوم» تدوین کرد که بر اساس تمام کتبی که او با آنها آشنایی داشت تنظیم شده بود. در این کتاب پرارزش، او بیوگرافی زندگی نویسندگان را به همراه خلاصه‌ای از کتابهای مهمشان عرضه می‌کند. در جلد نهم، شرحی بی‌طرفانه و خالی از غرض درباره زندگی مانی، اعتقادات او، تاریخ و ماموریت مقدس او ارائه می‌دهد. در آنجا اشاره می‌کند که مانی در سن چهارسالگی توسط پدرش به دیر راهبان (Mughtasilah) مغتسیله فرستاده شد. این لغت در عربی به معنی غسل تعمید دهنده است.

یک جماعت راهبانِ عارف که تا امروز به حیات خود ادامه داده‌اند اصلی‌ترین هدف مقدس مذهبی آنها اجرای مراسم غسل تعمید است. این گروه به نام ماندئان‌ها (Mandeans - لغت آرامی به معنی "آنها که می‌دانند") فرقه‌ای یهودی- مسیحی هستند، که باقیمانده کوچکی از آنها لااقل تا قبل از جنگهای خانمانسوز صدام حسین در جنوب عراق زندگی می‌کردند. آنها پس از جنگ، عراق را ترک کرده و امروز آرام و ساکت در ایران به زندگی خود ادامه می‌دهند. احتمالاً این گروه از نسل پیروان یوحنا غسل تعمید دهنده (John The Baptist) می‌باشند. در انجیل متّی از قول عیسی مسیح گفته شده است: «از میان مردمی که از مادر زاده شده‌اند کسی بهتر از یوحنا تعمید دهنده چشم به جهان نگشود».

برای مدتهای طولانی اعتقاد عمومی بر آن بود که مانی در میان ماندائی‌ها بزرگ شده است. تلاش زیادی صرف آن گردیده بود تا رابطه‌ای بین تعالیم مانی و اعتقادات ماندائی‌ها پیدا شود. تا بالاخره در سال ۱۹۷۰، با ترجمه «Codex Manichaicus Coloniensis» این معما برای همیشه حل شد. گروه راهبانی که مانی در میان آنها رشد کرده بود ماندئان‌ها نبودند. آنها فرقه‌ای اسرارآمیز و یهودی ـ مسیحی به نام «الخاصای» (Elchasaites) بودند که اعتقاد داشتند در حدود سال ۱۰۰ میلادی دو فرشته غول پیکر، یک مرد و یک زن، به ارتفاع ۳۰ کیلومتر ـ یکی پسر خدا و دیگری روح القدس نوشته‌ای را به بنیان گذار این فرقه به نام الخاصای (Elchasai) ـ یا نیروی پنهان ـ نشان داده‌اند.

«الخاصای» بر این باور بود که نحوه استفاده یهودیان از آتش به گمراهی می‌انجامد و ارزشی که زرتشتیان بر آتش به عنوان نشانی از یزدان قائل‌اند اشتباه است. در واقع او مدعی بود که خداوند از آتش متنفر است و آب را دوست می‌دارد. فرقه «الخاصای» به گیاه خواری، اجتناب از مشروبات الکلی و دوری از جماع گرویدند. خنده، شادی، موزیک، نقاشی و سایر هنرها را برای خود ممنوع کردند، خود را با مراسم تطهیر مشغول می‌داشتند و از پائول که از حواریون عیسی مسیح بود متنفر بودند. «الخاصای» زندگی را با کشاورزی در زمینهای نزدیک محل اقامت خود در دهانه خلیج فارس نزدیک بصره می‌گذرانیدند.

«مانی» که از خردسالی در میان این راهبان پرورش یافته بود، قطعاً با شروع انتقاد از شیوه زندگی آنها خصوصاً در مورد برداشت محصول که او آنرا تجاوز و تعدی به موجودات گیاهی می‌خواند، باعث نا خشنودی‌شان شد. بر طبق داستانی که در سند یونانی « Codex Manichaicus Coloniensis» ارائه شده، اعتراض مانی از زمانی شروع شد که او از کندن سبزیجات از مزرعه امتناع کرد. روزی که یک همردیف راهب (Babtist) ازاو می‌خواهد در چیدن خرما به او کمک کند، درخت نخل فریاد برمی‌آورد اگر او فوراً از صدمه زدن به نوزادانش دست برندارد مانی به عنوان یک جانی از این جهان خواهد رفت. بلافاصله سایر گیاهان همصدا با نخل شروع به اعتراض می‌کنند. هر جا که ضربه داسی فرود می‌آمد گیاهان مانند انسانها فریاد برمی‌آوردند و از محل بریدگی آنها خون جاری می‌شد.

مانی مانند یک انسان مسخ شده دورانی را در میان این فرقه گذراند. یکی از حواریون بعدی او در این باره نوشت: «او مانند گوسفندی بود که در یک گله غریبه زندگی می‌کرد. مانند پرنده‌ای بود که در جمع پرندگانی زندگی می‌کرد که با زبان دیگری صحبت می‌کردند». در این دوران که معاشرت مفید بین او و همردیفانش در فرقه الخاصای مشکلتر می‌شد الهاماتی که از همزاد ربانی خود دریافت می‌کرد دریچه‌ای تازه از حقیقت را برایش گشود. «او راز روشنایی و تاریکی، راز تخریب.... راز خلقت آدم، اولین انسان، را برایم فاش کرد. او همچنین راز درخت دانش را به من آموخت، درختی که آدم از میوه آن خورد و چشمانش گشوده شد».

برای آنها که اعتقاد داشتند مانی مورد الهامات ایزدی قرار گرفته، ارتباط بین او و همزاد ایزدی‌اش به این معنی بود که در اثر آن دانش بسیار مهمی از معنای نهفته زندگی و هدف از این جهان خاکی به مانی منتقل شده است. برای آن گروه از ما که چنین اعتقادی را

باور نداریم به نظر می‌رسد مانی شدیداً دچار اختلال روحی بوده و یا شاید از بیماری خودگرایی (Autistic) رنج می‌برده است. حدس در مورد بیماری خودگرایی (Autistic) به این دلیل است که در میان پیامبران، او دارای استعداد نقاشی بسیار بی‌همتا بود. در اثر ضربه روحی که در سنین کم به علت جدایی از مادر بر او وارد شده بود، در خود فرورفته، گوشه گیر گردیده بود. به همین دلیل نمی‌توانست رابطه‌ای سالم با همردیفان خود در جمع راهبان برقرار کند. او تنفری جنون آمیز نسبت به پیکر انسانی و کارکرد طبیعی آن داشت. ایرادی که او به غسل تعمید می‌گرفت آن بود که آب نمی‌تواند واقعیتهای انزجار آمیز زندگی را تطهیر کند: «در نظر بگیرید که پس از اینکه انسان غذای خود را می‌شوید و می‌خورد چه رخ می‌دهد. واضح است که حتی پس از تطهیر طعام، خوراک تبدیل به خون، صفرا، باد مزاج، مدفوعات شرم آور و بوی بدِ بدن می‌شود» .

به علت انزجاری که از کالبد انسانی داشت تفاوتی بین ناپاکی قابل لمس و ناپاکی روحی قائل نبود. روزی از یکی همردیفان راهب (Baptist) خود پرسید: «چرا هر روز خود را تطهیر می‌کنی؟ واضح است که هر روز نجس می‌شوی و به همین دلیل مجبوری که برای تطهیر، خود را بشویی. بنابراین منشاء همه پلیدی‌ها پیکر انسان است. هشدار که در این قفس بدن محبوس شده‌ای».

هر گاه که هم فرقه‌ای‌های او در مورد ادعاهای اعتراض آمیزش با او مجادله می‌کردند، با ارائه تاریخچه تحریف شده‌ای از فرقه الخاصای از خود دفاع می‌کرد. به آنها می‌گفت یک روز، زمانیکه بنیان گذار فرقه الخاصای برای استحمام وارد حوضی شد، چهره‌ای در آب ظاهر گردید و به خاطر نجس کردن آب به او اعتراض کرد. یا وقتی که شخم بر زمین کوفت زمین سخن به شکایت گشود. وقتی حواریون او نانی در تنور گذاشتند، نان به سخن آمد و طبخ نان را از آن به بعد برای آنها ممنوع کرد. مانی اعلام کرد: «مردان معروف فرقه خود را به یاد بیاورید که این الهامات بر آنها تأثیر گذاشته بود و آنها به نوبه خود آن را به دیگران تعلیم دادند. آنچه باعث موفقیت من شد آموختن این تعالیم بود».

مانی در اوج مخالفتهایش با کاهنان فرقه، خشم آنها را نسبت به گرایشی که آنها بت پرستی می‌دانستند برانگیخت. او اصرار به نقاشی داشت و احتمالاً بر آن بود که خانه‌هایی را در روستای مجاور به نقاشی‌های خود مزین کند.

ظاهراً کاهنان فرقه، در واکنش به تمایل او به نقاشی، شدیداً او را کتـک زده بودنـد. احتمال دارد در این تنبیه که پدرش دخالتی نکرده بود او شدیداً مجروح شـده باشـد. در ایـن زمان، مانی دیگر نسبت به آینده‌اش در درون فرقه کاملاً ناامید شده بود. ولی بزودی همزادش ظاهر می‌شود و به او می‌گوید که باید توجهش را معطوف جهان پهنـاورتری بکنـد. کلمـات او یادآور سرسخن کتابهای قدیمی «ویژه عموم»[۳۸] دانته با این عبارت بود: «ای انسان، من بـا تـو خواهم بود و تو را راهنمایی خواهم کرد و در زمان احتیاج درکنار تو خواهم ایسـتاد». همـزاد مانی به او گفت: «تو فقط برای راهنمایی راهبان این دِیر فرستاده نشده‌ای، ماموریت تو راهنمایی مردم در هر شهر، منطقه و محل آموزش و تبلیغ است. از اینجا خارج شو و به اطراف سفر کن. من در همه جا کمک و حامی تو خواهم بود تا بتوانی دانشی را که به تو عرضه می‌کـنم اشـاعه بدهی. لذا غمگین و مایوس نباش».

مانی کوله بار خود را بست، اقامتگاه الخاصای را به سـمت شـمال تـرک کـرد و بـه تیسفون پایتخت زمستانی امپراطوری ایران در کنار رود دجله رفت. در آنجا دو نفر از پیروانش که از میان راهبان فرقه الخاصای بودند به او پیوستند. کمی بعد نیز پدرش که شـدیداً نگـران سلامتی او بود به دنبال او آمد، به آنها پیوست و پس از مدت زمـانی کوتـاه در زمـره یکـی از حواریون سرسخت مانی درآمد.

این چهار نفر، برای تبلیغات مذهبی سفرهایی را آغاز کردند که آنهـا را از بابـل بـه ایران امروزی، افغانستان، هندوستان و احتمالاً تا چین کشاند. این گفته قدیمی که سفر، ذهن را باز می‌کند شاید بیش از همه در مورد مانی مصداق دارد. زیرا در طول این سفرها او خود را به عنوان تسلی دهنده و شفیعی معرفی می‌کند که ظهورش توسط عیسی مسیح در انجیـل یـوحنی (John) پیش بینی شده بود. ضمنا خود را به عنوان یکی از حواریون معرفی می‌نماید و جزئیات بیشتری از اصول اعتقادی مذهبش ارائه می‌کند. با توجه به تجربـه زنـدگی در میـان راهبـان (Baptists) و به رغم مخالفتش با تعبیر آنها از اصول اولیه اعتقادات ادیان یهودی و مسـیحی، آشنایی کاملی از این اصول کسب کرده بود. تعالیم دوئالیستی دین زرتشت را نیز از پدرش که از اهالی اکباتان (همدان امروز) بود آموخته بود. مانی با سفر به کشورهای شرق، دیگر از اقلیم

---

[۳۸] Everyman Edition

یهودی ـ مسیحی ـ زرتشتی خارج شده، و احتمالاً برای اولین بار با دنیایی دیگر، با مردمان بودایی برخورد می‌کرد.

در این مقطع تاریخی، افغانستان پس از قرنها حاکمیت کوشانیانِ (Kushans) آسیای مرکزی در حال الحاق به امپراطوری ایران بود. شاید در این جا بود که مانی و یارانش تصمیم گرفتند که راهی را طی کنند که به سوی شمال شرق می‌رفت. کتب و نوشته‌های باقی مانده از آن دوران برای ما روشن نمی‌کنند که او دقیقاً به کجا سفر کرد و چه راهی را طی نمود. ولی اگر به نقشه نگاه کنید خواهید دید که سفر او از راه معروف به جاده خراسان، به احتمال زیاد آنها را از گستره ایران به سوی ارتفاعات افغانستان کشانده است.

در دهه ۱۹۶۰ زمانی که من از این راه، از پرتگاههای کوههای هندوکش می‌گذشتم، فقط با اسبان بارکش و قاطر می‌شد از آن عبور کرد و هنوز خاکی و صعب العبور بود. این جاده چون ماری پیچان در کنار دره‌هایی با شیب تند از گذرهایی سرگیجه آور و از میان صخره‌هایی باریک می‌گذشت، بر بالای دیواره کوهی به ارتفاع یکی دو کیلومتر، در مسیر آن پل‌های باریک و چوبی وجود داشت که بر روی رودهای پرشتاب کوهستانی ساخته شده بودند. پل‌هایی که یاد آور پل صراط بودند. مسلمانان و زرتشتیان اعتقاد دارند پس از مرگ، در آن جهان، جهت سنجش اعمال باید از روی پل صراط عبور کرد که «مانند مو باریک و چون شمشیر تیز است».

چنین راهی قطعاً باید به مکانی خوش ختم شود. وقتی از آن بالا به پایین نگاه کنی در پهنه دشتی بارور، مزارع گندم و جو، باغ میوه و استخر ماهی خواهی دید. در دوردستها، در کنار نهری که در زیر نور خورشید می‌درخشید، آن سوی مسجدی کوچک و خانه‌هایی کوچکتر که به دور حیاطشان دیوارهای بلند ساخته شده جاده‌ای می‌گذرد که ردیفی از درختان آنرا احاطه کرده است. اینجا دره بامیان است.

در دل صخره‌های برجسته‌ای که چون دیوار این دره را احاطه کرده‌اند انواع مختلفی از دخمه و غار تعبیه شده است که با رنگهای روشن، اشکال مذهبی در آنها نقاشی شده‌اند. این دخمه‌ها در اعصار دور محل زندگی بیش از هشت هزار کاهن و یکی از مقدس ترین و معتبرترین پناهگاههای بودائیان بود. در قرن دوم میلادی این جا یکی از معتبرترین مناطق امپراطوری کوشانیان و نیرومندترین حاکم آن، کانیشکا (Kanishka) و مرکز جهانی هنر بودایی بود. دو مجسمه بزرگ بودا هر کدام با ارتفاعی بیش از بیست و پنج متر در دل کوه از

سنگ یکپارچه تراشیده شده بودند. چهره این دو مجسمه قرنها قبل توسط مسلمانان متعصب و خشمگینی که آنها را سمبل بت پرستی می‌دانستند تخریب شده بود.

در اولین سفرم به درّه بامیان به مسجدی رفتم تا با امام آن صحبت کنم. او مردی پنجاه ساله و بسیار ریز اندام بود که لباسی سیاه در بر داشت. هنگام صحبت دستهای لرزانش مانند بال پرندگان تکان می‌خورد. از بیماری پوستی رنج می‌برد که قطعاتی بی‌مو در میان ریشش بجا گذاشته بود. او در مورد این مجسمه‌های بودا و اینکه چه کسی آنها را در دل سنگ تراشیده چیزی نمی‌توانست به من بگوید. به نظر خجالت زده می‌آمد. در پاسخم گفت که اینها مربوط به زمانهای قدیم است. کسانی که این مجسمه‌ها را ساختند عده‌ای بت پرست از هندوستان بودند و نمی‌دانست که چرا آنها این دره را برای اقامت انتخاب کرده بودند.

در پاسخ به او گفتم که قطعاً در آن دوران تمام مردم افغانستان بت پرست بودند. از این پاسخ من امام مسجد به خشم آمد و گفت: «البته که اینطور نیست. ما حتی قبل از ظهور پیامبر اسلام که برای تعلیم روش درست به نبّوت رسید به خدا و شیطان اعتقاد داشتیم».

از او پرسیدم که آیا ارتش مسلمانان چهره این مجسمه‌های بودا را تخریب کردند؟ در پاسخم به حالتی دفاعی گفت مسلمانان چنین کارهایی نمی‌کنند. این کار مغولها و ترکهای کافر است.

«مسلمانان چنین کارهایی نمی‌کنند». حتی آن موقع این پاسخ به نظرم درست نیامد. تخریب مجسمه‌ای مذهبی کار مذهبیون متعصب است نه غارتگران جنگجو. حوادثی که این اواخر رخ داد درستی تردید مرا ثابت کرد. طالبان افغانستان برای تمام کردن کار پیشینیان خود این مجسمه‌ها را به طور کامل منفجر کردند و تمام نقاشی‌های تاریخی را که در دخمه‌ها باقی مانده بود از بین بردند.

امام مسجد در صحبتش گفت که لشگرهای کافر زیادی به دره بامیان حمله کرده‌اند. شواهد این امر همه در اطراف ماست. باقیمانده برجهای نگهبانی کهن و قلعه‌های نابود شده بر بالای صخره‌هایی که بامیان را احاطه کرده است نشان از روز وحشتی دارند که در سال ۱۲۲۰ یا ۱۲۲۲ میلادی بر سر ساکنان این دره فرود آمد. در صبح آن روز وحشت انگیز مردم دره بامیان با صدای فریاد، صفیر تیر، چکاچک شمشیر و ضربات سم اسبان سپاه چنگیز خان از خواب بیدار شدند. سپاهی که در مسیر خود هر چه را می‌دید غارت می‌کرد، به آتش می‌کشید

و از بین می‌برد. مانند تصویری که زمان را در آن لحظه مخوف منجمد کرده باشد، به نظر می‌رسد که از آن زمان تا کنون این منطقه تغییری نکرده است.

سرزمینهای ایرانی به کرّات مورد هجوم اقوام بیگانه قرار گرفته‌اند: اسکندر، چنگیز، لشگر اسلام، تیمور لنگ و بابر. یکی پس از دیگری آمدند، سلطه خود را اعمال کردند و خرابی و نابودی به جای گذاشتند. در تمام این سرزمین، خرابه‌های باقی مانده از لشگریان مهاجمی که یکی پس از دیگری آمدند هنوز بر روی تپه و دشت به چشم می‌خورند: قلعه‌هایی که تمام ساکنان آن از دم تیغ گذشتند، شهرهایی که متروک شدند و دیگر کسی در آنجا سکونت اختیار نکرد، روستاهایی که خانه‌ها و دیوارهایش از خشت ساخته شده بودند، برای همیشه از سکنه تهی شده و به مرور زمان فروریخته و به همان خاکی بازگشتند که از آن ساخته شده بودند. پس از هر تخریب، تمدن و فرهنگ ایرانی مانند پرنده اسطوره‌ای فینیکس [ققنوس] که از خاکستر خود دوباره جان می‌گرفت، راهی جدید برای ادامه حیات و عرضه راه و روش گذشته در لباسی نو پیدا می‌کرد. مناطق دور از تمدن آسیای مرکزی، خسته و ناتوان، پس از هزار سال جنگ و خونریزی تلاش خود را برای یافتن حیاتی نو در قرن هجدهم میلادی متوقف کردند و وارد عصری از جهالت، نخوت و عقب افتادگی شدند.

ولی، در زمان مانی این منطقه مرکز تمدنی پویا بود. در دوره حکومت کوشانیان ـ که بزرگتری پادشاهشان، کانیشکا (Kanishka) نام داشت ـ از صحراهای شرقی ایران تا رودخانه یامونا (Yamuna) در هندوستان همه تحت فرمان آنها بود. افغانستان پل ارتباطی ادیان جهانی محسوب می‌شد. در بامیان کاهنان بودایی در معابدی که در دل صخره‌ها کنده شده بود تردد می‌کردند. در پل خمری مغان موبد، در معبد بسیار بزرگ کانیشکا، آتش مقدس دین زرتشت را نگهداری کرده، آواز نیایش برای اهورامزدا سر می‌دادند. در هرات، میمنه و غزنین، یهودیان ارتدکس در کنیسه‌هایی که در همان دوران، قدیمی و کهن بودند مراسم عبادی صبحگاهی، ظهر و مغرب خود را بجای می‌آوردند. و کمونهای یهودی ـ مسیحی با ساختن دیوار در اطراف قرارگاهشان سعی می‌کردند که خود را از نفوذ فاسد کننده زندگی شهری محافظت کنند.

مانی بعدها نوشت: «پیغامبران خدا در هر دوره‌ای راه خرد و عمل نیک را به مردم نشان داده‌اند. در یک دوره، این راه و روش توسط پیامبری به نام بودا برای هندوان عرضه شد.

در جایی دیگر زرتشت برای ایرانیان و در غرب عیسی این روش را پیش گرفتند. در سرزمین بابل، رساندن پیام ایزدی، و مقام نبوت به من، مانی، رسول خدای حقیقی تفویض شد.»

*****

این پیام ایزدی و نبوت چه بود؟ ساموئل لیو (Samuel Lieu) وابسته به دانشگاه ورویک (Warwick) با استفاده از یک کتاب دستورالعمل چینی مانوی، در کتاب خود به نام «دین مانی» (Manichaeism) بررسی مفیدی از پدیده مانی در شرق و غرب کرده و خلاصه ذیل را ارائه داده است:

«هر کسی که بخواهد این دین را بپذیرد باید بداند که نور و تاریکی اصل هستند. هر کدام مقام خود را دارند و طبیعتی کاملا مجزا. سپس باید سه زمان: گذشته، حال و آینده را به درستی بشناسد .

در " زمان گذشته " نه بهشتی هست و نه زمینی. تنها نور و تاریکی وجود دارد. طبیعت نور، خِرَد است و طبیعت تاریکی جهل. . .

در " زمان حال " ، تاریکی بر روشنایی حمله می‌کند و افسار گسیخته روشنایی را به عقب می‌راند. روشنایی نیز به نوبه خود وارد تاریکی می‌شود و عهد می‌بندد که این نابسامانی را خاتمه دهد. نور از اینکه کالبد اصلی خود را ترک کرده متاثر است و متعهد می‌شود که مأمن آتشین (Fiery Abode) را ترک کند. به این لحاظ انسان برای نجات طبیعت [نورانی‌اش] باید کالبد خاکی خود را رها کند....

در " زمان آینده "... نور بار دیگر به نور اعظم بازمی‌گردد و تاریکی به تاریکی بی‌نهایت. این دو اصل به وضعیت طبیعی خود بازمی‌گردند و هر کدام برای دیگری آن چیزی را به جای می‌گذارد که از آن دریافت کرده است».

دکتر لیو می‌گوید: «این درام، مرکز ثقل تعالیم مانی است. اعتقادی که برای ما تشریح می‌کند چگونه روان روشن ضمیر انسان در این کالبد خاکی پلید مستور شده است».

در جهان بینی دین مانوی، نیکی و شر، تاریکی و روشنایی، کالبد و روان تقسیم دوئالیستی را تشکیل می‌دهند.

زرتشت و دیگران قبل از مانی، نور و تاریکی را به مثابه سمبل یا تبلور نیروهای نیک و شر می‌شمردند. بطور مثال از فیلو خودئوس Philo Judaeus ـ فیلسوف یهودی هلینیست یا شخص دیگری که یکی از نویسندگان طومارهای بحر میّت بود می‌توان نام برد (این طومارها در واقع کتابخانه‌ای از متون یهودی است که در سرزمین مقدس [اسرائیل امروزی] در اوایل هزاره اول میلادی در غارهای متعدد پنهان شده بودند). ولی مانی از این حد فراتر رفت. نوری که او از آن سخن می‌گفت دیگر یک سمبل نبود. او وقتی از نور صحبت می‌کرد انتظار داشت که در معنی حقیقی و غیرمجازی آن مفهوم شود. این البته شکایتی بود که بعدها منتقدین نسبت به برداشت خارق العاده دین مانی نسبت به یک پدیده طبیعی عرضه کردند. سیمپلیکیوس (Simplicius) فیلسوف قرن ششم میلادی در مورد برداشتهای لغوی (Literalism) بیش از حد مانویان زبان شکایت گشوده است. خصوصا توضیحی که آنها در مورد خسوف و کسوف ارائه داده‌اند مورد اعتراض او قرار دارد.

«پلیدی که در خلقت به زنجیر کشیده شده است در اثر حرکات و تکانهای خود بی‌نظمی به وجود می‌آورد. در نتیجه، ذرات نوری که در آن قرار دارد پوششی بوجود می‌آورند تا تحت تاثیر این حرکات و تکانها قرار نگیرد. بنابراین، خسوف و کسوف ناشی از گسترده شدن این پوشش است».

سیمپلیکیوس سر خود را از تاثّر تکان می‌دهد و می‌نویسد: «آنها چنان حرفهای شگفتی از خود اختراع می‌کنند که حتی لیاقت افسانه را هم ندارد. ولی آنها از این مباحث به عنوان افسانه استفاده نکرده و معنی و مفهوم سمبولیک برای آنها قائل نیستند. مانویان معتقدند هر چه می‌گویند به همان حالت لغوی، حقیقت محض است».

از نظر مانی، نور و تاریکی این جهان را پهنه نبرد خود کرده‌اند و درست همین برداشت است که اصول اعتقادی او را از دیگران مجزا میکند.

برایم این سئوال پیش آمد که چه میزان از نگرش الهیات مانی در افغانستان شکل گرفته بود. لذا برای مطالعه موقعیت جغرافیایی دره بامیان به دائره المعارف بریتانیکا مراجعه کردم. به نظرم رسید که شاید تمیزی هوا و دوگانگی گرمای سخت تابستان و سرمای استخوان

شکن زمستان این دره که ۲۰۰۰ متر بالاتر از سطح دریا قرار دارد بـر شـیوه نگـرش مـانی از زندگی تاثیر گذاشته است.

در نوشته‌ای خواندم که: «هنر بودایی مناطق مرکزی افغانستان به طرزی مناسب در بامیان ارائه شده است. منطقه‌ای که مانی، بنیانگذار ایرانی دین مانوی احتمـالاً در آن زنـدگی کرده و موجب گسترش هنر تصویری مذهبی در قرن سوم میلادی شده است».

در این موقع دیگر برایم کاملا روشن شد که مانی یک نقاش بود. جنگ بـین نـور و تاریکی که دین مانی از آن سخن می‌گفت تلقی یک نقاش است. نقـاش معـروف، کـاراواجیو[۳۹] (Caravaggio) که زمانی گفته بود: «نقاشی یعنی نور» بطور قطع می‌توانسته است فلسفه مانی را درک کند. به همین ترتیب نقاش معروف دیگر، دولاتور سزان (de La Tour, Cezanne) و هر نقاش دیگری که با به تصویر کشیدن نور و سایه، جهانی را در تابلوهای خود خلق می‌کند قطعاً فلسفه مانی را می‌توانسته‌اند بفهمند. گوته، بزرگترین شاعر آلمـان کـه در زمـان جـوانی تصمیم داشت حرفه نقاشی را دنبال کند، اگر با تفکر مانی آشنایی داشت قطعا با نظر مساعد به آن می‌نگریست. گوته با تئوری مکانیکی نیوتون درباره نور به آن دلیل مخالفت کرد که حاضر نبود بپذیرد، نور پدیده‌ای قابل تجزیه است و از ذرات کوچـک تشـکیل شـده. اندیشـه مـانی، هنری عالی بود که تا سطح یک دین ارتقاء یافته بود. دینی که تاریخی منحصر به فرد داشت.

از متون باقی مانده اطلاعی درباره مدت اقامت مانی در افغانسـتان بـه دسـت نمی‌آیـد. او در سفرهایش قطعاً به هندوستان و احتمالاً به چین رفته است. او در سالهای اولیـه ایـن دیـن نـو، اجتماعاتی از پیروان خود را تربیت کرد که حیاتی طولانی تر از حیات خود او داشـتند. متـون باقی مانده، فقط داستانهای تخیلی را عرضه می‌کنند. در یکـی از شـهرهای تـوران، در آسـیای مرکزی، پادشاه می‌خواهد که او با روحانی محلی درباره بینش مذهبی خود به مباحثـه بنشـیند. مانی برای قانع کردن پادشاه از نیروی خود، با قدرت فکر کاری می‌کند که طرف مباحثه در هوا به حالت تعلیق در بیاید. پادشاه که به سبب منطق اقنـاع کننـده مـانی و قـدرت او در معلـق داشتن حریفش در هوا نسبت به ادعای او ایمان می‌آورد، خود و تمام خانـدان سـلطنتی‌اش بـه دین مانی می‌گروند.

---

[۳۹] نقاش ایتالیایی ۱۶۱۰-۱۵۷۳

یکی از جنبه‌های این افسانه درست به نظر مـی‌رسـد. بـرعکس عیسـی مسـیح کـه همیشه فقیران و ناتوانان را مورد خطاب قرار می‌داد، مانی همیشه توجه خود را معطوف طبقات حاکم می‌کرد. او از حاکم محلی شروع می‌کرد و به این ترتیب به مرجع بالاتر قدرت نزدیـک می‌شد. از آغاز، هدف او روشن بود: نزدیک شـدن بـه بزرگتـرین پادشـاه منطقـه، شـاپور اول شاهنشاه ایران زمین و سرزمینهای فراسوی آن (سرزمینهای غیر ایرانی که تحـت حاکمیـت او بودند). شاهی که تاج سلطنت را زمانی به سر گذاشت که مانی، پیامبر نـور، بیسـت و هشـت ساله بود.

او ابتدا با هدف کوچکتری آغاز کرد: مهرشاه برادر شاپور در آن هنگام حـاکم مـزن (Mesene) در نقطه تلاقی دجله و فرات بود. وقتی که مانی به همراه نگهبانان دربار وارد کاخ مهرشاه شد، او در باغ مشغول استراحت بود. تصور کنید آرامش و سکونی را کـه مهرشـاه در فضای خنک باغ احساس می‌کرد: محیطی فرح بخش در سایه فضای سبز باغ، به همراه نـوای فواره حوض باغ، آواز پرندگان و رایحه معطـر گلهـا در آن روز درخشـان بـه دور از گرمـای سوزان بین النهرین. در اینجا باید یادآوری کـرد کـه لغـت انگلیسـی Paradise [بـه معنـی بهشت] از لغت پارسی «پردیس» به معنی باغ مشتق شده است. مهرشاه پس از گـوش دادن به سخنان مانی می‌پرسد: «در بهشتی که تو از آن سخن می‌گویی آیا باغی به زیبـایی بـاغ مـن یافت می‌شود؟» در پاسخ پادشاه، مانی تصویر بهشت را در ذهن او ظاهر می‌کنـد. «بـه توسـط نیروی معجزه آسای خود، بهشت نور را با همه خدایان، بغان، روح جاویدان زندگی و انواع باغها و چیزهای زیبای دیگر به شاه نشان می‌دهد». مهرشاه سریعا به دین مانی می‌گرود.

پس از موفقیت در قانع کردن یکی از برادران پادشاه، مانی در طول سـرزمین ایـران سفر کرده به خراسان در شمال شرق، آنجا که فیروز برادر بزرگتر شاپور حـاکم بـود، مـی‌رود. ملاقات او با فیروز موفقیت بیشتری به همراه می‌آورد. او نه تنها به مذهب مانی می‌گرود بلکه توافق می‌کند که مانی را شخصاً به شاپور معرفی کند.

متاسفانه سند مانوی کاملی درباره مذاکره مهم مانی با پادشاه بزرگ ساسانی به جای نمانده است. تنها، جزئی کوچک از بیوگرافی که از خود مانی به جای مانده اشاره به مـذاکرات اولیه او با شاپور دارد:

«شاهنشاه در حضور تو به خدمت رسیده‌ام، دُرود خدایان بر تو بادا!»

شاه می‌پرسد: «از کجا آمده‌ای؟»

مانی می‌گوید: «من حکیمی هستم که از بابل آمده ام.»

بر اساس نوشته «ابن ندیم»، شاه ابتدا می‌خواست که دستور دهد تا این مبلغ مذهبی را از محضر او خارج کنند و بدار بیاویزند. ولی وقتی شاه با دقت به مانی نگاه می‌کند به نظرش می‌رسد که دو نور درخشان مانند شمع از روی شانه‌هایش می‌تابد. به همین دلیل رفتار موافق تری با او پیش می‌گیرد و از مانی می‌پرسد که چه می‌خواهد. مانی از شاه اجازه می‌خواهد تا بتواند به همراه پیروانش در قلمروی زیر فرمان او آزادانه سفر کرده، دین خود را تبلیغ کند. شاه درخواست مانی را اجابت می‌کند و نامه‌ای رسمی مبنی بر اجازه تبلیغات مذهبی به او می‌دهد.

تمام منابع موجود در این باره متفق القولند که شاپور در ابتدا نظر موافقی نسبت به مانی داشت. اطلاعاتی هم که ما درباره زندگی پیروان او در فاصله ده سال پس از این دیدار داریم شاهد آن است که این امر صحت داشته است. در موارد متعددی شاه از مانی می‌خواهد که به حضورش رفته و با او مباحثه کند. مانی گاهی به همراه درباریان به سفر می‌رفت. بر طبق نوشته‌های مناظره گر (Polemicist) یونانی به نام الکساندر لیکوپولیتانوس (Alexander Lycopolitanus)، مانی حتی به همراه شاپور به جنگ رومی‌ها رفته است. احتمال دارد که او شاهد دستگیری والرین[40] (Valerian) امپراطور روم نیز بوده است. ولی به رغم این همه، هیچ نشانی در دست نیست که ثابت کند شاپور به مذهب مانوی گرویده باشد. نوشته‌های او در کتیبه نقش رستم نشان دهنده ایمان استوار او به دین زرتشت است و ضمنا نباید فراموش کرد که شاپور، کارتیر متعصب را در مسند موبد موبدان حفظ نمود. برخی از محققین بر این باورند که شاه می‌خواسته از ادعای مانی (مبنی بر ادامه راه پیامبران یهود، عیسی مسیح، زرتشت و بودا) برای وحدت مذاهب گوناگونی که در قلمرو فرمانروایی او می‌زیسته‌اند استفاده کند. ولی اسناد تاریخی حکایت از آن دارند که ساسانیان با تمام توان در جهت تبلیغ و گسترش دین زرتشتی تلاش می‌کردند، نه دین مانی. به احتمال زیاد آنچه که شاپور را جذب مانی کرد، جذابیت فوق العاده شخصیت مانی بود. جذابیتی که قطعاً به شکوه دربار ساسانی می‌افزود.

---

[40] به سال ۲۵۳ میلادی امپراطور رم شد - م

مانی قاعدتاً دارای شخصیتی جذاب و قانع کننده بود. به نظر می‌رسد که او مشکلی در قانع کردن مردم در گرویدن به دین خود نداشت. موفقیتهای افسانه‌ای او نشان دهنده آن است که به آسانی می‌توانست افرادی را که نسبت به ادعایش شک می‌کنند قانع نماید. بطـور مثال می‌تواند یک روحانی را با قدرت ذهن در هوا به حالت معلق درآورد، تصویر بهشـت را در ذهـن مردم ظاهـر کند و یا در تاریکی، نوری مانند شمع از روی شـانه‌هایش منتشـر کنـد. او ضمنا یک هنرمند بود. گاهی از خود می‌پرسم آیا تصاویری از سفرهایش با پادشاه ترسیم کرده بود؟ و اگر چنین نقاشی‌هایی از خود به جای گذاشته چه به سر آنها آمده است؟

سال‌هایی که متعاقب اولین دیدار شاپور و مانی آمد، برای این پیامبر جدید، دورانی پربـار بـود. مانی دین خود را در سرزمینهای ایران و غیر ایران تبلیغ کرد و پیروان زیـادی گـرد آورد. او کتابهای زیادی تدوین کرد که از میان آنها می‌توان از کتب ذیـل نـام بـرد: «انجیـل زنـده»[۴۱]، «گنجینه زندگی»[۴۲]، «دستورالعمل زندگی»[۴۳]، «کتاب اسرار»[۴۴]، «کتاب غولان»[۴۵]، «رساله»[۴۶]، و یک کتاب سرود و نیایش در تقدیر از شاپور. کتابی هم به نام «شاپورگان» نوشت کـه دربـاره تعالیم و خلاصه زندگی‌اش بود. او ضمناً نقاشی و رسّامی هم می‌کرد. مـانی اصـل اولیـه دیـن زرتشت مبنی بر نبرد بین روشنایی و تاریکی را چنان بسط داد کـه عظمـت ادبـی آن از جنبـه دراماتیسم برابر است با جمع تمام آثار شکسپیر و دیکنز و از لحاظ پیچیدگی متن برابر است با جمع آثار میتولوژی یونانی. نیروهایی که برای کسب قدرت در این نبرد با هم به مقابله برمـی خیزند یادآور افسانه‌های دین بوداست (مانند پدر عظمت از قلمـرو حاکمیـت نـور و شـاهزاده تاریکی). شخصیتهای این نبرد تناسخ یافته در شکل موجودات دیگری ظاهر می‌شوند و سـپس در کالبدهای دیگری که جنبه‌ای از موجودیت خودشان است می‌روند. تنوع این اشکال جدیـد

---

[۴۱] The living Gospel

[۴۲] The Treasure of Life

[۴۳] The Progmateia

[۴۴] The Book of Mysteries

[۴۵] The Book of Giants

[۴۶] The Epistles

به صدها می‌رسد که هر کدام از لحاظی با شکل ظهور قبلی متفاوت است. یکی از این شخصیتها، روح یهودی ـ مسیحی یونانی است که خود را در قالب نیکی مطلق (Nous)، و پیوند دهنده نیکی و انسان (Logos) ظاهر می‌کند و بر روی زمین قالب انسانهای کاملی چون «سِت» (Seth)، «شِم» (Shem)، نوح، ابراهیم، بودا، زرتشت و عیسی مسیح در می‌آید. این روح، دانش ذرات نور درون را به انسانها منتقل می‌کند تا آمرزش بشری را ممکن سازد.

وظیفه مانویان این بود که از طریق خودداری از ادای کلمات کفرآمیز، کشتن حیوانات، خوردن گوشت، نوشیدن شراب، شخم زدن زمین، چیدن میوه‌ها، درو کردن گیاهان، استحمام و مقاربت جنسی، به آزاد شدن این ذرات کمک کنند.

البته رعایت دقیق همه این اصول منجر به آن می‌شد که جمعیت مانویان سریعاً دچار گرسنگی و مرگ بشوند. بنابراین، مؤمنین دین مانی، مانند کاتارها و بوگومیل‌ها به دو گروه برگزیدگان و شنوندگان تقسیم می‌شدند. برگزیدگان، تمام اصول دین مانی را بطور کامل رعایت می‌کردند. ولی شنوندگان اجازه داشتند این اصول را رعایت نکنند و در عوض به تأمین خوراک و معیشت برگزیدگان اقدام کنند. برگزیدگان نیز به هنگام مراسم مذهبیِ اطعام، با برگزاری نیایش، خود را از گناه تأمین خوراک منزه می‌کردند. پس از مرگ، برگزیدگان مستقیماً به قلمرو حاکمیت نور می‌رفتند و شنونده‌ها به طریق تناسخ، ابتدا به شکل سبزیجات و «میوه‌های درخشان» بر روی زمین ظاهر می‌شدند و در نهایت در کالبد یک برگزیده وارد این جهان می‌گردیدند. آنهایی که خرد ایزدی بیدارشان نکرده بود، برای همیشه اسیر تاریکی شده و به لعنت ابدی محکوم می‌شدند.

به نظر من آنچه که الهیات مانی را از الهیات ادیان دیگر، که در طول قرون متوالی تکوین یافته متمایز می‌کند این است که الهیات جدید و برداشت مانی از خلقت، توسط خود او و فقط در طول چند دهه تدوین گردیده است. حتی اگر فرض کنیم که مانی واقعاً متقاعد شده بود که این الهیات جدید توسط همزاد ایزدی‌اش به او منتقل شده، برداشتهایی که او به تدوین آن همت گماشت دستاوردی فوق العاده از قدرت تخیل است.

در همین دوران، مانی مشغول هنر نقاشی خود بود. در میان اشارات جالبی که در متون قدیمی به کارهای هنری او شده از «ارژنگ» یعنی کتاب نقاشی او می‌توان نام برد که در آن سعی کرده برداشت خود را از الهیات به صورت نقاشی عرضه کند. بر اساس نوشته یکی از مخالفان مسیحی او در قرن چهارم میلادی به نام افریم اهل نی سی بیس (Ephraim of

Nisibis): «مانی بر روی طومار، با رنگ، تصاویری مخوف ترسیم کرده و نام پسران تاریکی را بر روی آنها نوشته است. و بر روی تصاویر موجودات زیبا نام پسران نور را گذاشته است». او از متنی که احتمالاً مقدمه‌ای بوده که خود مانی برای کتابش نوشته چنین نقل قول می‌کند: «من اینها را در این کتاب نوشته‌ام و با رنگ به تصویر کشیده‌ام تا آنهایی که کلمات را می‌شنوند تصاویر آنرا نیز ببینند. و آنهایی که نمی‌توانند از طریق خواندن، تعالیم مرا فرا بگیرند از طریق تصویر آموزش ببینند». در میان مبلغین مذهبی که او به سرزمینهای دوردست می‌فرستاد، گاهی «نقاشان کتاب» را نیز با نویسندگان و معلمین همراه می‌کرد. احتمالاً وظیفه نقاشان آن بود که کارهای هنری مانی را کپی کنند. در قرون بعدی در جشن سالانه تاج یا بیماه (Bimah) یک صندلی خالی به نام مانی قرار داده می‌شد. گفته می‌شود که در این جشن سلطنتی یک کپی از کتاب مانی را هم در معرض تماشا می‌گذاشتند. این احتمال وجود دارد که روزی یک کپی از این کتاب، جایی پیدا شود، شاید در زیر شنهای مصر و مغولستان یا خرابه‌های دورافتاده افغانستان. ظاهراً تا قرن یازدهم میلادی یک نسخه از کتاب ارژنگ در چین موجود بوده ولی شرحی از محتوای آن باقی نمانده است.

نهایتاً همه چیزهای خوب زمانی به پایان می‌رسند، حتی برای پیامبر نور. در سال ۲۷۲ میلادی (یا حدود آن) شاپور درگذشت و پسرش هرمزد بر تخت سلطنت تکیه زد. احتمالاً مانی نگران آن بود که با درگذشت شاپور او و پیروانش حمایت شاه تازه را از دست بدهند. او با عجله خود را به حضور هرمزد رساند و درخواست نمود که منزلت «پیامبر محبوب» که از طرف شاپور به او داده شده بود توسط شاه جدید دوباره تفویض گردد. گفته می‌شود که در این ملاقات از مانی با گرمی استقبال شد و به او اطمینان داده شد که چون گذشته، او از حمایت دربار برخوردار خواهد بود. ولی پیامبران باید از مردم عادی بهتر بدانند که آینده هیچکس قطعی نیست. اگر مانی با این کلمات اطمینان خاطر گرفت، قطعاً مرتکب اشتباه بزرگی شده بود.

بعد از یک سال هرمزد نیز درگذشت. احتمالاً از طرف برادرش و با دسیسه مغان متعصب با زهر مسموم شده بود. پس از مرگ هرمزد، برادرش بهرام بر تخت سلطنت ساسانیان جلوس کرد. بهرام شخصیتی کاملاً متفاوت از پدرش داشت. شاپور حاکمی خردمند، فرمانده نظامی لایق و مردی جدی بود که به رغم پایبندی‌اش به دین زرتشت، نسبت به ادیان دیگر و طرز تلقی‌های دیگر موضعی خصمانه نمی‌گرفت. بهرام مردی کوتاه فکر، خوشگذران و

فاسد بود که تحمل عقاید دیگر را نداشت. یک نویسنده عـربِ دوران بعـد، بهـرام را چنـین توصیف کرده است: «با بردگانش معاشرت داشت» و «دیوانه وار عاشق موسیقی بود». او طالب زندگی راحت و بدون مشکلات بود. او به طرز آشکاری زیر نفوذ کارتیر عبوس، رئیس موبدان، قرار داشت که قادر بود از ضعف ارباب جدید خود بهره برداری کند. کارتیر در اولـین اقـدام خود بهرام را متقاعد کرد که مانی را از ایران اخراج کند. از این زمان بود که سرنوشت وخـیم مانویان آغاز شد.

در این زمان مانی از وخامت وضع خود آگاه شده بود. او ابتدا تصمیم گرفت کـه از حامیان سلطنتی خود در بیتِ مزن (Mesene) کمک بگیرد. وقتی که به بین‌النهرین رسید قصر مهرشاه تخریب و باغ مشهور آن به علفزار تبدیل شده بود. از مهرشاه و خانواده‌اش نیز اثـری نبود. به نظر می‌رسد که این منظره مانی را شدیداً تکان داده باشد. او می‌توانسـت بـه سـمت شرق، به کوشان و افغانستان که متحدین نیرومندی در آنجا داشت برود. ولی شاه جدید ورود او به ایران و گذار از قلمرو ایران به سوی این مناطق را برای او شدیداً ممنوع کـرده بـود. در اینجا بود که احتمالاً او دریافت که چیز دیگری از زندگی‌اش باقی نمانده. در حالیکه در میـان پیروان زیاد خود از صحراهای بابل می‌گذشت به آنها گفت که زمـان تصـلیبش نزدیـک شـده است و پیروانش به زودی می‌بایست بدون او به تبلیغ دین جدید ادامه بدهند. تنها راهـی کـه برای او باقی مانده بود این بود که پا به روی دم شیر بگذارد. لذا در اعتراض به ممنوعیت سفر خود برای دیدن بهرام به سوی کاخ سلطنتی در شهر گندی شاپور [جندی شاپور] رفت.

مانی زنده است

در حالیکه با سرعت از بزرگراه جدیدی که در منطقه نفت خیز خوزسـتان واقـع در غرب ایران به سوی شهر مدرن و متمول اهواز که مرکز استان است می‌رفتم سعی می‌کردم که از کتاب «باغهای نور» مألوف به عنوان راهنما استفاده کنم. روستای باستانی و آرامی بِت لاپات (Beth Lapat)، روستای مانی، در همین حدود واقع بود. به همین ترتیب شهر سلطنتی گندی شاپور که برای ارتقاء منزلت شاپور به نام او ساخته شده بود در همین اطراف قرار داشت.

امروزه نهرها و رودخانه‌های متعدد، این دشت را به قطعات سبز در زیر آسمان سربی رنگ و داغ تقسیم کرده‌اند. جدا از موقعیت جغرافیایی این منطقه، چیزی از آن باقی نمانده که شباهتی به تشریح مألوف داشته باشد، یا اینکه امروز مورد شناخت سکنه قرن سوم میلادی آن قرار بگیرد. توسعه بدون کنترل، چشم‌انداز روستایی این منطقه را به چشم اندازی شهری تبدیل کرده است. تغییری که نوید بهبودی در آن نیست. رودخانه بزرگ خاکستری و سبزرنگ کارون که به مواد نفتی آلوده است با کندی از میان شهر می‌گذرد در حالی که اطراف آن را دیوارهای بتونی احاطه کرده‌اند. قایقهای تفریحی چون وصله‌ای ناجور در سطح نفت آلود این رودخانه شناورند. این شهر یکی از مراکز اقتصادی ایران قرن بیستم است. در حالیکه از زیر طاق نصرتی که برای بزرگداشت انقلاب اسلامی ساخته شده بود گذشتیم به بیرون نگاه کردم و تابلویی را دیدم. فریاد زدم:

«صبر کن، ماشین را متوقف کن.»

دوست ایرانی من که همیشه فکر می‌کرد اتفاق بدی در کمین است پرسید: «چه شده؟ با چیزی تصادف کردیم؟»

تابلو را به او نشان دادم و گفتم: «نگاه کن، دانشگاه جندی شاپور». روزگاری گندی شاپور مهمترین مرکز آموزش جهان، در غرب هندوستان بود. بسیاری از اساتید آن پناهنده‌های یونانی بودند که پس از بسته شدن آکادمی آتن در سال ۵۲۹ توسط امپراطور مسیحی به نام ژوستی‌نیان (Justinian) به گندی شاپور رفتند. در اینجا بود که آثار کلاسیک یونانی و لاتین حفظ می‌شد تا بعدها ـ در آغاز رنسانس ـ فرهیختگان عرب آنها را دوباره به جهان مسیحی بازگردانند.

همراه ایرانی من خندید: «این تابلوی دانشگاه اهواز است و هیچ شباهتی به دانشگاه گندی شاپور ندارد».

- «ولی حداقل می‌دانم که جای درستی آمده ام».

- «نخیر، جای درستی نیامده ای. گندی شاپور کیلومترها از اینجا فاصله دارد. نام امروز آن «گوت وَند» (Gotwand) است».

مانی تقریبا شصت ساله بود که به همراه تعداد اندکی از پیروان خود به گندی شاپور آمد. او ردایی آبی رنگ و شلواری چند رنگ در برداشت. پارچه‌ای ابریشمی به رنگ آبنوس در دست راستش و کتابی بابلی در زیر بغل چپش. بر طبق باقیمانده یک بیوگرافی که در یک

سند دوره بعد به جای مانده است چنین برمی آید که حالت چهره‌اش همچون یک هنرمنـد یـا ژنرال وارسته بوده است. دو گزارش درباره این دیدار مهم او با بهرام بـاقی مانـده کـه حـاوی شرح «نوح زاده» مترجم مانی است که وظیفه‌اش ترجمه زبان آرامی مانی به زبان پارسی شـاه بود. با در کنار هم گذاشتن این دو گزارش می‌توانیم صحنه این دیـدار را بـا جزئیـات زیـاد و احتمالاً درست، بازسازی کنیم.

شاه در اتاق خصوصی خود با معشوقه‌اش که چهـل سـال از او جـوانتر و بـه «ملکـه سکاها» معروف است در کنار میز غذا نشسته. شاه برای دسترسی راحت تر به معشـوقه‌اش او را به ازدواج با نوه‌اش بهرام سوم درآورده. در کنار شاه، «کاردرِ» (Karder) پسـر اردوان کـه روحانی عالیرتبه‌ای است، نشسته. ممکن است که این شـخص همـان کـارتیر (Kartir) موبـد موبدان باشد و یا احتمالاً شخص دیگری. هنوز غذای شاه تمام نشده که نگهبانان درب بـزرگ اتاق خصوصی را که از چوب سرو ساخته شده بـاز می‌کننـد. خـدمتکار در حـال تعظـیم وارد می‌شود و در مقابل پای شاه به زمین می‌افتد. شاه در حالیکه قطعه‌ای گوشت در نوک چاقویش هست و به طرف دهانش می‌برد، لحظه‌ای مکث می‌کند و ابروان خود را بالا می‌اندازد.

- «شاه بزرگ، مانی آمده است و اکنون در بیرون درب ایستاده».

- «به او بگویید صبر کند. هر موقع آماده شویم او را خواهیم دید».

مانی در کنار نگهبانان، بیرون حجره، پشت در می‌نشیند تا شاه غذایش را تمام کند و برای رفتن به شکار خارج شود.

بالاخره شاه از کنار میز غذا برمی خیزد. در حالیکه یک دست را پشت ملکه سـکاها و دست دیگر را پشت کاردار پسر اردوان قرار داده از حجره خارج می‌شود. مانی ابتدا می‌ایستد و بعد به روی زمین زانو می‌زند و به حالت احترام سر را به سوی پایین نگاه می‌دارد. ولی اولین کلام شاه این است: «کار بدی کردی که به اینجا آمدی».

مانی که خود را مورد غضب می‌بیند می‌پرسد: «چرا، مگر من چه گناهی کرده ام؟»

«من سوگند خورده‌ام که به تو اجازه ورود به این سرزمین را ندهم».

بعد، احتمالاً به خاطر شکایات زیاد موبد اعظمِ خود، کارتیر، به خشم آمـده و ماننـد یک کودک خود به خود به شدت آن می‌افزاید: «نمی‌دانم که تو به درد چه می‌خوری. تـو بـه جنگ و شکار که نمی‌روی. یا شاید فکر می‌کنی که برای به اصطلاح طبابـت و درمـان بـه تـو محتاجیم. آن کار را هم که نمی‌کنی».

مانی در اعتراض می‌گوید: «من خطایی در مورد شما مرتکب نشده ام. من همیشه نسبت به شما و خانواده شما کارهای نیک کرده ام. من بسیاری از خدمتکاران شما را از چنگال دیوان و جادوگران نجات داده ام. من تعداد زیادی از بیماران را شفا داده ام. بیمارانی که در حال مرگ بوده‌اند و من دوباره به آنها حیات داده‌ام».

بهرام یا پاسخی برای مانی ندارد و یا تحت تاثیر کارتیر حمله‌ای دیگر به مانی می‌کند: «این دینی که تو به شاه بئات (Baat) آموختی چیست؟ من شنیده‌ام که او دین ما را رها کرده و دین تو را پذیرفته. این خیالات چطور به تو رسیده؟» شاه بئات، حاکمی کوچک است که به همراه پیروان مانی به گندی شاپور آمده است.

مانی برای سؤالات او پاسخی آماده داشت: «من جز خدا رئیس و آموزگاری ندارم. اگر دانشی دارم آن هم از طرف فرشته خداست که مرا مأمور کرده که حقیقت را در قلمروی حکومت اعلیحضرت تبلیغ کنم».

- «و این حقیقتی که از آن صحبت می کنی چیست؟»

- «دنیا به سبب دروغ به گمراهی کشیده شده است. هدف تبلیغات من نجات دادن روان مردم است».

بهرام در اینجا فکر می‌کند که در کلام مانی توهینی نهفته است منتها نمی‌داند این توهین دقیقاً چیست. «و حالا تو چطور می‌دانی آنچه که تبلیغ می‌کنی حقیقت است و آنچه دیگران می‌گویند دروغ است؟»

- «هیچ چیز جدیدی در تبلیغات من نیست. هر چه که من می‌گویم نسلهای قبلی هم می‌دانسته‌اند. ولی طبیعی است که راه حقیقت گاهی پنهان شود و گاهی آشکار».

اینجا بهرام می‌فهمد که چه چیزی در کلام مانی آزارش می‌دهد. «حالا چرا خداوند خودش را برای تو که کسی نیستی آشکار می‌کند و نه برای من که پادشاه تمام این سرزمینم؟»

مانی جوابی روحانی به این پرسش بهرام می‌دهد: «فقط خداوند است که می‌تواند در این باره تصمیم بگیرد». سپس بلافاصله متوجه می‌شود که شاید این پاسخی مناسب نباشد. لذا چنین ادامه می‌دهد: «شاپور پدر شما و برادر مرحوم شما هرمزد، با تبلیغات مذهبی من مخالفتی نداشتند. آنها به من لطف داشته و اجازه می‌دادند که در تمام قلمروی زیر فرمانشان مذهب خود را ترویج کنم. آنها حتی مجوز کتبی در این باره به من دادند». در اینجا مانی وقتی

متوجه نگاه خشمناک بهرام می‌شود با نرمی و تواضع ادامه می‌دهد: «ولی شما هر چه که مایلید در مورد من انجام بدهید».

بهرام برای مدتی طولانی بدون اینکه کلامی بگوید به مانی خیره می‌شود. سپس رو به نگهبانانی که در دو طرف مانی ایستاده‌اند می‌کند و می‌گوید: «این مرد را دستگیر کنید و به زنجیر ببندید».

نگهبانان یک زنجیر سنگین به دور گردن پیامبر قفل می‌کنند، سه زنجیر به دور سینه‌اش و سه قطعه زنجیر به دور هر دست و هر پا می‌بندند. حتی شاه شاهان جرأت دستور قتل پیامبر را نداشت. در زندان برای مانی غذا و آب آوردند. به پیروانش اجازه داده شده بود با او ملاقات کرده دستورات لازم را دریافت نمایند. پس از بیست و شش روز، زنجیرها تاثیر کشنده خود را بجا گذاشتند.

بر طبق یک سرود مانوی: «پیامبر نور، کالبد رزم را به کناری انداخت و به سفینه نور پیوست. با شوقی عظیم در حالیکه خدایان نور در سمت چپ و راست او بودند با همراهی موسیقی چنگ و آواز شادی، به محل اجماع خدایان پرواز کرد. او در کنار پدر، اهورامزدا، اقامت گزید».

داستان مألوف همانطور که با ذکر تاریخ شروع شده بود تمام می‌شود: «بر طبق نظر ستاره شناسان بابل، وفات مانی روز چهارم ماه آدار (Adar) از سال ۵۸۴ اتفاق افتاد که مصادف بود با دوشنبه دوم ماه مارس ۲۷۴ میلادی».

بهرام که می‌خواست ثابت کند مانی مانند همه مردم موجودی فانی است دستور می‌دهد پوست جنازه او را بکنند. از کاه پر کنند. آنگاه سرش را بر سر تیری به همراه پوست پرشده از کاه بر دروازه شهر بیاویزند. قرنها بعد تاریخ نویسی عرب می‌نویسد که حتی در آن موقع، این دروازه به نام دروازه مانی شناخته می‌شد.

پیروان پیامبر نور یا از پذیرش مرگ مانی خودداری می‌کردند و یا اگر این حقیقت را می‌پذیرفتند، از ابراز اینکه مرگ او ممکن است چیزی را تغییر دهد امتناع می‌کردند. از تمام ایران و سرزمینهای غیر ایرانی آوای آرامی «مانی خای» یعنی «مانی زنده است» برخاسته شد. این جمله تبدیل به شعار نهضت گردید. جمله‌ای که مانویان یکدیگر را از طریق بیان آن شناسایی می‌کردند. جمله «مانی خای» به قدری معروف شد، که منتقدین یونانیِ دین مانوی به

حالت طعنه، پیروان مانی را «مانی خای‌ها» می‌نامیدند. لغتی که امروز در زبان انگلیسی آنرا Manichaees یا Manichaens تلفظ می‌کنیم .

در نقش رستم، خورشید از راس آسمان بر دو لوح سنگی می‌تابد. این دو لوح، یعنی «لوح پیروزی شاپور» و «لوح یادبود بهرام» که در فاصله چند صد متری یکدیگر قرار دارند، نشان دهنده سفر مانی از گمنامی به شهرت‌اند. اکنون که به آنها می‌نگرم، نوری درخشان به کتیبه شاپور می‌تابد. ولی کتیبه بهرام را سایه‌ای پوشانده است. کارتیر، موبد موبدان در هر دو لوح سنگی دیده می‌شود. به نظر می‌رسد که تصویر او بعدها به لوح شاپور اضافه شده باشد. در لوح بهرام، تصویر کارتیر، موضوع اصلی کتیبه است و همه شخصیتهای این لوح به شاه نگاه می‌کنند و نگاه شاه به کارتیر است.

با خود می‌اندیشم که آیا توریستهای محلی از درام مذهبی که در این کتیبه‌های سنگی ضبط شده است آگاهند؟ پاسخ این سؤال احتمالاً منفی است. بسیاری از بازدیدکنندگان مانند تماشاچیان مسابقات تشک پرش (Trampulining)، لحظه‌ای سرها را برای دیدن این الواح سنگی بالا برده و لحظه‌ای دیگر برای خواندن مطالب کوتاه فارسی که روی تابلوها نوشته شده پایین می‌آورند. ولی در این میان اطلاعی درباره بی‌رحمی رئیس موبدان پیدا نمی‌کنند. فقدان این اطلاعات برای من شگفت انگیز نیست. بنیادگرایان، قدرت تشخیص قرینه‌های تاریخی را ندارند. امروز برخورد روحانیون نسبت به تجدید نظرطلبان (Revisionists) مسلمان (مانند بهائیان) ملایمتر از برخورد پیشینیانشان نسبت به تجدید نظرطلبان زرتشتی مانند مانی نیست.

تاریخ شاهد آن است که کارتیر به اهداف خود رسید. بهرام دو سال بعد از مرگ مانی درگذشت ولی کارتیر در حکومت بعدی لقبی را دریافت کرد که منحصر به او بود: «آمرزنده روح شاهنشاه». طرح سرکوبی او علیه نگرش‌های غیربنیادگرایی، قرنها بعد از مرگش در تمام سرزمین ایران ادامه داشت.

در تمام طول سلطنت ساسانیان، ترویج تعلیمات مانی ممنوع بود. رهبر فرقه مانوی که جای مانی را گرفت به صلیب کشیده شد. ولی به سبب جذبه این دین جدید نابودی آن به راحتی امکان پذیر نبود. به رغم مخالفت زرتشتیانِ ارتدکس، دین مانی برای قرنها در قلمروی فرهنگی ایران و آنسوی آن گسترش یافت و شکوفا شد. آن عده قلیلی از مانویان که تا قرن دهم میلادی در سرزمین بابل باقی مانده بودند، به علت فشارها و سخت گیری‌های ممتد و

فزاینده کارشان به جایی رسید که اکثرا ناچار شدند زادگاه خود را ترک کنند. در این دوران هر چه به تعصب مذهبی مسیحیان لاتین و بیزانس افزوده می‌شد ادامه زندگی آشکار مانویان در مناطق متمدن اروپا و شمال آفریقا مشکلتر می‌گردید. به نظر می‌رسد که «مذهب نور» جایی برای ادامه حیات در ایران، بیزانس و اروپا نداشت. تنها راه فرار، به سوی مناطق شمال شرقی به سوی استپهای فراخ بود که در آنجا نه فرمانروایی واحد وجود داشت و نه دینی واحد که نگرش ارتدکس خود را بر مردم تحمیل کند.

در این جاست که ما رابطه دین مانی با بوگومیل‌ها و Albigensians که در طول هزار سال بعد خطری جدی برای مسیحیت اروپایی محسوب می‌شدند پیدا می‌کنیم. در زمان مانی و یک قرن بعد از او استپهای شمال محل تاخت و تاز سرمتیان بود. آیا در اینجا پیروان مانی موفق شدند که حداقل تعدادی از این جنگجویان سوارکار را وارد مذهب خود کنند و نگرش زرتشتی را در میان آنها رواج بدهند؟ این مردم به همراه متفقین گاتیک (Gothic) خود به غرب حمله کرده، مبانی تمدن قرون وسطی و بدعت مذهبی را که به دنبال آن آمد در اروپا پایه ریزی کردند. افسوس که شاهدی برای اثبات این مدعا وجود ندارد. سندی از رابطه بین پناهندگان مانوی و سرمتیان چادرنشین ایرانی نژاد وجود ندارد. ولی این مدرک که ساکنین استپها با آموزشهای دین مانی آشنایی داشتند تا آن حد مهم است که چشم پوشی از آن، امکان ندارد.

سرمتیان به واسطه هجوم یک قوم ترک نژاد به سوی غرب رانده شدند. با این تغییر قومیِ الگوی جمعیت، دین مانی توانست به حیات خود ادامه دهد. ترکانِ حاکمِ استپ، با پذیرش دین مانی بزرگترین پیروزی تاریخی را نصیب آن کردند. در قرن هشتم میلادی خاقان ترکان اویغور (Uighur) به مذهب مانوی گروید و به این نحو، اولین، آخرین و تنها دولت جهان را با مذهب رسمی مانی تاسیس کرد. بعدها مغولهای پیروز از همین مناطق آموزشهای مانی را به همراه خود به چین بردند. در چین این پیامبر نور به بودای نور و تناسخ لائوتسه (Lao Tzu) بنیان گزار مذهب تائوتیسم شناخته شد. در سال ۱۲۹۲ میلادی مارکوپولو با مانویان در جنوب چین ملاقات کرد. احتمال می‌رود سلسله سلطنتی مینگ (Ming) که در سال ۱۳۶۸، مغولها را از چین بیرون راند نام خود را از «مذهب نور» به عاریت گرفته باشد. زیرا در زبان چینی مینگ به معنی نور است. مانویت در چین به حیات خود ادامه می‌دهد تا آنکه در قرن هفدهم از متون چینی محو می‌شود.

بر روی تپه هوا پیائو (Hua-piaou Hill) در ایالت فوجیـان (Fujian) در جنـوب شرقی چین هنوز معبد مانویان که در قرن چهاردهم میلادی ساخته شده باقی مانده است. این معبد در سال ۱۹۲۲ بازسازی شد و به معبد بودایی متصل گردید تا وقف «نیاکان آموزگـاران چین و هندوستان» شود. در شور و التهاب سالهای ۱۹۵۰ چین کمونیسـت ایـن معبـد مـانوی دوباره مورد توجه قرار گرفت و از آن تاریخ به عنوان بنای یادبود باستانی یـک دیـن از میـان رفته حفاظت و نگاهداری می‌شود.

داستان زندگی مانی پرسشهای زیادی را برمی انگیزد. چرا برعکس بسیاری از ادیانی که ظاهراً از هیچ شروع شدند و در گمنامی از میان رفتند، «مذهب نور» تا دوردستها گسترش یافـت، تـا مدت زیادی به حیات خود ادامه داد و تا حد تثبیت به عنوان یکی از ادیان اصلی جهان پـیش رفت ولی در نهایت سرنوشتش به شکست انجامید؟ و چرا همین زمان، دشمنی‌هـای تنـدی را برانگیخت که تناسبی با ضرری که می‌توانست از این دین به کسی برسد نداشت. ایوس بیوس، اسقف قیصریه نوشته است: «مانی دیوانه، توسط خود شیطان رانده شد». شاید این نوشته او به این دلیل است که مانی با استعداد فوق العاده‌اش در نویسندگی و نقاشی و به سـبب شخصـیت فوق العاده جذابش توانست طرز تلقی زرتشتی از جهان را با موفقیت به دنیای پهناورتری عرضه کند که نه به زبان پارسی تکلم می‌کرد و نه به زبان آرامـی، و در فراسـوی قلمـروی سـرزمین ایران قرار داشت.

باشد که آمرزش خدای نادیده و شناخت حقیقت
ارزانی برادران عزیز و روحانی ما شود .
برادرانی که به تصویر بهشت ایمان دارند و آنرا نگاهداری می‌کنند.
باشد که دست راست نور حافظ شما از
هر مصیبت و دام‌های این جهان گردد
باشد که رحمت روح مقدس قلبتان را بگشاید
و شما این رحمت را از راه چشم وارد روحتان کنید

(از رساله اصول دین مانی)
(Fundamental Epistle of Mani)

اعتقاد مانی نقاش از اینکه این جهان حقیقتاً از نور و تاریکی ساخته شده است بسیار اغواکننده بود. این اعتقاد مانویان، دین آنها را از حیطه مذهب به علم کشاند. آنها مدعی شدند که می‌توانند بطور عقلایی ماهیت واقعیتهای عینی جهان را توضیح دهند. ولی دقیقاً به همین دلیل با مخالفت سرسخت پیروان سنت فلاسفه یونان باستان قرار گرفتند. توسعه تدریجی و بی‌وقفه درک علمی نیز این بینش را نفی می‌کرد. در مواجهه با دانشی که از طریق مشاهده و آزمایش بدست می‌آمد، ثابت شد که توضیح همزاد آسمانی مانی از ماهیت این جهان چیزی نیست جز یک فرضیه غیرمنطقی. در زمان ناپلئون، هنگامی که لاپلاس (Laplace) دانشمند معروف منکر نیاز به فرضیه وجود خدا شد، ناپلئون در پاسخ گفت: «آه، ولی چه فرضیه زیبایی».

شاید عاملی دیگر منجر به نابودی دین مانی شد: رقابت. در همان زمانی که دین مانی تلاش می‌کرد خود را به اروپائیان معرفی کند مواجه با رقابت دین دیگری شد که منشاء ایرانی داشت و در امپراطوری روم مورد پذیرش قرارگرفته بود. در میان فرقه‌ها و دسته‌های مذهبی متنوعِ وارداتی که در قرن اول میلادی در اروپا گسترش پیدا کردند (مانند یهودیان اولیه طرفدار عیسی مسیح[۴۷]) این دین از همه موفق تر بود و بیشترین پیروان را پیدا کرد. ولی به رغم موفقیت و اقبال عامی که داشت در مقایسه با ادیان رایج قرن دوم، ما امروز از این دین کمتر می‌دانیم. به همین سبب ما از آن به عنوان راز میترا نام می‌بریم.

---

[۴۷] Jews , Devotees of Isis of Bacchus

فصل پنجم: راز میترا

وگاو به خواب رفت

در شب دهم ماه مه ۱۹۴۱، نیروی هوایی آلمان، لندن را در معرض سخت ترین بمباران‌ها قرار داد. بر طبق اسنادِ «شورای شهرستان لندن»، در این حمله حدود هزار و پانصد نفر کشته، هزار و هشتصد نفر به شدت زخمی و هشت هزار خیابان غیر قابل عبور شد. آتش نشانی لندن به مقابله با دو هزار آتش سوزی برخاست که از میان آنها ۹ فقره به عنوان سخت ترین نوع آتش سوزی شناسایی شدند.

روز بعد، کمی پس از پنج صبح، خورشید بر فراز خرابه‌های سوخته در حالی طلوع کرد که هنوز هوا آغشته به دود و غبار غلیظ خاکستر و خاک بود و بوی تعفن آتش سوزی و گوشت سوخته انسانی در تمام شهر پخش می‌شد. در این حمله تقریباً یک دهم شهر به مخروبه تبدیل شد. کلیسای «سنت پال» به طرز معجزه آسایی از آسیب مصون ماند ولی ردیف طولانی ساختمان‌ها از کناره رود تیمز (Thames) در جنوب، تا محله Cripplegate واقع در شمال لندن بکلی نابود شدند. در منطقه بزرگ و نسبتاً مثلثی که بین خیابانهای قدیمی , Bridge Row Bucklersbury , Walbrook- و خیابان Queen Victoria قرار دارد تنها چهار خانه و یک زیر زمین قابل سکونت باقی ماند. برای ایمنی سکنه شهر، باقی مانده ساختمانهای بمباران شده توسط بلدوزر تخریب و با ریختن مخروبه‌ها به زیر زمین آنها محل این اماکن تسطیح شد. بعد ازاین ماجرا، یک مخزن بزرگ آب برای مقابله با آتش سوزی ناشی از بمباران هوایی در سمت خیابان Queen Victoria، جنب ضلع بلوک مثلثی ساخته شد. در این زمان اگر چه من در لندن زندگی می‌کردم ولی بیش از سه سال ونیم نداشتم. لذا این جزئیات را نه از روی

حافظه بلکه بر اساس شرح دقیق جان شفرد (John Shepherd) وابسته به موزه لندن نقل می‌کنم.

این ناحیه تا یازده سال بعد به صورت یک منطقه مخروبه و بمباران شده باقی ماند تا آنکه یک شرکت ساختمانی آن را جهت بازسازی در سال ۱۹۵۲ خریداری کرد. در جریان حفاری‌های ساختمانی، باقی مانده یک ساختمان باستانی مربوط به یک شهر رومی که لندن بر روی آن بنا شده بود کشف می‌شود. آرشیتکت شرکت به «شورای کاوش آثار رومی و قرون وسطایی لندن» گزارش می‌دهد که ممکن است باقی مانده این ساختمان باستانی در اثر عملیات ساختمانی برای همیشه از میان برود. این ساختمان در دو طرف راه آبی قرار داشت که در اعصار گذشته از میان رفته بود. ساکنین انگلوساکسون که بعداً به این ناحیه آمدند، نام Walbrook (Weala broc به معنی جوی والش) بر این راه آبی نهادند. به علت قدمت و اهمیت این راه آبی که در طول دو هزار سال تکامل شهر لندن زیر ساختمانها و اماکن مسکونی پنهان مانده بود، باستان شناسانِ شورا علاقه‌مند بودند که قبل از بنای یک ساختمان اداری چهارده طبقه بر روی این محل و از میان رفتن دائمی این راه آبی، اطلاع دقیقی از ساختمان و مسیر آن پیدا کنند.

به علت تأخیرهایی که ناشی از جریان آب [باران] در کانالهای این راه آبی بود، فعالیتهای حفاری و کاوش دو سال طول کشید. به نظر می‌رسید که Walbrook قصد حیاتی دوباره داشت. یک سال بعد از شروع این فعالیتها، شهرداری لندن اجازه داد تا با استفاده از پمپ، آبهای جاری در این جوی را به یکی از فاضلابهای قابل استفاده سرازیر کنند. به علت کمی بودجه، امکان تأمین کمپرسور و دستگاه حفاری نبود. لذا می‌بایست با دست و استفاده از کلنگ و چکش کف سیمانی زیر زمین‌ها کنده می‌شد. تکنولوژی که دو هزار سال پیش معماران رومی برای ساختمان سازی در این منطقه استفاده کرده بودند تغییری نکرده بود.

به رغم همه مشکلات، کشفیات جدیدی به سرعت ظاهر شد. عملیات حفاری و کاوش، تعداد زیادی از ساختمانهای رومی را که زیر ساختمانهای بمباران شده قرار داشت ظاهر نمود. در بهار ۱۹۵۴ باستان شناسان متوجه شدند که بخش‌هایی از یک معبد باستانی را کشف کرده‌اند ولی هنوز مطمئن نبودند که این معبد وابسته به کدام دین است. مطبوعات «کشف باقی مانده آثار چند فرقه شرقی» را گزارش دادند. ولی این موضوع چندان مورد توجه عموم قرار نگرفت. عملیات حفاری و کاوش در ۱۸ سپتامبر سال ۱۹۵۴ متوقف شد. مدت کوتاهی

قبل از آنکه کارگران برای همیشه دست از کار بکشند، سر زیبای یک مجسمه کشف شد. این سر مجسمه میترا یکی از ایزدان (Deity) مربوط به دین ایرانی زرتشت بود که در سایر معابد مذهبی رومی نیز دیده شده بود. مسؤل عملیات کاوش شخصی به نام پرفسور گرایمز (W.F.Grimes) که متقاعد شده بود همه کشفیات بطور دقیقی گزارش و سند شده‌اند، ظهر آن روز وسایل خود را بست و به خانه خود خارج از شهر مراجعت کرد. سایر کارگران نیز محل حفاری را برای ورود شرکت ساختمانی و ادامه فعالیتهای بازسازی از روز دوشنبه تخلیه کردند.

ولی روز یکشنبه غوغایی برپا شد.

روزنامه Sunday Times عکس سر مجسمه میترا را چاپ کرد و گزارش داد که این مجسمه از باقی مانده یک معبد میترا، تنها معبد میترا در حوالی لندن، پیدا شده است. در این گزارش اشاره شد که باقی مانده معبد بزودی برای همیشه از میان خواهد رفت. متعاقب این خبر، مردم علاقه مند در گروه کثیر در محل حفاری ازدحام کردند. روز دوشنبه تایمز لندن که در آن زمان به «غرش گر» (The Thunderer) معروف بود در سر مقاله خود چنین نوشت:

> در فاصله چند ساعت پس از انتشار این سر مقاله، تمام ساختمان معبد میترا و هر چه که در جوار و زیر آن است با بولدوزر برای همیشه از میان خواهد رفت تا پایه‌های یک ساختمان جدید (که قطعاً مورد نیاز است) ریخته شود. تخریب چنین مکانی باستانی قبل از آنکه مورد بازدید مردم قرار بگیرد نشان از برنامه ریزی غلط ما دارد. مردم ممالک دیگر متمدن درباره این اقدام ما چه قضاوت خواهند کرد؟

از این زمان مناقشه‌ای شروع شد که به نام «معضل معبد میترا» مشهور شد. در مطبوعات آن روز، این مناقشه تحت عنوان جنگ بین میترا و مامون (Mammon)، بین حافظان میراث باستانی و شرکتهای ساختمانی، بین گذشته نگر و آینده نگر عرضه شد. بسیاری از بهترین فرهیختگان تاریخ شناس انگلیس وارد این مناقشه عمومی شدند و کار به جایی رسید که موضوع آن وارد مباحث کابینه وینستون چرچیل گردید. کابینه‌ای که در آن زمان مشغول

رسیدگی به اموری چون رد «معاهده جمعیت مدافع اروپا»[۴۸] از طرف فرانسه، امضاء «منشور اقیانوس آرام»[۴۹] و اجلاس نخست وزیران بازار مشترک بود. سیاستمداران به این نتیجه رسیدند که به تعویق انداختن کارهای ساختمانی و مجبور کردن شرکت به تغییر برنامه‌هایش موجب خواهد شد که دولت هزینه سنگینی را به عنوان خسارت به شرکت ساختمانی بپردازد. و این با توجه به وضعیت اقتصادی و هزینه‌های سنگین ترمیم خرابی‌های جنگ سیاستی مطلوب نبود. ضمناً از آنجا که امکان داشت در زیر پایه‌های تقریباً تمام ساختمانهای شهر لندن، باقی مانده آثار رومی وجود داشته باشد، به تعویق انداختن کارهای ساختمانی در این محل به دلیل وجود معبد میترا می‌توانست زمینه‌ای را بوجود بیاورد که در موارد مشابه موجب کند شدن اقدامات بازسازی شهر لندن شود. این موضوع به قدری جدی بود که حتی ده سال بعد در میان مردم مصطلح شده بود که «اگر بخواهید یک شرکت ساختمانی را بترسانید کافی است که کلمات معبد میترا را زمزمه کنید.» به هر ترتیب تسطیح محل معبد میترا چهار روز به تعویق افتاد تا به باستان شناسان اجازه داده شود باقی مانده آثار کشف نشده را پیدا کنند. نشریه «دولتمردان جدید و ملت [۵۰]» مسابقه‌ای برای یافتن یک شعار یادبود به راه انداخت که از میان شعارهای ارائه شده مطلبی که یکی از شرکت کنندگان به نام Robert Murray ارسال کرده بود بیش از همه مورد توجه من قرار گرفت:

در این جا، محلی که سربازان رومی در پیش روی کلیسا خفتند
با رؤیای بهشت و گلهای سرخ درسر
شرکتهای بزرگ آنچه را که میترا ساخته بود دفن می‌کنند
و گاو به خواب می‌رود

در این زمان که دولت و باستان شناسان مشغول مشاجره درباره سرنوشت معبد میترا بودند، برای من و دوستانم که در آن زمان دانش آموز کلاس زبان لاتین بودیم، کشف معبد

[۴۸] European Defense Community Treaty

[۴۹] Pacific Charter

[۵۰] The New Statesman and Nation

میترا واقعه‌ای مبارک بود زیرا به ما فرصت نادری را عرضه کرده بود تا با استفاده از آن به کلاس درس نرویم. اگر چه برای دیدن معبد میترا می‌بایست با معلم کلاس لاتین می‌رفتیم ولی همین، خود برای ما غنیمت بود. در آن زمان او به نظر ما بسیار پیر و خشن می‌آمد و از او می‌ترسیدیم. ترس ما از او به دلیل کتک نبود (که او هیچگاه دست به چنین کاری نزد) بلکه به علت شخصیت پرنفوذ و رفتار او بود. وقتی که صحبت می‌کرد در میان جملات از لای دندانهای بسته‌اش نفس می‌کشید بطوری که صدایی مانند مار از دهانش خارج می‌شد. و وقتی چیزی مهم می‌گفت فوراً به یکی از شاگردانش رو می‌کرد و می‌خواست که حرف او را تکرار کند. در بازدید ما از معبد میترا معلم ما گفت:

«...... بنابراین، مذهب میترا نوع رومی مذهب ایرانی زرتشتی بود. ...... س س س ...... کری واژیک، من چه گفتم.»

«قربان، شما گفتید نوع رومی مذهب ایرانی زرتشت.»

همه کلاس برای دیدن معبد میترا به مرکز شهر لندن رفتیم. به خاطر دارم که در یک روز ملایم و مطبوع پائیزی در صف طولانی که به دور محل حفاری کشیده شده بود ایستادیم. این صف در امتداد خیابان Wallbrook تا ساختمان بانک انگلیس واقع در خیابان Threadnddle ادامه داشت. پس از یکساعت صبر ـ که برای ما نوجوانهای ۱۶ ساله تحمل آن بسیار سخت بود ـ بالاخره به بالای گودال بزرگی رسیدیم. برای ما که انتظار دیگری داشتیم، آنچه که دیدیم مأیوس کننده بود. آنچه که در مقابل دیدمان قرار داشت مشتی سنگ بود که اینطرف و آنطرف ریخته شده بود. متخصصین هم هنوز درباره شکل ظاهری معبد میترا به توافق نرسیده بودند.

طبق گزارش موزه جان شفرد لندن معبد میترا ساختمانی کوتاه بود به طول ۶۰ و عرض ۲۰ پا]حدود ۱۸ × ۶ متر]. یک انتهای آن مدور [محراب] و در انتهای دیگر آن دری دوپاشنه وجود داشت. سطح معبد دو پله پائین تر از سطح خیابان زمان خودش بود. در انتهای معبد یک یا چند سکوی سنگی پرستشگاه قرار داشت که بر روی آن، این کلمات رومی حکاکی شده بود: DEO INVICTAE SOLI MITHRAE، تقدیم به میترا، خورشید شکست ناپذیر. و پشت آن، دو پله بالاتر، در قسمت مدور ساختمان، تابلویی سنگی قرار داشت که بر روی آن، تصویر خدای دین میترا در حال قربانی کردن گاو حکاکی شده بود. اطراف میترا را

علائم فلکی احاطه کرده بودند. در این تابلو مجسمه‌های دیگری نیز تراشیده شده بود. حداقل دو مجسمه دیگر از مشعل داران میترا وجود داشتند یکی به اسم Cautes و دیگری Cautopates. دلیل این نام گذاری معلوم نیست. این دو مجسمه همیشه همراه میترا با لباسی مشابه لباس او نشان داده می‌شدند. یکی از آنها مشعلی را به سمت بالا حمل می‌کرد و دیگری مشعل فروزان واژگونی را در دست داشت. مانند دیگر معابد میترا، قسمت داخلی آن در امتداد طول به سه قسمت تقسیم می‌شد. دو ردیف ستون، راهرو باریک میانی را از راهروهای جانبی مجزا می‌کردند. در معبد میترای لندن، مانند سایر معابد میترا، راهروهای جانبی ۲/۵ پا [حدود ۷۵ سانتیمتر] بالاتر از راهرو میانی بودند. روی این راهروهای جانبی، نیمکتهای غذا خوری (به نام Lecti) قرار داشتند. سقفی بدون روزنه بر روی این معبد بود بطوریکه هیچ نور از خارج وارد آن نمی‌شد. نبود پنجره و روزنه در دیوار و سقف معبد، فضایی مشابه غاری تاریک را بوجود می‌آورد. فضای داخلی معبد با نور چراغ روغنی و یا شمع روشن می‌شد.

البته هیچ کدام از این مشخصات معبد برای جمعیتی که به دور گودال بزرگ اجتماع کرده بودند قابل تشخیص نبود. دین میترا برای محصلینی چو ما، دینی ناشناخته نبود. در آن زمان که کتاب «روح شرور تپه پوک»[۵۱] نوشته رودیارد کیپلینگ[۵۲] در بین نوجوانها محبوبیت داشت در داستان «افسر رومی هنگ سی‌ام»[۵۳] ما با «مذهب نوع رومی دین ایرانی زرتشت» آشنا شده بودیم. در آن دوران کیپلینگ هنوز به خاطر نظراتش درباره امپریالیزم اعظم و نبوغ ادبیش شناخته نشده بود. بر طبق این کتاب، مذهب میترا، دین افتخار، شجاعت، ایمان و اعتماد بود که در شخصیت وارسته و از خود گذشته پارنه سیوس (Parnesius)، افسر رومی و فرمانده دیوار هادریان که ستونی از شهامت و نجابت بود متبلور شده بود. او با حمایت مردم چادرنشین محلی پیکتیش (Pictish)، مبارزه و مقاومت در برابر حملات سواران ژرمن را که معروف به «کلاههای بالدار» بودند و از آن سوی دریا برای غارت شهرها و روستاهای مردم صلح جوی بریتون آمده بودند رهبری کرد. این افسر رومی، طرفدار ژنرالی به نام ماگنوس

---

[۵۱] Puck of Pook’s Hill

[۵۲] Rudyard Kipling

[۵۳] A Centurion of Thirtieth

ماکسیموس (Magnus Maximus) بود که حدود سال ۳۸۰ میلادی از استان بریتانیا[۵۴] اقدام به کودتا علیه امپراطور روم می‌کند ولی از تئودوسیوس کبیر (Theodosius) شکست خورده، در آکوئیلیا (Aquileia) در کنار دریای آدریاتیک اعدام می‌شود. وطن پرستی پارنه سیوس و شهامت بی‌نظیر او موجب می‌شود که مورد مجازات قرارنگیرد و با افتخار باز نشسته بشود. در داستان «بر روی دیوار بزرگ» کیپلینگ شعری به نام «یک ترانه برای میترا» وجود دارد که شرحی خوب از مذهب میترا ارائه می‌دهد. این شعر حتی در گزارش نامه تخصصی English Heritage بطور کامل منعکس شده است که با ابیات زیر ختم می‌شود:

میترا، خدای شامگاهان، در اینجا که گاو بزرگ می‌میرد
در تاریکی به فرزندانت نگاه کن، و قربانی ما را بپذیر
تو بسیار راهها قرار داده‌ای که همگی به سوی نور می‌روند
میترا، تو که خود سربازی، به ما بیاموز تا با افتخار بمیریم

برای من عجیب بود که یک نشریه آکادمیک مورد احترام، این شعر را که در اوج تخیل و عواطف مذهبی سروده شده است چاپ کند. ولی پس از آشنایی به سطح نازل شناختمان از مذهب میترا متوجه شدم که چرا این شعر از طرف بسیاری از نویسندگان نقل قول شده است. واقعیت این است که ما اساساً چیزی درباره آداب مذهبی دین میترا نمی‌دانیم و آنچه هم که از ظاهر مراسم مذهبی آن می‌دانیم بسیار ناچیز است. شناخت ما از مراسم مذهبی معابد میترا در سراسر امپراطوری روم از خاورمیانه تا شمال آفریقا، شبه جزیره اسپانیا، گال، ایتالیا، مناطق بالکان و مناطق نیمه کنترل شده بریتانیا، راین لند (Rhineland) و دره دانوب، از محتوای این شعر فراتر نمی‌رود.

آثار باستانی به جای مانده از آئین میترا زیادند. بیش از صد معبد میترا، بیش از چهارصد نوشته، بیش از پانصد مجسمه و آثار هنرهای تجسمی، و نیم دوجین کتاب از ناظران خارجی همان عصر باقی مانده است. ولی به رغم تمام تلاشهای کارشناسان و حتی شارلاتان‌ها، مفهوم سمبولیزم استفاده شده در دین میترا برای ما ناشناخته باقی مانده است. میترا، مذهبی پر

[۵۴] در آن زمان بریتانیا یکی از استانهای امپراطوری روم بود - م

راز بود و هم چنان به گونه یک راز باقی مانده است. اصول اعتقادی آن فقط برای کسانی افشاء می‌شد که به حفظ این راز سوگندی استوار می‌خوردند.

ولی همین شناخت کم ما از دین میترا، خود اطلاعی دیگر از این مذهب به دست می‌دهد. زیرا یا به علت احترام زیادی که پیروان، نسبت به خدای این دین داشتند و یا حداقل به واسطه وحشت از مجازات روحانیون و مذهبیان متعصب، کسی در طول چهار صد سال تاریخ این دین، مقررات راز داری معروف به آمرتا (Omerta) را به زیر پا نگذاشت.

از آنجا که ما تقریباً چیزی درباره مذهب میترای رومی نمی‌دانیم، برای شناخت از این فرقه مذهبی باید از خود میترا، که یکی از خدایان (Deity) ایرانی بود و نامش در فرهنگ لغات و نام شهرها و روستاهای ایرانی به جای مانده شروع کنیم. تعجب می‌کردم که چرا نام میترا یا مهر که خدایی کوچکتر بود در زبان ایرانی مورد استفاده زیاد دارد ولی نام اهورا مزدا، یگانه خدای حقیقی دین زرتشت هیچ مورد استفاده‌ای ندارد.

ابتدا به فرهنگ لغات فارسی مراجعه کردم تا معنی کلمه «مهر» و مشتقات آن را، آن طور که امروز مورد استفاده‌اند مطالعه کنم. در کنار کلماتی که نام مهر در آنها به طور آشکار به خدای دین مهر یا میترا اشاره می‌کند مانند ماه مهر، جشن مهرگان، مهر گیاه (دستنبو) دریافتم که امروز در ایران کلمه مهر، معنی عشق، محبت، دوستی، نور و خورشید می‌دهد. بعد به کتاب «طلوع و افول دین زرتشت»[55] اثر یکی از معتبرترین تاریخ شناسان این دین ایرانی به نام R .C. Zaehner مراجعه کردم.

در این کتاب، نویسنده اشاره کرده است که قبل از انشعاب قوم آریایی به اقوام ایرانی و هندی «میترا» یکی از خدایان اصلی آریایی‌ها بود. در اسناد تاریخی به جای مانده، قدیمی ترین اشاره به «میترا» در سنگ نوشته‌ای است واقع در «بغازکوی» (Boghazkoy) در شرق آناتولی. این سنگ نوشته هزار و چهارصد سال قبل ازمیلاد مسیح به مناسبت معاهده دو قوم هند و اروپایی «هی‌تی‌تی‌ها» (Hittiies) و «می‌تانی‌ها» (Mittani) ثبت شده بود. در این نوشته به پنج خدای اشاره می‌شود: «میترا»، «وارونا» (Varuna)، «ایندرا» (Indra) و دو «ناساتیا» (Nasatyas). عین همین اشاره بعداً در کتاب «ریگ ودا» (Rig Veda) قدیمی‌ترین کتاب

[55] The Down and Twilight of Zaroastrianism

مذهبی دین هندوها به کار می‌رود. در کتاب «ریگ ودا» میترا و وارونا، هر دو آشورا[۵۶]- Ashuras (خدای) هستند و همیشه از هر دو در کنار هم نامبرده می‌شود. در بیشتر موارد از آنها به عنوان دو خدای جفت یا دو قلوی میترا- وارنا یاد می‌گردد. آقای زینر (Zeahner) مدعی است که دین زرتشت این اعتقاد هند و ایرانی به آشورا وارونا (وارونا خدای) را با ارتقاء این خدای به یک خدای واحد و حقیقی به نام اهورا مزدا[۵۷] (خداوندِ خِرَد) تغییر می‌دهد. سایر خدایان در حد دیوان تنزیل پیدا می‌کنند در حالیکه میترا، جفت وارونا وجهی از خدای واحد، یا روح القدس می‌شود که اهورا مزدا از طریق آن دست به خلقت می‌زند. در قرون بعد با تکامل نگرش مذهبی، فرای آن چه دین زرتشت عرضه کرده بود، میترا تبدیل به پسر خدا می‌شود. این سه جنبه خدای واحد قبل از اعتقاد دیانت مسیحی به خدای پدر، خدای پسر و خدای روح القدس بوجود می‌آید. در قرن پنجم قبل از میلاد، ایرانیان در سرودهای مذهبی خود برای میترا مطالب زیر را ادا می‌کردند:

شهادت میدهم که پرستنده مزدا هستم و پیرو زرتشت
زرتشت که از دیوها انزجار دارد و از قانون آشورا تبعیت می‌کند
برای قربانی، نیایش، شفاعت و ستایش ....
به میترا خدای دشتهای پهناور، کسی که هزار گوش
و ده هزار چشم دارد ....

اهورا مزدا با زرتشت اسپیتاما چنین سخن گفت
اسپیتاما، وقتی که من میترا خدای دشتهای وسیع را خلق کردم
او را چون خودم اهورا مزدا لایق قربانی و نیایش آفریدم.

در زبان پارسی قدیمی کلمه «میترا» به معنی پیمان بود.

---

۵۶ اهورا در زبان پارسی - م

۵۷ معنی لغوی «اهورا» ارباب مترادف لغت انگلیسی لرد است که حتی امروزه مردم انگلیسی زبان در خطاب به خدا استفاده می‌کنند. — م

گناهکاری که به میترا دروغ می‌گوید برای همه مردم کشور مرگ به ارمغان می‌آورد. او به اندازه صد گناهکار به مؤمنین لطمه می‌زند. ای اسپیتاما پیمان شکنی مکن. نه پیمانی که با بی‌ایمانان بستی به زیر پا بگذار و نه پیمانی را که با پیروان دین خود بستی بشکن. میترا جانبدار مؤمنین و غیر مؤمنین است.

اگر چه میترا در تنبیه دروغگویان سخت گیر است ولی راستگویان را مورد آمرزش خود قرار می‌دهد: «تو بر کسانی که به تو دروغ می‌گویند وحشت می‌آفرینی، نیروی بازوانشان را از آنها می‌گیری. ای قادر متعادل خشمگین، تو تندی را از پای آنها، نور را از چشمانشان و قدرت شنوایی را از گوشهایشان می‌ربایی.»

ای میترا، کسانی را که به تو دروغ نگفته‌اند از پریشانی و مرگ می‌رهانی.
ای میترا ما را از پریشانی نجات ده زیرا به تو دروغ نگفته ایم......
وقتی میترا با نیروی روح خود از کسی دفاع کند نه زخم نیزه تیز او را صدمه‌ای خواهد زد و نه تیر پران. میترایی که ده هزار جاسوس دارد، قادر و بینا است و فریب نمی‌خورد.

از آنجا که میترا مدافع حفظ پیمان بود، لذا از عدالت، درستکاری، راستی، نور و خورشید جانبداری می‌کرد. در مذهب مسیحیت، رابطه شخصی مؤمنین با مسیح است نه خدای پدر که عظمتش در ذهن نمی‌گنجد. و در ایران هم این رابطه شخصی با میترا بود نه اهورا مزدا. او، مانند مسیح رابط بین بشریت و خدای بود. در معابد زرتشتی مراسم مقدسی در قسمتی از معبد اجرا می‌گردد که به نام دروازه میترا (دار مهر) خوانده می‌شود. او حافظ راستی و عدالت است و هم اوست که سلطنت را تفویض می‌کند. و درست با توجه به این منطق است که مفهوم خورشید (مهر) بر بالای درب مدرسه علوم دینی «شیر در» در سمرقند قابل درک است.

اگر میترا نشان آشکار و مورد ستایش دینی است که پیروانش آن را «مذهب نیک اهورا مزدا» می‌نامیدند، لاجرم در این گفته معلم لاتین من که «مذهب میترا نوع رومی دین پارسی زرتشتی بود» حقیقتی نهفته است. در پایان قرن نوزدهم یک محقق بلژیکی و معتبر

تاریخ ادیان به نام فرانز کومانت[۵۸] بخش اعظمی از زندگی خود را وقف جمع آوری تمام اطلاعاتی کرد که تا آن زمان درباره مذهب میترا به دست آمده بود. او در نشریه خود به نام «یادبودهای نشانی و نوشتاری مربوط به راز میترا»[۵۹] همه را با جزئیات کامل عرضه کرد. نتیجه گیری‌های او و حاصل این مطالعات از طرف اغلب محققین تاریخ امپراطوری روم به عنوان واقعیت تثبیت شده این مذهب پر از راز تلقی می‌شود.

کومانت داستان خود را با نقل قول از یک تاریخدان رومی به نام پلوتارک[۶۰] (Plutarch) آغاز می‌کند. به گفته او رومی‌ها ابتدا از طریق دزدان دریایی سیسیلی سواحل جنوبی آناتولی با تعالیم دین زرتشت آشنا می‌شوند. این افراد همان کسانی بودند که در سال ۶۹ قبل از میلاد ژنرال رومی به نام پومپی (Pompey) مامور سرکوبشان شده بود. این ادعا که رومی‌ها از طریق دزدان دریایی سیسیل با تعالیم دین زرتشت آشنا شدند چیزی عجیب نیست. زیرا همانطور که خود کومانت اشاره می‌کند، رومی‌ها در سال ۶۳ قبل ازمیلاد با کوچ دادن یهودیانی که با تسخیر اورشلیم به اسارت درآمده بودند با دین یهود آشنا شدند. در طول زمان، میترای ستایش شده که رابط این جهان خاکی و جهان روحانی ایزدی بود، میترایی که ضامن دوستی، پیمان، درستگویی و راستکاری بود به میترا، خورشید شکست ناپذیر تبدیل می‌شود. میترا دینش تا آن حد در قلمرو امپراطوری روم محبوبیت پیدا می‌کند که ارنست رونان (Ernest Ronan) تاریخدان و فیلسوف فرانسوی با هیجان اعلام می‌کند که «اگر مسیحیت در ابتدای موجودیتش به دلیلی از بین می‌رفت، جهان امروز جهانی میترایی می‌بود.» ولی همانطور که می‌دانیم خدا- خورشید ایرانی توسط پسر خدای یهودی، حدود قرن چهارم میلادی محو می‌شود و خود امپراطوری روم نیز مدتی کوتاه پس از آن به اوراق تاریخ می‌پیوندد.

این تئوری دارای یک ایراد است که چندان هم کوچک نیست. آنچه ما درباره دین میترای رومی می‌دانیم با میترای پارسی مطابقت نمی‌کند. نه خود فرقه مذهبی و نه نشان و علائم آن. کومانت با این پیش فرض که منشاء دین میترا در ایران است به سختی تلاش

---

[۵۸] Franz Cumont

[۵۹] Textes et monuments figure’s relatifs aux myste’res de Mithra

[۶۰] فیلسوف یونانی ۱۲۵-۴۵ میلادی - م

می‌کند که علائم این مذهب را به مثابه ترجمان رومی الهیات دین زرتشت تعبیر کند. نتیجه چنین منطقی مباحث پیچیده و سردرگمی است مبنی بر اینکه آثار بجای مانده سمبولی هستند برای سمبل‌های دیگر که خود آنها نیز سمبل چیزی دیگرند. البته نمی‌توان پرفسور کومانت را بری عرضه چنین مباحث سردرگمی سرزنش کرد. درک مفهوم و معنی منابعی که شالوده تحقیق او را تشکیل می‌دهد بسیار دشوار است. برای مثال، یک فیلسوف نو- افلاطونی (neoplatonist) قرن سوم به نام پورفیری (Porphyry) درباره استفاده عسل در مراسم مذهبی میترا اینگونه نوشته است: «مردم دوران باستان روحانیون زن را زنبورهای مادر- زمین می‌نامیدند، چه آنها محارم خدای زمینند که مؤنث است. زن باکره را «زنبورسان» یعنی مانند زنبور می‌خواندند. ضمناً ماه را چون بانوی تولید بود، زنبور می‌نامیدند. از سوی دیگر از آنجا که ماه آسمان گاو نر است، پس زنبور طالع گاو نر دارد (Ox-born). لذا نوزادگان هم طالع گاو نر دارند.»

پرفسور کومانت (Cumont) ناچار بود توضیح دهد که چرا تغییرات عمده در شخصیتهای میتولوژی میترا بی‌اهمیت است. به نظر می‌رسد که بیشترین دشواری او با هسته آئین میترا بود: قربانی کردن گاو توسط خود میترا. در هیچ یک از اشکال شناخته شده مذهب ایرانی زرتشت، میترا عمل قربانی کردن گاو را انجام نمی‌دهد. اضافه بر آن، اساساً میترا به عنوان خدای قادر مطلق منظور نمی‌شد و نقش او تنها رابط بین بشریت و ربوبیت بود. از همه اینها گذشته، زرتشتیان عمل کشتن گاو را به اهریمن نسبت می‌دهند. و همین باعث می‌شود که پرفسور کومانت (Cumont) نتیجه بگیرد که آئین قربانی کردن گاو به شکلی از اهریمن به میترا منتقل شد. البته معلوم نیست که جابجایی نقش میترا و اهریمن در قربانی کردن گاو چگونه و بر چه اساسی به وقوع پیوست.

نقوش مذهبی مربوط به فرقه میترا که در معابد آن پیدا شده‌اند از لحاظ موضوع بسیار محدودند. ما چنان به تنوع تصاویر مسیحیت عادت کرده‌ایم که کمبود موضوع در تصاویر مذهبی دین میترا برای ما تعجب آور است. در مسیحیت داستانهای بسیاری به تصویر کشیده شده‌اند مانند قتل بی‌گناه، مریم باکره و فرزند مقدس او در طویله، تصلیب، تصویر مریم باکره با پیکر بی‌جان مسیح بر روی بازوانش. در حالیکه در معابد میترا در کنار لوح اصلی که حاوی نقوش مذهبی است به ندرت لوح‌های کوچکتری یافت می‌شوند که صحنه‌های نامفهومی از زندگی میترا را نشان میدهند. مانند تولد میترا از دل سنگ، کشاندن گاو به داخل غار توسط

میترا، میترا در حال خوردن غذا با خدا – خورشید. ولی مهمترین اعتقاد مرکزی این آئین تقریباً همیشه و منحصراً توسط یک نقش به تصویر کشیده شده است. اگر به کتاب پرفسور کومانت مراجعه کنید، خواهید دید که تصویر یک موضوع در صفحات متمادی تکرار شده است و عموماً ارزش هنری شان یکی کمتر از دیگری است.

نام موضوع این تصویر Tauroctony یا گاوکشی است. این تصویری است که گاهی به صورت مجسمه و گاهی به شکل نقاشی و احتمالاً بیشتر مواقع به هر دو شکل در انتهای معبد میترا قرار داده می‌شد. این تصاویر، قطعاً فضای داخل معابد میترا در رم و یونان را شبیه فضای ناخشنود معابد جنوب هندوستان می‌کرد و با تصویر پالایش شده و محترمانه‌ای که ما از اماکن مذهبی مسیحیت داریم و در آنها از مرمر سفید در نمای ساختمان استفاده می‌شده است تفاوت زیادی می‌کرد. در نقش گاوکشی، میترا با کلاه «فریجی[۶۱]» (Phrygian) و شلوار گشاد معرفی می‌شد (برای رومی‌ها شلوار نشان عقب افتادگی بی‌نهایت بود) که یک زانو را بر پشت گاوی بزرگ قرار داده، با دست چپش سوراخ بینی حیوان را طوری می‌کشد که سرش به عقب برگشته و در این حالت با دست راست چاقویی را بر شانه او فرو می‌کند. در اکثر این نقش‌ها، میترا چهره خود را که نشان ندامت دارد به سوی دیگری برگردانده است. از زخم گاو، بیشتر مواقع خون جاری است و در برخی از نقش‌ها به جای خون دانه‌های گندم بیرون میریزد. یک سگ و یک مار در حالت یورش بطرف زخم گاو نشان داده می‌شوند گویی که می‌خواهند خون گاو را لیس بزنند و یک عقرب نیز در حال نیش زدن به بیضه گاو است. در اکثر نقش‌ها، پرنده‌ای: یک کلاغ یا زاغ و یک جام وجود دارد. در برخی نیز شیری کوچک دیده می‌شود. در دو طرف میترا دو نفر مشعل به دست قرار دارند. کایوتس (Cautes) مشعل خود را بطرف بالا و کایوتوپاتس (Cautopates) مشعلش را وارونه در دست دارند. هر دو یک پا را به حالت ضربدر در مقابل پای دیگر قرار داده‌اند - ظاهراً حالت این دو شخصیت در تمثیل، اشاره و معنی سماوی دارد. بر بالای سر میترا تصاویری که سمبل خورشید–خدا (Sol) و ماه–خدا (Luna) هستند قرار دارد. در اطراف میترا و در برخی موارد بر روی لباسش علائم مربوط به آسمان شبانگاهان یعنی ستارگان، سیارات و هلال ماه وجود دارد. علائمی که در اختر شناسی رومی عصر هلینیستی مورد توجه بودند.

---

[۶۱] منطقه ای قدیمی در آسیای صغیر، مرکز کشور ترکیه کنونی - م

تمام نقوش و تمثیلهایی که تا کنون کشف شده‌اند ظاهراً کپی از یک تمثیل اصلی هستند که در نهایت ظرافت به سبک پرگامون (Pergamon) تراشیده و در ساحل آگیان (Aegean) در ترکیه امروزی کشف شده است. این شهر روزگاری یکی از شهرهای معتبر عصر هلینیستی بود. البته به نظر می‌رسد که این نسخه اصلی، خود به تقلید از یک نقش قدیمی تر و معروف نایکی (Nike)، خدای مؤنث پیروزی که گاوی را قربانی می کند، ساخته شده باشد. این تمثیل بر بالای نرده‌های معبد نایکی آتن (Athena Nike) در آکراپولیس (Acropolis) در آتن قرار دارد. برخی نیز ادعا می‌کنند که چهره میترا که در حالت روی گرداندن نشان داده شده است شبیه چهره اسکندر کبیر است.

ولی همه اینها چه معنی می‌دهند؟ اینکه این تمثیل بیان کننده داستانی است که لحظه مهمی را در انجام عمل قربانی نشان می‌دهد روشن است. ولی تصادفی نیست که تمام عناصر این تمثیل، به غیر از خود میترا، سمبلی از یک منظومه سماوی هستند. گاو نر سمبل منظومه تاروس (Taurus)، سگ سمبل منظومه کانیس (Canis) بزرگ یا کوچک، مار سمبل منظومه هایدرا (Hydra)، گاو ماده سمبل منظومه کوروس (Corvus)، جام سمبل منظومه کرایتر (Crater)، شیر سمبل منظومه لیو (Leo)، گندم سمبل ستاره اسپیکا (Spica) می‌باشند. ولی کایوس (Cautes) و کایوتوپاتس (Cautopates) که به میترای کوچک شبیه‌اند، سمبل چه چیزی هستند؟ در حالیکه یکی مشعلی را به طرف پائین نگاهداشته و دیگری مشعلی را بطرف بالا و هر دو یک پا را به صورت ضربدر در مقابل پایی دیگر قرار داده‌اند. آیا اینها سمبل تساوی شب و روز هستند که یکی در پائیز و دیگری در بهار رخ می‌دهد؟ دو روزی که در آنها مدار سماوی (Celestial Equator)، مدار خورشیدی (eclipic)- مسیر خورشید در بین ستارگان- را قطع می کند. آیا آنها سمبل فصول هستند؟ آیا آنها سمبل صعود روح به بهشت و نزول آن به جهنم می‌باشند؟

در مواردی نادر، تصویر دیگری در معابد میترا پیدا شده است. تصویر فوق‌العاده و اسرار آمیز خدایی که سری مانند سر شیر دارد. این خدای شیر سر (که معلوم نیست مذکر است یا مؤنث) دارای پیکری انسانی، سری مانند سر شیر غرّان و چهار بال شبیه بال عقاب است که ماری خود را به دور پیکر او پیچانده. وجود چنین خدایی در تمثیل بسیار عجیب است. زیرا مجسمه سازان رومی و یونانی همواره خدایان خود را به رغم منشاء عجیب و غریبشان به شکلی انسانی نشان می‌دادند. در میان این خدایان و رب النوعها می‌توان از

Attis , Cybele , Isis و Dionysus نام برد که همگی از سرزمینهای دور دست وارد فرهنگ یونانی و رومی شده‌اند. در اروپای باستان برخلاف مصر و سرزمینهای دورتر شرقی، نمونه‌ای از خدایی که سری حیوانی داشته باشد وجود نداشت. چند مجسمه که وقف دیوس آریمانیوس (DeusArimanius) شده بودند از زیر خاک کشف شده‌اند، منجمله مجسمه بدون سری که در یورک (York) کشف شده است. و اعتقاد بر این است که آن مجسمه خدای شیر سر بوده است. وجود این مجسمه‌ها این احتمال را تقویت می‌کند که در قلمرو امپراطوری روم نوع رومی از اهریمن دین زرتشت که عامل همه پلیدی‌ها در جهان است وجود داشته. برخی از نویسندگان دوران باستان چون پلوتارک (Plutarch) به فرقه آریماینوس (Aremanius) اشاره کرده‌اند که اهریمن را ستایش و گرگ قربانی می‌کرده‌اند.

در نیمه دوم قرن بیستم، افراد بسیاری تلاش کردند رابطه بین مذهب میترا در رم و دین زرتشت را نفی کرده چنین ادعا کنند که شباهت نام این دین با نام یکی از خدایان ایرانی فقط در همان حد شباهت ظاهری خلاصه می‌شود و میترائیسم اروپا اساساً دینی جدید است. چنین ادعاهایی نیز در مورد واژه هایی که ریشه ایرانی دارند و در دین رومی میترا استفاده می‌شدند بیان شده است. در مراسم مذهبی، برخی اوقات، میترا با نام «نبرز» (Nabarze) یا تسخیر ناپذیر خوانده می‌شد. پیروان جدید و برخی از خدایان با لغت «نما» (Nama) به معنی «درود» مورد استقبال قرار می‌گرفتند. برخی استدلال می‌کنند که استفاده از این لغات در مراسم مذهبی دین میترایی رومی برای آن بود که به این مراسم هاله‌ای اسرار آمیز بدهند. درست مانند استفاده از لغات بی‌معنی و شبه لاتین hocus pocus , hax pax , vax Deus adimas [از طرف مدعیان جادوگری ادا می‌شود و مترادف "اجی مجی لاترجی" است] برای این منظور که به شنونده این احساس القاء شود که گوینده دارای علمی اسرار آمیز است. خانواده سلطنتی ایران، خصوصاً ملکه فرح، در تلاش بی‌ثمر خود برای اسلام زدایی ایران مدرن و ارتباط آن با گذشته غیر اسلامی، تعدادی از کنگره‌های بین‌المللی را که جهت تحقیق درباره پدیده دین میترایی رومی تشکیل شده بود مورد حمایت خود قرار دادند. شاید ملکه فرح امیدوار بود که این تحقیقات رابطه تاریخی بین ایران و اروپا را مورد تائید قرار بدهد. منتهی به رغم خواسته او، نتیجه گیری این کنگره‌ها منجر به ایجاد تردید بر وجود هر گونه رابطه‌ای شد.

همانطور که اصل ماهیت دین رومی میترا، اعتقاداتی که پیروانش به آن پایبند بودند و کل مراسم مذهبیشان برای ما اسرار آمیز است، همان طور هم جنبه دیگری از این دین پر معما

در هاله‌ای از راز قرار دارد. درست مانند تشبیهی که ریچارد داوکینز (Richard Dawkins) بیولوژیست بنیادگرا از نحوه شیوع ویروسهای مسری و مذهب ارائه می‌دهد، در ظرف چند دهه، دین میترا در سرتاسر ارتش روم از سوریه تا بریتانیا شیوع پیدا کرد. چرا ارتش روم به مذهبی روی آورد که یا ماهیتش و یا حداقل نامش مربوط به ایران می‌شد که در آن دوران دشمن سرسخت روم بود؟ درست مانند این است که در دهه ۱۹۴۰، ارتش انگلیس که در حال جنگ با ارتش آلمان بود با اشتیاق تمام به مذهب جدیدی گرایش پیدا کرده و شروع به پرستش خدای جدیدی بکند که محبوب هیتلر بوده باشد. امپراطوری جوان روم با سلسله اشکانیان هم دوره بود. در قرون بعد باسلسله ساسانیان (که در سال ۲۲۴ میلادی اشکانیان را شکست دادند) هم دوره شد. رومی‌ها بطور مدام و عموماً ناموفق علیه ایرانیان لشگر کشی می‌کردند. در واقع در نیمه قرن سوم میلادی زمانی که دین میترا در اوج محبوبیت خود در روم بود، رومی‌ها با خطرناکترین دشمن خود، دومین پادشاه ساسانی، شاهپور اول، که حامی مانی بود مصاف می‌دادند. شاپور فیلیپ عرب امپراطور روم را مجبور به تمکین کرد و امپراطور دیگر روم والرین را اسیر کرد و تا لحظه مرگ دراسارت قرار داد. واقعه تاریخی که در مجسمه‌های یادبود بیشاپور و نقش رستم در ایران ضبط شده است. بسیار عجیب است که سربازان رومی یکی از خدایان محبوب خطرناکترین دشمن خود را آنچنان مورد پرستش قرار دادند. یا شاید جنگجویان رومی بر آن بودند که مورد عنایت خدایی قرار بگیرند که از خدایان خود آنها نیرومند تر بود.

پیروان میترا

اگر کارشناسان نتوانستند درباره ماهیت دین میترا به توافق برسند، قطعاً ارائه توضیحی قانع کننده از طرف یک علاقه مند معمولی بعید به نظر می‌رسد. ولی به هر ترتیب برای اینکه درباره این دین که شاید ریشه‌ای ایرانی داشته خودم به نتیجه گیری مستقلی برسم، تصمیم گرفتم که از آثار باقیمانده اماکن مذهبی آیین میترا در قرن دوم و سوم میلادی آن در انگلیس دیداری نمایم. اولین محلی که از آن دیدن کردم، نزدیک ترین آنها بود: معبد میترا در لندن.

جایی که در دوران نوجوانی در سالهای ۱۹۵۰، زمانی که تازه کشف شده بود، برای اولین بار دیده بودم.

امروزه این محل کاملاً تغییر کرده است. برطبق توافق بین شرکت ساختمانی و باستان شناسان، سنگهای معبد مخروب شده از محل اصلی آن به حیاط پشتی بی‌استفاده یک کلیسا در شهر منتقل شده بود. هشت سال پس از کشف معبد و پایان ساختمان مجتمع اداری Bucklersbury House، سنگهای معبد میترا بار دیگر بر روی سکویی نبش خیابان ویکتوریا، جایی که قبلاً مخزن آب آتش نشانی بود بر روی هم قرار داده شد تا معبد میترا بازسازی شود. باستان شناسان نه از مکان بازسازی معبد خشنود بودند و نه از نحوه بازسازی «ساختمانی که هیچگونه شباهت به معبد اصلی نداشت.» پرفسور گرایمز، اولین باستان شناسی که کاوش و حفاری در محل اصلی معبد را هدایت کرده بود شدیداً از نحوه بازسازی معبد و خصوصاً بازسازی سطوح مختلف کف معبد ناخشنود بود و اعلام داشت که نتیجه این بازسازی ساختمانی است که فاقد معنی است.

خوب یا بد، معبد بازسازی شده هنوز در خیابان ویکتوریا در معرض دید قرار دارد، مقابل مجتمع جدید اداری به رنگ سفید و صورتی راه راه به سبک جدید «کاروانسرا». معبد بازسازی شده نزدیک مرکز تجاری لندن است. اتوبوسهای توریستی، اتوبوسهای دوطبقه، تاکسیهای سیاه و مینی بوسهای چند رنگ با شتاب از مقابل آن می‌گذرند. کارمندان اداری با کت و شلوار در حال حمل پاکت ساندویچ نهارشان و روزنامه فایننشان تایمز که با دقت تا شده از ایستگاه اتوبوس، بانک و ایستگاه تراموای Mansion House از مقابل آن رد می‌شوند. جنب و جوش شهر لندن در این محل کاملاً حس می‌شود. ایستادن در مقابل درب ورودی این معبد و نادیده گرفتن جنب و جوش محیط اطراف و تصور شکل اولیه آن در قرن دوم میلادی در حالی که رومی‌ها برای انجام مراسم مذهبی در آن گرد می‌آمدند کاری بس دشوار است.

رودخانه Thames در سمت چپ قرار دارد. در پشت سر، کاخ سابق استاندار دیده می‌شود که زمانی دارای عظمت بود و امروز دارای وضعیت اسف‌باری است. در مقابل این کاخ حوض فواره‌ای بود که امروز پر از آشغال است. آنسوی معبد میترا، نهر Walbrook است که به آرامی در باریکه شنی جریان دارد. مسیر نهر آب در محلی که معبد میترا در سالهای ۲۴۰ میلادی ساخته شد طوری طرح شده بود که کانال باریکی را بوجود بیاورد. در دو طرف مسیر نهر آب ساختمانهای دو طبقه چوبی به رنگ سفید و با سفال قرمز قرار دارد که طبقه

پائین آنها مغازه‌های مختلف است. در مقابل این ساختمانها باربرها در لباس کثیف کار و پیش بند چرمی در حالیکه هیزم، بشکه و یا خمره‌ای را بار گاری می‌کنند درحال فریاد زدن و یا دشنام دادن به یکدیگرند. بوی دود آشغالی که در حال سوختن است با رایحه ادویه و بوی تند سُس ماهی که در اثر شکستن یک ظرف بزرگ بیرون ریخته با هم مخلوط شده‌اند. این بوی‌ها و صداها همانی است که در عهد باستان در لندن شنیده می‌شد و به مشام می‌رسید.

اگر چه برای ما، مردم قرون وسطی عجیب و دور به نظر می‌رسند، ولی درک مردم امپراطوری روم که در اعصاری کهن تر می‌زیستند راحت تر است. زیرا جامعه آنها – صرف نظر از تکنولوژی – شباهتهای بسیاری با جامعه خود ما دارد. امروز فقط چند جنبه از زندگی آنها برای ما غیر قابل پذیرش است، مانند برده داری و اعدامهای وحشیانه مجرمین در اماکن عمومی برای تفریح مردم. به جز این چند مورد، زندگی رومی‌ها برای ما بسیار آشنا است. زندگی آنها شباهت زیادی با ما داشت: دارای مباشرین معاملات ملکی و توسعه مستغلات بودند. از وکیل و حسابدار استفاده میکردند. در میانشان بازیگران تأثر از زندگی آسوده‌ای لذت می‌بردند. اجتماعاتشان متشکل بود از ورزشکاران معروف، گداهای شهری، تجار کوچک، صنعت کاران، خرده بورژواها، متخصصین از خود راضی، آریستو کراسی متمول، بزه کاران و سیاستمداران منحرف. حتی طرز برخورد رومی‌ها با مذهبِ رسمی شباهت زیادی با طرز برخورد محافظه کاران انگلیسی با کلیسا داشت. به این معنی که آنها هم معتقد بودند می‌بایست بطور زبانی از تشکیلات مذهب جانبداری کرد ولی هرگز نباید آن را زیاد جدی گرفت. بالا بردن مقام یک امپراطور مانند کلودیوس تا حد خدا، از طرف بسیاری از مردم، چون یک جوک تلقی می‌شد. امپراطور قبل از او، گایوس دیوانه (Caligula) از این عصبانی بود که به رغم آنکه اعلام شده بود او خدا است مردم از پرستش او امتناع می‌کردند. او از هیئت یهودیانی که از اسکندریه آمده بودند پرسیده بود: «آیا شما ضد خدایانی هستید که باور نمی‌کنید من خدا هستم؟ خدا بودن من از طرف همه ملل به رسمیت شناخته شده است به جز شما.» احتمالاً اکثر رومی‌ها با Lord Melbourne موافقت می‌کردند که گفته بود: «آن زمان که به مذهب اجازه داده شود به زندگی خصوصی مردم حمله کند، اوضاع و احوال به وخامت می‌گراید.»

درست مثل شرایط امروز ما، وقتی که مذهب سنتی رومی‌ها رو به اضمحلال گذاشت، ادیان جدید و غریبی ظاهر شدند تا جوابگوی احتیاجات روحی مردم باشند. همچون جامعه خود

ما که پیروان کریشنا از هندوستان با ساز و آواز و لباس زعفرانیشان در خیابانها می‌گردند، آن زمان در سرزمینهای روم مذاهب شرقی وارد می‌شدند مانند دیونیسوس (Dionysus) از آسیای صغیر، آیسیس (Isis) از مصر، ومسیح از فلسطین. و احتمالاً پیروان مذهب میترا از ایران.

امپراطورها و آریستوکراتها جذب یکی از خدایان دین زرتشت شدند که آن را «کلاهدار» می‌نامیدند و مراسم پرستش او را در معابدی برگزار می‌کردند که به کاخهایشان متصل بود. سربازان معمولی، بخشهای پائینی طبقه متوسط بازرگان و آزاد- و احتمالاً تعدادی از بردگان تحصیل کرده در میانشان- آرزوی ورود به معبد میترا را می‌کردند. به دلیل وجود پلاک‌ها و سکوهای پرستش که نام وقف کنندگان معبد بر روی آنها حک شده است، امروز ما می‌دانیم که پیروان اصلی دین میترا از رده‌های پائین تر جامعه بودند مانند افسران ارتش، بازرگانان کوچک و بوروکراتهای خرد. یعنی آن بخش از جامعه که امروز شرکتهای تبلیغاتی از آنها به عنوان گروههای اجتماعی C1 و C2 و D یاد می‌کنند. ولی شناختی که از مراسم مذهبی آنها داریم بسیار کمتر است. شاید علت گرد آمدن پیروان در معبد، برای مشاهده مراسم گرایش و یا تماشای مراسم ارتقاء درجه اعضاء بود. مراسمی که به اعتقاد بسیاری از صاحب نظران تاریخ روم نقش مهمی در انجام فرایض میترایی داشت. پیروان دین میترا به هفت رده تقسیم می‌شدند و ارتقاء از یک رده به رده دیگر برگزاری مراسمی پیچیده و احتمالاً دردناک را ایجاب می‌کرد.

سنت جروم (St. Jerome) یکی از بنیانگذاران کلیسای مسیحیت این رده‌ها را چنین شرح داده بود:

پائین ترین رده پیروان به نام کلاغ یا Corax شناخته می‌شد، زیر نشان سیاره عطارد و علامت آن یک جام بود. بر طبق گفته سنت آگوستین (St. Augustine) در طول مراسم مذهبی، گروه کلاغها، لباسی سیاه با بال و کلاهی که سری شبیه سر پرنده داشت می‌پوشیدند. یک مرتبه بالاتر از آنها رده Nymphos یا پرنده نر بود (تمام پیروان دین میترا مرد بودند. زنان حق ورود به معبد را نداشتند) زیر نشان سیاره زهره و علامت آن چراغی بود که در طی مراسم مذهبی حمل می‌شد. مرتبه بالاتر از پرنده نر، رده Miles یا سرباز بود که سیاره مریخ حامی او بود و نشان او نیزه و کلاه خود بود. به گفته ترولیان (Terrulian) نویسنده لاتین، در طول مراسم ارتقاء به رده «سرباز» فرد مورد نظری می‌بایست لخت در حالی که چشمانش را با

دستمالی بسته بودند زانو بزنند. در این حالت تاجی بر نوک شمشیر به او هدیه می‌شد. او با ادای این کلمات از گذاشتن تاج بر سر امتناع می‌کرد و آن را بر روی شانه خود می‌گذاشت: «میترا تاج ربانی من است.»

در مرتبه چهارم رده Leo یا شیر، رده پنجم Perses یا پارسی، رده ششم Heliodromus یا دونده خورشید و رده هفتم Peter یا پدر بود.

رده شیر زیر نشان سیاره مشتری و علامت آن پاروی آتش و عود مصری بود. حتی آن زمان عود مصری ساز باستانی محسوب می‌شد. سنت آگوستین اشاره می‌کند که افراد رده شیر در مراسم مذهبی بر روی چهار دست و پا راه می‌رفتند و چون شیر می‌غریدند. نویسنده رومی دیگری به نام «پورفی ری» (Porphyry) می‌نویسد که در مراسم ارتقاء به رده شیر دستهای شخص مورد نظر را می‌شستند و بر روی زبانش عسل می‌مالیدند. از آنجا که شیر با آتش مربوط می‌شود در طول مراسم مذهبی شیر نمی‌تواند به آب دست بزند. رده پارسی در حمایت ماه قرار داشت. علامت آن یک ذرت و داس بود. دونده خورشید در حمایت خورشید قرار داشت، تاجی به طرح انوار خورشید بر سر می‌گذاشت و مشعل و شلاق در دست می‌گرفت. رده پدر که بالاترین رده بود زیر نشان سیاره کیوان قرار می‌گرفت و در مدیریت و رهبری اجتماع پیروان دین میترا نقشی اساسی داشت. رده پدر کلاهی به سبک Pyrygian مانند کلاه خود میترا بر سر می‌گذاشت و چوب دستی که نشان از مقام ممتاز اجتماعی داشت به دست می‌گرفت.

اطلاعات کم دیگری را که در باره آئین میترا داریم می‌توان در چند سطر خلاصه کرد. نویسنده دیگری با نام مستعار Ambrosius می‌نویسد که در مراسم مذهبی دست «پرنده نر» را با روده‌های مرغ از پشت می‌بستند و او را مجبور می‌کردند که با چشم بسته از روی جوی آبی بجهد، و بعد با یک ضربه شمشیر روده مرغ را پاره کرده، او را آزاد می‌کردند. برخی دیگر گزارش کرده‌اند که در مراسم مذهبی نمایش روز رستاخیز را اجرا می‌کردند. گاهی نیز مراسم اطعام نان و آب و نوعی غسل تعمید نیز اجرا می‌شد. کسان دیگری نیز چون سنت گریگوری (St. Gregory) اهل نازیانزوس (Nazianzus) ادعا می‌کنند که در مراسم مذهبی میترایی حوادث وحشتناکی نیز اتفاق می‌افتاده مانند شکنجه، داغ کردن، و زنده دفن کردن. البته امکان این نیز هست که این نوع ادعاها، جز تبلیغات منفی مسیحیان دوآتشه علیه اعضاء مذهب رقیب چیز دیگری نباشد.

همینطور که سعی می‌کردم تصویر مراسم مذهبی در معبد میترا را در ذهن خود ترسیم کنم فریاد روزنامه فروش که سرتیتر روزنامه را اعلام می‌کرد حواسم را بطور کلی منحرف کرد. در چنین محیط شلوغی تلاش برای زنده کردن تصویر ذهنی معبد میترا در دوهزار سال پیش بی‌فایده است. دهها سال باران لندن، این معبد را از هر گونه جادو و جاذبه مقدس زدوده است. برای درک جاذبه روحانی معبد میترا، می‌بایست معبد دیگری خارج از شهر، بدور از هیاهوی شهر پیدا کنم.

البته می‌توانستم به رم بروم که در اطراف بندر اوستیای آن باقی مانده تعداد زیادی از معابد میترایی پیدا شده. شهری که برای قرنها مرکز آئین غیر توحیدی (Paganism) روم بود. در اواخر آن دوران، حتی نجبای روم و اعضای خاندان سلطنتی، شاید به دلیل تبلیغات برده‌ها و یا سربازانشان، مسحور آئین میترا شدند. ولی متأسفانه همان شلوغی و سروصدایی که در لندن وجود دارد در رم هم وجود دارد. بهتر بود که به حاشیه امپراطوری قدیم روم آخرین مرز این امپراطوری با بربرها سفر کنم. دورترین مرز این امپراطوری، نقطه‌ای که در آنجا تمدن به پایان می‌رسید و آنسوی آن چیزی نبود جز وحشیانی خطرناک، کوههای سرکش، برف، یخ و تاریکی زمستان. البته مقصودم سفر به دیوار هادریان (Hadrian Wall) است، جایی که پارنه سیوس، افسر رومی هنگ سی‌ام کیپلینگ (Kipling)، دوران خدمت درخشانش را در آن گذرانده بود.

دیوار بزرگ که در سال ۱۲۲ میلادی به دستور امپراطور هادریان (Hadrian) در طول سفرش به انگلیس ساخته شد، عظیم ترین و گران ترین پروژه ساختمانی رومی‌ها بود. این دیوار دارای ارتفاعی برابر با پانزده پا [حدود ۴/۵ متر]، ده پا عرض [حدود ۳ متر] - عرض لازم برای حرکت ارابه‌های نظامی - و طول هفتاد و سه مایل [حدود ۱۱۰ کیلومتر] بود که ازBowness واقع در غرب تا Wallsend در ساحل رودخانه Tyne در شرق ادامه داشت. دیوار هادریان یک دیوار معمولی نبود. در فاصله هر مایل، یک دژ و در فاصله بین دژها بجهای نگهبانی (Turrets) قرار داشت. در امتداد دیوار، جهتی که بسوی دشمن بود خندقی عمیق کنده بودند. مانند بسیاری از پروژه‌های عظیم مهندسی زمان گذشته و حال، تخمین اولیه هزینه ساختمان و ابعاد خود پروژه غلط و کمتر از واقعیت بود (احتمالاً تخمین هزینه این پروژه ساختمانی توسط خود امپراطور و استاندار انتصابی جدید بریتانیا به نام پلاتوریوس نپوس -Platorius Nepos

- صورت گرفته بود). تغییر مدام طراحی این دیوار در طول شش سال فعالیتهای ساختمانی و نبش خندقی بزرگ در تمام امتداد دیوار در سمت سرزمین امپراطوری (با بیست پا پهنا [حدود شش متر] و ده پا عمق [حدود سه متر] و دو دیوار– کپه خاکی در دو طرف خندق هر کدام به ارتفاع بیست پا [حدود شش متر] و فاصله سی پا [حدود نه متر] از خندق) هزینه آن را به حد زیادی افزایش داد. با این توجه، جای تعجب نیست که استاندار بریتانیا بعد از چندی مورد بی‌عنایتی امپراطور قرار می‌گیرد و نهایتاً از سمت خود اخراج می‌شود.

کیپلینگ (Kipling) در کتاب «روح شرور تپه پوک»[۶۲] مدعی می‌شود (دلیل آن روشن نیست) که در سمت رومی دیوار و در تمام امتداد آن شهری باریک، طولانی، پرهیاهو و شلوغ تأسیس شده بود. احتمالاً ما هنوز تمام آثار باقی مانده از آن دوران را از دل خاک بیرون نیاورده و کشف نکرده ایم. ولی چیزی که بطور قطع می‌دانیم آن است که در امتداد این دیوار شهرهایی بوجود آمدند که دارای میکده، دکان نهار خوری، فاحشه‌خانه، کارگاههای اسلحه سازی، مرده شوی خانه، صنعت کاران، تجار و پیروان ادیان مختلف بودند (کسبهایی که به نظر می‌رسد در اطراف پادگانهای بزرگ نظامی مانند قارچ از زمین می‌رویند). در میان این نهادهای شهری می‌بایست از اماکن مقدس که برای نیایش سربازان رومی که بسیار خرافاتی بودند یاد کرد. این سربازان که از خانه و کاشانه دور و از طرف بربرها مورد تهدید بودند قطعاً احساس می‌کردند به کمک هر نیروی مافوق طبیعه‌ای که به یاری آنها بیاید احتیاج دارند. در قرن سوم میلادی، در میان نظامیان رومی، آئین میترا از همه ادیان دیگر محبوبتر بود. در کنار این دیوار سه معبد میترا کشف شده است در حالی که احتمالاً تعدادی دیگر هنوز در دل خاک و به دست باد و باران مدفون باقی مانده‌اند. سالم ترین معبد میترایی که از آن دوران باقی مانده نزدیک پادگانی بود که آن را «بروکولیتا» (Brocolita) می‌نامیدند و امروز محل شهر Carrawburgh است. اولین معبدی که در این محل ساخته شد گنجایش نیایش گران میترا را نداشت که مرتب بر تعدادشان افزوده می‌شد. به همین جهت دوبار مورد بازسازی و گسترش قرار گرفت. لذا با اطلاعات زیادی که از تارنمای اینترنتی موزه «آثار باستان نیوکسل»[۶۳] جمع آوری کرده بودم راهسپار پُلِ آئیلیوس (Aelius's Bridge) شدم. در آن

[۶۲] Puck of Pook's Hill

[۶۳] Newcastle Museum of Antiquities

زمان به احترام امپراطور هادریان (Hadrian) که نام قومش آئیلیوس بود، شهر نیوکسل (Newcastle) را به نام پل آئیلیوس یا Pons Aelius می‌خواندند.

تصمیم داشتم که از نیوکسل با قطار به هگزام (Hexham) رفته، از آنجا شش کیلومتر راه را تا دیوار که در Carrawburgh بود پیاده بروم. پیش خود فکر می‌کردم که از این طریق در حالت ذهنی مناسبی برای دیدن معبد میترا قرار می‌گیرم. ولی وقتی به آنجا رسیدم برف سنگینی شروع به باریدن کرده بود، لذا بهتر دیدم که بگذارم عقل بر احساس غلبه کند و با تاکسی از هگزام به Carrawburgh رفتم. این تصمیم من از جنبه‌ای دیگر به سودم تمام شد. زیرا راننده تاکسی که سالهای زیاد توریستها را از ایستگاه قطار به دیوار هادریان می‌برد اطلاعات جامعی (هر چند خود آموخته) از تاریخ روم داشت و کمتر چیزی بود که درباره این ناحیه و سایر نواحی رومی جزیره انگلیس ندانسته باشد. وقتی که در تاکسی سر صحبت را با او درباره سردی هوا باز کردم، از من پرسید: آیا می‌دانی که در این قسمت از شمال انگلیس سربازان رومی آنقدر سردشان می‌شد که ناچار از روم با خود گیاه گزنه (این گیاه در انگلیس نمی‌روئید) می‌آوردند تا به پوست خود بمالند و از طریق نیش آزار دهنده‌اش احساس گرمی کنند؟ تلاشی که احتمالاً بیهوده بود.

این راننده تاکسی خود، خانواده‌اش و نسلهای زیادی پیش از او از اهالی بومی Tyneside بودند که به نام Geordie شناخته می‌شوند. با آن لهجه غلیظ Tyneside و آهنگی شبیه زبان مردم اسکاندیناوی Done، که در قرون نهم، دهم و یازدهم بر این ناحیه حکومت می‌کردند، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت که معلوم نیست اصل شجره خانوادگیش به کجا می‌رسد. به نظر او با ورود مهاجمین ژرمن به این ناحیه، مردم رومی بریتانیایی ناپدید نشدند. تعداد مهاجمین ژرمن آنقدر نبود که در تمام این ناحیه به تنهایی اسکان کنند. تازه واردین ژرمن با اهالی بومی مخلوط شدند و از طریق پیوندهای خانوادگی متقابل بالاخره جمعیتی یکدست بوجود آمد که خود را «انگلیسی» (English) نامیدند. البته خود مردم رومی-بریتانیایی (Romano-British) جمعیتی مخلوط بودند. اهالی بومی کلت (Celts) که در این ناحیه زندگی می‌کردند به اتحادیه‌ای از قبایل تعلق داشتند که نامش Brigantes بود. ولی اکثر کسانی که در این ناحیه زندگی می‌کردند خانواده نظامیانی بودند که محل خدمتشان دیوار هادریان بود. و از آنجا که سیاست امپراطوری روم این بود که نظامیان را از خانه و کاشانه به نقاط دوردست امپراطوری منتقل کند، نظامیانی که محل خدمتشان دیوار هادریان بود از میان

تراکیان (Thracian)، داکیان (Dacian)، باتاویان (Batavian)، ژرمن‌ها و ملیتهای دیگر آمده بودند.

از اینکه راننده تاکسی در صحبتهایش به سرمتیان اشاره کرد بسیار تعجب کردم. او گفت سرمتیان این ناحیه مردمی ایرانی نژاد بودند وابسته به قبیله‌ای به نام «ای یازی گیان» (Iazygian) که از استپهای آنسوی دانوب وارد امپراطوری روم شده بودند. امپراطور روم آنها را شکست داد. بعداً فهمیدم این امپراطور، مارکوس آرلیوس (Marcus Aurelius) بود. او ابتدا تصمیم داشت که همه را از میان ببرد ولی به علت وجود بحران در سایر نقاط امپراطوری از این کار صرف نظر کرد. و در عوض هشت هزار نفر از سوارکاران و جنگجویان زبده آنها را که به سلاحهای سنگین مجهز بودند وارد ارتش روم کرد و از این عده پنج هزار نفر را به انگلیس فرستاد تا از دیوار بزرگ نگهبانی کنند. این عده دیگر به خانه و کاشانه خود مراجعت نکردند و بالاخره در لنکشایر (Lancashire) در Ribble Valley به طور دائم اقامت گزیدند. تعداد این مردم با زن و بچه و احتمالاً برده‌هایشان به حدود پانزده هزار نفر می‌رسید که برای چنین منطقه کم جمعیتی بسیار زیاد بود. من که در جستجوی رابطه‌ای با دین زرتشت بودم از راننده تاکسی پرسیدم آیا به نظر او وجود این ایرانیان دلیل محبوبیت دین میترا شده بود؟ او دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت.

او گفت: «سربازان رومی به قدری از وضعیت زندگی خود هراس داشتند و آنقدر از خانه و کاشانه خود دور بودند که به هر چیزی ایمان می‌آوردند. در کنار معبد میترایی که شما را می‌برم، باقیمانده جای دیگری به نام چشمه کاوانیتا (Covenita) وجود دارد که احتمالاً معبدی بود که وقف خدای آب قوم کلت شده بود. به رغم اینکه این خدای آب ربطی به رومی‌ها نداشت، سربازان رومی تا لحظه آخر در این چشمه سکه پول می‌انداختند.»

ظاهراً انداختن سکه پول در چاه و چشمه سنتی قدیمی است که تا به امروز ادامه دارد.

راننده تاکسی از توضیحاتی که درباره نقش و سهم سرمتیان در شکل گیری سبک گاتیک قرون وسطی دادم، خوشش آمد و فوراً گفت شاید که آرتورشاه (King Arthur) که خود یکی از سرکردگان رومی- بریتانیایی بود ارتباطی با سرمتیان داشت. او گفت شاید داستانهای محلی این ناحیه مبنی بر اینکه آرتورشاه در این منطقه دفن شده، تائید کننده رابطه‌اش با ایرانیان باشد.

«چندی پیش یک جوان محلی در مزارع اطراف Housesteads که زمانی پادگان رومی‌ها در آنجا قرار داشت، مست و لایعقل در حال گردش ناگهان در سوراخی می‌افتد. در آنجا تونلی طولانی پیدا می‌کند تا آخر تونل می‌رود و در آنجا به دیواری سنگی می‌رسد که روی آن نوشته بود: شرابی برایم بریز و بعد درب بزن. جوان مست که یک شیشه مشروب در جیبش داشت، دلش نیامد که آن را بروی زمین بریزد. با شیشه خالی که در دستش بود محکم بر روی سنگ می‌کوبد. سنگ به کناری می‌رود و پشت آن آرتورشاه که خشمناک ایستاده بود ظاهر می‌شود و می‌گوید: تو می‌بایستی برایم مشروبی می‌ریختی. جوان می‌گوید: ببخشید. آرتور می‌گوید: بدا به حالت. اگر برایم مشروب می‌ریختی از اینجا خارج می‌شدم و بریتانیا را نجات می‌دادم.

از راننده پرسیدم: بریتانیا را از چه نجات می‌داد؟

«واضح است از این اتحادیه لعنتی اروپا»

هنگامی که به پارکینگ معبد Carrawburgh در کنار جاده‌ای که از نیوکسل (Newcastle) به کارلایل (Carlisle) می‌رود رسیدم باد و برف تندی می‌وزید. یقه کتم را بالا زده، از تاکسی خارج شدم. به جستجوی پیاده رویی پرداختم که ابتدا به دور محوطه بازی می‌رفت که زمانی محل پادگان Brocolita بود و سپس از آنجا به دور محوطه باز هم بزرگتری که محل Vicus یا شهرک غیر نظامیان بود. برف تمام تپه ماهورهای Northumbrian را پوشانده بود و اثری از معبد میترا دیده نمی‌شد. همینطور که به دنبال پیاده رو می‌گشتم تا زانو در جویی از گل یخ زده افتادم که در حاشیه پایه دیوار پادگان کنده شده بود. در اینجا بود که موقعیت خودم را نسبت به باقی مانده پادگان تشخیص داده، با دقتی بیشتر در سراشیبی ملایمی به راه ادامه دادم. پس از چند لحظه راه پیمایی، خرابه معبد در نظرم ظاهر شد. و چه معبدی !

اگر چه این معبد حدود هزار و هفتصد سال پیش متروکه شد ولی هنوز دیوارهای سنگی آن تا ارتفاعی برابر کمر یک انسان باقی مانده‌اند. قطعاتی به ارتفاع یک متر از ستونهایی که زمانی راهرو میانی را از سکوهای جانبی جدا می‌کردند هنوز پا برجا هستند. بر سکوهای جانبی که روزگاری نیمکتهای غذا خوری روی آنها قرار داشت هنوز نقش جای پایه‌های نیمکتهای چوبی محو نشده است. سه سکوی نیایش (altar) هنوز در انتهای معبد در انتظار انجام مراسم مذهبی‌اند. به نظرم عجیب میآمد چگونه گروههای زیادی که مدتهاست سعی دارند آئین‌های

کهن فراموش شده را زنده کنند و لخت و عریان در طلوع خورشید در دایره‌های سنگی (Stone Circles) می‌رقصند، هنوز سعی در احیاء این معبد که زمانی وقف خورشید شکست ناپذیر شده بود نکرده‌اند. شاید دلیلش این است که در این منطقه که پادگان بروکولیتا (Brocolita) قرار دارد بادهای شدید می‌وزد و هوا بسیار سرد است و هنوز چون دو هزار سال پیش، زمانیکه مرزبانان رومی رؤیای بازگشت به خانه و کاشانه اصلی شان را در سر داشتند، منطقه‌ای دور افتاده است. یا شاید معبد به حد کافی اسرار آمیز نیست.

سکوهای پرستش بتونی که جای سکوهای اصلی را پرکرده‌اند (سکوهای اصلی در موزه آثار باستان نیوکسل نگاهداری می‌شوند) بسیار ناشیانه ساخته شده‌اند. خطوط منقوش روی آنها نامنظم و هنوز جای مداد که حاشیه کنده کاری را علامت زده، پیدا است:

«تقدیم به میترا، خدای شکست ناپذیر. اهدائی لوکیوس آنتونیوس پروکلوس، مقام "کامل" در هیئت اول باتاویانها، فرمانبران آنتونینوس.»، «تقدیم به میترا، خدای شکست ناپذیر. اهدائی آیولوس کلونتیوس هابیتوس، مقام "کامل" در هیئت اول باتاویانها، عضو قبیله و دارای رأی وابسته به Colonia Septima Aurelia Larinum.» نقش میترا روی نیم ستون سمت چپ بیشتر شبیه رب‌النوع «باروری» اقوام کلت است تا یکی از خدایان عصر باستان. قطعاً کار دست یکی از صنعت کاران محلی است که چیزی درباره هنر رومی نمی‌دانسته است و شباهتی به کارهای هنری استادکاران Pergamon ندارد. یک جنبه این نقش تقریباً بچه گانه است. در این نقش میترا طبق معمول با تاجی از انوار خورشید نشان داده شده است. انوار خورشید تراشیده در سنگ طوری سوراخ شده‌اند تا با قرار دادن چراغ و یا شمع در پشت سنگ، نور آن از این سوراخها به بیرون بتابد.

با این حال، زمختی و حالت عادی این اشیاء، احساس نزدیکی بیشتری را با پیروان میترا در من بوجود می‌آورد. درست است که دقیقاً نمی‌دانیم پیروان میترا در این معبد چه مراسم مذهبی اجرا می‌کردند، ولی یقیناً آنها مردمی عادی بودند که می‌شد هم پایشان پیاله‌ای شراب نوشید و از مصاحبتشان لذت برد. در حالیکه سعی می‌کردم خود را در مراسم مذهبی طعام میترایی، آنطور که «سینت جاستین شهید»[۶۴] شهر داده تجسم کنم، ناگهان متوجه اهمیت نیمکتهای غذا خوری شدم. تصور کنید در این محل تعدادی سرباز، تاجر، مردان آزاد، برده،

---

[۱] St. Justin Martyr

سردار ارتش وقاضی جمع شده‌اند. مراتب و قاعده غذا خوری در میان رومیان ساده است: در خانه خودشان زنان روی صندلی و مردان در حال لم دادن غذا می‌خوردند. در حضور درجات بالا، افراد درجه پائین فقط می‌توانستند نشسته غذا بخورند. بردگان هیچگاه در حال لم دادن غذا نمی‌خوردند. در واقع مراسم غذا خوری در معبد میترا از نوع Lectisternia یا غذا خوری در حال لم دادن بود و نه از نوع Sellisternia یعنی نوع غذا خوری در حال نشسته. و این مشخصه نیمکتهای غذا خوری معبد میترا مفهوم و معنی عمیقی در باب مقوله آزادی و برابری در میان پیروان میترا داشت. یهودی‌ها که مراسم مذهبیشان در زمان رومی‌ها شکل گرفت تا به امروز در مراسم عید فصح، طعامِ Seder را بایست در حال لم دادن بخورند نه نشسته. یکی از سؤالاتی که در این مراسم، کودکان باید از بزرگان بکنند علت این نوع غذا خوردن است. و بزرگان به زبان «آرامی» می‌گویند: «امروز ما برده هستیم و سال دیگر آزاد خواهیم بود.» شاید اخوت، آزادی و برابری که به علت نحوه غذا خوردن بین سربازان، کاسبان، آزادگان و بردگان پیرو «میترای میانجی» بوجود می‌آمد از مهم ترین جنبه‌های مراسم مذهبی آنها بود. (میترا، ضامن پیمان، دوستی، شجاعت، پاکدامنی، صداقت، عدالت و معامله منصفانه).

در نظرم فضای این معبد متروکه حزن انگیز می‌نماید. سایر آثار باستانی انگلیس - مانند دایره‌های سنگی، Megaliths و Dolmens و یا حتی باقیمانده روستاهای ما قبل تاریخ - برای ما تنها جنبه معما دارند. نمی‌دانیم که چه کسانی در این اماکن زندگی کرده، از آن نگاهداری می‌کردند. لذا به راحتی نمی‌توانیم احساسات و انگیزه‌های انسانی آنها را تصور کنیم. این آثار باستانی جزوی از چشم انداز خاموش تاریخ ما هستند. ولی در اینجا با دیدن نام برخی از پیروان دین میترا که در مراسم مذهبی معبد «بروکولیتا» (Brocolita) شرکت می‌کردند این سؤال برایم پیش می‌آید که چه بر سر لوکیوس آنتونیوس پروکلوس و یا آیولوس کلونتیوس هابیتوس آمد. این رابطه که هم نزدیک و هم دور است، اهمیت متروکه ماندن معبد میترا و تمامیت اضمحلال دین میترا را برایم برجسته تر می‌کند.

سرنوشت نهایی دین میترا نابودی کامل بود. نابودی این دین هم چون پیدایش آن ناگهانی و پر معما بود. بر طبق نظر باستان شناسان معابد میترا در طول قرن چهارم در همه جا متروکه شدند. در موارد معدودی این معابد تبدیل به محل پرستش مذاهب غیر توحیدی(Pagan) دیگری شدند، گویی که پیروان دین میترا در آن معبد همگی به دین دیگری گرویده باشند. شواهد باقی مانده از آثار باستانی نشان از آن دارد که تعداد کمی از این معابد

بطور عمد از طرف پیروان ادیان دیگر – شاید مسیحیان – که تحمل وجود مذهب قدیمی را نداشتند تخریب شده‌اند.

معبد میترا در لندن نزدیک Walbrook از زمره آن معابدی است که به پرستشگاه دین دیگری تبدیل شده بود. ردیف منظم ستونها و نیمکتهای غذا خوری از میان برداشته شده و تصاویر و مجسمه‌های مذهبی با دقت و احترام زیر زمین دفن شده بودند. به نظر می‌رسد که برای مدتی جهت پرستش باکوس (Bacchus)، خدای شراب و دوستی از آن استفاده می‌شده است. بر روی مجسمه مرمری که در محل معبد پیدا شده بود، کلماتی حکاکی شده از این خدا به عنوان «کسی که به مرد سرگردان جان می‌بخشد» یاد کرده بود. در قرن پنجم «تیودورت» (Theodoret) اسقف «Cyrrhus» از این خدا به عنوان «موجود زن صفت و سست کننده زانوان» اسم برده بود. پس از آن هم این معبد برای همیشه متروک ماند تا به دست زمان تخریب شود. سقف آن مخروبه و دیوارهایش کج شده و به تدریج فروریختند. بر طبق گزارش نشریه میراث فرهنگی انگلیس[۶۵]، خرابه‌های این معبد در میان بسیاری دیگر از خرابه‌های باقی مانده از رومی‌ها تا چندی پس از دوران آنها «در عصر ساکسونها (Saxons) وجود داشت و در شهر حصار شده لندن که هنوز توسعه پیدا نکرده بود قابل مشاهده بود.» ولی در اینجا، در Carrawburgh سرنوشت معبد میترا نامعلوم تر است. به نظر می‌رسد که حداقل چند بار مورد حمله قرار گرفته باشد. ولی معلوم نیست که آیا این حملات از طرف مسیحیان متعصب بوده و یا در طول شورشهای بریتانیایی‌ها علیه استعمار رومی‌ها رخ داده است.

اگر چه معابد میترا توسط پیروان این دین برای همیشه متروک شدند ولی فرقه پیروان میترا بدون نشان از میان نرفت. اعتقاد به خدای «کلاه دار»[۶۶] تأثیر خود را در چند مورد به جا گذاشت که هنوز قابل مشاهده هستند. بطور مثال استفاده از کلاه فریجی (Phrygian) توسط انقلابیون فرانسه در قرن هجدهم را به عنوان سمبل آزادی، برابری و دوستی می‌توان نام برد.

یکی دیگر از آثار باقی مانده از دین میترا شاید کریسمس باشد. گفته می‌شود که میترا، خورشید شکست ناپذیر، در فردای شب یلدا حدود ۲۱ و ۲۲ دسامبر متولد شده است، یعنی روزی که از آن به بعد طول روز دوباره شروع به افزایش می‌کند. در انجیل نسبت به تاریخ

---

[۶۵] English Heritage

[۶۶] Capped One

تولد عیسی مسیح اشاره‌ای نشده است و تاریخ آن در اواخر قرن چهارم میلادی یعنی دوران اضمحلال سریع دین میترا تثبیت شد. بسیاری از محققان بر این باورند که جشن کریسمس جانشین جشن دین قدیمی شد. زیرا روز تولد پسر خدا (طبق گفته ملاکی نبی - Malachi - او "خورشید راستی" بود) و روز تولد خورشید شکست ناپذیر وجوه مشترک زیادی با هم داشتند.

تاریخ شناسان هنر معماری نیز اثر دین میترا را در نوع طرح کلیساها می‌بینند. آنها اشاره می‌کنند که در اعصار باستان، خدایان در هوای آزاد پرستش می‌شدند. ولی آئین سری میترا ایجاب می‌کرد که مراسم پرستش در خلوت انجام شود. لذا نوع کاملاً متفاوتی از معابد جهت این امر طرح ریزی شد. طرح کشتی مانند، کشیده و باریک کلیساهای اولیه در شمال اروپا شباهت زیادی داشت به معابد میترا با راهرو مرکزی که توسط دو ردیف ستون از سکوهای غذا خوری جدا می‌شد.

بسیاری دیگر از جنبه‌های فرهنگی اروپا را می‌توان مثال زد که به نوبه خود از دین میترا تأثیر پذیرفته‌اند. فرانز کامونت (Franz Cumont) معتقد بود که علاقه اروپائیان به طالع بینی بر اساس ستارگان یکی از این موارد است. ولی من یکی از عجیب ترین نمونه‌های مهم این رابطه را در ترکیه یافته‌ام.

بر بالای نمرود داغ (Nemrud Dagh)، یکی از شاخه‌های سلسله جبال «تائوروس» (Taurus) در جنوب شرقی ترکیه، در ارتفاع شش هزار پا از سطح دریا، باقی مانده یک عبادتگاه مذهبی فوق العاده وجود دارد که فاصله چندانی با رود فرات ندارد. شاه آنتیوکوس اول (Antiochus)، یکی از حاکمانی که پس از اسکندر به قدرت رسید، در قرن اول میلادی در دل کوه پرستشگاهی برای «اقامت مشترک تمام خدایان» ساخته است که از نظر مجسمه‌ها و کنده کاری‌های سنگی بی‌نظیر است. این مجسمه‌ها و نقوش برجسته سنگی طوری قرار گرفته‌اند که رویشان به سوی تمام سرزمینهایی است که زمانی زیر فرمان اسکندر قرار داشتند. در یکی از نقوش برجسته صحنه‌ای وجود دارد که در آن منصب پادشاهی به آنتیوکوس به نوبت از طرف هر یک از خدایان تفویض می‌شود. از آنجا که او خود را از تیره پادشاهان زرتشتی باستان می‌دانست دقت لازم را به خرج داد تا «میترای میانجی» در میان همه خدایان از همه نقش برجسته تری داشته باشد. آنچه که در این نقش برجسته چشمگیر است شیوه

تفویض قدرت است. زیرا میترا و آنتیوکوس در حال دست دادن نشان داده شده‌اند. این عمل برای پیروان زرتشت به معنی انتقال قدرت ربّانی خدا به نماینده زمینی او است.

اگر چه امروز دست دادن امری متداول است ولی در آن زمان چنین عملی در بین یونانیان، رومی‌ها، بابلی‌ها و یهودیان رسم نبود. در این نقش افراد دیگری در حال ادای احترام، تعظیم و بوسیدن نشان داده شده‌اند. افرادی که احتمالاً اینوئیت (Inoit) [ساکنان قطب شمال مثل اسکیموها] هستند در حال مالیدن بینی‌هایشان به یکدیگر و تبتی‌ها در حال برداشتن کلاهشان به علامت احترام نشان داده شده‌اند. تنها در اروپا است که دست دادن سنتاً به معنی سلام گفتن است. آیا وجود میترا در این قدیمی ترین نقش تاریخی که عمل دست دادن را نشان داده است از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است؟ چون دست دادن تنها به معنی سلام نیست. گاهی دست دادن به معنی توافق در مورد موضوعی است و یا نشان از ابراز حسن نیت و صداقت دارد. به نظر می‌رسد که ما هنوز به هنگام دست دادن به خاطر می‌آوریم که این میانجی پارسی، ضامن پیمان، دوستی، صداقت و عدل مدافع چه ارزشهایی بود. اگر واقعاً رابطه‌ای بین این نیم خدای (demigod) ایرانی و خورشید شکست ناپذیر رومی‌ها باشد همین رابطه احتمالاً دلیل آن است که چرا برای ما اروپائیان دست دادن مفهوم سلام صمیمانه را دارد.

آنچه که تا حال گفته شد برای شرح رخ داده‌ها بوده و نه توضیح علت آنها. توضیح آنکه چرا مذهبی که در تمام یک قاره فراگیر بود آن طور محو گردید و مذهب دیگری که به همان اندازه بیگانه و غریب بود جای آن را گرفت، بسیار دشوار است. چرا آئین میترا با همان سرعتی که ظاهر شد محو گردید؟

اضمحلال دین میترا با اضمحلال امپراطوری روم هم زمان بود. در اوائل قرن چهارم میلادی رُم بر عظیم ترین امپراطوری تاریخ انسانی حکومت می‌کرد و ارتش آن می‌توانست صدها هزار سرباز را به میدان جنگ بفرستد. همه اینها به زودی محو شدند. در سال ۴۱۰ میلادی امپراطور هونوریوس (Honorius) مجبور شد که آخرین نیروهای نظامی خود را از استان بریتانیا بیرون بکشد و به مستعمره نشینان گفت که در دفاع از خود به نیروی او اتکاء نکنند. در سال ۴۴۶ میلادی اولین جوتها (Jutes) وارد کنت (Kent) شدند و تاریخ انگلیس

ازآن زمان آغاز شد. در سال ۴۷۶ یک رئیس قبیله ژرمن آخرین امپراطور روم در غرب را از مسند خود پائین کشید.

در بریتانیا، و احتمالاً در جاهای دیگر، برخی از ظواهر تمدن لاتین حداقل تا یک قرن بعد به حیات خود ادامه دادند. ولی در مستعمره نشین رومی بریتانیا که سریعاً در حال اضمحلال بود، مردم سریعاً از دین میترا روی برگرداندند و به مسیحیت گرویدند. آیا روی برگرداندن پیروان میترا از این دین به آن جهت بود که دیگر اعتمادشان را به خدایی که توانایی تضمین موفقیت آنها را نداشت از دست داده بودند؟ آیا دین میترا به سادگی در رقابت با دین موفق مسیحیت شکست خورده بود؟ به احتمال زیاد روی گردانی از دین میترا و گرویدن به مسیحیت در مقیاس بسیار وسیعی انجام گرفته است. هر چند که در بریتانیا تعداد آثار کهن بسیار کمتری از اجتماعات تثبیت شده مسیحی در مقایسه با دین میترا وجود دارد. شاید منحصر بودن پرستش میترا به مردان و شمول زنان در دین مسیحیت یکی از عوامل شکست آن بود.

علاوه بر همه اینها با گرویدن امپراطور کنستانتین (Constantine) به مسیحیت در آغاز قرن چهارم میلادی و اعلام آن به عنوان دین رسمی امپراطوری، دیگر جایی برای ادیان غیر توحیدی (Pagan) باقی نماند. معمولاً مسیحیت تحمل وجود عقاید مذهبی دیگر را نداشت.

آقای نوئل سوردلو(Noel Swerdlow)، تاریخدان، در مقاله خود به نام «اسرار آسمانی دین میترا» یک دلیل احتمالی برای تسلیم دین میترا به مسیحیت را عرضه می‌کند. به نظر او سکوت بنیان گزاران کلیسا در مورد دین میترا دلیل بر آن است که رقابت مسیحیت با این دین قبل از شروع، خاتمه پیدا کرده بود. هیچ اسقفی علیه این فرقه مذهبی اعتراض نکرده بود. هیچ مقام مسیحی از پیروان دین میترا نخواسته بود از اعتقاد به خدایی که وجود ندارد دست بردارد. شاید نظر سوردلو آن است که بین دو دینی که ما به اشتباه مشابه و برابر می‌پنداریم، هیچگاه مصاف واقعی رخ نداده است. به نظر او آئین میترا هیچگاه یک دین استخواندار نبوده است. «درست است که تصاویر افسانه‌ای فراموش شده از مشعل، کلید، بیل، کلاه، منطقهٔ البروج و سیاره در این دین وجود داشت. درست است که مانند بسیاری از فرقه‌های مذهبی دیگر دارای خدایانی بود با نامهایی که از سرزمینهای بیگانه شرقی وارد شده بودند. و در این مذهب رتبه‌های مذهبی، مراسم سری، غیب گویی، جادو و اراجیفی از این قبیل

وجود داشت.. . ولی احتمالاً این فرقه مذهبی فقط در اینها خلاصه می‌شد و چیزی نبود جز یک فرقه همبستگی سربازان با عقاید التقاطی چون فراماسونری.»

هر چند که توضیحات سوردلو بسیار جالب است ولی دلیلی ارائه نمی‌دهد که چرا آئین میترا بدون هیچ نشانی از زندگی اجتماعی، فردی و حرفه‌ای ما محو و فراموش شد در حالیکه فراماسونری هنوز به حیات خود ادامه می‌دهد. مسیحیان ادعا می‌کنند که علت پیروزی دین آنها بر ادیان غیر توحیدی (Pagan) به سبب حقانیت دین آنها است. به نظر من علت موفقیت مسیحیت به سبب اعتقاد راسخ پیروان آن به تعالیمی بود که از یهودیان فراگرفته بودند و این طرز تلقی برای اولین بار وارد اروپا می‌شد. تعالیم مسیحیت بر این اعتقاد استوار بود که حوادثی که در افسانه‌های بنیادی آن دین مطرح شده، از نظر تاریخی حقیقی بوده و واقعاً رخ داده‌اند. ادیان دیگر داستانهایی درباره خدایانشان سرداده بودند. در بسیاری از آثار ادبی یونانی و لاتین شرح ماجراهای خدایانی رفته است که ساکن کوه اُلیمپوس(Olympus) بودند. پیروان دین میترا هم داستانهایی درباره قربانی کردن گاو و ضیافت با خدا- خورشید سرداده بودند. ولی هیچ کس نمی‌توانست بگوید که آیا این وقایع همان طور که شرحشان رفته بود حقیقتاً رخ داده بودند یا نه. در حالی که عیسی مسیح که به باور مسیحیان پسر خدا است در دوره‌ای زندگی کرد، شکنجه گردید، کشته شد و عروج کرد که تقریباً هنوز خاطره‌اش در ذهن‌ها زنده بود. این خود چنان شاهد و سند مشروعیتی بود که ادیان دیگر توان رقابت با آن را نداشتند.

پیروزی دین جدید رومی‌ها بر دین غیر توحیدی مرتبط با ایران دارای جنبه‌ای خاص بود. یکی از ویژگی‌های دین مسیحیت که آن را از ادیان دیگر متمایز می‌کرد این بود که پیروان آن اعتقاد داشتند، آنها تا پس از آخرین روز خلقت به زندگی خود ادامه می‌دهند. اگر چه ما نمی‌دانیم چه رابطه‌ای بین میترای رومی و ایرانی وجود داشته ولی اطمینان کامل داریم این ایرانی‌ها بودند که برای اولین بار موضوع آخر زمان و پایان هستی را مطرح کردند.

فصل ششم: آخر زمان

پیروزی اسکندر

گام گذاشتن بر روی تل‌های خاکی تیره، بلند و پهنی که تنها آثار باقی مانده از شهرهای باستانی خاورمیانه است تجربه‌ای است بسیار عجیب. در چنین حالتی اگر شاهدی باستانی به عنوان راهنما به همراه خود ببرید از تمایزی که بین توصیف شکوه اعصار گذشته و ویرانی آشکار امروز وجود دارد دچار شگفتی خواهید شد. بر روی قطعه‌های سفالی گام خواهید گذاشت که ممکن است چهار هزار سال یا چهارصدسال قدمت داشته باشند ـ تشخیص آن بدون نظر کارشناسی امکان ندارد. خرده آجرهای ادارات، مغازه‌ها، خانه‌های ساده شخصی، قصرها و معبدهایی در زیر پایتان خواهد بود که زمانی دارای عظمت و شکوه بوده‌اند ـ و امروز همانطور که طبیعت ساختمان‌های ساخته شده از آجر خام است به تلی از خاک تبدیل شده‌اند. در جاهایی که باستان شناسان در جستجوی آثار باستانی، حفاری کرده‌اند، می‌توانید باقیمانده دیوار، پنجره، یا درگاهی را تشخیص بدهید که گاهی ارتفاعشان تا حد شانه‌ها می‌رسد. بین این خرابه‌ها خیابانهای مفروشی را می‌بینید که ظاهر اولیه خود را تا حد زیادی حفظ کرده‌اند و تهی بودنشان ذهن را از اوهام پر می‌کند. در حالیکه به دنبال جای پا یا نشانی از ساکنین دیرباز آن می‌گردید، با خود می‌گویید که روزگاری کسانی در این اتاقها با هم گفتگو می‌کردند، غذا می‌خوردند و یا می‌خفتند. بر کف این اتاقها، خرده‌های مرمر و سنگ آهک پراکنده است. بخشی از یک دیوار سنگی که معلوم نیست مربوط به چه بخشی از ساختمان است دیده می‌شود. گاهی راه پله‌ای عظیم را می‌بینید که از دل زمین بیرون آمده و در فضای تهی ختم می‌شود.

اکباتان باستان (فارسی آن هگمتانه است)، یا همدان امروزی با فاصله حدود دویست میل از جنوب غربی تهران اولین پایتخت مادها و پارسیان بود. راهنمای باستانی که مرا در سفرم به همدان همراهی می‌کرد هرودوت مورخ یونانی بود که در قرن پنجم قبل از میلاد می‌زیست. از او آموختم که دیوک (Deioces) بنیان گزار حماسی امپراطوری ماد:

شهر محصوری با دیوارهای بلند ساخته است که امروز به اکباتان معروف است. این دیوارها چون دایره‌ای شهر را احاطـه می‌کننـد. هـر دایـره در داخل دایره دیگری قرار دارد و ارتفاع آن به اندازه کنگره‌هایش از ارتفـاع دایره خارجی بلندتر اسـت. .. کنگـره‌هـای دایـره اول، بـه رنـگ سـفید، کنگره‌های دایره دوم، سیاه، سومی سرخ، چهارمی آبی و پنجمی نارنجی‌اند. اگر چه کنگره‌های این پنج دایره رنگ شده‌اند ولـی کنگره‌هـای دو دایـره داخلی یکی سیم اندود و دیگری زراندود است. دیوک (Deieoces) این دیوارها را برای خود و محصور کردن قصرش سـاخت و بـه بـاقی مـردم دستور داد که خانه‌هایشان را خارج دیوارها بسازند.

خانه‌های باقی مردم هنوز تپه خرمایی رنگی را که زمانی محل دیوارهـای چنـدرنگ، قصر و گنجینه‌های آن بود احاطه کرده‌اند. بر طبق کتاب راهنمای فارسی که به همراه داشـتم، شهر امروزی همدان که این تپه را احاطه کرده است بر اساس طرح یک آرشیتکت آلمانی بـه نام کارل فریچ (Karl Fritch) ساخته شده است. محلی که امروز آن سـوی خیابـان اکباتـان قرار دارد قطعا زمانی بسیار باشکوه جلوه می‌کرد. امروز تنها شکوه باقی مانده مربوط به طبیعت است: همدان شش هزار پا [حدود ۱۸۰۰ متر] بالاتر از سطح دریا قرار دارد و قلـه‌هـای بـرف گرفته کوههای زاگرس جلوه‌ای باشکوه به آن می‌بخشد.

برای توریست‌هایی که به این شهر می‌آیند چیز زیادی جهت دیدن وجود نـدارد. و مانند بسیاری از نقاط منحصر بفرد ایران که آثار باستانی پرارزش به اندازه حداقل هـزار مـوزه هنوز در دل خاک ورم کرده‌اش نهفته است، ترکیبی از سیاست، کمبود بودجه و بدبینی مدتهای زیادی است که باعث شده باستان شناسان از این شهر دوری جویند. ولی با این حال دیدن یک اثر باستانی که یادگار شخصی خود اسکندر کبیر است ارزش سفر به این شهر را دارد.

این یادگار اسکندر، دیگر در آن سوی خیابان اکباتان قرار ندارد. آن را بـه نقطـه‌ای که در میان دفاتر اداری، مغازه‌ها و بلوکهای سیمانی آپارتمانی قرار دارد منتقل کرده‌اند. در این فضای باز، پیرمردان زیر آفتاب ضعیف بهاری در کنار بوته‌های گـل سـرخ می‌نشـینند، چـای می‌خورند و در حال گرداندن تسبیح غیبت می‌کنند.

این یادگار باستانی، ظاهری چشمگیر ندارد. سنگی است رنگ باخته به طول هشت پا [حدود ۲/۵ متر] با حواشی گرد شده و سطحی آبله گون، مانند تکه سنگی کشیده یا شهابی که در اثر عبور از جو زمین سطحش صاف شده باشد. برای تشخیص شکل شیری زانو زده با سرهای پایین و افسرده در این تکه سنگ بی‌شکل باید از قدرت تخیل زیادی برخوردار بود. امروز ایرانیان آن را شیر غمگین و یا شیر سنگی می‌نامند. به گفته ایرانیان، این مجسمه ۳۲۲ سال قبل از میلاد به دستور اسکندر به یادبود دوست، همراه و احتمالاً شاهد معشوقش Hephaistion که مورد انزجار مردان دیگر بود ساخته شده است. او در اثر نوشیدن بیش از حد مشروب جان خود را در نقطه‌ای از دست داد (یا کشته شد) که امروز در عمق همان تپه خاکی قرار دارد که هگمتانه را دفن کرده است. به گفته ایرانیان، این شیر سمبل اسکندر است و چهره تسلی ناپذیر آن نشانه ضایعه غیرقابل جبرانی است که بر او وارد شده است. در زمان اشکانیان (Parthian) این مجسمه شیر، در باب الاسد یا دروازه شیر در کنار دیوار شهر قرار داشت. یک مهاجم بعدی به نام اردآویج زیار از آنجا که فکر می‌کرد روح اسکندر از طریق این مجسمه شهر هگمتانه را در پناه خود دارد دستور داد که پاهای شیر را بشکنند.

کناره‌های این سنگ سفید به شکل عجیبی سیاه شده بودند. از دوست ایرانی‌ام دلیلش را پرسیدم. او با لحنی شرمنده گفت «زنانی که باردار نمی‌شوند به اینجا می‌آیند و دستشان را روی شیر می‌کشند به این امید که روح این شیر به حاملگی شان کمک کند. لکه‌های سیاهی که می‌بینی از چربی دست آنهاست.»

شیر سنگی همدان یکی از نشانه‌های نادر احساسات انسانی مردی است که لقب «کبیر» داشت و سهم شخصی او در تاریخ عبارت بود از: قتل عام، کشتار، خشونت بی‌رحمانه، مستی بی‌پروا و توحش مفرط. جای تعجب نیست که ایرانیان ـ و بعداً قرآن ـ تصور می‌کردند که اسکندر دارای شاخ بود. البته شاید از یک جنگجوی آن دوران نباید بیش از این انتظار داشت ـ بدون شک او رهبری بزرگ بود، ولی رهبر لشگری ویرانگر، نه سازنده. برعکس آنچه در کتابهای تاریخ کودکان نوشته شده، او بزرگترین امپراطوری تاریخ را از هیچ بوجود نیاورد، بلکه امپراطوری او با شکست شاه ایران در رشته‌ای از نبردها و افزودن یونان و مقدونیه به منطقه بزرگی که توسط هخامنشیان باکفایت کنترل می‌شد بوجود آمد. چطور در دورانی که هنوز کارشناسان تبلیغات سیاسی و روابط عمومی بوجود نیامده بودند این انسان خونریز چنین شهرتی والا یافت؟ چرا از او بت ساخته شد؟ به نظر من تاریخ همیشه توسط نیروی پیروزمند

نوشته می‌شود و ضمنا به ما آموزش داده شده است که تاریخ تمدن در اروپا با یونانیان باستان شروع می‌شود.

این مساله باعث شد که با دقت بیشتری به تغییری که در اثر انهدام رژیم باستانی ایران توسط اسکندر بوجود آمد نگاه کنم. تغییری که بدون شک باعث اضمحلال تمدن باستان آسیای غربی و تولد عصر کلاسیک هلینیستی [یونانی] گردید. اگرچه حاکمان این دوره، آسوری و مصری با نسب مقدونی بودند، ولی از آنجا که فرهنگ غالب این عصر هلنی ـ یا یونانی ـ بود، نام هلینیست به آن داده شد. در اثر آشنایی بیشتر با این تغییرات به این نتیجه رسیدم که عصر کنونی ما بیش از آن حدی که تصور می‌کردم مدیون اسکندر است ولی نه به آن صورتی که مورد پذیرش عموم است. آنچه که در جستجویش بودم دنیایی بود که مانی و سایر مرشدان عارف (Gnostic Preachers) از آن برخاسته و تفکر دوئالیستی زرتشت را به خارج اشاعه داده بودند. ولی آنچه یافتم این بود که در دورانی بسیار دور تر از عصر مانی در اثر فروپاشی نظم خدا داد پادشاهان ایرانی به دست رهبری که مشروعیتش نه از آسمان بلکه از نوک شمشیر به او تفویض شده بود، تعالیم زرتشت از مرزهای ملی آن آزاد شد و در جهان پهناورتری گسترش یافت که برای همه ما نتایج عظیمی داشت.

برای درک بیشتر تاثیر پیروزی اسکندر بر جهان باستان، باید در مکان باستانی دیگری در استان جنوبی فارس که دارای مجتمع قصر فوق العاده‌ای است برویم. این مجتمع به پرسپولیس (در زبان یونانی به معنی شهر پارسیان است) معروف است و فاصله زیادی با نقش رستم، آرامگاه شاهان هخامنشی ندارد. در فصول قبل درباره سنگ نوشته‌های ساسانیان در قصرشیرین که شرح پیروزی‌های ایشان است نوشته بودیم.

پرسپولیس [تخت جمشید] امروز نقش غریبی در خودآگاهی ایرانیان دارد. از یک طرف بازمانده دورانی است که پس از آن به قول تابلویی که برای توریستها نصب شده «ایران مفتخر به دریافت اسلام شد». به علاوه همین تخت جمشید که بزرگترین یادبود این دوران است باعث شد که خودبزرگ بینی آخرین پادشاه ایران برانگیخته شود و در سال ۱۹۷۱ جشن ۲۵۰۰ سالگی پادشاهی ایران را در آن جشن بگیرد. و از طرف دیگر همین خرابه‌ها از بزرگترین آثار باستانی جهان است و یقیناً منشاء بزرگی برای افتخار ایرانیان.

این مجتمع بر روی سکویی به مساحت چهارده هکتار بنا شده بود تا بر زمینهایی که در آن زمان بایر بودند مشرف باشد. در پشت آن کوه رحمت که آفتاب خورده و بکر است قرار دارد. در این محل در طول مدتی بیش از صد و پنجاه سال، از ۵۲۰ قبل از میلاد به بعد، شاهان یکی پس از دیگری قصرها و ساختمانهایی را ساختند که در عصر باستان کمتر مکانی با آن برابری می‌کرد. این مجتمع در سه سطح مختلف قرار داشت. پائین ترین سطح آن مخصوص عوام بود، سطح بعدی مربوط به آریستوکراتها می‌شد و در بالاترین سطح خاندان سلطنتی زندگی می‌کردند که بر روی آن ستونهای بسیار و قصرهای داریوش و خشایارشا که سقفشان بر روی ستون متکی بود قرار داشت. این قصرها دارای اتاقهای تاج، سالنهای بار عام و خزانه داری بودند. سایبانهای منقش زیبا، حاشیه کاری‌های چوبی زر اندود و سیم اندود درخشان سقف و دیوارهای آجری که با کاشی های رنگ روشن فروش شده بودند مدتهاست که ناپدید شده‌اند و آنچه که باقی مانده اجزاء سنگی ساختمان است. بعضی از این ستونها با پایه‌ها، سرستونها و جدارهایی مربوط به درب و پنجره هنوز پابرجا هستند. بر روی برخی از این ستونها علائمی است که به شیوه زیبایی با نوعی خط میخی باستانی نوشته شده است: «قاب سنگی پنجره، ساخته شده در خانه شاهنشاه داریوش.»

این ستونهای سنگی از نظر زیبایی بسیار فوق العاده‌اند. هر وجب آنها با حجاریهای تزئینی پوشانده شده است. سرستونهای بزرگ آنها که سقف بر روی آن اتکاء داشته است به شکل گاو نر، شیر و عقاب به شیوه‌ای استادانه تراشیده شده‌اند. دو ردیف پلکان قرینه تشریفاتی که به سمت صحن اصلی در ارتفاع پنجاه پا [حدود ۱۵ متر] از سطح زمین بالا می‌رود از بلوکهای سنگی به طول ۲۴ پا [حدود ۷/۲ متر] ساخته شده است. ارتفاع هر پله طوری انتخاب شده است تا بتوان به راحتی با اسب از آن بالا رفت و یا بزرگان با رداهای بلندشان بتوانند در عین حفظ وقار (یا حاشیه لباسشان) از آن بالا بروند. اینجا پایتخت رسمی و مرکز مذهبی امپراطوری هخامنشی بود. محلی بود که سفرای خارجی و ارباب رجوع برای شرفیابی به حضور شاه شاهان در ایام نوروز می‌آمدند تا هدایا و خراج خود را تقدیم او کنند. نوروز مراسم جشن سال نو ایرانیان است که هر ساله برای بزرگداشت حاکمیت شاه بزرگ به عنوان پیروزی خدا بر روی زمین جشن گرفته می‌شد.

درست مانند دوهزار و پانصد سال پیش در عصر دین زرتشت، نوروز در ایران امروز تعطیلات ده روزه جشن سال نو است. ولی ضمن مشاهده گردش کنندگانی که در پرسپولیس

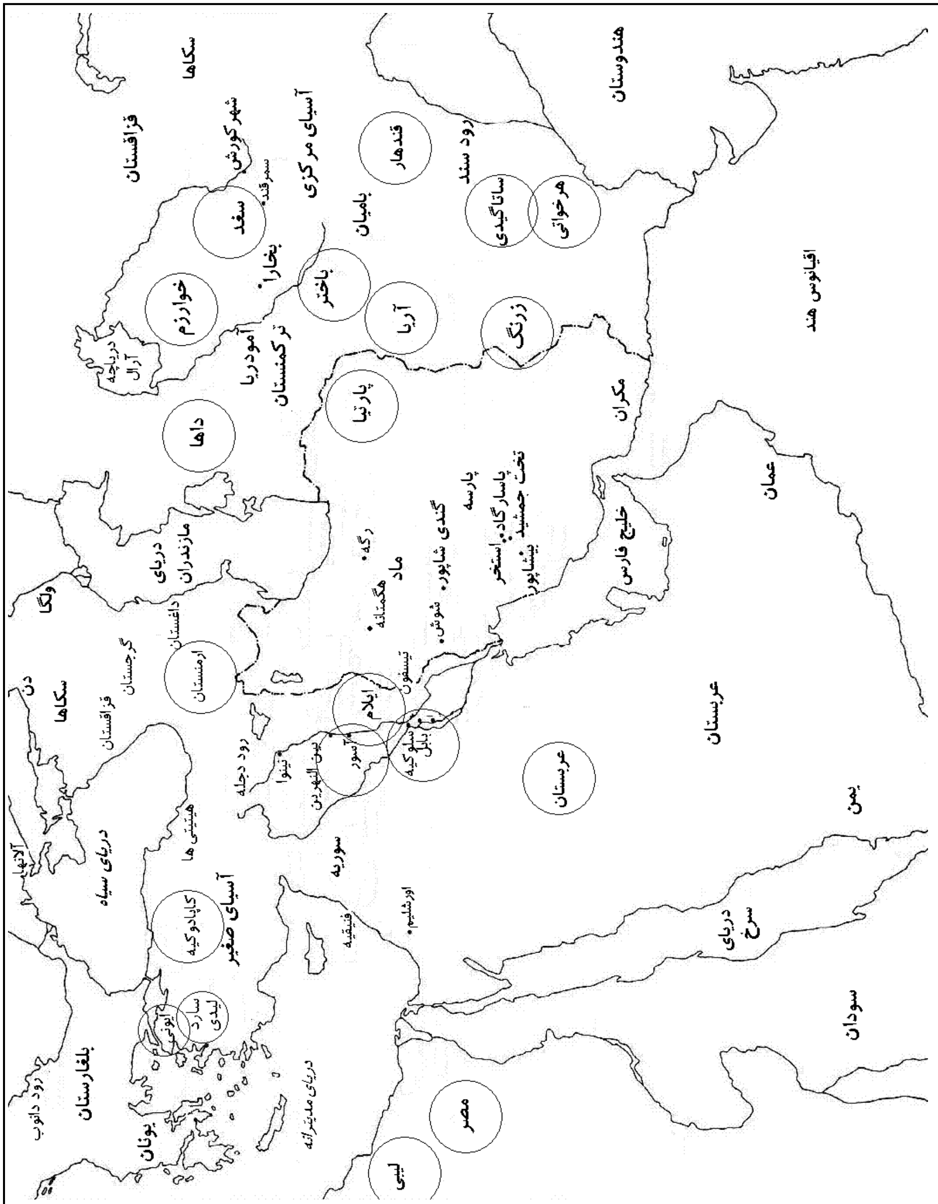
در این ایام نوروز ازدحام کرده‌اند، در حالیکه مردان با لباس آستین بلند و شلوار جـین و زنـان در چادر سیاه دیده می‌شوند با خود می‌اندیشم که حال و هوای این جمعیت بی‌نشاط در مقایسه با آن دوران چقدر کسل کننده و بی‌روح است. مردم پرنشاط باستانی که تصویرشان در حـال حمل هدایا در صفی با شکوه با جزئیات دقیق بر روی دیوار پله‌کانهای تشریفاتی و پیـاده روهـا کنده شده است. اگرچه گذشت دوهزار و پانصد سال رنگ آن را از این نقـوش سـنگی زدوده است ولی تصور شکل اولیه آن دشوار نیست. به نظر می‌رسد که حجاری‌های باستانی همیشه به رنگهای روشن تزئین می‌شده‌اند. سفرای خارجی ابتدا به شکلی تشریفاتی از پله‌های بیرونی بالا رفته، از درب دو پاشنه ساخته شده از چوب سرو که بر بالای پلکان قرار داشت وارد می‌شدند. پس از آن از «دروازه ملل» عبور می‌کردند و وارد سالن انتظاری می‌شدند که ارتفاع سـقف آن شصت پا [حدود ۱۸ متر] بود و در دو طرف آن دو مجسمه بزرگ گاو نر ایستاده قرار داشت. بعد به جمعیت مراجعینی که در میدانی بزرگ و بدون سقف گرد آمده بودند ملحق می‌شـدند. در مقابلشان سالن تشریفات به نام آپادانا قرار داشت که دارای شصت ستون عظـیم بـود هـر کدام با ارتفاعی بیش از شصت پا [حدود ۱۸ متر]. سقف چوبی آپادانا به رنگهای قرمز، آبی، سبز و طلایی تزئین شده بود و طلاکاری و نقره کاری آن درخششی چشمگیر داشت. گنجایش این سالن برای پذیرایی از ده هزار نماینده بیست و سه ملت مختلف که جزئـی از امپراطـوری فدرال هخامنشی بودند کفایت می‌کـرد. ایـن سـاختمان در عصـر خـود احتمـالاً باشـکوهترین ساختمان در تمام جهان بود.

در یک جا تصویر نوبیان‌ها (Nubians) با ردای آفریقایی‌شان حجـاری شـده اسـت. یک راهنمای محترم ماد، دست رهبرشان را مانند یک دختر دبستانی گرفته است در حالی کـه او زرافه یا Okapi، عاج فیل و یک گلدان به شاه شاهان هدیه می‌کند. در طرفی دیگـر نقـش چند هندی با لنگ و صندل نشان داده شده است که یک فراش پارسی با چوب دسـتی بلنـد و خنجر مشایعتشان می‌کند. آنها هم یک خر، دو تبر و سبدی که در آن چیزی هست به همـراه آورده‌اند. باز در طرفی دیگر تصویر سکاهای استپهای آسیای مرکزی با آن کلاه نوک تیزی که هردوت تشریح کرده است، با خود یک اسب، چند قواره پارچه و چیزی که شـبیه یـک جفـت چکمه بلند است ارمغان آورده‌اند. شاید این چکمه‌ها همان چکمـه‌های چـرم قرمـز زانـو بلنـد اشکانی باشد که شدیداً مورد علاقه امپراطورهای رومی بود که بعدها بر مسند قدرت نشستند. در جایی نقش سه ایلامی تصویر شده که شیری ماده را به همراه دارند که غرشی آرام می‌کند و

سرش را برگردانده و به سوی بچه شیری که در پشت سر او در بازوان سفیر قرار دارد متمایل است. تصویر بابلی‌ها، عرب‌ها، تراکیان‌ها (Thracians) و یونانی‌ها هم در این جمع دیده می‌شود. اما من با خود می‌اندیشم پس تصویر یهودیان کجاست؟ آنها در امپراطوری هخامنشی قومی مهم محسوب می‌شدند. آیا آن گروهی که در فاصله‌ای دور نزدیک سفرای بابل ایستاده‌اند و با خود گلدان و وسایل تزئینی حمل می‌کنند و گاریی همراه دارند که دو اسب کوچک تازی آن را می‌کشند یهودی‌ها هستند؟ در این تصویر بینی آنها به شکلی عقابی و ریش آنها مجعد نشان داده شده است. همگی به جز دو نفر کلاهی عجیب، بلند و نوک تیز بر سر دارند که با پیچیده بستن عمامه درست شده است. موی‌های بلند حلقه شده شان درست به سبک یهودی‌های ارتدکس امروزی از زیر کلاهشان بیرون زده شده است. کتاب راهنمایی که به همراه دارم این گروه را آسوری یا فنیقی‌ها (Phoenicians) توصیف کرده است. ولی در صحت این توصیف تردید دارم.

در واقع در پرسپولیس تصویر تمام مللی که تحت حاکمیت پارسیان بودند نقش شده است. هر کدام با لباس، کلاه و سبک مو و ریش مخصوص به خودشان تصویر شده‌اند که در این ایام خجسته نوروز هدایای خاص خود را برای تقدیم به شاه همراه دارند. یک لوح سنگی که در این محل پیدا شده این ملل را اینگونه تشریح کرده است:

> شاه خشایارشا می‌فرمایند: با عنایت آهورامزدا این نام کشورهایی است که من شاه آنها بودم: ماد، ایلام هرخواتی (Arachusia)، ارمنستان، زرنگ (Drangiana)، پارتیا (Parthia)، آریا (Aria)، باختر (Bactria)، سغد (Sogdiana)، خوارزم (Chorasmia)، بابل، آسور، ساتاگیدی (Sattagydia)، سارد (Sardis)، مصر، ایونی (Ionians) ـ آنهایی که در کنار دریا زندگی می‌کنند و آنهایی که در آن سوی دریاها زندگی می‌کنند. مردم ماکا (Maka)، عربستان، قندهار، سند، کاپادکی (Cappadocia)، داها (Dahae)، سکاهای امیرقیان (Amyrgian Scythians)، سکاهای کلاه نوک تیز، اسکودرا (Skudra)، مردم آکوفاکا (Akaufaka)، لیبی، کاریان‌ها (Carians)، اتیوپی‌ها .



نقشه برخی از مناطقی که تحت حکومت هخامنشیان قرار داشتند

گاردها، راهنماها و فراش‌های پارسی و مادی از درب‌های ورودی محافظت می‌کنند. در چند مورد معدود تصویر خود پادشاه نیز نشان داده شده است. در یک نقش، او را در حال مبارزه با شیطان می‌بینیم و در نقشی دیگر او در حال کشتن یک شیر است و باز در جایی دیگر او را در ردای باشکوهش در حال عبور می‌بینیم که عده‌ای مستخدم با سایبان یا بادبزن تشریفاتی او را همراهی می‌کنند. و بر بالای تمام این تصاویر نقش بالدار اهورامزدا «خداوند خردمند» قرار دارد. بر طبق آموزش زرتشت او خدای یگانه ازلی است که از خرد لامتناهی برخوردار است و شاه برای حفظ نظم ایزدی { اشا } و جلوگیری از پیشروی نیروهای هرج و مرج به نام او حکومت می‌کند. بر بالای «دروازه ملل» این کلمات حکاکی شده است:

> اهورامزدا خدای بزرگی است که این زمین، آسمان، تمام ابنای بشر و هر چیزی را که برای انسان خوب است آفرید. او خشایارشا را شاه قرارداد: یگانه شاه و یگانه فرمانده مردمی بسیار .

در جایی دیگر می‌خوانیم:

> شاه خشایار شا می‌فرماید: با عنایت اهورامزدا من این دروازه «تمام ملل» را بنا کردم. چیزهای زیبای بسیار دیگری در پارس توسط من و پدرم ساخته شد. هر چیز زیبایی که ما بنا کردیم با عنایت اهورامزدا ساخته شد .
>
> شاه خشایارشا می‌گوید: امیدوارم که اهورامزدا، من، کشورم و هر چیزی را که توسط من و پدرم ساخته شده است در پناه خود حفظ کند.

امپراطوری هخامنشی عظیم ترین امپراطوری بود که تا آن زمان در جهان ظهور کرده بود. «داریوش شاه می‌گوید: سرزمینی که من بر آن حکومت می‌کنم از سکاها که در آن سوی سغدیان (Sogdiana) زندگی می‌کنند تا اتیوپی، از سند تا سارد (Sardis) گسترش دارد.» سرزمین هخامنشیان از رود نیل تا دریای عرب گسترش داشت. ولی به هر تقدیر اهورامزدا نتوانست و یا نخواست که از آن در مقابل توحش اسکندر و ارتش او که پیروزمند در سی‌ام

ژانویه ۳۳۰ قبل از میلاد وارد پرسپولیس شدند حمایت کند. قطعا لشگریان مقدونی از آنچه که در پرسپولیس دیدند متحیر شدند زیرا هیچ چیزی در جهان آن روز وجود نداشت که بتواند با آن برابری کند. آنها قطعا در اثر یافتن طلاها و گنجینه‌هایی که مخفی شده بودند دچار شوک شدند. برای حمل این گنجینه‌ها آنها مجبور شدند که از هفت هزار حیوان بارکش استفاده کنند. گنجینه‌ای که ارزش آن برابر بود با سه قرن درآمد سالیانه تمام امپراطوری آتن.

به نظر می‌رسد که این پیروزی موجب شد تا اسکندر و لشگر او مشاعر خود را از دست بدهند. بطوریکه سیصد سال بعد یک مورخ یونانی به نام دیودوروس سی کولوس[۶۷] (دیودوروی اهل سیسیل) زبان به مذمت آنچه اسکندر بعد از پیروزی‌اش انجام داد گشود. بر طبق نوشته او بعد از آنکه اسکندر به لشگریانش گفت که پرسپولیس «منفورترین شهر آسیا» است، سربازان مقدونی در نهایت جنون شروع به غارت و تخریب آن نمودند. آنها همه مردان ایرانی را کشتند و زنان و کودکانشان را برای تجاوز و بردگی به اسارت گرفتند. به گفته دیودوروس شهوت غارت و چپاول در بین سربازان مقدونی به حدی بود که با یکدیگر به نزاع پرداختند بطوری که در اثر آن عده زیادی یا کشته و یا دستان چپاولگرشان در جریان درگیری‌های داخلی قطع شد.

ولی متاسفانه غارت و تخریب در این جا خاتمه پیدا نکرد. در اواخر ماه مه یا اوایل ماه ژوئن در پایان ضیافتی که به مناسبت پیروزی مقدونیان برگزار شده بود و همه در آن شدیداً مست بودند یک فاحشه آتنی به نام تائیس (Thais) پیشنهاد کرد که: «اگر اسکندر به دسته آنها که عازم آتش کشیدن قصر بودند ملحق شود پیروزی آنها به کمال می‌رسد. خصوصا اگر زنان ایرانی را مجبور کنند که با دستان خود آتشی را که بر افتخاراتشان می‌زنند خاموش کنند.» پس از آن، همه برخاسته مشعل‌های افروخته را به دست گرفتند و در یک صف به راه افتادند. «دیودوروس» می‌نویسد وقتی که صف آنها شهر را احاطه کرد، پس از اسکندر، تائیس اولین کسی بود که مشعل خود را به سوی قصر خشایارشا پرتاب کرد. پس از آن باقی سربازان مقدونی شروع به آتش زدن پرسپولیس کردند و به زودی تمام قصر طعمه حریق شد. صد و پنجاه سال قبل از این واقعه خود خشایارشا به آتن حمله کرده و معابد آن را به آتش کشیده بود. در این جا دیودوروس می‌گوید: «شگفت انگیز است که این اقدام کفرآمیز

---

۶۷ Diodorus Siculus

خشایارشا پادشاه ایران سالها بعد جهت تفریح، توسط زنی تلافی می‌شد که خود از اهالی شهری بود که مورد تخریب خشایارشا قرار گرفته بود.» در سالهای ۱۹۳۰ وقتی که پرسپولیس برای اولین بار توسط باستان شناسان حفاری می‌شد مقدار زیادی خاکستر دیده شد که هنوز باقی مانده کاخ را دفن کرده بود.

در حالی که از پله‌های تخت جمشید به طرف پایین می‌رفتم، راهنمایی که مرا همراهی می‌کرد داستان تخریب تخت جمشید را به شکل دیگری برایم تشریح کرد: «اسکندر امیدوار بود که در نوروز مانند سایر پادشاهان ایرانی در این محل برایش به عنوان شاه شاهان هدیه بیاورند. به همین جهت از ماه ژانویه تا ماه ژوئن صبر کرد. ولی بالاخره متوجه شد که ایرانیان هرگز او را به عنوان حاکم بر حق خود به رسمیت نخواهند شناخت و به همین جهت خشمگین شد و مشاورینش به او هشدار دادند تا زمانی که تخت جمشید پابرجاست کسی باور نخواهد کرد که پادشاه ایران حقیقتا شکست خورده است. این امر موجب شورشهای متوالی خواهد شد. لذا برای برقراری آرامش لازم است که تخت جمشید ویران شود، البته آرامش و صلحی که از طرف یونانیان تحمیل می‌شد. اسکندر می‌خواست همه دنیا را یونانی بکند به همین منظور ده هزار از زنان ما را مجبور کرد که با سربازانش ازدواج بکنند .» او سرش را با تاثر تکان داد و ادامه داد: «او شاید فکر می‌کرد که به آتش کشیدن پایتخت ما و تجاوز به زنانمان ثابت می‌کند که راه و روش یونانیان بهتر از راه و روش ماست.»

سپس با چهره‌ای شادمان به سوی یک خانواده بزرگ که به طرف ما می‌آمدند و دو مرد جوان در حال کمک به مادربزرگشان روی پله‌ها بودند اشاره کرد و گفت: «ولی همانطور که می‌بینی ما هنوز اینجا هستیم. ایران هنوز پابرجاست. آزاد و مستقل.» بعد با لبخندی شیطنت آمیز گفت: «و چه بر سر مقدونیه آمد، امروز تنها چیزی که از آن باقی مانده جمهوری سابق یوگوسلاوی است.»

صلح و آرامش نوع یونانی هیچ گاه در ایران برقرار نشد. اسکندر هفت سال بعد از آتش کشیدن تخت جمشید مرد و جنگ داخلی سه ساله‌ای بین سرداران و جانشینانشان شروع شد که بالاخره در اثر تقسیم امپراطوری بین خودشان به نوعی صلح خصمانه رسیدند. حتی پس از صلح، این حاکمان یونانی جدید (یا احتمالاً هلینیستی ـ پتولیمی‌ها (Ptolemis)، سلوکی‌ها (Seleucuses) و آنتیوکوس‌ها (Antiochuses) مانند حیوانات بر سر لقمه‌ای، غافل از به راه رسیدن دو گرگ بزرگ گرسنه، نزاع می‌کردند. این دو گرگ بزرگ یعنی رومی‌ها و پارتیان

[اشکانی‌ها] بالاخره نظم را برقرار کرده و جانشینان اسکندر را به ناکجاآباد تاریخ فرستادند. پارتیان، خود بازماندگان ایرانیان چادرنشین ساکن استپهای شمال بودند. اگرچه این اربابان جدید دنیا بر سر حد و حدود قلمروی خود شدیداً با یکدیگر به جنگ می‌پرداختند، ولی موفق شدند که پس از حدود یک قرن و نیم وضعیتی را به وجود بیاورند که حداقل شباهتی به ثبات داشت.

برای اکثر مردمی که در امپراطوری ایران زندگی می‌کردند سقوط سلسله هخامنشی تغییری ساده نبود. اغراق نخواهد بود اگر ادعا کنیم که این تغییر برای آنها به منزله فروپاشی تمام دنیا بود. در جهان باستان، پادشاهی به مثابه جنبه‌ای از نظم ایزدی تلقی می‌شد. اگر چه حکومت ایران به مذهبی توحیدی پایبند بود و به اهورامزدا خدای یگانه اعتقاد داشت ولی به حقوق ملل دیگر در پیروی از دین خود احترام می‌گذاشت. در واقع هخامنشیان سعی می‌کردند که ملل تحت سلطه خود را در پیروی از سنن مذهبی خودشان تشویق و حتی کمک کنند. تحت حاکمیت ایرانیان مردم بابل هنوز مردوک را می‌پرستیدند و با حمایت فعال ایرانیان معبد یهودی اورشلیم بازسازی شد. با پیروزی اسکندر همه اینها توسط طبقه حاکمه جدیدی که از عنایات ایزدی بی‌بهره بود و سعی می‌کرد مقدساتشان را نابود کند، تغییر کرد. علاوه بر آن حکام جدید انتظار داشتند که همه مردم از راه و روش یونانی پیروی کنند.

بر این نابسامانی، مشکلات اقتصادی نیز افزوده شد. در عهد باستان جنگ وسیله‌ای بود برای پرکردن خزانه دولت و غارت بی‌رحمانه ثروت ملل تحت سلطه و انتقال آن به کشور پیروز. در عهد باستان معیشت ارتش پیروز می‌بایست از زمین تامین می‌شد، لذا دامداران حیوانات اهلی خود را از دست داده، به بینوایی دچار شده و کشاورزان از قحطی و گرسنگی در مزارع خالی و غارت شده خود می‌مردند. شهرها که موتور اقتصاد باستانی بودند تخریب، حصارها و دیوارهایشان ویران شده و ساکنانشان یا از دم تیغ می‌گذشتند و یا به بردگی کشیده می‌شدند. به این ترتیب ایران باستانِ ثروتمند، یک شبه تبدیل به کشوری فقیر و بی‌چیز شد. در همه جا درست مانند مستعمره نشینان سفید پوست عصر جدید در آفریقا و هندوستان. سپاه پیروز شهرهای جدیدی به سبک یونانی بنا کرد، با شهروندان یونانی، قوانین یونانی و طمع یونانی. درست مانند قرن نوزدهم که سعی می‌شد فرهنگ جهانی، فرهنگی بریتانیایی شود، در آن دوران یونانیان سعی داشتند که فرهنگ جهان را فرهنگی یونانی کنند.

حتی پس از به حکومت رسیدن پارتیان [اشکانیان]، حاکمان جدید آنطور که از سکه‌هایشان معلوم است نام فیل هلن (Philhellene) به معنی دوستدار یونان را بر خود نهادند. درست مانند حکومتهای تک حزبی که در قرن بیستم در مستعمرات سابق به استقلال رسیده‌اند و بیهوده ادعا می‌کنند که حکومتشان از نوع دموکراسی غرب است. به مدت چهارصد سال حاکمان اشکانی نشان خود را با حروف یونانی که در هر دوره بیش از دوره قبل تحریف و تغییر داده می‌شد بر روی سکه‌ها مضروب می‌کردند.

بر اساس حوادث بعدی می‌توان نتیجه گرفت که این فرهنگ هلینیستی جنبه ظاهری داشت و بسیار سطحی بود. قطعاً جمعیت روستایی و احتمالاً نجبای ایران اعتقادات زرتشتی خود را به راحتی از دست ندادند. زیرا وقتی که ساسانیان حکومت را از چنگ پارتیان خارج کردند، تقریبا بلافاصله موفق شدند که دین زرتشت را به مثابه مذهب رسمی دوباره تثبیت کنند. اگر در فاصله پانصد سال بین عصر کورش، داریوش و خشایار و عصر اردشیر و شاپور، مردم ایران دچار فراموشی مذهبی شده بودند قطعاً کارتیر موبد موبدان بی‌رحم نمی‌توانست که بنیادگرایی مذهبی را بر کشور تحمیل کند.

با این حال زیر پوشش نازک فرهنگ یونانی، مذهب زرتشت دچار تغییراتی شده بود. به نظر می‌رسد شوک تسخیر ایران و آسیب ناشی از قرار گرفتن زیر سلطه کسانی که ایرانیان آنها را پیروان اهریمن (انگره مینو یا دروغ) می‌پنداشتند موجب شد که مردم بیش از قبل به جنبه خاصی از تعالیم پیامبر باستانی‌شان روی بیاورند. بر عکس سایر پیامبران عهد عتیق، زرتشت به پیروانش آموخته بود حوادث تاریخی نه به طور ادواری تکرار می‌شود و نه زمان بی‌پایان است. نبرد بین نیکی و شر که او شرح می‌داد روزی در یک جنگ بزرگ و پس از مشکلات و معضلات بسیار به پایان می‌رسید. نیروهای اردوی نیک به رهبری سوشیانت (بانی نیک موعود) بر نیروهای اردوی شر پیروز می‌شوند. به اعتقاد روحانیون زرتشتی که بعداً در این باره اظهار نظر کردند این ناجی موعود از نسل خود زرتشت خواهد بود. شر نابود می‌شود، زمان و این جهان آنطور که ما آن را می‌شناسیم به پایان می‌رسد. در واقعه‌ای که زرتشت آن را فراشوکرِتی (Frasho-Kereti) نام نهاد و برخی مترجمان آن را «شگفت آفرین» ترجمه کرده‌اند، سوشیانت پیروز و یارانش پاکی بی‌آلایش را در جهان احیاء می‌کنند. سرود «زامیاد یشت» در این باره چنین می‌گوید:

از آن زمان به بعد نه کسی پیر می‌شود و نه چیزی
نه می‌میرد و نه فرسودگی و نه فساد عارض می شود
در آن زندگی جاودان، همه ارباب آرزوهایشان خواهند بود
در آن زمان مرده‌ها دوباره زنده می‌شوند
زندگی و جاودانگی خواهد آمد
و جهان دوباره احیا خواهد شد

از آنجا که امروزه دیدن تابلو اعلاناتی که بر روی آن نوشته شده «آخر زمان نزدیک است» و برخی آن را در خیابانها [در کشورهای غربی] حمل می‌کنند مضحک و عادی به نظر می‌رسد، فهم اهمیت و انقلابی بودن اعتقاد به آخر زمان در آن دوران ملتهب دشوار است. نه یهودیان عصر تورات، نه بابلی‌ها، نه یونانی‌ها و نه حتی هندوها و چینی‌ها نظری مشابه تا آن زمان ارائه نداده بودند. هیچ ملت و مذهب دیگر تا آن وقت اعلام نکرده بود که زمان روزی به پایان می‌رسد.

اعتقاد راسخ به سوشیانت، مسیح زرتشتیان بود که به نجات روانی ایرانیان تسخیر شده کمک کرد. به آنها مژده داد که تخریب دهشتناک نظم اهورامزدایی جهان و پیروزی یونانیان بی‌خدا تنها اولین مرحله در نبرد نهایی است که نتیجه‌اش جلال و عظمت است. در یک کلام، در نهایت نیکی بر شر پیروز خواهد شد.

امروزه ما چگونه می‌توانیم از طرز فکر ایرانیان آن دوران با خبر شویم؟ اسناد تاریخی کمی از دوران هلینیستی [دوران سلوکی‌ها] و حتی دوران اشکانی باقی مانده. در واقع امروزه ما با نام حاکمان اشکانی و تاریخ تقریبی دوران حکومتشان از روی سکه‌های باقی مانده از آن دوران آشنا شده‌ایم. اگر چه فعالیتهای ادبی حتی در آن دوران به طور قطع ادامه داشته ولی نوشته‌های چندانی، چه مذهبی و چه غیر مذهبی از فاصله ششصد سال بین پیروزی اسکندر و دوران شاپور باقی نمانده است. ولی از طریق منابعی که بعداً نوشته شده ما امروز می‌دانیم عده‌ای پیشگوی ایرانی (Oracle) به سبک Sibyl (پیامبر زن یونانیان باستان)، در میان ساکنین خاورمیانه که تحت سلطه یونانی‌ها بودند می‌گشتند و اعلان می‌کردند که آخر زمان نزدیک است. گفته‌های یکی از این پیشگویان سبک Sibyl یا «پیشگویان گشتاسبی» (Oracle of Hystaspes) با جزئیات زیادی از طرف لاکتانتیوس (Lactantius) که در قرن سوم میلادی

یکی از روحانیون اعظم کلیسا در شمال آفریقا بود نقل شده است (بر اساس ادعـایی گشتاسـب اولین پادشاهی بود که به دین زرتشت گروید.):

> گشتاسب می‌گوید. .. زمانی خواهد رسید که عدالت از میان خواهد رفت، بی‌گناه مورد انزجار قـرار می‌گیـرد، و بـدکاران بـه شـکار مردمـان نیـک می‌روند. قانون، نظم و انضباط ارتشی دیگر نخواهد مانـد. کسـی احتـرام پیران را نخواهد داشت. کسی وظـایف مـذهبی را ارج نخواهـد گذاشـت. کسی به زنان و کودکان رحم نخواهد کرد. همه با هم متحد می‌شوند کـه علیه قوانین ایزدی و قوانین طبیعت توطئه کنند. مانند آنکه غارتی جهانی نازل شده باشد تمام زمین دچار چپاول می‌شود.

ما [در غرب] آنچنان با موضوع آخر زمان به شکلی که در کتابهای آخرِ تـورات یهودیـان و انجیل مسیحیان آمده است خو گرفته ایم که بسیاری از مؤمنین تصور مـی‌کننـد کـه ایرانیـان اعتقاد به آخر زمان را (Eschatology) از آموزگاران یهودی آموخته‌اند. ولی چنین تصـوری غلط است. در کتاب مقدس یهودیان اساساً اشاره‌ای به پایان زمان و محدود بودن جهان هستی نشده است. درک آنها از آینده تفاوت می‌کرد و دارای آن درخشندگی نبود. پیامبرانی که به مخاطرات موجود نگاه می‌کردند همچون اشعیاء نبی (Ishaiah) هشدار می‌دادند:

وای بر شورش قومهای بسیار
که مثل طغیان دریا شورش می‌نمایند
و خروش طوایفی که مثل خروش آبهای زورآور خروش می‌کنند،
طوایف مثل خروش آبهای بسیار می‌خروشند.
اما ایشان را عتاب خواهد کرد و به جای دور خواهند گریخت
و مثل غبار در برابر باد رانده خواهند شد و مثل غبار در برابر گردباد.
(کتاب اشعیاء بنی باب ۱۲:۱۸)

پس از تخریب ملک شمالی اسرائیل در سال ۷۲۱ قبل از میلاد توسط آسوریان و اخراج طبقات بالای یهودی از ملک جنوبی یهودا (Judah) در سال ۵۹۷، پیامبرانی که آتش و گوگرد را پیشگویی می‌کردند از حزقیال نبی (Ezekiel) تا حکیم دومی که تحت نام اشعیاء نبی تحریر می‌کرد، همگی تخیلات و آرزوهای انتقام جویانه خود را به نوعی عرضه می‌کردند. آنها به خود نوید می‌دادند که روزی مسیح و نجات دهنده‌ای که از نسل داوود است از طرف خدا فرستاده می‌شود تا آنهایی را که بر بنی اسرائیل تسلط پیدا کرده‌اند شکست دهد و تمام جهان را مجبور کند که یهودیان را به عنوان سرور خود به رسمیت بشناسند.

> خداوند یهُوَه چنین می‌گوید: اینک من دست خود را سوی امتها دراز خواهم کرد و عَلَم خویش را به سوی قومها خواهم برافراشت و ایشان پسرانتان را در آغوش خود خواهند آورد و دخترانت بر دوش ایشان برداشته خواهند شد. و پادشاهان لالاهای تو و ملکه‌های ایشان دایه‌های تو خواهند بود و نزد تو به زمین افتاده خاک پای تو را خواهند لیسید و تو خواهی دانست که من یهُوَه هستم و آنانی که منتظر من باشند خجل نخواهند گردید. (کتاب اشعیاء نبی باب ۲۴-۴۹:۲۲)

این نوع پیش گویی‌ها ماهیتی زمینی داشتند. نبرد آخرینی که یهودیان به آن ایمان داشتند، برعکس اعتقاد ایرانیان، حادثه‌ای نبود که منجر به استحاله این جهان به جهان دیگری بشود. بلکه نتیجه این نبرد نهایی ایجاد سلطنت جاوید زمینی بود که یهودیان وارث آن می‌شدند. بعلاوه، حوزه آن جهانشمول نبود. یوئیل نبی (Joel) پیش بینی کرده بود که یهودیان پیروز خواهند شد و تمام ملل دیگر مورد خشم ایزدی قرار خواهند گرفت:

> مصر ویران خواهد شد و اَدُوم به بیابان بائر مبدل خواهد گردید به سبب ظلمی که بر بنی یهودا نمودند و خون بیگناهان را در زمین ایشان ریختند. و یهودا تا ابدالآباد مسکون خواهد شد و اورشلیم تا دهرهای بسیار. (کتاب یوئیل نبی باب ۲۱-۳:۱۹)

در اینجا شاهد دو طرز تفکر مختلف درباره آینده هستیم. این دو طرز تفکر مستقل از یکـدیگر در میان دو ملتی که تحت سلطه یونانیان قرار داشتند شکل گرفته بود. طرز تفکر اولی ایرانـی بود و دومی در میان قوم یهود شکل گرفته بود. ولی به سبب رابطه نزدیک این دو ملت طولی نکشید که این دو طرز تفکر با یکدیگر تلاقی کردند و تعالیم جدید سومی را به وجود آوردند که دارای اهمیت تاریخی بسیار زیادی شد. نتیجه تلاقی این طرز تفکر در نوشته‌هایی متبلـور شـد که به فردی منصوب می‌شود که هم ایرانی بود و هم یهودی. این فرد هم در میـان ایرانیـان و هم در میان یهودیان حتی تا امروز دارای مقام ارجمندی است. نام این فرد دانیال بود. آخرین پیامبر تورات که هم از طرف یهودیان و هم مسیحیان به رسمیت شـناخته شـد. او در شـوش زندگی می‌کرد و یا به قولی خواب دیده بود که در شوش زندگی کرده است.

> در سال سوم سلطنت بَلشَصَّر پادشاه، رویایی بر من دانیال ظاهر شد بعد از آن که اول به من ظاهر شده بود. و در رویا نظر کردم و می‌دیدم که من در کاخ شوش درولایت ایلام هستم.
> (کتاب دانیال نبی باب ۲-۱: ۸)

دانیال نبی

شهری که در ایران امروز به شوش معروف است، در فاصله ۹۰ میلی [حدود ۱۴۰ کیلومتری] شرق رود دجله در کنار رودخانه‌ای که امروز شاپور نامیده می‌شود قرار دارد. پنج هـزار سـال قبل از میلاد مسیح، این شهر محل اسکان مردمی بود که از آنان آثار سفالی نقاشـی شـده بـه جای مانده است. این شهر بعدها پایتخت ایلامی‌ها شد. در سـال ۶۳۹ قبـل از مـیلاد در اثـر حمله آشوری‌ها نابود گردید. یک قرن بعد پادشاهان هخامنشی، شوش را برای اقامت زمستانی خود انتخاب کردند. تالار عظیم آپادانا که برای بار عام ساخته شده بود (در تورات از آن تحت عنوان «کاخ شوشن» یاد شده) در جریان حمله اسـکندر تخریـب نشـد و در دروان حکومـت اشکانیان و ساسانیان نیز از آسیب مصون ماند. یک حاخام یهودی دوره گرد به نـام بنجـامین

اهل تودلا (Benjamin of Tudela) در قرن دوازدهم میلادی در کتابی درباره سفرهایش با اشاره به مشاهداتش در شوش می‌نویسد که هنوز «ساختمانی بزرگ با قدمتی کهن» دیده می‌شود. صد سال بعد از آن شوش به طور کامل توسط مغولان به کلی تخریب شد.

امروز شوش یکی دیگر از شهرهای عادی بزرگ، خاکی، تیره و آفتاب سوخته ایران است که قطعات سنگ بناهایی که در اعصار پیش از میان رفته بودند همه جای آن دیده می‌شود. اگر چه خرابه‌های تالار آپادانا در شوش عظمت تخت جمشید را ندارد ولی آثاری که از دیوارهای کاخ و راهروهای آن برای مشاهده توریست‌ها باقی مانده از اماکنی که قدمتی کمتر از آن دارند بیشتر است. پس از گذشت دو هزار و پانصد سال پایه‌های دیوارهایی که از آجر پخته ساخته شده بودند هنوز به ارتفاع کمر باقی مانده‌اند و به روشنی خطوط طرح کف ساختمان را نشان می‌دهند. خیابانهای سنگ فرش شده باستانی که روزگاری نجبای هخامنشی با رداهای خوش رنگ خود روی آن تردد می‌کردند هنوز قابل تشخیص‌اند. قسمت تحتانی یک ستون راه راه عظیمی که از مرمر یکپارچه ساخته شده بود به قطر حداقل هشت پا [حدود ۲/۵ متر] با طرحهای تزئینی برگهای ریخته در اطراف پایه آن که مشخصه هنر تزئینی هخامنشیان بود باقی مانده. این ستون شاهدی است از عظمت و جلال کاخی که دیرگاهی پیش تخریب شده بود. امروز تنها بنای دیدنی باقیمانده در این مکان، ساختمانی است که به سبک قصرهای مبارزین جنگهای صلیبی ساخته شده است. این قصر حدود صد سال پیش توسط استادان معمار ایرانی بر اساس راهنمایی یک تیم باستانشناسی فرانسوی ظاهرا جهت مصونیت از حمله قبایل عرب ساخته شده است.

بعد از گذشتن از کنار فروشندگان نوشابه، کارت پستال و اشیاء یادگاری و پس از بالا رفتن از جاده سربالایی تندی که به طرف بالای تپه باستانی می‌رفت در حالیکه در میان خرابه‌ها می‌گشتم از آن ارتفاع مشغول تماشای شهر شوش شدم. پشت شیروانی‌های مغازه‌های خیابان اصلی شهر در سمت رودخانه، بنایی سفید و عجیب که شبیه یک میوه عظیم مخروطی کاج بود دیده می‌شد. در نقشه شهر که توسط شهرداری به چاپ رسیده، ادعا شده است که در میان گنبدهای منطقه، این شکل «هرم تپه‌ای» (زیگورات) متداول است. به نظرم رسید که این طرح برای من شکلی آشنا دارد. ابتدا فکرم مشغول قسمت فوقانی مارپیچ کلیسای چستر فیلد (Chesterfield's Steeple) شد. ولی بعد از کمی فکر، شباهت این طرح با کلاه یهودیانی که روی نقش برجسته‌های سنگی دیوار تخت جمشید دیده بودم برایم قابل تشخیص گردید. البته

ایرانیان اعتقاد دارند که تصاویر این مردانی که موهای حلقه شده شان از زیر کلاه معلوم است مربوط به آشوری‌ها یا فنیقی‌ها (Phoenicians) است. در این محل، باز همان طرح کلاه عمامه‌ای مارپیچ، با سنگ ساخته شده است. به نظرم تشابه طرح گنبد مقبره دانیال با کلاه یهودیانی که تصویرشان در تخت جمشید نقش شده است، امری خجسته آمد .

اگرچه ساختمان مقبره دانیال نبی در شهر شوش که در قرن نوزدهم ساخته شد قدمت چندانی ندارد ولی مقبره آن دارای تاریخچه طولانی است. قبل از ساختن مقبره، جسد این پیامبر از حوادث زیادی گذشت. بر اساس نوشته مورخین اسلامی، اعراب مهاجمی که در قرن هفتم میلادی شهر شوش را تسخیر کردند جسد دانیال نبی را کشف کردند. خلیفه عمر که گویا داستان معروفِ دفنِ «آلاریک»[۶۸] (Alaric) در کف رودخانه بوسنتو (Busento) در ایتالیا را شنیده بود دستور داد که ابتدا مسیر رودخانه شاپور را منحرف کنند و پس از دفن جسد دانیال نبی در کف مسیر اولیه رودخانه، دوباره آب رودخانه را در مسیر اصلی خود به جریان بیاندازند.

این داستان به نظر باورنکردنی می‌آید. زیرا بسیاری از اعراب در آن مراحل اولیه تاریخ مذهبشان هنوز نام دانیال نبی را نشنیده بودند. از این جالبتر، گزارش مشاهدات عینی حاخام دوره گرد، بنجامین اهل تودلا می‌باشد. بر طبق نوشته او، در قرن دوازدهم، مقبره دانیال نبی در آن سمتی قرار داشت که کاسبان یهودی زندگی می‌کردند. موفقیت و ثروت این کاسبان یهودی موجب حسادت ساکنین سوی دیگر رودخانه شد که در نتیجه آن نزاعی بین طرفین درگرفت. پس از منازعات بسیار، وقتی که هر دو طرف دیگر از درگیری خسته شدند، تصمیم گرفتند که محل دفن دانیال را بین خود تقسیم کنند به این ترتیب که یک سال جسد او را در این سوی رودخانه دفن کنند و سال دیگر در سوی دیگر.

حاخام بنجامین می‌گوید: «با انجام این کار هر دو طرف ثروتمند شدند. ولی پس از مدتی سنجرشاه بن شاه[۶۹] که بر ایران حکومت می‌کرد و چهل شاه کوچکتر زیر سلطه او بودند روزی به این محل آمد.»

---

[۶۸] آلاریک پادشاه ویسی گوت ها (Visigoth) بود که دو قرن پیش از آن شهر رم را غارت کرده بود

[۶۹] احتمالاً مقصود سلطان سنجر است

شاه بزرگ از بی‌احترامی که به این نبی محترم می‌شد خشمگین گردید و دستور داد که اهالی، طول پلی را که بر روی رودخانه بود اندازه گیری کنند قسمت وسط آن را دقیقا شناسایی نمایند، سپس به آنها دستور داد که تابوت چوبی دانیال را در تابوت کریستالی قرار بدهند:

> به آنها دستور داد تا این تابوت را با زنجیری آهنین از میان پل آویزان کنند. به آنها گفت که شما باید در این نقطه کنیسه‌ای بسازید تا هر یهودی و غیر یهودی که برای زیارت می‌آید بتواند در آن نیایش کند. و تا امروز تابوت دانیال نبی از میان پل آویزان است. و برای احترام به دانیال نبی شاه دستور داد که هیچ ماهیگیری یک میل این سو و آن سوی پل از رودخانه ماهی نگیرد.

هیچکس نمی‌داند آیا این خاخام دوره گرد واقعا آنچه را ادعا می‌کرده دیده بوده یا نه. ولی قطعا هیچ یهودی متدینی چنین داستانی را از خود اختراع نمی‌کند. ولی اگر داستان او حقیقت داشته باشد معلوم نیست که چه وقت تابوت از پل به محل دفن امروزی منتقل شده است.

از آنجا که مقبره دانیال پشت درگاهی قرار دارد که به سبک مساجد نوع ایرانی ساخته شده است، اوائل روز وقتی که از خیابانهای اصلی شهر دیدن می‌کردم، متوجه آن و گنبد مخروطی‌اش نشدم. حتی وقتی که وارد حیاط مقبره می‌شدم تشخیض آن از سایر مساجد و اماکن مقدس اسلامی دشوار بود. زیرا نمای آن که با طرحهای قوس دار و اشکال هندسی تزئین شده و روی آن متون قرآنی و گفته‌های خدا و محمد با خط کوفی به رنگهای سفید، طلایی و آبی بر روی کاشی نگاشته شده‌اند شباهت زیادی به اماکن مقدس شیعه دارد.

گروهی از زائران مسلمان از زیر طاق قوس‌دار وارد صحن مقبره دانیال نبی می‌شدند. در حالیکه کفشهای خود را از پا در می‌آوردم تا من هم داخل شوم یکی از نگهبانان متوجه دوربینم شد و خواست قبل از ورود، آن را پیش او بگذارم و اگر احتیاج به عکس داشتم عکسهای او را بخرم. پس از اینکه گفتم من علاقه‌ای به داشتن عکس از این محل ندارم، نظرش تغییر کرد و اجازه داد که با دوربین وارد شوم. محیط داخل صحن مقبره مانند مقبره

امامان و مقدسین دیگر شیعه است. یک ضریح تزئینی، تابوتی را که با روکشی به رنـگ آبـی، سبز و طلایی پوشانده شده احاطه کرده است. ردیفی از پلاکها و جامهای طلایی در حاشیه آن، زیر نور چراغهای کریستال و شیشه‌ای طوری قرار داده شده‌اند که پرتو نور آنها را به صـورت اشباح رقصان همه جا متصاعد می‌گردانند. از نظر یک اروپایی طرح صحن مقبـره دانیـال نبـی نهایت کاربرد سبک بـاروک (baroque)[۷۰] و کـیش (Kitsch)[۷۱] اسـت. در اینجـا بـه یـاد سالنهای رقص سالهای ۱۹۵۰ در غرب می‌افتم. شرمنده‌ام که به یاد [آهنـگ] «رقـص مکـی» افتاده ام. این افکار با منظره زائران مسلمانی که صورتشان را به ضـریح چسـبانده‌اند و دعـائی زمزمه می‌کنند در تناقض است.

بر روی یک دیوار، داستان زندگی دانیال نبی به زبان فارسی نوشته شده است مانند: زندانی شدن او توسط نیروهای نبوکدنصر(Nebuchadnezzar)، تحصیلاتش در علوم کلدانی‌ها (Chaldean) و نهایتاً موفقیت و ارتقاء او در دربار پادشاهان بابل. در ایـن نوشـته شـرح داده شده است که او تنها کسی بود که می‌توانست خواب پادشاه را تعبیر کند و بالاخره با گروهی از پناهندگان بنی اسرائیل به شوش سفر کرد و تا پایان عمر در آنجا ماند. در هیچ جای این متن اشاره نشد که او اساساً شخصیتی اسلامی نبود و در قرآن و حدیث که سنت پیـامبر را تشـکیل می‌دهند نامی از او برده نشده است. این امر که یک حکیم یهودی اینگونه مورد احترام شیعیان ایران قرار بگیرد خارج از حد انتظار است. شاید دلیل این احترام به سبب نقش دانیال نبی بـه عنوان اولین کسی است که توانست سنت دو پیامبر بزرگ، موسی و زرتشت را به یکدیگر پیوند بدهد.

در حالیکه از صحن تاریک مقبره به خارج باز می‌گشـتم و نـور زیـاد محـیط بیـرون چشمهایم را آزار می‌داد متوجه نقاشی بزرگی شدم که تمام سطح یکـی از دیوارهـای حیـاط را پوشانده بود. این تصویر تایید کننده هویت دوگانه دانیال نبی است. در این نقاشی، مخلوطی از سبک‌های هنری بی‌ارتباط با یکدیگر استفاده شده است. مانند سبک نقاشی‌های دیواری IRA[۷۲] در شهر دوبلین ایرلند، سبک نقش برجسته‌های باستانی هخامنشیان و سبک انتزاعـی کوبیسـم اولیه. نقاش، دو سرباز در لباس نظامی به همراه دو چریک فلسطینی را با شال خال خالشان که

---

[۷۰] Baroque - باروک: طرحی که مشخصه آن عدم تناسب و زیاده روی است - م

[۷۱] Kitsch – کیش: طرحی با کیفیت نازل که مورد پسند افراد بی‌ذوق قرار می‌گیرد .- م

[۷۲] IRA: سازمان تروریستی کاتولیکهای ایرلند - م

به کفیه معروف است نشان می‌دهد. آنها در حال کندن میله‌هایی هستند که به دور مسجد الاقصی کشیده شده است. دو کبوتر سفید صلح بر بالای آنها پرواز می‌کند و شعاری به زبان انگلیسی اعلام می‌کند: «قدس برای ما». نقاشی‌های دیواری از این نوع در جمهوری اسلامی ایران امروز که ترسی از تبلیغ ایدئولوژی‌اش ندارد فراوان است. ولی در این محل که مقبره یکی از پیامبران یهود است، وجود این نقاشی با توجه به بار سیاسی تصادفی به نظر نمی‌آید.

کتاب دانیال نبی متنی عجیب است. قبل از هر چیز باید یادآور شد که متن اصلی کتاب در دو قسمت یکی به زبان عبری و دیگری به زبان آرامی تحریر شده بدون آنکه دلیل آن روشن باشد. شامل دو نوع موضوع است. یک دسته از موضوعات درباره خود دانیال، دوستان و نزدیکانش است که به عصر حکومت نبوکدنصر[۷۳] و بلطشصر[۷۴] در بابل مربوط می‌شود. مانند داستانهای معروف دانیال در گودال شیر، شرح شدرک[۷۵]، میشک[۷۶]، و عبدنغو[۷۷] در کوره آتش و شاید از همه معروفتر مجلس بلطشصر که در آن دستی اسرارآمیز ظاهر می‌شود و چیزی روی دیوار می‌نویسد که قابل خواندن نیست. در قسمت دیگر کتاب، دانیال به زبان خود از رویایش درباره آخر زمان صحبت می‌کند که در نتیجه آن خداوند بر همه پلیدی‌ها غلبه پیدا می‌کند و جهانی کامل و بی‌نقص را به وجود می‌آورد.

به غیر از این کتاب، داستانهای دیگری نیز به دانیال نسبت داده شده است مانند «شوشانا[۷۸]» و بزرگان یا «بل[۷۹]» و اژدها. این داستانها در کتب ضمیمه «کتاب مقدس[۸۰]» است که در میان یهودیان و پروتستانها به Apocryphal معروف‌اند(در میان کاتولیک‌ها این ضمایم

---

۷۳ Nebuchadnezzar

۷۴ Beltshazzar

۷۵ Shadrach

۷۶ Meshach

۷۷ Abednego

۷۸ Susannah

۷۹ Bel

۸۰ کتاب عهد عتیق + کتاب عهد جدید

به Deuterocanonical معروفند). در ترجمه نیمـه شـرعی (Quasi Canonical) یونـانی «کتاب مقدس» در قرن دوم پیش از میلاد به نام Septuagint این ضمایم وجود داشته است. در زمان خود، این متون قطعاً مانند سایر متون «کتاب مقـدس» توسـط یهودیـان و مسـیحیان مقدس قلمداد می‌شدند .

دانیال نبی به رغم تقدسی که برای او قائل بودند در بیان وقایع تاریخی فاقـد دقـت نظر بود. هر کسی که کتاب دانیال نبی را تحریر کـرده از تقـدم و تـاخر حـوادث تـاریخی در امپراطوری بابل که زمینه داستانهای کتاب دانیال را تشکیل می‌دهد شناخت کمی داشته است. در این کتاب از بلطشصر به عنوان پادشاه و پسر نبوکدنصر نام بـرده شـده اسـت. در حالیکـه هیچکدام صحت ندارد. نام «نبوکدنصر» در واقع «نبوکدرَصَر[۸۱]» بوده است. آخـرین پادشـاه بابل «نبونیدوس[۸۲]» بود که برخلاف نظر کتاب دانیـال، ملـک امپراطـوریش را در جنـگ بـه داریوش مادی نباخت (هر چند که چنین شخصیتی وجود خارجی نداشـت) بلکـه ایـن کـورش پارسی بود که او را شکست داد و امپراطوری او را به امپراطوری پارس ملحق کرد. «بلطَشصر» پسر «نبونیدوس» هرگز به پادشاهی نرسید. به رغم وجود مطالب تحریف شده، از آنجا که در کتاب دانیال حال و هوای زندگی در بابل منعکس شده است می‌توان نتیجه گرفت که نویسـنده یا نویسندگان آن داستانهایی درباره آن دوران شـنیده بوده‌انـد. جزئیـاتیماننـد نـام دربـاری «بلطشصر» که به دانیال اطلاق می‌شد و در زبان «اکادیان[۸۳]» به معنی «باشد که او حافظ جـان شاه گردد»، رنگی از حقیقت دارد. بلطشصر که ولیعهد پدرش «نبونیدوس[۸۴]» بود در غیاب پدر که به کرّات رخ می‌داد، مسئول رتق و فتق امور کشور بود. پدرش اوقات زیادی را بـه دور از پایتخت برای انجام کار مورد علاقه‌اش که (باور کنید یا نه) باستانشناسی بود می‌گذرانید. هـر چند که مدرکی در تایید دیوانه شدن نبوکدنصر وجود ندارد ولی شواهدی در دست است کـه بنونیدوس چند سالی دچار بیماری سختی شده بود.

---

[۸۱] Nebuchadrezzar

[۸۲] Nabonidus

[۸۳] Akkadian

[۸۴] Nebonidus

این گونه اشتباهات در کتاب دانیال نبی دلالت می‌کنند که این کتاب سالهای زیادی پس از رخداد حوادثی که شرحشان رفته نوشته شده است. بطوریکه فقط کلیات مبهمی از حوادث آن دوران در حافظه‌ها باقی مانده و جزئیات بطور کلی فراموش شده است. این عوامل به انضمام بررسی‌های زبان شناسی شاهد بر آن هستند که نویسنده‌ای در ادوار بعد از دانیال می‌زیسته که داستانهایی سنتی درباره تبعیدیان بابل را با مطالبی جدید مخلوط نموده و به قهرمانی محلی، مقدس و مشهور به نام دانیال نسبت داده است. (قبل از کتاب دانیال، نام دانیال در کتب قدیمی تر عهد عتیق برده شده است. شاه سلیمان پسری داشت که نامش دانیال بود. در کتاب «نَحَمیا[۸۵]» از کسی به نام دانیال به همراه نوح و ایوب به عنوان نمونه‌های پارسایی نام برده است).

حوادث کتاب دانیال در چه زمانی رخ داده است؟ در حدود سال ۱۸۰ قبل از میلاد «بن صیره[۸۶]» در کتابی به نام Ecclesiasticus از مردان مشهور بنی اسرائیل نام می‌برد بدون آنکه اشاره‌ای به دانیال کرده باشد. یکی از پیشگویان ایرانی مرتبه سیبیل (Sibylline) در حدود سال ۱۴۰ قبل از میلاد اشاره‌ای به یکی از فصول کتاب دانیال می‌کند. در سال ۱۰۰ قبل از میلاد در اولین کتاب «مکابی‌ها[۸۷]» مستقیماً به داستانها و شخصیتهای کتاب دانیال اشاره شده است. از این نیز می‌توان فراتر رفت و براساس شواهد تاریخی نگارش کتاب دانیال را تا حد دقیقی تخمین زد. بطور قطع می‌توان گفت که کتاب دانیال به صورت فعلی خود بعد از سال ۱۶۷ قبل از میلاد تحریر شده است. در آن سال اورشلیم مورد حمله آنتیوکوس سوم[۸۸] قرار گرفته و معبد یهودیان نیز تخریب شده بود. آنتیوکوس سوم پادشاه قسمت آشوری امپراطوری اسکندر بود که خود را اپی فان Epiphanes (یا خدایگان) نام نهاده بود در حالیکه اغلب مردم او را اپی مان Epimanes (یا دیوانه) صدا می‌کردند. نگارش این کتاب احتمالاً قبل از مرگ آنتیوکوس در سال ۱۶۴ قبل از میلاد تکمیل شده بود.

---

[۸۵] Nehemiah

[۸۶] Ben Sira

[۸۷] Maccabees

[۸۸] Antiochus III

در این دوران که چهارصد سال از اسارت یهودیان در بابـل و آزادی متعاقـب آنهـا می‌گذشت، این قوم، بحرانی ترین دوران حیات خود را طی می‌کرد. خطری که در ایـن سـالها یهودیان را تهدید می‌کرد از خطر چهارصد سال قبل بسیار جدی تـر بـود. زیـرا در آن دوران اسارت، یهودیان حداقل می‌توانستند از مذهب خود پیروی کنند. ولی در این دوران، مذهبشان بطور جدی مورد تهدید قرار گرفته بود.

اگر چه یهودیان در ملک خود استقلالشان را از دست داده بودند ولی توانسته بودنـد که هویت خویش را در عرصه طوفانهای سیاسی حفظ کنند: مانند تسخیر بابل توسط پارسـیان، تسخیر امپراطوری پارس توسط اسکندر و بعد منازعاتی که بین جانشینان اسکندر بر سر تقسیم سرزمینهای تسخیر شده شروع شده بود. درست مثل سرگذشت برخـی از شـهرهای اروپـایی، اورشلیم در یک مقطع تاریخی در فاصله بیسـت سـال، هفـت بـار دارای حـاکمی جدیـد شـد. ایرانی‌ها به یهودیان اجازه دادند که به کشور خود مراجعـه کننـد و معبـد خـویش را در آنجـا بازسازی کنند. ولی بسـیاری از یهودیـان تصـمیم گرفتنـد کـه در تبعیـد بـاقی بماننـد و در سـرزمینهای پرجمعیـت آن روز پخـش شـوند. یکـی از پیشـگویان ایرانـی مرتبـه سـیبیل (Sibylline)[۸۹] به یهودیان اینگونه اشاره می‌کند: «هر سرزمین و هر دریا از شما پر شده است.» خوزه فوس[۹۰] مورخ ادعا می‌کند «مردی در جهان یافت نمی‌شود که خون قوم یهود در رگهای او جریان نداشته باشد.» تعداد یهودیان در تمام ممالک خاور نزدیک حدود هشت میلیـون نفـر تخمین زده می‌شد که قطعا بخشی قابل توجه‌ای از جمعیت بود و احتمالاً یک چهارم جمعیت را تشکیل می‌داد. تقریبا در همه جا به آنها اجازه خودمختاری و پیروی از قوانین مذهبی خودشان داده شده بود. به علت جمعیت زیاد یهودیان یا به دلیـل آن کـه مـردم بـه خـاطر پـاره‌ای از خصوصیات حسنه و موفقیت‌هـای ایشـان در دوران حکومـت مقـدونی‌ها و یونانی‌هـا برایشـان احترامی قائل بودند، در اطراف کنیسه‌ها تعداد زیادی از مردم «خداپرسـت» غیریهـودی ولـی مشتاق دین زندگی می‌کردند.

---

[۸۹] پیشگویان مرتبه سبیل و پیشگوئی‌هایشان در عهد باستان شهرت فراوانی داشت به طوری که بسیاری از نویسندگان آن دوران منجمله افلاطون (۴۰۰ سال پیش از میلاد) از آنها یاد کرده‌اند. آنها از ده گروه از این پیش‌گویان نام برده‌اند که یکی از آن گروهها ایرانی بود - م

[۹۰] Josephus

با توجه به مخالفت شدیدی که امروزه یهودیان ارتدکس به پیوستن دیگران به دین یهود دارند، عجیب به نظر می‌رسد که چطور در آن دوران، ایمان به یهوه تا آن حد مردم مشتاق را به خود جلب کرده است. به نظر می‌رسد که در اعصار باستان، یهودیان به مبلغین و مروجین سخت کوش معروف بودند. حتی یک شاعر رومی به نام هُراس (Horace) با اشاره به این شهرت نوشته بود: «اگر وقتی بیابم، قطعاً آنرا صرف نوشتن می‌کنم که گناهی کوچک است. اگر پوزش مرا نپذیری، دسته‌ای بزرگ از شاعران به کمکم خواهند شتافت. زیرا جمعیت ما شاعران بسیار است و آنگاه، چون یهودیان تو را مجبور خواهیم کرد که به گروه ما ملحق بشوی.»

قطعاً اشتباه است اگر تصور کنیم یهودیان آن دوران پیروان همین دین ارتدکسی بودند که ما امروز با آن آشنایی داریم. در آن دوران بر خلاف امروز، یک شاخه اصلی دین یهود وجود نداشت بلکه فرقه‌ها و دسته‌های مختلفی وجود داشتند، هر کدام با برداشت خاص خود. گروهی متدین، متعصب و بنیادگرای توراتی بودند که خود را حسیدیان (Hesidian) یا حسیدیم (Hesidim) می‌نامیدند. دسته‌ای دیگر ضمن پرستش خدای یهود، همسرش آشره (Asherah) و خدایان دیگر را نیز پرستش می‌کردند. گروه بی‌شرم دیگری جذب فرهنگ یونانی شده بودند. این عده در دوره‌ای موفق شدند که مقام روحانیت اعظم یهود را در انحصار خود درآورند. آنها سعی می‌کردند که اورشلیم را به شهری کاملا یونانی تبدیل کنند با حمامهای یونانی و استادیوم‌های ورزشی که در آن جوانان لخت ورزش می‌کردند. رفتاری که از نظر یهودیان متعصب شدیداً مخالف ضوابط مذهبی بود. این عده حتی زجر زیادی را تقبل کردند که اثر ختنه را از بین ببرند، به عضویت Ephebeion یا «صنف مردان جوان» درآمدند، یونیفرم آنها را می‌پوشیدند که عبارت بود از کلاهی لبه پهن، شنلی که با سنجاق در قسمت شانه به هم متصل می‌شد و چکمه‌ای که بند و بستی بلند داشت (شرح لباس این گروه مرا به یاد لباس یهودیان حسیدیک (Hesidic) امروزی می‌اندازد که در قرن هفدهم میلادی در دربار لهستان متداول بود. با آن کلاه پهن پشمی، گاباردین بلند و سنجاقهای سیاه روی جوراب سفید). در مقطعی آنها حتی نام اورشلیم را به آنتیاک (Antiocha) تغییر دادند.

در اثر تحقیر مفتضحانه آنتیوکوس توسط رومی‌ها در سال ۱۶۸ قبل از میلاد، این وضعیت بحرانی ولی قابل تحمل برای یهودیان به سرعت به پایان رسید. آنتیوکوس [پادشاه یونانی مستعمره آشور که جزو امپراطوری اسکندر بود] سعی داشت که مصر را مجددا به قلمرو

تحت کنترل خود الحاق کند. پس از آنکـه او و لشـگرش از الیوسـیس (Eleusis) در حاشـیه اسکندریه گذشتند، نماینده رومی‌ها به نام گایوس[۹۱] از او تقاضای ملاقات کرد.

این دو مرد در مقابل چادر آنتیوکوس با یکدیگر ملاقات کردند. در آنجا گایوس به آنتیوکوس دستور می‌دهد که با لشگرش از مصر خارج شود. آنتیوکوس امتناع می‌کند. نماینده رومی‌ها او را تهدید می‌کند. آنتیوکوس یونانی شـروع بـه طفـره رفـتن و دوپهلـو حـرف زدن می‌کند. در آخر، نماینده رومی‌ها صبرش را از دست می‌دهد و اینگونه پادشاه یونانی را تهدیـد می‌کند: «تو یا همین دم مصر را ترک می‌کنی و یا کشور روم علیه تو و کشورت اعـلان جنـگ خواهد داد.» آنتیوکوس تقاضا می‌کند به او فرصتی داده شود تا به گفتـه‌های نماینـده رومی‌هـا بیاندیشد. نماینده رومی‌ها در همین موقع با گستاخی شروع به قدم زدن به دور پادشاه یونـانی می‌کند و با چوبدست خود روی زمین به دور او خط می‌کشد و بر روی زمین برای آنتیوکـوس که در این موقع دستپاچه شده بود این کلمات را می‌نویسد: تو تا لحظه‌ای که جواب مرا نداده‌ای نباید از این دایره خارج شوی.

آنتیوکوس می‌دانست که نمی‌تواند بر رومی‌ها پیروز شود پس موافقت می‌کند که به کشور خود مراجعت کند. او سرافکنده در راه بازگشت به پایتختش، در سوریه تصمیم می‌گیرد که برای اعاده حیثیت از یکی از اقوام زیر فرمان خـود زهرچشـم بگیـرد. حـداقل کـاری کـه می‌توانست بکند این بود که به یهودیان نشان دهد که او هنوز پادشاه اسـت. لـذا لشـگرش را برای حمله به اورشلیم گسیل می‌دارد. سرداری که سـپاه او را رهبـری می‌کـرد بـا سـنت‌های یهودیان آنقدر آشنایی داشت که تصمیم می‌گیرد روز حمله را تا روز شبّاط به تعویق بیانـدازد. زیرا می‌دانست که یهودیان ارتدکس در این روز نخواهند جنگید. شـهر غـارت شـد، دیوارهـا تخریب شدند، ساختمانها و خانه‌ها به آتش کشیده شد و اغلب مردم یا کشته و یا بـه بردگـی گرفته شدند. علاوه بر همه اینها، آنتیوکوس فرمانی صادر کـرد کـه در دوران باسـتان سـابقه نداشت. او دستور داد که یهودیان دیگر نمی‌توانند از دین خود پیـروی کننـد. بـا قـرار دادن مجازات اعدام، برگزاری مراسم شبُّاط، انجام ختنه، خواندن تورات و برگزاری جشنهای مذهبی ممنوع شد. از همه اینها بدتر مجسمه زئوس (Zeus) را در معبد یهودیـان قـرار دادنـد و در مراسم قربانی گوشت خوک تقدیم می‌کردند. در این دوران بحرانی که به نظر می‌رسـید دیـن

---

[۹۱] Gaius Popillius Laenas

یهود دیگر آینده‌ای ندارد شرایطی فراهم آمده بود که نگارش کتاب دانیال نبی را طلب می‌کرد.

در داستانهای این کتاب ابتدا دانیال به عنوان مردی پارسا و خداپرست معرفی می‌شود. سپس معنی حوادث تاریخ جدید، اتفاقات سیاسی جاری و نتیجه نهایی همه در قالب یک سری از الهامات دانیال که از تعالیم دین زرتشت تاثیر پذیرفته بودند به خواننده عرضه می‌شود (البته با زبانی پر از اشاره و استعاره). در این کتاب می‌خوانیم که زمان به «اعصار جهانی» تقسیم شده است. برای اولین بار در کتاب عهد عتیق (تورات) نام فرشتگان آورده می‌شود. باز برای اولین بار در تورات، نوید رستاخیز پس از مرگ داده می‌شود. در فصل هفتم، در صحنه مربوط به روز جزا، بر روی آتش تاکید می‌شود. در این میان استفاده از لغات ایرانی که در زبان عبری مترادفی نداشت مانند «راز» به فصاحت این کتاب کمک می‌کند. «نورمن کن[۹۲]» یکی از برجسته ترین مورخان عصر کنونی که مطالعات زیادی درباره اندیشه‌های آخر زمانی (Apocalyptic) دارد، درباره داستان خواب نبوکدنصر که در آن موجودی «با سری از طلای خالص، .. سینه و بازوانی از جنس نقره، رانی از برنج و ساق پایی از آهن» ظاهر شده، اظهار نظر کرده است که شرح پای این موجود ـ «بخشی از آهن و بخشی از سفال» ـ قبلا در کتابی زرتشتی که قدمتش حداقل به دوران اسکندر کبیر می‌رسد وجود داشته است. ضمنا اشاره می‌کند که اعتقاد به مسیح یا نجات دهنده «کسی که مانند بنی بشر است» و «سوار بر ابرهای آسمان» ظهور می‌کند، تعلیمات دین زرتشت درباره سوشیانت را به خاطر می‌آورد. ظهور این نجات دهنده و مسیح در ادوار بعدی تبدیل به یکی از معتقدات اصلی مسیحیان می‌شود.

با این احوال اگرچه در کتاب دانیال، اعتقادات دین زرتشت به آخرزمان مورد استفاده قرار گرفته است ولی این ملک موعود هنوز دارای خواص زمینی است. این دنیای موعود هنوز ریشه‌اش در سنتهای یهودی این جهان خاکی است که جز آن هستی دیگری نمی‌شناخت.

---

[۹۲] Norman Cohn

«و ملکوت و سلطنت و حشمت مملکتی که زیر تمامی آسمانهاست به قوم مقدسان حضرت اعلی داده خواهد شد که ملکوت جاودانی است و جمیع ممالک او را عبادت و اطاعت خواهند نمود» { دانیال ۲۷: ۷ }

برای رهایی اندیشه مذهبی یهودیان از این جهان خاکی و یافتن بُعدی کاملاً جدید، شرایط زندگی یهودیان می‌بایست وخیم‌تر می‌شد.

سرکوبی مذهبی که آنتیوکوس بر یهودیان وارد آورد حتماً اعتراض آنان را برانگیخت، خصوصا آنهایی که به پایبندی به قوانین الهی بیش از جان خود ارزش قائل بودند. نقطه عطف این شرایط بد زمانی بود که ماموران آنتیوکوس وارد دهکده‌ای به نام مودی ئیم (Modi'im) واقع در هفده میلی [حدود ۲۳ کیلومتری] شمال اورشلیم شدند. آنطوری که خوزه فوس (Josephus) مورخ رومی ـ یهودی و کتاب افسانه‌ای «کتاب اول مکابی‌ها» (Maccabees) شرح می‌دهند، ماموران به متّاتیاس (Mattathias) روحانی پیر و ریش سفید مردم که پنج پسر داشت دستور می‌دهند که برای آنتیوکوسِ ربّانی، قربانی تقدیم کند. البته متاتیاس از دستور آنها سرپیچی می‌کند و در پاسخ می‌گوید: «خداوند به ما اجازه نمی‌دهد که قوانین و ضوابط او را به زیر پا بگذاریم. ما به فرمان شاه گردن نمی‌نهیم و از راه مذهب خود نه به سمت راست منحرف می‌شویم و نه به سمت چپ.»

> وقتی که سخنان او به پایان رسید، یکی از یهودیان در مقابل انظار دیگران، قربانی را بر روی سکوی قربانگاه که در «مودی ئیم» بود برد تا فرمان پادشاه را اجابت کند.
>
> متاتیاس وقتی او را دید، از تعصب به خشم آمد، کنترلش را از دست داد و بر خلاف دستور مذهب نتوانست خشمش را پنهان کند. به سوی او دوید و در کنار همان سکوی قربانگاه او را به قتل رساند. علاوه بر آن، او مأموران پادشاه را که دستور داده بودند برایش قربانی کنند در همان زمان کشت و سکوی قربانگاه را واژگون نمود .

پس از این ماجرا «متاتیاس» به کوهها گریخت و اگرچه در اثر پیری به زودی درگذشت پسرانش جنگی چریکی علیه حکومت سوری آنتیوکوس را به راه انداختند. دو سال پس از آن،

پسر سوم او به نام یوداس (Judas) که به مکابی (یا چکش) معروف بود، معبـد یهودیـان را از چنگ آنتیوکوس خارج می‌کند، دستور تطهیر آن را می‌دهد و دوباره آنرا وقـف مـذهب یهـود می‌کند. این پیروزی تا به امروز از طرف یهودیـان تحـت عنـوان خانوکـا (Chanukkah) یـا فستیوال نور جشن گرفته می‌شود. او سال بعد، از فرصتی که در اثر مرگ آنتیوکوس به دست آمده بود بهره می‌برد و از نایب السلطنه سلوکی اعلام استقلال مذهبی می‌کند. نوزده سال بعد، در سال ۱۴۳ قبل از میلاد، پس از کشته شدن همه برادرهـا، آخـرین بـرادر بـه نـام سـیمون (Simon) بالاخره استقلال کامل بنی اسرائیل را بدست می‌آورد. خود او نیز در سال ۱۳۴ قبل از میلاد ترور می‌شود و پسرش به نام جان هیرکانوس (John Hyrcanus) جانشین او می‌شود. او قلمروی تحت حاکمیت اورشلیم را از سامریه (Samaria) در شمال تا ایدومیه (Idumaea) در جنوب گسترش می‌دهد. مردم مناطق متصرف شده را مجبور می‌کند به دین یهود بگروند و مردان را وادار می‌کند که ختنه کنند. به نظر می‌رسید که رویایِ یوئیل نبـی (Joel) و دانیـال مبنی بر احیای سرزمین آباء و اجدادی از دست رفته قابل دسترسی است. به نظر می‌رسید که پیشگویی پیرزوی نهایی بنی اسرائیل در حال تحقق است.

اگر یهودیان تصور می‌کردند که پیروزی مکابی پیش درآمد پیروزی خدا بر دشمنان بنی اسرائیل است و از این به بعد اورشلیم مرکز جهانی قدرت در بین ملل می‌شود به زودی به بیهودگی این رویای خوش آگاه شدند. همانطور که هر انسان بدبینی می‌توانست پیشگویی کند، بـه زودی خـود حاکمـان مکـابی سلسـله‌ای سـلطنتی بوجـود آوردنـد (بـه نـام هسـمونیان Hasmonian) و راه و روش شاهزادگان یونانی را با تمام تجملاتش و ثروتشان پیشه گرفتنـد. بطوریکه حتی سفیر سوریه از مشاهده روش زندگی آنان متعجب شـد. بـر طبـق «کتـاب اول مکابی»: «آتنوبیوس (Athenobius) دوست پادشاه وارد اورشلیم شد و با دیدن شـکوه دربـار سیمون و قفسه‌های پر از ظروف طلا و نقره شگفت زده شد.» پسر «جان هیرکانوس» به حدی از سنت مردم خود فاصله گرفت که به خود عنوان فیل هلن (Philhellene) [به معنی دوستار یونان] داد. از این بدتر خانـدان سـلطنتی جدیـد، مقـام روحانیـت اعظـم را در انحصـار خـود درآوردند. مقامی که به فرمان خـدا می‌بایسـت بـه نسـل هـارون (Aaroon) بـرادر موسـی می‌رسید، شرطی که سلسله هسمونیان فاقد آن بودند. ایـن وضـعیت، خشـم مـردم متـدین را برانگیخت. جامعه یهودی به گروههای متخاصم تقسیم گردید و منازعه‌ای داخلی شروع شد که تا آن زمان سابقه نداشت.

الکساندر خانائوس (Alexander Jannaeus) ـ در زبان عبری یانائی Yannai خوانده می‌شود ـ که مردی دائم الخمر و هرزه بود، در اوائل قرن اول پیش از میلاد به عنوان اولین حاکم سلسله هسمونیان پا بر روی سنن یهود گذاشت و عنوان پادشاه را به خود داد. طبق سنن یهود عنوان پادشاهی منحصر به نسل داوود بود، در حالیکه او دارای این شرط لازم نبود. این عمل او شور انقلاب را در میان مردم یهود برانگیخت. در جریان جشن خیمه (Tabernacle) در معبد یهود، زمانی که خانائوس به عنوان روحانی اعظم مشغول برگزاری مراسم بود، شخصی از میان جمعیت فریاد برآورد که او شایستگی اشغال این مقام را ندارد. در نتیجه آن تشنجی جمعیت را فراگرفت و مردمی که برای برگزاری مراسم با خود میوه آورده بودند شروع به پرتاب آنها به سوی خانائوس کردند. طبق نوشته خوزه فوسِ مورخ، او به خشم آمد و «شش هزار نفر از آنان را کشت.» از آن زمان جنگی داخلی به مدت شش سال در میان بنی اسرائیل شروع شد. خانائوس برای سرکوب شورش مردم شروع به استخدام مزدوران خارجی کرد و در عکس العمل به این اقدام او، یهودیان از حمله و اشغال اورشلیم توسط نیروهای خارجی حمایت کردند. اگرچه خانائوس موقتاً شکست خورده بود ولی در نهایت پیروز شد و انتقامی سخت از مخالفان خود گرفت. بر طبق نوشته خوزه فوس:

> وقتی که او اورشلیم را به تصرف خود درآورد و مردان مخالف خود را اسیر کرد، دستور داد که همه را به اورشلیم بیاورند و یکی از وحشیانه ترین اعمال را در مورد آنها انجام داد. او در مجلس ضیافتی که با کنیزکان خود گرفته بود دستور داد که هشتصد نفر از مردان مخالفش را در مقابل انظار مردم شهر به صلیب بکشند. در حالی که این مردان بر روی صلیب هنوز زنده بودند دستور داد که گلوی زن و فرزندانشان را در مقابل چشم آنها ببرند .

در یکی از متون که در همان دوران نوشته شده بود و جزء طومارهای بحر میت است نوشته شده که: «او مردان زنده را بر روی چوب آویزان کرد. .. عملی که تا آن زمان در اسرائیل سابقه نداشت.»

مرگ او در سال ۷۶ قبل از میلاد موجب شادی بسیاری از مردم بنی اسرائیل شـد. سیزده سال بعد جنگ داخلی در میان پسرانش شروع می‌شود. فریسیان (Pharisees) کـه از نسل یک روحانی به نام حسیدیم (Hasidim) بودند، چون پایانی بر رنج و عذاب ملـت یهـود نمی‌دیدند نزد سردار رومی به نام پامپی (Pompey) می‌رونـد و از او تقاضـا می‌کننـد کـه بـه حکومت سلسله هسمونیان خاتمه دهد. قطعاً این گروه یهودیـان متعصـب آنچنـان از وخامـت زندگی مردم خود مستأصل شده بودند که چاره‌ای نمی‌دیدند جز پایان حکومت یهود.

تصرف اورشلیم توسط پـامپی دوازده هـزار کشـته برجـای گذاشـت. و در پـی آن استقلال سیاسی و مذهبی قوم یهود، که رویای شیرین چند قرن آنهـا بـود در دریـایی از خـون فروپاشید. اعتقاد یهودی به آخرزمان و وعده اینکه مردم خداپرست و پیرو تـورات اسـرائیل روزی بر همه اقوام غیر یهود غلبه خواهند کرد دوران اضمحلال خود را طی می‌کـرد. در ایـن زمان راه برای ورود اعتقاد ایرانیان به آخرزمان که پایان این جهان خاکی را پیش بینی می‌کرد باز شده بود.

قوم ساکن بحر میِّت

سرزمین باستانی، قهوه‌ای رنگ، سنگی، بی‌آب و علفی که بین اورشلیم و بحر میِّت قـرار دارد و پست ترین نقطه روی کره زمین است، به رغم آفتاب سوختگی و زمین نامساعدش از زمانهای باستان محل پناه و گوشه گیری بوده است. این محل به واسطه دوری‌اش از دشـتهای سـاحلی پرجنب و جوش و فاصله یک روز پیاده از بلندی‌های اورشلیم، از دیرباز محلـی مناسـب بـرای اقامت شورشیان، ناراضیان، جدایی طلبان و زاهدانی بود که می‌خواستند با خـدای خـود خلـوت کنند. در این تپه‌های خشک که زمانی ملک موروثی قوم اسرائیلی یهودا (Judah) بود، یـوحنّی نبی مردم را ارشاد می‌کرد و عیسی مسیح از طرف شیطان وسوسه شد، هنـوز انسـان می‌توانـد خود را قانع کند که زمان دوهزار سال قبل است و هر لحظه ممکن اسـت یـک نبـی از پشـت نزدیکترین صخره بیرون بیاید و قریب الوقوع بودن آخرزمان را هشدار بدهد.

در آخرین دهه‌های حکومت هسمونیان در قرن اول پیش از میلاد، روبرو شدن با این گونه پیامبران و نوید دهندگان بسیار محتمل بود. زیرا سرزمین یهود پر بود از شخصیت‌های عجیبی که شرحشان در تلموث بابلی به تفصیل رفته است. تلموث مجموعه‌ای است از متون مذهبی یهود، شامل دستورات و اظهار نظرهای قطعی در مورد مسائل مختلف. این کتاب در فاصله قرن پنجم و ششم میلادی تدوین گردیده است. بطور مثال در این کتاب درباره خانینا بن دوسا (Chanina ben Dosa) که در کنار لانه ماری نشسته بود می‌خوانیم:

روزگاری ماری بود که خلایق را آزار می‌داد. مردم حاخامِ خود، «خانینا بن دوسا» را از این موضوع مطلع می‌کنند. او از آنها می‌خواهد که لانه مار را به او نشان بدهند. وقتی که لانه مار را به او نشان دادند، او پاشنه پایش را روی سوراخ لانه مار گذاشت. مار بیرون آمد، او را نیش زد و مرد. او جنازه مار را بر دوش گذاشت و به قرائت خانه خود بازگشت.
او به مردم گفت: «پسرانم ببینید، این مار نیست که انسان را می‌کشد، بلکه فقط گناه است که می‌کشد.»
پس از آن مردم گفتند: «بدا به حال کسی که با ماری برخورد کند و بدا به حال ماری که با حاخام ’ خانینا بن دوسا‘ برخورد نماید.»

و یا می‌توان از شرحی که در کتاب میشنا (Mishna) درباره خونی دایره کش (Choni) که خط تلفن مستقیم با خدا داشت یاد کرد. البته باید گفت که میشنا مجموعه قوانین یهود است که در قرن دوم میلادی تدوین شده. در این کتاب درباره خونی می‌خوانیم:

روزگاری مردم به خونی دایره کش گفتند: «دعا بکن که باران ببارد.»
او دعا کرد ولی باران نبارید. او چه کرد؟
او دایره‌ای کشید و داخل آن ایستاد و گفت: «ای خدای جهان، فرزندانت به من روی آورده‌اند چون آنها من را مانند یکی از فرزندان تو می‌شمارند. به نام اعظم تو قسم می‌خورم تا زمانی که مرحمتت را متوجه فرزندانت نکنی از این دایره خارج نخواهم شد.»

نم نم باران شروع به ریزش کرد.
او گفت: «خدایا من طلب بارانی اینگونه نکردم. من بارانی از تـو خواسـتم که آب انبارها، چاه‌ها و غارها را پر بکند.»
باران سیل آسایی شروع به ریزش کرد.
او گفت: «خدایا من طلب بارانی اینگونه نکردم. من بارانی از تـو خواسـتم که سودمند و مملو از مرحمت تو باشد.»
بارانی که او خواسته بود شروع به ریـزش کـرد. روزی بـه دلیـل بـاران مجبور شد که از اورشلیم به Temple Mount برود. . . .
در آنجا سیموئن بن شتاخ[۹۳] او را احضار کرد و به او گفت: «تو اگر خونی نبودی تو را تکفیر می‌کردم. با تو چه می‌توانم بکنم؟ تو در مقابـل خـالق این جهان گستاخی می‌کنی و او هم هر چه که تو بخواهی انجـام می‌دهـد. درست مانند پسری که در مقابل پدرش گستاخی می‌کند و پدر هر کاری که فرزند بخواهد انجام می‌دهد.»

تهدید سیموئن به دلیل گستاخی خونی بود و نه به خـاطر بـدعت گـزاریش. در آن زمان در دین یهود یک شاخه اصلی و غالب وجود نداشت. لذا کسی را نیز نمـی‌توانسـتند بـه جرم بدعت در دین و ترک اصول آن محکوم کنند. در حقیقت این دین چنان پـر از انشـعاب بود که نظیرش نه در قبل دیده شده است و نه در بعد. بر اساس یکی از کتب مأخذ حاخام‌ها، عـلاوه بـر دو گـروه معـروف فریسـیان (Pharisees) و صـدوقیان (Sadducees) ـ کـه آریستوکراسی معبد یهود بودند ـ حداقل بیست و چهار گروه اعتزالی (Schismatic) در سـال هفتاد قبل از میلاد، پیش از نابودی معبد یهود توسط رومی‌ها، در میان یهودیان وجـود داشـت. در میان این گروه‌ها، امروز ما بـا ایـن دسـته‌ها آشـنایی داریـم: بوئتوسـیان (Boethusians)، اسین‌ها (Essenes)، حسیدیم (Hassidim)، هلینی‌ها (Hellenes)، هرودیـان (Herodians)، سیکاری‌ها (Sicarii)، تراپئوتائی (Therapeutae) و زئالوت‌ها (Zealots). احتمالاً دلیل عدم ذکر نام گروههای دیگر توسط نویسندگان تلموث، رابطه آنها با فرقه‌های مسیحی ـ یهودی بوده

---

۹۳ Simeon ben Shetach

است. مانند یوحنی تعمید دهنده که معتقد بود چون آخرزمان نزدیک است می‌بایست به بیابان رفت و خود را برای آن آماده کرد. برخی از محققین معتقدند که یوحنی (John The Baptist) خود توسط اسین‌ها (Essenes) تربیت شده بود. یا مانند بانوس زاهد (Bannus) که مردم را به ریاضتی سخت ترغیب می‌کرد. خوزه فوس (Jusephus) گفته بود که از سن شانزده سالگی به مدت شش سال با او گذرانده است.

اگر چه ما مدت زیادی است با این فرقه‌های یهودی آن دوران آشنایی داریم، ولی تا اواسط قرن گذشته چیزی درباره اعتقاداتشان و تفاوتشان با سایر یهودیان نمی‌دانستیم. تا آنکه با کشف چشمگیر تعداد زیادی از طومارهای باستانی در غارهای حاشیه شمالی بحر میت روشن شد که قبل از تولد مسیح چگونه اعتقاداتی در یهودیه (Judaea) رواج داشته است.

به نظر می‌رسد که حدود قرن دوم قبل از میلاد، گروهی از یهودیان متعصبِ فرقه گرا که مخالف مقامات بالای اورشلیم بودند، بر روی صخره‌های بالای بستر رودخانه خشکی که به وادی غمران (Wadi Qumran) معروف است سکنی گزیدند. این گروه در انتظار فرا رسیدن آخرزمان به این صخره‌ها روی آورده بودند. احتمالاً در قرن اول میلادی، قبل از تخریب معبد اورشلیم توسط رومی‌ها، مجموعه بزرگی از متون مقدس یا توسط این فرقه‌ها و یا توسط شخص دیگری در غارهای این ناحیه پنهان شدند. پس از کشف این متون توسط یک بچه شبان صحرانشین در دهه ۱۹۴۰ و یا ۱۹۳۰ در یکی از غارها، دریچه‌ای بر روی ما گشوده شد که از آن توانستیم نظاره گر اندیشه این گروه شویم که دوهزار سال پیش در انتظار فرا رسیدن قریب الوقوع آخر زمان بودند. برخی از این متون، اصل عبری و آرامی اسنادی بودند که ترجمه یونانی و قبطی آنها قبلا وجود داشتند. برخی دیگر قدیمی ترین اسناد دست خط متون تورات بودند که قبلا شناخته شده بودند و بالاخره برخی دیگر از طومارها، شامل کتب جدیدی بودند که تا آن زمان برای محققین کتاب مقدس [تورات و انجیل] ناشناخته بودند.

به نظرم ابهام جزئیات کشف طومارهای دوهزارساله بحر میت و گمنامی کاشفان آن با گمنامی هویت فرقه ناراضی غمران و اینکه چه کسی این کتاب‌ها را پنهان کرده متناسب است. هرشل شانکس (Hershel Shanks) موسس و سردبیر «مجله باستانشناسی انجیلی[۹۴]» در مقاله‌ای تحت عنوان راز و مفهوم طومارهای بحر میت شرح جالبی از نحوه کشف این

---

[۹۴] Biblical Archaeological Review

طومارها و اهمیت آن ارائه داده است. خواندن این مقاله کسانی را که معتقدند در عصر رادیو، روزنامه و ارتباطات جهانی جزئیات وقایع پنهان نمی‌ماند، متعجب می‌کند.

ظاهرا اولین کسی که این طومارها را پیدا کرد، جوانی بود به نام الذئیب (Edh-Dhib) یا گرگ، عضو یکی از قبایل محلی به نام تعمیره (Ta'amireh). داستان معروف یافتن طومارها اینگونه است: الذئیب روزی گله پدرش را در میان صخره‌های غمران شبانی می‌کرد که ناگهان یکی از حیوان‌ها به یکی از غارهای متعدد مرتبط به هم فرار می‌کند. شبان جوان برای آنکه حیوان را مجبور کند از غار بیرون بیاید سنگی به داخل غار می‌اندازد ولی ناگهان صدای شکستن ظرفی سفالی را می‌شنود. او و دوستانش وارد غار می‌شوند تا منبع صدا را پیدا کنند. در آنجا خمره‌های بزرگ سفالی را پیدا می‌کنند که داخل آنها تعدادی طومار در پارچه فرسوده‌ای پیچیده شده بود.

از این شرح کلی، اطلاع بیشتری درباره نحوه کشف طومارهای بحر میت نداریم. بر طبق نوشته شانکس: «معلوم نیست که شبان جوان به دنبال بز بود یا گوسفند. یک چوپان بود یا دو؟ آیا آنها همان روز وارد غار شدند و یا روز بعد؟ و الذئیب (Edh-Dhib) که بود؟ محققین برای یافتن الذئیب حقیقی با تعداد زیادی از صحرانشینان محلی که ادعا می‌کردند الذئیب هستند مصاحبه کرده‌اند. حتی تاریخ دقیق روزی که این طومارها پیدا شد به درستی برای ما معلوم نیست.» علاوه بر اینها: «سیر وقایع پس از رسیدن این طومارها به بیت لحم (Bethlehem) به همان اندازه کشفشان مبهم است. در بیت لحم، شبان با یک یا دو دلال اشیاء عتیقه تماس می‌گیرد: فیده صلاحی[۹۵] یا فیده الالمی[۹۶]، البته امکان دارد که این دو نام مربوط به یک دلال باشد که تحت نام‌های مختلف کار می‌کرده است. و یا شخص دیگری به نام خلیل اسکندر شاهین[۹۷] مشهور به کندو (Kando).» این واقعیت که ما نمی‌توانیم تاریخ دقیق پیدا کردن این طومارها را در فاصله زمانی ده تا پانزده سال مشخص کنیم، هشداری است برای کسانی که تصور می‌کنند جزئیات حوادثی که در کتاب مقدس درباره رخدادهای تاریخی و یا عیسی آورده شده، ممکن است حقیقت داشته باشد.

---

[۹۵] Faidi Salahi

[۹۶] Faidi al-Alami

[۹۷] Kalil Iskander Shahin

اگرچه احتمالاً ما هیچوقت به حقیقت جزئیات کشف طومارهای بحر میّت پی نخواهیم برد، ولی خود این طومارها امروز در دست است. اطلاعاتی که این طومارها از اعتقادات مذهبی یهود در آن دوران تاریک که به «دوره دوم معبد یهود» معروف است ـ دوره پس از تکمیل فقه (Canon) توراتی ولی قبل از نگارش کتاب انجیلی عهد جدید ـ به دست می‌دهد، شاهدی است از نفوذ تعالیم دین زرتشت درباره آخرزمان. در آن دورانِ پر از یاس و ناامیدی، بسیاری می‌پنداشتند که آخرزمان در فاصله چند ماه یا چند سال و یا حداقل در دوره حیات خودشان فرا خواهد رسید.

در یکی از این طومارها چنین نوشته شده است: «مردی سزاوار استهزاء برخاست و در سراسر اسرائیل دروغ و ریا را اشاعه داد.» این اشاره‌ای است به دشمن بزرگ اجتماع مردم غمران که در قسمتهای دیگر طومار از او تحت عنوان «دروغگو» یاد شده است. این عنوان نوشته پارسی داریوش و جانشینان او را به خاطر می‌آورد. زیرا در این سنگ نوشته‌ها از اهریمن تحت عنوان «دروغ» یاد شده است. «داریوش پادشاه می‌گوید... اهورامزدا این سرزمین را از لشگر دشمنان، قحطی و دروغ حفاظت نماید.»

در میان ایرانیان اصل وجود دو نیرو به طور آشکار اینگونه تشریح شده بود: «خداوند خِرَد، انسان را آفرید تا مالک این جهان شود، و برای او دو روح مقرر کرد تا روز قیامت با او باشند: روح راستی و روح دروغین.»

و همچنین به اعتقاد ایرانیان در آخرزمان «پسران نور علیه پسران تاریکی نبرد خواهند کرد.» در این زمان «مصیبتی عظیم بر زمین نازل می‌شود و در میان ملل خونریزی بسیاری خواهد شد.»

به اعتقاد زرتشتیان، در نهایت نیکی بر شر پیروز خواهد شد. و این «زمانِ رستگاری مردم یزدان پرست، عصر حاکمیت پیروان او و نابودی نهایی پیروان بلیال (Belial یا شیطان) خواهد بود.»

پس از آن «همه موجودات آسمانی و زمین به سخن مسیح و نجات دهنده خود گوش فرا خواهند داد... روح او همه را فرا خواهد گرفت. با نیروی خود مؤمنین را جانی دوباره خواهد داد... اسیران را آزاد خواهد کرد، کوران را بینایی خواهد داد و خمیده شدگان را راست خواهد کرد .»

عصری حقیقتا طلایی شروع خواهد شد و جاودان دوام خواهد یافت:

و روزها برای فرزندان بشر طولانی خواهد شد
تا آنکه قبل از فرا رسیدن شب، طول روز برابر هزار سال می‌شود
و تعداد سالها از تعداد روزهایی که قبلا بودند بیشتر می‌شود
و انسان پیر دیگر وجود نخواهد داشت
و همه انسانها کودک و جوان خواهند بود.

در حالی که وحدت حکومت، ملت و مذهب یهود در حال اضمحلال بود انتظار داشتند که هر لحظه آخرزمان و حوادث متعاقب آن فرا برسد.

یکی دیگر از موارد مربوط به طومارهای بحر میت که تعجب مرا برانگیخت آن بود که فرقه نویسنده این طومارها از تقویمی استفاده می‌کردند که با تقویم سایر یهودیان تفاوت داشت. و به این جهت جشن اعیاد و روزهای مقدس این فرقه با سایر هم کیشان شان تفاوت می‌کرد. از آنجا که به اعتقاد این گروه، آینده‌شان و به همین ترتیب آینده جهان ارتباط تنگاتنگی داشت با اجرای درست فرامین خدا و تبعیت صحیح از مقررات او، لذا انتخاب تقویمی متفاوت از هم کیشان شان امری کوچک و ساده نبود. از آنجا که بر خلاف اقوام کشاورز، صحرانشینان احتیاجی به تشخیص دقیق فصول ندارند، تقویم قمری یهودیان که دارای قدمت زیادی است، در سنتهای یهود به طور روزمره، هفتگی و سالانه هم در آن زمان نقشی اساسی ایفا می‌کرد و هم امروز. انتخاب تقویم شمسی از طرف یهودیان غمران مترادف بود با انتخاب مذهب یهودی جدید. جای تعجب نیست که تقویم این گروه تقریبا همانی بود که پارسیان در دوره هخامنشی استفاده می‌کردند.

بر روی پله‌های سنگی کاخ خشایارشا در شوش نشسته بودم و از فرای مقبره دانیال و بامهای زنگ زده شهر جدید شوش به دشت پهناور و حاصلخیز بین النهرین می‌نگریستم. در فرای آن، صحرای سوریه و هشتصد میل [حدود هزار و دویست کیلومتر] دور تر از آن، سرزمین مقدس قرار دارد. این سرزمینها در بخش اعظمی از تاریخ اولیه شان، هم از لحاظ مذهبی و هم از نظر سیاسی جزء قلمرو ایران محسوب می‌شدند. ولی امروز خط مرزی عراق از همین نزدیکی می‌گذرد و بین النهرین تحت اشغال یک دشمن عرب قرار دارد. ولی خود نام عراق در اصل

لغتی پارسی است که معنی آن سرزمین پست می‌باشد. و نام بغداد که در زبان پارسی به معنی خداداد است، نام مالک ایرانی بود که شهر بغداد بر روی ملک او بنا شده است. حتــی امــروز، مانند ایران، اغلب مردم عراق مسلمان شیعه هستند.

در اینجا اعتقاد به مسیح نجات دهنده با دانیال نبی آغاز شد و آن سوی دشت‌هـا و صحراها در ناامیدی غم انگیزی به پایان رسید. در این اندیشه بودم که به اشتباه خود پی بردم. فرقه معتقد به آخرزمان در بحرمیت اشتباه نکرده بود. دنیای آنها، دنیای جهان باستان حقیقتا به پایان رسید. آنچه که آن را به پایان رساند مذهب جدیدِ فرقه‌ای یهودی بود که به سرعت خود را از اصل یهودی‌اش جدا کرد. زیرا عیسی مسیح در اواخر این دوران ملتهب و غم انگیز متولد شد و قرون مسیحی متعاقب، عصری کاملاً جدید بود.

برخی از نویسندگان ادعا کرده‌اند که، اعتقاد مسیحیان به خدا در وجود عیسی مسیح اسطوره‌ای است که از سوشیانت زرتشتیان به عاریـت گرفتـه شـده اسـت. ولـی نـورمن کـن (Norman Cohn) در کتاب خود به نام «گیتی، هرج و مرج و جهـان آینـده[۹۸]» بـا ظرافـت خاصی اینگونه توضیح می‌دهد: «مسیحیت به مذهبی تبدیل شد که تفاوت بسیاری با دین یهود و زرتشت داشت. مرگ عیسی مسیح بر روی صلیب عملی رهایی بخش بود که بر اسـاس آن خداوند به بشر امکان رستگاری از نتایج گناهانش را ارزانی داشت و این اعتقادی کـاملا جدیـد بود.»

ولی تعالیم دین زرتشت تاثیر خود را بر جهان و اندیشه‌های مذهبی گذاشـته بودنـد. زیرا بدون محیط پرجوشِ افکار مذهبی یک قرن قبـل از تولـد عیسـی مسـیح و بـدون اعتقـاد راسخی که از ایمان ایرانیان به آخرزمان آموخته بودند، تعالیم عیسی مسیح مورد پذیرش قرار نمی‌گرفت و آنگونه اشاعه پیدا نمی‌کرد. در دوره‌ای که اولین گروندگان دین مسیحیت از میان یهودیان، کافران و خداپرستان، عیسی را برگزیده خدا می‌شمردند و به تـدریج در کنیسـه‌هـای آسیای صغیر مشغول گرد آمدن بودند، مسیحیت در مدتی کوتاه و با شور زیاد دنیای غرب را به تسخیر خود درآورد. علت موفقیت سریع مسیحیت آن بود که مردم آن دوران برای مدتی طولانی و با اشتیاق زیاد در انتظار شنیدن نویدی بودند که در تعلیمات مسیحیت نهفته بود. در

[۹۸] Cosmos , Chaos and The World To Come

این ارتباط نقش دین زرتشت شکل دادن به مسیر تحولات دوهزار سال بعد از آن بود که هنوز ما در آن به سر می‌بریم.

پیروان مسیحیت راه خود را از دین یهود جدا کردند. پس از تخریب معبد اورشلیم در سال هفتاد میلادی توسط رومی‌ها، حاخام‌ها شروع به استحاله دین یهود کردند. اکیبه (Akiba) یکی از بزرگترین حاخام‌های عصر خود، از آخرین شورش فاجعه آمیز یهودیانی که تصور می‌کرد رهبرشان مسیح یهود است در قرن دوم میلادی پشتیبانی نمود. ولی این شکست مفتضحانه، کشتار بیش از نیم میلیون یهودی و نتیجتاً اخراج دائمی یهودیان از پایتخت باستانی شان نقطه ختمی بود بر ایمان یهودیانی که معتقد بودند مشیت الهی مسیر تاریخی را تعیین می‌کند. یهودیانی که حاضر نبودند عیسی را به عنوان مسیح خود بپذیرند، چاره‌ای نداشتند جز عقب گرد موقت از امیدشان به ظهور قریب الوقوع مسیح. به همین ترتیب اعتقاد دوئالیستی زرتشتی نیز طرد گردید. تلموث، مجموعه ادبی که در پایان قرن ششم میلادی تدوین آن کامل گردیده، از یک حاخام قرن اول به نام الیشا بن ابویه[۹۹] نام می‌برد که به جرم ارتداد تکفیر شد. زیرا او وجود دو نیروی حاکم بر این جهان را محتمل می‌دید:

> این مرد مرتد با عمل خود منجر به قطع نسل خود گردید. متون مقدس درباره این افراد می‌گوید: «نگذارید زبانتان موجب گناه بدنتان شود»
> به نظر او ماتاترون (Matatron نام دیگری برای شیطان است) دارای منصب اعظم می‌باشد و او می‌گفت :
> «سنت است که در عرش اعظم مقامی وجود ندارد، ستیزه‌ای نیست و انشعابی وجود ندارد. ولی این امکان نیز هست که دو نیروی اعظم وجود داشته باشند .»

حاخام‌های تلموث بر این باور بودند که معتقدات دین یهود را پالایش می‌کنند. اعتقاد دین زرتشت به دو نیروی اعظم اهانتی بود به معتقدات یهود مبنی بر وجود یک نیروی اعظم. در حالیکه در شوش در نزدیکی مقبره یکی از پیامبران یهود نشسته بودم ناچار در این

---

[۹۹] Elisha ben Abuyah

اندیشه شدم که به علت رابطه نزدیک و طولانی ایرانیان و قوم یهود بسیاری دیگر از معتقدات ایرانی بدون اینکه شناسایی بشوند وارد اندیشه یهود شده‌اند. بر اساس تورات، یهودیان بـدون چون و چرا به عرش اعلی، فرشتگان و زندگی پس از مرگ ایمان آورده‌اند. ولی این تعلیمات را نه از پیامبران خود بلکه با عنایت اهورامزدا آموخته بودند.

فصل هفتم: با عنایت اهورامزدا

خانه کورش

صبح زود به پاسارگاد محل مقبره کـورش دوم معـروف بـه کـورش کبیـر کـه اولـین پادشـاه امپراطوری باستانی هخامنشیان است رسیدیم. هوا هنوز تاریـک بـود و طلیعـه نـارنجی رنـگ خورشید در افق مشرق دیده می‌شد. بر طبق برنامه سفرمان قرار بود که بعد از ظهر روز قبـل به این محل برسیم. ولی در پست بازرسی راه، نیروهای انتظامی روز قبل در بازرسی از راننـده ما قطعه‌ای تریاک در کیف جیبی او پیدا کردند. او را همان روز به دادگاه بردند و بعد از چک و چانه زدن با قاضی («قربان من مرد فقیری هستم و توان پرداخت جریمه به ایـن سـنگینی را ندارم» و «پس چقدر می‌توانی بدهی؟»، «پانزده هزار تومان»، «بسیار خوب جریمـه ات پـانزده هزار تومان است.») همان شب او را آزاد کردند. این گرفتاری هشت ساعته موجـب شـد کـه برنامه سفر ما کمی به تاخیر بیافتد. به سبب این تاخیر تصمیم گرفتم که سی و پنج میل [حدود ۵۳ کیلومتر] فاصله از شیراز تا پاسارگاد را صبح زود رانندگی کنیم تا بتوانم شاهد طلوع آفتاب بر فراز مقبره رهبری باشم که خود شاهد طلوع امپراطوری جدید التاسیس مادها و پارسها بود.

اکنون دیگر جستجوی من برای زرتشت به مراحل آخر خود نزدیک می‌شود. زیرا به دلیل ظهور کورش بود که ایران و پیامبر باستانی‌اش از تاریکی دوران ماقبل تاریخ خارج شدند و به همراه افسانه‌ها و اسطوره‌های خود پا به عرصه نورانی تاریخ مدون گذاشتند. در قرن ششم قبل از میلاد، تحت رهبری کورش بود که ایران مرکز امپراطوری چند نـژادی و چنـد مـذهبی سرزمینی شد که از یک سو به دریای مدیترانه می‌رسید و از سوی دیگر به کوههای هندوکش. امپراطـوری کـه در آن دوران باسـتانی ماقبـل عصـر کلاسـیک بزرگتـرین، سـعاتمندترین، روشنفکرترین و پرعمرترین امپراطوری بود که جهان نظیرش را ندیده بود و تا پانصد سال بعد

که امپراطوری روم ظهور کرد مانند نداشت. به نظر من به دلیل شخصیت خود کورش بود که تعالیم زرتشت درباره اهورامزدا، خداوند خِرَد و دشمن ازلی‌اش، انگره مینو، یا نیروی پلیـدی، از وطن مادری خود و محدوده زمانی خارج شدند و بر اندیشه‌های مذهبی در سرتاسـر جهـان تـا بیست و پنج قرن بعد تاثیر گذاشتند.

من که از دوران مدرسه از طریق مطالعه متون مورخین یونانی با کورش آشنایی پیدا کرده بودم، همیشه در آرزوی دیدن این محل بودم. انتظارداشتم که این سفر و دیـدن مقبـره کورش برایم تجربه‌ای شیرین و فراموش نشدنی باشد. در عوض وقتی به مقبره کورش رسیدم تمام محوطه را محصور در دیوار سیمی بلندی دیدم که بر درب ورودی آن قفلـی بـزرگ زده شده بود. پس از آنکه مدتی به دور محوطه قدم زدیم و راهی برای عبور از حصار سیمی پیـدا نکردیم ناگهان درب آشیانه کهنه‌ای که جنب درب ورودی حصار مقبره بود باز شد و پیرمردی با چشمان خواب آلود و پیژامه‌ای که با گلهای زرد زشت منقش شده بود بیرون آمد. از اینکه صبح به این زودی از خواب بیدار شده بود ناراحت به نظر می‌رسید. از ما پرسید: «مگر دیوانه شده‌اید؟ درب حصار تا ساعت ده باز نمی‌شود.» ساعت کمی بعد از شش صبح بود.

همراه ایرانی من سعی کرد که حقیقـت را کمـی کـش بدهـد. در حـالی کـه کاغـذ مچاله‌ای را جلو پیرمرد تکان می‌داد با لحنی محکم گفت: «من نماینده سازمان میراث باستانی‌ام و از تهران آمده‌ام.»

پیرمرد با قاطعیت جواب داد: «نخیر تو کارمند دولت نیستی»

همراه من که یکه خورده بود پرسید: «چرا این را می‌گویی؟»

«برای اینکه کارمندان تهرانی دولت صبح به این زودی از خواب بیدار نمی‌شوند .»

پیرمرد وقتی دید که همراه من دستش را در جیبش کرد و یک ده دلاری آمریکایی از آن خارج نمود بدون اینکه به همراهم اجازه بدهد که چیزی بگوید سرش را تکان داد و گفت: «ضمناً رشوه هم غیرقانونی است و هم غیراسلامی. از اینجا برو و وقتی مناسب برگرد.» رویش را برگرداند که به کلبه خود بازگردد و احتمالاً دوباره به خواب برود.

در این موقع بهتر دیدم که برای متقاعد کردن او آخرین تلاش را بکنم. به او گفتم: «من از راه دوری آمدم تا مقبره کورش را ببینم.»

پرسید: «از کجا آمده‌ای؟»

«من از لندن، انگلیس آمده ام. برنامه سفر من طوری است که نمی‌توانم چند ساعت برای دیدن مقبره کورش صبر کنم. اگر تو به ما اجازه ندهی که از مقبره دیدن کنیم، من دیگر نمی‌توانم به اینجا بازگردم. و این برای من ضرر بزرگی خواهد بود.»

شاید لحن متواضعانه من در او اثر گذاشت، پرسید: «اینجا چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم در این مقبره به اولین و بزرگترین رهبر ایران ادای احترام کنم .»

حالا دیگر کنجکاو شده بود. پرسید: «آیا تو زرتشتی هستی؟»

«نه ولی یکی از مشتاقان تاریخ ایرانم.»

به نظـرم رسیـد که پـس از چند ثانیه کلنجار فکری تصمیمی ریاست منشانه گرفت. گفت: «همین جا صبر کنید.» به کلبه خود رفت، با تعدادی کلید بازگشت و درب ورودی حصار را به روی ما گشود. پس از هدایت ما به داخل محوطـه دوبـاره درب را بسـت و آن را قفـل نمود. گفت:

«وقتی کارتان تمام شد مرا صدا کنید.»

دوست ایرانی‌ام پرسید: «اگر خواب باشی چه کنیم؟»

«من قبلا صدایتان را شنیدم، این بار هم خواهم شنید.»

این محل که یـونانی‌ها پاساگاردئا[۱۰۰] می‌نامیدند و در زبان پارسی قدیم پاسراگاردا[۱۰۱] خوانـده می‌شد با سایر اماکن باستانی در ایرن تفاوت زیادی دارد (نام پاسراگاردا شاید به معنــی اردوی پارسها باشد. مدتها قبل از دوره کورش این نقطه محل گردآمدن ایرانیان چادرنشین بود). بـر عکس مناطقی که شهری باستانی در زیر زمین دفن شده است و به همین سـبب زمـین دارای

[۱۰۰] Pasagardae

[۱۰۱] Pasragarda

برآمدگی می‌باشد سطح زمین در پاسراگاردا مسطح است. علاوه بر آن در ایـن محـل چیـزی دیده نمی‌شود که یادآور جماعتی بزرگ باشد که روزگاری در اطراف ایـن سـاختمان سـلطنتی گرد می‌آمدند. ولی با این حال در پاسراگاردا همچون پرسپولیس این احساس به بیننده دسـت می‌دهد که سایه محو شده اربابان سابق آسیا هنوز دور از چشم، برفراز صحنه شکوه گذشـتگان در پرواز است. تنها تعداد کمی ستون سفید شکسته با طرحی ساده محل سابق کاخ خصوصـی کورش را نشان می‌دهد. از ساختمان نگهبانی دروازه کاخ که زمانی استادانه ساخته شـده بـود تنها یک پاشنه در باقی مانده است که روی آن نقش یک فرشته چهاربال با ردای بلند آشوری و سرپوش عجیب سه شاخ از نوع مصری حکاکی شده است. بر طبق کتاب راهنما این قـدیمی ترین حجاری کامل دوران هخامنشی است که باقی مانده اسـت. مشـاهده اثـری بـا آن همـه اهمیت تاریخی که در بیابان اینطور رها شده تکان دهنده است . از آنجا که تقریباً به طور یقین می‌توان گفت این ایرانیان بودند که اعتقاد به فرشتگان را آنطور کـه امـروز متـداول اسـت بـه جهانیان عرضه کردند، این نقش احتمالاً اولین مدلی است که بر اساس آن نقوش فرشـتگان در طول تاریخ هنر شکل گرفت. این نقش احتمالاً شروع سنتی شد که بر اساس آن فرشـتگان بـا بال نشان داده شدند. در دوران گذشته محققین تصور می‌کردند که فرشته نشان خود کـورش است. زیرا بر بالای این نقش زمانی به زبان پارسی، ایلامی و بابلی متنی حک شده بود کـه بـر اساس رونوشت یک جهانگرد در قرن هجدهم میلادی بدینگونه بود: «منم کـورش شـاه، پسـر کمبوجیه شاه، از نسل هخامنش.» از آنجا که در مذهب باستانی زرتشت غالباً مقوله‌های انتزاعی در اشکال مشخصی عرضه می‌شدند، امروزه اغلب باستانشناسان بر این اعتقادند که ایـن نقـش حجاری شده نماینده روح حکومت شاه بزرگ می‌باشد. در این نقش نامی از امپراطـوری بـرده نشده است. به احتمال بسیار زیاد این کلمات زمانی حکاکی شده بود کـه کـورش هنـوز فقـط حاکم ناحیه آنشان (Anshan) بود. یعنی پیش از آنکه حـاکم کـل مادهـا، پارسـها، بـابلی‌هـا، لیدی‌ها و مردمان بسیاری دیگر بشود که در تخت جمشید تصاویرشان در حال عرضه هدایا به پادشاه هخامنشی حک شده است. امروز از این نوشته اثری باقی نمانده است.

در فاصله‌ای نزدیک، از تالار تشریفات پادشاه تنها یک ستون بلند که در سمت بـالا به شکل استادانه‌ای باریک تر تراشیده شده است باقی مانده. این ستون نشان آشکاری است از ارتفاع زیاد سقف این تالار. کمی آن طرف تر، دیواری دیده می‌شود که احتمالاً متعلق به معبد

بوده، با سوراخی برای پنجره. و آن دورتر، دو سکوی نیایش سنگی فرسوده، که زمانی آتش در آنها می‌سوخته است گویی از زمین شنی بیرون زده‌اند.

در اثر حفاری‌های باستان شناسان، در همه جای این محوطه کانال‌های آب و آبروهای متعددی پیدا شده است که نشان می‌دهد زمانی در اینجا باغی که آبیاری می‌شده وجود داشته است که از محیط خشک و خاک آلود بیرون با دیوارهایی که پایه‌هایشان امروز باقی مانده جدا می‌شده‌است ـ در زبان پارسی باغ به معنی پردیس است [که در زبان انگلیسی تبدیل به Paradise به معنی بهشت شده است]. همچون عربستان سعودیِ امروز که مردمش به دورانی تعلق خاطر دارند که هنوز خانه‌های سیمانی و اتوموبیل‌های لندکروزر تویوتا جای چادرهای سیاه از پوست بز و شترهایشان را اشغال نکرده بود، شاید کورش هم در این محیط نسبت به گذشته ملت چادرنشینش احساس نزدیکی بیشتری می‌کرد، زیرا پایتختش زمانی شهری متحرک و چادرنشین بود. در این محل تنها ساختمانهای ثابت ساخته شده از سنگ و آجر و چوب عبارت بودند از کاخ خصوصی کورش، سالن تشریفات و معبد. شاید وجود این ساختمانها برای آن بود که در مقابل مردم شهرنشین ایلامی و بابلی که وارثان سنت طولانی مدنیت بودند و تحت حکومت او قرار داشتند بتواند والایی و تشخص خود را حفظ کند. بر اساس بازسازی طرح این محل تا آن جایی که برای ما معلوم شده است، زمانی بر روی محوطه باز و بزرگ مرکزی بین ساختمان نگهبانی دروازه و ایوان کاخ، سایبانی پهن وجود داشت که جمعیت ارباب رجوع را از گزند آفتاب حفاظت می‌کرد. این سایبان عملاً ساختمان نگهبانی را به باغ و باغ را به ساختمان کاخ مرتبط می‌ساخت. در این محل می‌توان تصویر کورش را در ذهن تجسم کرد با ردایی ملیله دوزی شده، دستبندی طلایی و جواهرنشان و خلخالی که در زیر نور ضعیف آفتاب می‌درخشید بر روی فرشی پشمین و نفیس نشسته است و درباریان در اطراف او گرد آمده‌اند. درست مانند تصاویری که دوهزار سال بعد، نقاشان مینیاتور ایرانی و مغولی، شاعران، نوازندگان، و دختران رقاص را در باغی سبز، پر از گل و پرندگان نغمه خوان در بزم شاهی نشان می‌دادند. هم حاکمان مغولی هند و هم حاکمان ترک ایران که بعدها وارد صحنه تاریخ شدند مانند کورش نسبت به گذشته چادرنشین خود تعلق خاطر داشتند.

به این محل آمدیم که از مقبره کورش دیدن کنیم. دیدن این مقبره ارزش سفر را داشت. مقبره او ساختمانی از سنگ سفید و مکعب شکل است که بسیار متین و پروقار بر روی

پایه‌ای تشریفاتی ساخته شده است. طرح آن یـادآور نـوعی زیگـورات (Ziggurat) یـا معبـد پله‌ای بین النهرینی می‌باشد. این مقبره دارای ارتفاعی برابر سی و پنج پا [ده متـر] اسـت. در یک سمت آن یک درگاهی ورودی وجود دارد و بالای آن دهانه‌ای که امروز پر شده است. این ساختمان تک و تنها در دشتی فراخ و خاک آلود که تنها زیبایی آن خارهای ارغوانی است قرار دارد. در این فصل از سال، باد از سمت کوههایی مـی‌وزد کـه در فاصـله‌ای دور تنهـا چیـزی هستند که چهره این دشت را از یکنواختی در می‌آورند. بر طبق گزارش «مایکل وود[۱۰۲]» که در در دهه ۱۹۹۰ برای تهیه یک فیلم تلویزیونی به اینجا آمده بود، تا همین اواخر چادرنشینان لـر در مسیر کوچ خود از صحرا به چراگاههای مرتفـع کوههـای زاگـرس بـه دور ایـن سـاختمان آوازخوانان گرد می‌آمدند و روی پله‌های آن عسل و شیر مادیان می‌ریختند.

با ایستادن در مقابل این ساختمان ساده و باوقار، بیننده آگاه اسـت کـه پـا بـر روی نقطه‌ای گذاشته است که در سال ۳۳۰ قبل از میلاد اسکندر بر روی آن ایسـتاده بـود. در آن زمان وسایل گرانبهایی در این معبد وجود داشت. پیکر حنوط[۱۰۳] شده کورش در تابوتی طلایی بود که آن هم روی تختی طلایی قرار داده شده بود. در کنار این تخـت میـزی طلایـی وجـود داشت که پر بود از گنجینه‌ای که شامل شمشیرهای باستانی، یک سپر و کمان شخصی کـورش بود. در اطراف مقبره، نگهبانان دائمی مغان که فرقه‌ای روحانی از مادها بودنـد گماشـته شـده بودند. دویست و پنجاه سال بعد وقتی اسکندر به مقبره کورش رسید دید که تزئینات سلطنتی آن قبلاً غارت شده و پیکر خود کورش بر روی زمین افتاده اسـت. او دسـتور داد کـه جنـازه کورش را در محل خود بگذارند و درب ورودی آن را مسدود کنند.

به استناد نوشته‌های مورخین یونانی، بالای مدخل ورودی این کلمـات نگاشـته شـده بود: «شما هر که هستید و از هر کجا که می‌آیید ـ که قطعاً به اینجا خواهید آمد ـ آگاه باشـید که من کورش هستم، کسی که امپراطوری پارس را پایه گذاشت. بر من غبطـه مخوریـد زیـرا چیزی نیست بر پیکرم جز ذره‌ای خاک.»

---

۱۰۲ Michael Wood

۱۰۳ برای جلوگیری از متلاشی شدن جسد آن را با کافور و یا داروهای معطر دیگر آغشته می‌کنند .

امروز اثری از این نوشته بر بالای مدخل ورودی مقبره نیست و بسیاری از محققین گذشته بر این باورند که این نوشته احتمالاً ساخته ذهن رمانتیک یونانی‌ها بوده است و نه بر اساس گزارش شاهدی عینی. ولی در اثر بررسی‌های دقیق سنگ تراشی‌های این ساختمان در سال ۱۹۷۰ برای اولین بار بر بالای مدخل ورودی، قسمت تحتانی دیسکی با انوار خورشید شناسایی شده که روی سنگ ساختمان تراشیده شده بود. احتمال دارد این تنها چیزی باشد که از نوشته بالای مدخل ورودی باقی مانده است. و به احتمال زیاد این دیسک بخشی از تراشه فروَهَر (Farvahar) یا نشان ایزدی اهورامزدا (یا علامت جلال ایزدی) بوده که نقش حجاری شده آن همه جا در تخت جمشید و سایر اماکن باستانی دیده می‌شود و امروز زرتشتیان آن را فروهر (Farohar) می‌نامند[۱۰۴]. وجود این نشان، این احتمال را تقویت می‌کند که کورش پیرو دین زرتشت بوده است، و این موضوعی است که مدتهای طولانی، تاریخ شناسان درباره آن مجادله می‌کرده‌اند.

گفته می‌شود که اسکندر به دفعات مختلف برای دیدن مقبره کورش به این محل آمده بود. گویی که می‌پنداشت در راه رسیدن به هدفش در ایجاد یک امپراطوری جدید چند ملیتی احتیاج به تایید پس از مرگ اولین بنیانگذار امپراطوری غرب آسیا داشته است. ولی بین این جوان ماجراجوی مقدونی و موسس امپراطوری پارس تفاوتی فاحش وجود داشت. زیرا حتی مدافعین و طرفداران پر و پا قرص اسکندر هم نمی‌توانستند خصلت بی‌رحم، وحشیانه و افراطی او را مخفی کنند. در حالی که تاریخ از کورش به عنوان نمونه همه خصایل خوبی یاد کرده که یک رهبر باید داشته باشد.

ما چنان با تبلیغات ضد ایرانی یونانیان ادوار بعد که دموکراسی غربی خودشان را والاتر از حکومت مطلقه شرقی می‌دانستند خو کرده ایم که تمجیدهای مورخین یونانی نزدیک به عصر او مانند هرودوت (Herodotus) ما را متعجب می‌کند. مدت کوتاهی پس از آن، گزنفون (Xenophon)، سرباز و نویسنده یونانی در پایان قرن چهارم قبل از میلاد، کتابی کامل را وقف شرح زندگی کورش کرد که به «Cyropaedia» یا «تحصیلات کورش» معروف است. او در این کتاب از این پادشاه ایرانی به عنوان نمونه‌ای یاد می‌کند که همه فرمانروایان دیگر باید از او پیروی کنند.

---

[۱۰۴] نویسنده تلفظ رایج فروهر در میان اکثر ایرانیان را با تلفظ صحیح زرتشتیان (فروَهَر) اشتباه کرده است- م.

خورشید صبحگاهی از فرای تپه‌های قهوه‌ای بالا می‌آید و رنگ سـفید بـام مقبـره را جلایی به رنگ صورتی گل رز ایرانی می‌دهد. تلاش می‌کنم جملات زیبا و بی‌نظیر پیامبری به نام اشعیاء را به خاطر بیاورم (یکی از سه نفری که تحت نام اشعیاء مطالبی از آنهـا در تـورات باقی مانده است) که از کورش به عنوان برگزیده خدا و «مسیح» یاد کرده است (اولین کسی که در تورات ـ کتاب عهد عتیق ـ عنوان مسیح گرفت). او اعلام کرده بود که کورش وسیله خدا بوده است:

اینک بنده من که او را دستگیری نمودم
و برگزیده من که جانم از او خشنود است .
من روح خود را بر او می‌نهم
تا انصاف را برای امتها صادر سازد.
(اشعیاء ۱: ۴۲)

به نظر عجیب می‌رسد که موسس یک امپراطوری ایرانی اینگونه هم زمان مورد تمجید یونانیان و یهودیان قرار بگیرد. او حتی برای مردم خود به سرعت تبدیل به شخصیتی افسـانه‌ای شـد. هرودوت داستانی را که از اصل و نسب کورش آورده است ـ و نشـانی از هـرزه گـویی در آن نیست ـ تنها می‌توانسته از زبان ایرانیان نقل کرده باشد. این مورخ یونانی جهاندیـده، کمتـر از یک قرن پس از مرگ پادشاه ایرانی داستانی را نقل می‌کند که در مقیـاس یـک افسـانه، یـک شخصیت انجیلی یا اسطوره هومر (Homer) است. افسانه زندگی یک ابرمرد است که داستان اصل و نسب موسی، سارگون آکاد (Sargon of Akkad) ـ فاتح سومریه در هزاره سوم قبـل از میلاد ـ و حتی خود زرتشت را به خاطر می‌آورد.

داسـتان زنـدگی کـورش بـا آسـتیاک Astyages (در زبـان آکادیـان ایشـتومگو Ishtumegu خوانده می‌شود) پادشاه مادها که قوم ایرانـی پرقـدرت آن دوران بودنـد شـروع می‌شود. در آن دوران مادها تمام فلات ایران و بخش اعظمی از آناتولی را تحت کنتـرل خـود داشتند. به استناد هرودوت، آستیاک دختری داشت به نام ماندانا (Mandane)، «وقتی ماندانا به سن ازدواج رسید به جای یکی از نجبای ماد، او را به همسری یک پارسی به نـام کمبوجیـه

(Cambyses) درآورد. اگرچه آستیاک این پارسی را از یک ماد طبقه متوسط پایین تر می‌پنداشت ولی برای جلوگیری از شورش پارسی‌ها، کمبوجیه را که از خانواده خوب و دارای خویی ملایم بود جهت همسری دخترش انتخاب کرد.» ماندانا به زودی حامله شد و آستیاک در خوابی وحشتناک دید که درختی از میان پاهای دخترش رشد کرده است و بر تمام آسیا سایه افکنده است. مغان پیشگوی دربار، خواب پادشاه را اینگونه تعبیر می‌کنند: فرزند ماندانا به جای آستیاک بر تمام جهان حکومت خواهد کرد.

وقتی که ماندانا فرزند پسری زائید، آستیاک دیگر معتقد شده بود برای اینکه حکومتش در آینده توسط این نوزاد غصب نشود باید او را از بین ببرد. از آنجا که کشتن نوزاد برای خودش دشوار بود از یکی از اقوامش به نام هارپاگ (Harpagus) که «از میان همه مادها مورد اعتمادترین و مباشر تمام امور او بود» می‌خواهد که نوزاد را ربوده و نابود کند. هارپاگ نمی‌توانست خود را مجاب به کشتن نوزاد بکند. خصوصاً اینکه این نوزاد متعلق به شاهزاده‌ای بود که امکان داشت روزی او را مجبور کند در مورد قتل فرزندش پاسخگو باشد. لذا هارپاگ نوزاد را به چوپان فقیری که برای او کار می‌کرد می‌سپارد و از او می‌خواهد که نوزاد را در تپه دوری که محل تردد جانوران وحشی بود رها کند. ولی از آنجا که همان روز زن چوپان فرزندی مرده زاییده بود آنها نوزاد را به فرزندی گرفتند و جسد نوزاد خود را به جای آن در تپه رها کردند. این کودک در خانه چوپان سالم و قوی رشد می‌کند. تا اینجا، داستان شروع زندگی کورش به افسانه شبیه است.

روزی در سن ده سالگی این کودک با دوستانش در روستا مشغول بازی بود. در این بازی، کودکان دیگر او را به عنوان شاه انتخاب می‌کنند. در میان آنها کودکی بود فرزند آرتمبارس (Artembares) یکی از نجبای ماد.

در طول بازی این کودک از اجرای یکی از فرامین کورش سرپیچی می‌کند. کورش به کودکان دیگر دستور می‌دهد او را دستگیر کنند و نزد او بیاورند. پس از آن، کورش با کودک دستگیر شده با تندی رفتار می‌کند و به کودکان دیگر دستور می‌دهد او را شلاق بزنند .

آرتمبارس، پدر کودک، از این رفتار و اهانتی که به خانواده‌اش شده بود خشمگین می‌شود و به شکایت نزد آستیاک می‌رود. آستیاک کورش را که فکر می‌کرد فرزند چوپان فقیر است صدا می‌کند تا او را درباره اعمالش بازخواست کند:

تو پسر پدری هستی با مقامی پست ولی با این حال به خودت جرات می‌دهی فرزند کسی را تحقیر و تنبیه کنی که از مقامات درجه یک ملک من است .

کورش در جواب می‌گوید: «شاها، من این عملی که شما گفتید انجام داده‌ام و در انجام آن نیز محق بوده ام. کودکان روستا که او هم یکی از آنها بود، چون من را از هر کس دیگر شایسته تر می‌پنداشتند در بازی به عنوان شاه انتخاب کردند. همه بچه‌ها از فرامینی که به آنها می‌دادم اطاعت می‌کردند به جز این یکی. او به دلیل همین نافرمانی تنبیه شد. اگر فکر می‌کنید من باید به خاطر این عمل تنبیه بشوم، من آماده‌ام تنبیه خود را بپذیرم.»

آستیاک شیفته اعتماد به نفس کورش و پاسخش می‌شود. او که به دلیل شباهت زیاد کودک با خودش شدیداً مشکوک شده بود، چوپان را مجبور می‌کند که حقیقت را درباره اصل و نسب کورش به او بگوید. در اینجا آستیاک از تمام حقایق مطلع و شدیداً خشمگین می‌شود. منتهی خشم او متوجه چوپان فقیر نمی‌گردد، زیرا او کوچکتر از آن بود که مورد عتاب پادشاه قرار بگیرد. بلکه از هارپاگ خشمگین می‌شود، چون او را مباشر نزدیک و مورد اعتماد خود می‌پنداشت. آستیاک نقشه انتقام وحشتناکی را می‌کشد. او به هارپاگ می‌گوید از اینکه نوه‌اش را زنده و سالم پیدا کرده بسیار خوشحال است. زیرا:

از اینکه دخترم با من قهر کرده بود بسیار رنج می‌بردم. حالا که همه چیز به خوبی خاتمه پیدا کرده پسرت را برای بازی با کورش به دربار بفرست و خودت هم برای صرف شام نزد ما بیا. قصد دارم به شکرانه نجات جان نوه‌ام قربانی بکنم.

هنگامی که پسر سیزده ساله هارپاگ به دربار رسید، شاه دستور داد که گلوی او را ببرند و جنازه‌اش را قطعه قطعه کنند. سر، دست و پای او را در سبد سرپوشیده‌ای گذاشتند و با قسمتی از باقیمانده جسد، کباب و با قسمتی دیگر آش درست کردند.

پس از آمدن هارپاگ به دربار و شروع ضیافت شام، برای شاه و میهمانانش گوشت گوسفند آوردند و برای هارپاگ غذایی که مخصوص او طبخ شده بود.

وقتی که هارپاگ مقدار کافی گوشت خورد، آستیاگ از او پرسید که آیا از شامی که برای او طبخ شده بود لذت برده است. هارپاگ در پاسخ می‌گوید: «البته که از این غذا لذت بردم.» در آن موقع مستخدمین سبد سرپوشیده را که سر، دست و پای پسرش در آن بود می‌آورند. در مقابل هارپاگ می‌ایستند و از او می‌خواهند که در سبد را بردارد و از غذایی که در آن است هر چه می‌خواهد بردارد. هارپاگ سرپوش سبد را بر میدارد و باقیمانده جسد پسرش را در آن می‌بیند. ولی با اینکه فهمیده بود چه غذایی خورده است نشانی از نارارحتی از خود نشان نمی‌دهد و آرام باقی می‌ماند. آستیاگ از او می‌پرسد که آیا می‌داند که گوشت کدام حیوان وحشی را خورده است. هارپاگ در پاسخ می‌گوید: «بله، ولی شاه هر چه انجام می‌دهد موجب خوشنودی ماست.» با این پاسخ او برمی خیزد و هر چه از گوشت پسرش باقی مانده بود برمی دارد و احتمالاً برای دفن آن (طبق گفته هرودوت) به خانه خود برمی‌گردد.

اگر آستیاگ از عمل خود در تنبیه وحشتناک هارپاگ به علت نافرمانی خوشنود بود سخت در اشتباه قرار داشت. زیرا هارپاگ مصمم بود که روزی انتقام این جنایت را بگیرد. ولی بر خلاف مردمان عادی، رویای انتقام او این نبود که شاه را بکشد او را کور کند، یا زنده زنده قطعه قطعه‌اش کند. او مصمم بود که هم انتقامش را بگیرد و هم اینکه با حفظ نجابت خود تا حد توحش آستیاگ سقوط نکند. بهترین نوع انتقام در قبال کشتن پسرش این بود که آن چیزی را که شاه بیش از هر چیز دیگر در این جهان دوست می‌داشت از او بگیرد: یعنی مقام سلطنت. بهترین زمان برای انتقام موقعی بود که دیگر شاه این ماجرا را فراموش کرده بود. او آماده بود که برای لحظه مناسب مدت طولانی صبر کند.

هردوت در داستانی دیگر که به اندازه داستان قبلی تخیلی به نظر می‌آید تعریف می‌کند که سالها بعد وقتی که کورش در سن سیزده، چهارده سالگی موفق شده بود قبایل مختلف را تحت حکومت پارسی خود متحد کند، هارپاگ با او تماس می‌گیرد و قول می‌دهد که اگر علیه آستیاگ قیام کند و سلطنت را از چنگ او خارج نماید، حمایت نجبای ماد را از جوان پارسی تضمین خواهد کرد. کورش از این موقعیت برای گسیل داشتن ارتش پارسی خود در تسخیر پایتخت ماد استفاده می‌کند. ارتش او از سربازان پیاده نظام تشکیل می‌شد که فقط به شمشیر و نیزه مجهز بودند و قاعدتاً نمی‌بایستی حریف جدی برای سواره نظام بزرگ آستیاگ محسوب بشوند.

وقتی که آستیاگ خبر قیام پارسیان را شنید گویی که شخصیتش ملغمه‌ای ناجور از بی‌رحمی و کم حواسی بود.. هارپاگ را به عنوان سردار سپاه مادی خود برای مقابله با کورش تعیین کرد. همین عمل، موجب از دست دادن سلطنتش می‌شود، زیرا هارپاگ سپاه ماد را به نیروهای کورش ملحق می‌کند. آستیاک در اقدامی مشابه آنچه که هیتلر در آخرین مقاومت خود در سال ۱۹۴۵ انجام داد، به گفته هرودوت: «آنچه که از مرد و پسر جوان ماد در شهر مانده بود مسلح می‌کند و به مقابله با پارسیان بر می خیزد او در این مصاف شکست می‌خورد، دستگیر می‌شود و ار تش خود را از دست می‌دهد.» به این ترتیب بود که در سال ۵۵۰ قبل از میلاد کورش دوم که در تاریخ به نام «کورش کبیر» معروف است امپراطور ایران هخامنشی می‌شود.

تسخیر بابل

نفی داستان هرودوت از زندگی کورش به عنوان یک افسانه کـاری آسـان اسـت و بسـیاری از مورخین مجرب و سخت سر در ادوار مختلف همین کار را کرده‌اند. ولی با توجه به اینکه جهان و ارزشهای قرن ششم قبل از میلاد با آن چه ما با آن امروز خـو گرفتـه ایـم تفـاوت بسـیاری می‌کرد باید نسبت به نظر شکاکان با دید تردیـد نگریسـت. واعظـی مسـیحی بـه نـام چـارلز کینگزلی[۱۰۵]، نویسنده داستان کلاسیک ولی فراموش شده کودکان به نام «نـوزادان آب[۱۰۶]» در سال ۱۸۷۴ در آمریکا سخنرانی جالبی درباره کورش ارائه می‌دهد و در آن نظر مورخین قـرن نوزدهم را مبنی بر اینکه هرودوت «پدر تاریخ» نیست بلکه «پدر دروغ» اسـت بـه بـاد انتقـاد می‌گیرد. او از حاضرین می‌پرسد:

> آیا در میان شما کسی تردیـدهای تـاریخی اسـقف اعظـم «واتلـی[۱۰۷]» را درباره ناپلئون اول خوانده است؟ اگر نه، بهتر است که بخوانید. این اسقف اعظم مطلع و خوش زبان در نوشـته‌هایش در سـال ۱۸۱۹ بـا اسـتفاده از شیوه انتقادی آقای هیوم (Hume) و مکتب تردید به این نتیجه می‌رسـد که یک انسان آگاه باید تمام تاریخ ناپلئون را افسانه و رمانتیسـم قلمـداد کند و اصلاً مدرکی در دست نیست که وجود تاریخی ناپلئون را ثابت کند. داستان پیروزی‌ها و شکست‌های عجیـب او احتمـالاً افسـانه‌ای اسـت کـه دولت ما اختراع کرده تا حس خودستایی ملت انگلیس را راضی کند .

۱۰۵ Charles Kingsley

۱۰۶ The Water Babies

۱۰۷ Whately

داستان هرودوت از زندگی کورش چه صحت داشته باشـد، و چـه نـه، گزارشـات و شواهد مستقلی که از زمان خود کورش باقی مانده در واقعـی بـودن آن چـه کـه بعـداً رخ داد شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد. کورش ابتدا تمام فلات ایران را تسـخیر و سـپس مـردم آن را زیـر حکومت خود متحد می‌کند، بعد حکومت لیدی را در آناتولی زیر فرمان خود می‌برد و پـس از آن و مهمتر و از همه بابل (باب ال به معنی دروازه خدا) شهر بزرگ و پرشکوه بین النهرین را که در غرب آسیا، ثروتمندترین، زیباترین و پیشرفته ترین شهرها بـود متصـرف می‌شـود. در گزارش مشروح نبونیدوس (Nebonidus) از آن زمان می‌خوانیم: «کـورش در روز سـوم مـاه "آراه سامنو" (Arahsamnu) وارد بابل شد. مردم شهر خیابانها را در مقابل او با شـاخه‌های نخل تزئین کردند. شاه صلح و آرامش را در شهر برقرار کرد. منشور کورش در شـهر بـرای تمام مردم بابل خوانده شد.» و این در سال ۵۳۹ قبل از میلاد رخ داد.

شهر بابل با خانه‌های آجری چند طبقه و شبکه منظمی از خیابانهای مستقیم در کنار پیچی در رودخانه فرات قرار داشت که روی آن اولین پل شـناخته شـده بـرای عبـور و مـرور عمومی ساخته شده بود. از آنجا که رود فرات مسیر خود را از آن زمان تا کنـون تغییـر داده است در بستر خشک و قدیمی رودخانه هنوز خرابه پایه‌های این پل باقی مانده است. اطـراف این شهر را کانالهای پهن آب احاطه می‌کرد و خود شهر نیز توسط کانالهای آب به قسـمتهای مختلف تقسیم می‌شد. تمام شهر توسط دیوارهای دوگانه مستحکم محافظت می‌شد. ولی با این حال کورش بدون برخورد با مقاومتی جدی آن را متصرف گردید. با مساحتی برابر شش میل مربع (شانزده کیلومتر مربع) وسعت شهر بابل به حدی بود که به گفته هرودوت «تا مدتها پس از تصرف قسمتهای خارجی شهر، سکنه قسمتهای مرکزی به علت وسعت شهر نمی‌دانستند چه اتفاقی رخ داده است و همچنان به برگزاری جشنها و رقص و پایکوبی مشغول بودنـد تـا اینکـه بالاخره از خبر تسخیر شهر مطلع شدند.»

پس از تسخیر شهر، ارتش گوتیان (Gutian) که متحد پارسـها بـود، طبـق معمـول شروع به غارت و تجاوز کرد. ولی پس از مدت کوتاهی که خود کورش به عنوان ناجی مـردم وارد بابل شد، احتمالاً مردم مشتاقانه به خیابانها ریختند تا حاکم جدید را ببینند. شاید لباسـی به تنوع رنگ طاووس در برداشت. بر طبق تشـریح گزنفـون (Xenophon)، لبـاس او شـامل ردایی بلند و ارغوانی با آستینی پهن بود که با الیاف طلایـی ملیلـه دوزی شـده بـود. زیـر آن بلوزی راه راه و شلواری قرمز رنگ داشت که احتمالاً از جنس ابریشم بود و چکمـه‌ای چـرمین

نیز به پا داشت. احتمالاً کلاهی نمدی و معطر با سقفی پهن که به روبانهای سفید و آبی رنگ مزین شده بود بر سر داشت. قاعدتاً عطرآگین و به حد زیادی آرایش شده بود. احتمالاً مقدار زیادی جواهرات طلا و نقره از گردن، گوش، مچ دست و پای او آویزان بود. به استناد پلوتارک (Plutarch) مورخ قرن اول میلادی، ارزش طلاهایی که یکی از پادشاهان هخامنشی به خود می‌آویخت برابر سه میلیون پوند امروز بود. در بابل، در مسیر حرکت کورش که اطراف آن را دیوارهای آجری لعاب دار و منقوش به تصاویر شیر احاطه کرده بود، گروه کثیری گرد آمده بودند مرکب از جمعیتی مسرور، افرادی وحشت زده، گروهی کنجکاو، مردمانی شاد و روحانیونی که دست نیایش به سوی مردوک (Marduk) دراز کرده بودند. این مسیر از یک طرف به محله معبد شهر می‌رسید که در آن برج عظیم پله‌ای یا زیگورات (Ziggurat) به ارتفاع سیصد پا (۹۰ متر) قرار داشت و مردم شهر آن را اِ تمِنِ اِن کی (E.Temen-en-ki) یا خانه بنیان زمین و آسمان) می‌نامیدند و در تورات [کتاب مقدس عهد عتیق] از آن به عنوان برج بابل نام برده شده است. این مسیر از کنار «باغهای معلق بابل» می‌گذشت که یکی از پادشاهان قبلی برای همسر مادی‌اش که دلتنگ وطن بود به نشان از تپه‌های پردرخت موطن او ساخته بود. مسیر حرکت او از میان دروازه شصت پایی (هجده متری) ایشتار (Ishtar) می‌گذشت که باروهایی دفاعی داشت و نمای پر درخشش آن به تصاویر گاو نر و اژدها به رنگهای سفید و زرد منقوش و زیر نام «نبوکودوری اوس اور[۱۰۸]» (یا نبوکدنَصر) به خط میخی بابلی این جملات نوشته شده بود:

> پادشاه بابل، شاهزاده متدینی که منتخب مردوک است، والاترین شاهزاده روحانی که محبوب «نبو» است، مصلحت اندیش و پیرو خرد است. ..
>
> از آنجا که سطح این خیابانهای بابل پایین می‌رفت من دروازه‌های شهر را خراب کردم و پایه‌های آنها را با آجر و آسفالت بر بستر سنگی که زیر سطح آب قرار داشت بنا کردم، من این دروازه‌ها را با آجرهای آبی رنگ ساختم که روی آنها تصاویر زیبای گاو نر و اژدها نقاشی شده بود. بر روی سقف آنها چوب درختهای سرو زیبا را به درازا قرار دادم. تمام

[۱۰۸] Nabu-Kudurri-us-ur

دروازه‌های ساخته از چوب سرو را با برنز تزئین کردم. مجسمه‌های گاو نر و اژدهای ترسناک بر دروازه‌های شهر قـرار دادم و آنهـا را بـا چنـان تزئینات باشکوه مزین کردم تا مردوک با دیده تحسین به آنها نظر کند .

حتی امروز، پس از دوهزار و پانصد سال، وقتی که انسان از میان دیوارهای منقوش به تصاویر شیر می‌گذرد که روزگاری ناظر مسیر حرکت پیروزمندانه کورش بودند و یـا از میـان دروازه ایشتار مزین به تصاویر گاو نر و اژدها می‌گذرد و با دست خود نوشـته‌های خـط میخـی نبوکدنصر را لمس می‌کند، احساسی پر از تحسین وجودش را فرا می‌گیرد. منتهی همه اینها نه در بابل است و نه در هیچ نقطه‌ای دیگر از خاورمیانه. تمام اینهـا بـه عـلاوه دیـوار اتـاق تـاج نبوکدنصـر بـا تزئینـات نقـش شـیر، درخـت نخـل و حاشـیه‌های گـل، در مـوزه «پرگـامون» (Pergamon) در جزیره‌ای در برلین بازسازی شده‌اند. در اوایل قرن گذشته [قـرن بیسـتم] وقتی که باستان شناسان آلمانی اقدام به حفاری مهمترین شهر عهد عتیق کردند تمام کشفیات خود را با اجازه مقامات امپراطوری عثمانی بـه آلمـان منتقـل و در پایتخـت رایـش (Reich) بازسازی نمودند. پس از آن ساختمان موزه را بر گرد اماکن و دیوارهـای بازسـازی شـده بنـا کردند.

رنگهای این دیوارها هنوز زنده و پرجلا هستند، در حالی که از میان شیرها، گاوهـای نر و اژدهاهای نقاشی شده عبور می‌کردم و به راهپیمایی پرشـکوه کـورش کـه از میـان دروازه پرعظمت می‌گذشت می‌اندیشیدم، چون انتظار هیاهوی جمعیتی باستانی مرکب از اقوام مختلف را داشتم، احساس کردم که هنوز می‌توانم همهمه شادی و سرور آنهـا را بشـنوم. منتهـی ایـن فریادهای شادی از طرف دانشجویان خارجی می‌آمد که در سـالن همجـوار از معبـدی یونـانی دیدار می‌کردند. سیاست حاکمان بابل به تقلید از آسـوری‌ها بـر آن بـود کـه بـرای افـزایش جمعیت پایتخت خود بسیاری از مردم مناطق متصرف شده را به بابل می‌آوردند. از ایـن روی در آن روز تاریخی که کورش وارد بابل شد از هر ملیتی در خاورمیانـه گروهـی در خیابانهـای شهر برای استقبال از او گرد آمده بودند. اگر داستانهای توراتی حقیقت داشته باشند، اکثر ایـن مردم از تصرف شهر به دست کورش خوشنود بوده‌اند.

البته در میان کسانی که ورود پادشاه جدید را جشن می‌گرفتند، یهودی‌ها هم بودند. بهتر است که آنها را یهودیان آینده بنامیم زیرا اهالی یهودیه (Judaeans) یا عبری‌ها (Hebrews) یا هر نام دیگری که در آن مقطع تاریخی بر آنها بگذاریم تازه در مسیر یافتن هویت یهودی بودند (فقط به صرف آنکه اهل یهودیه بودند نمی‌توان همه آنها را از اسرائیلیات بدانیم). کورش و پارسها نقشی مهم در شکل گیری این هویت یهودی ایفا نموده‌اند. شصت سال قبل از تسخیر بابل توسط کورش یعنی از زمانی که یهودیه به تصرف نبوکدنصر در آمد و اهالی آن به بابل تبعید شدند، این یهودیان آینده، ساکن بابل بودند. در روز پیروزی کورش، بسیاری از یهودیانی که مسیر تبعید را طی کرده بودند، هنوز زنده بودند و خاطره تلخ نابودی کشور مقدس خود و تخریب معبدشان را در ذهن داشتند. ولی با توجه به اکراهی که در مراجعت به موطن اصلی خود داشتند می‌توان حدس زد که بنا به نصیحت ارمیاء نبی ساحل رود فرات را موطن خود کرده و از زندگی آسوده‌ای لذت می‌بردند. یکی از اولین اقدامات کورش صدور فرمان مشهور او بود که بنا بر آن اجازه داده شد تا یهودیان تبعیدی به موطن اصلی خود مراجعت کنند. به استناد کتاب عزرا نبی (Ezra):

> کورش پادشاه فارس چنین می‌فرماید: یهوه خدای آسمانها جمیع ممالک زمین را به من داده و مرا امر فرموده است که خانه‌ای برای وی در اورشلیم که در یهودیه است بنا نمایم. پس کیست از شما از تمامی قوم او که خدایش با وی باشد او به اورشلیم که در یهودیه است برود و خانه یهوه را که خدای اسرائیل و خدای حقیقی است در اورشلیم بنا نماید. و هر که باقی مانده باشد در هر مکانی از مکانهایی که در آنها غریب باشد اهل آن مکان او را به نقره و طلا و اموال و چهارپایان علاوه بر هدایای تبرعی به جهت خانه خدا که در اورشلیم است اعانت نماید.

چیزی که نویسنده کتاب عزرا در مورد آن سکوت کرد و یا شاید واقعاً نمی‌دانست (زیرا این کتاب سالهای بسیاری بعد نوشته شده) این بود که عنایت کورش تنها متوجه یهودیان نبود. بلکه فرمان او در مراجعت تبعیدیان و آزادی مذاهب مشمول همه تبعیدیان بابل می‌شد.

او در مورد کسانی که در بابل ماندند، به همین اندازه آزاد منشی نشان داد و عزت خـود را بـا ثبت کلماتش بر استوانه از گل پخته که همه ملل را مخاطب قرار داده بود به اثبات رساند. این استوانه قرنها بعد زیر خرابه‌های شهر بابل کشف شد و امروز در جعبـه‌ای شیشـه‌ای در مـوزه بریتانیا حفاظت می‌شود. کلمات ثبت شده کورش چنین است :

> منم کورش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه به حق، شاه بابل... هنگامی که بـه عنوان دوست وارد بابل شدم و هنگامی که در میان شـادی مـردم تخـت حاکمیت را در کاخ حاکم بابل برقرار کردم، مـردوک، خـدای بـزرگ در قلب ساکنین بزرگوار بابل محبت و دوستی را نسبت به من کاشت. و من هر روز به نیایش او همت گماشتم... من شهرهای مقدس آنسوی دجله را که مدتی دراز پرستشگاه‌هایشان دستخوش ویرانـی بـود تعمیـر نمـودم و پیکره خدایانی را که قبلا در آنها بودند به جای خودشان بازگرداندم.
>
> ... علاوه بر آن، همه سـاکنان قبلـی آنهـا را گـرد آوردم و بـه موطنشـان بازگردانیدم.

او شاه بابل را هم به همان اندازه مورد لطف خود قـرار داد. مـورخین یونـانی وقتـی مطلع شدند که بر خلاف انتظارشان کورش دستور قتل شاه بابل و خاندان سـلطنت را نـداده و در عوض آنها را زیر حمایت خود گرفته و در امور مربـوط بـه کشورشـان آنهـا را در سـمت مشاورین مقامات خود گماشته است متعجب شدند. از سرنوشت آخرین حـاکم بـومی بابـل و همچنین از سرنوشت کروسوس (Croesus) پادشاه لیدی اطلاع دقیقی در دسـت نیسـت. در این باب داستانهای مختلف تاریخی ارائـه شـده اسـت. برخـی ادعـا کرده‌انـد کـه نبونیـدوس Nabonidus (که در زبان خودشان نبونائید تلفظ می‌شد) خودکشی کرد، برخی معتقدند که او در میان شعله‌های آتش کاخ خود کشته شد. ولی عده‌ای دیگر منجمله هرودوت گفته‌انـد کـه هم او و هم کروسوس در دربار کورش به عنوان معتمدین والای شاهی به زنـدگی خـود ادامـه دادند. بطور قطع می‌دانیم به رغم آنکه پدربزرگش آستیاک سعی کرده بود او را بکشد، کورش وی را تا زمانی که زنده بود در کنار خود نگاه داشته اسـت. کـورش حتـی در میـان دشـمنان

یونانی خود به عدالت، گذشت، بزرگواری، ثبات و بخشش شهرت داشـت. ایرانیـان او را پـدر ملت خود نامیدند .

من فرض کرده بودم که رفتـار شـرافتمندانه و نمونـه کـورش در نتیجـه اعتقـادات زرتشتی او بود که سعی می‌کرد به اصل خدای واحد و حقیقی یعنی اهورامزدا پایبند باشـد و از دامهایی که نیروی شیطانی یا دروغ که در وجود انگره مینو یا اهریمن متبلور می‌شود پرهیز کند. ولی پس از بررسی بیشتر اطلاعاتی که درباره او موجود است، پی بردم کـه محققـین دلیلـی در اثبات زرتشتی بودن او پیدا نکرده‌اند. در نوشته‌هایی که از خود کورش به جای مانـده او ادعـا نکرده است که اهورامزدا خدای واحد است و اساساً نامی از اهورامزدا نبرده است. در جایی که سایر حاکمان هخامنشی برای توجیه اعمال خود از نام اهورامزدا استفاده کرده‌اند، کورش درباره اعتقادات مذهبی خود خاموش بوده است. و در جایی که جانشینان بعدی او فعالانـه پرسـتش خدایان دیگر را محکوم و به معابد و بت‌هایشان حمله می‌کردند، بـه نظـر می‌رسـد اعلان‌هـای مذهبی کورش بیانگر سیاست دولت او بوده و نه اعتقادات شخصی او. بـه نظـر می‌رسـد او در احترام گذاشتن به خدایان مورد پرستش اقوامی که بر آنها جکومت می‌کرد و یا با آنهـا رابطـه داشت از خود اکراهی نشان نمی‌داد.

با این احوال اگر او بت پرست می‌بود، قطعا یهودیان ـ یا هر نام دیگری بر ایـن قـوم در آن مقطع تاریخی بگذاریم ـ او را مسیح خود نمی‌نامیدند. علت نظـر مسـاعد یهودیـان بـه حکومت کورش تنها می‌توانست مربوط به درک آنها از اعتقادات مذهبی پارسـی‌ها و مشـاهده هنجارهای مذهبی پارسی‌ها بوده باشد. و این دو قاعدتاً می‌بایست با اعتقادات مذهبی یهودیـان همسویی داشته باشند. به گفته هرودوت:

> پارسیان نه بتی دارند، نه معبدی، نه قربانگاهی و استفاده از اینها را نشـان حماقت می‌دانند. به نظر من علت آن است که آنها بر خـلاف یونانی‌هـا معتقدند که خدا طبیعتی متفاوت از انسان دارد.

اگرچه توضیح هرودوت به نظر بیش از حد ساده گرایانه می‌آید ولی این تشـریح بـر آن دلالت می‌کند که پارسی‌ها در مقایسه با یهودیـان کـه پرسـتش خـدایان دیگـر جـز یهـوه

(YHWH) را تکفیر و با خشونت محکوم می‌کردند نسبت به اعتقادات مذهبی خود اعتماد بـه نفس بیشتری داشتند. اصرار تورات بر اینکه یهوه خدایی حسود است و نمی‌تواند گرایش مردم برگزیده خود را به خدایان دیگر تحمل کند بطور ضمنی مؤید آن است که تورات وجود خدایان دیگر را پذیرفته است. زیرا پرستش خدایی که وجود ندارد بدتر و بی‌معنی تر از زنا با کسی که وجود ندارد یا دزدی جنس ناموجود نیست. در حالی که برای پارسی‌های عصر کورش کـه در بدترین حالت، اعتقادات مذهبی ملـل دیگـر را منحـرف یـا ابلهانـه تصـور می‌کردنـد، احتـرام سیاستمندانه به مردوک (Marduk)، نبو (Nabu)، ایشتار (Ishtar) یا سین (Sin) خدای مـاه، چیز بی‌اهمیتی به نظر می‌رسید. و قطعا توهینی به چنان خدای خردمندی نبـود کـه آنهـا او را یگانه خدای حاکم بر تمام خلقت می‌شناختند.

تذکر این مطلب دارای اهمیت است، زیرا همانطور که تورات [کتاب عهد عتیق] به وضوح تشریح می‌کند در تمام طول تاریخ یهود، این قوم به دو گروه تقسیم می‌شدند: یک گروه که در کنار یهوه خـدایان دیگـر را می‌پرسـتیدند و گروهـی دیگـر بـه گفتـه مورتـون اسـمیت (Morton Smith) «حزب یهوه واحد» بودند. این گروه دوم، نهضـتی را بـه وجـود آورد کـه تبلیغ می‌کرد تمام مشکلات تاریخ گذشته و طوفانی قوم یهود به دلیل اعتقـادات التقـاطی آنهـا (Syncretism) و مخلوط کردن پرستش یهوه بـا پرسـتش خـدایان دیگـر بـوده اسـت. ایـن مذهبیون ناب گرا، حتی هیچگاه اعلام نکردند که خدایان دیگر وجود ندارند بلکه معتقد بودنـد که این خدایاین دیگر را نباید پرستید. در تورات، برای اولین بار، درکتاب اشـعیاء دوم کـه در زمان کورش نوشته شده بود می‌خوانیم خداوند به او گفت: «من یگانه خدایم و جز مـن خـدای دیگری وجود ندارد.» ولی در مذهب زرتشت انگره مینو یا اهـریمن بـه نیـروی ضـد خـدا بـه رسمیت شناخته شده است. به احتمال زیاد اشعیاء نبی از این اعتقاد پارسی‌ها اطلاع داشت زیرا با نقل قول از طرف خداوند به این اعتقاد اشاره می‌کند و بطور مشخص آنرا نفی می‌نماید: «من روشنایی و تاریکی را بوجود می‌آورم، من صلح ایجاد می‌کنم و من پلیدی را خلق می‌کنم.» برخی از محققین حتی ادعا می‌کنند که تحت آموزشهای مذهبی پارسی‌ها بود که مـذهب یهودیـان از هنوتیسم Henotheism (یعنی از میان همه خدایان فقط یک خدا شایسته پرستش اسـت) بـه مونوتیسم Monotheism (یعنی فقط یک خدای برای پرستش وجود دارد) تبدیل شد. حداقل می‌توان گفت تحت حکومت ایرانی‌های معتقد به وجود خدای یگانه، یهودیانی که پرستش یهـوه خدای یگانه را تبلیغ می‌کردند تا حدی تقویت شدند که بـالاخره موفـق گردیدنـد نظـر مـردم

برگزیده یهوه را به سوی خود جلب کنند. سخنرانی بستر مرگ را که گزنفون برای کورش اختراع کرده می‌توان بیان شده از طرف هر روحانی اعظم یهود تصور نمود:

فرزندانم نه در پندار، نه در گفتار و نه در کردار، خود را به گناه و کژی آلوده نکنید. از خدای عرش بالا که بر همه چیز آگاه است، قادر مطلق است، نظم این جهان وابسته به اوست، تغییر ناپذیر، لایزال، بی‌اشتباه و در زیبایی و جلال نهایت مطلق است بترسید. پس از خدای قادر متعال باید تمام نسل بشر را ستایش کنید که همواره در حال نوسازی خویش است. خداوند، شما را در تاریکی رها نکرده است و تمام اعمال شما در مقابل چشمان تمام مردم جهان عیان خواهد بود. اگر در اعمالتان درستکار باشید و راه عدالت را پیشه بگیرید مردم به نیرویتان می‌افزایند ولی اگر با یکدیگر به منازعه برخیزید و از پلیدی پیروی کنید اعتماد همه مردم را از دست خواهید داد.

دیوان داریوش

اگر درباره مذهب کورش بین محققین اختلاف نظر وجود دارد ولی هیچ شبهه‌ای درباره مذهب جانشین او نیست. داریوش، پادشاه هخامنشی که پس از کورش بر تمام امپراطوری ایران حکومت کرد حاکمیت خود را چنین تشریح می‌کند: «اهورامزدا مقام پادشاهی را به من تفویض کرد. به یاری او تاج شاهی بر سر نهادم و به نام اهورامزدا کشورداری می‌کنم.» این جملات بر روی صخره‌ای در ارتفاع سیصد پا (۱۰۰ متر) از زمین در کنار جاده‌ای که دو شهر مهم ایران آن روز را متصل می‌کرد، در کنار شرح پیروزی‌های داریوش که موجب به سلطنت رسیدنش شد حجّاری شده است.

در این کتیبه، داریوش زیر نقش بالدار اهورامزدا یگانه خـدای حقیقـی تصـویر شـده است، در حالی که یک دست را دراز کرده، یک پا بر روی دشمن گذاشته و دو نفر از نجبـا ـ نیزه دار و کماندار او ـ در پشت سرش ایستاده‌اند. در مقابل او نُه نفر از یاغیان ایستاده‌اند، در حالی که دستهایشان از پشت بسته شده و با طنابی به گردن به یکدیگر وصـل شـده‌اند. سـفر بعدی من در ایران به این محل، یعنی کتیبه معروف به بیستون، آخرین نبردگاه داریوش، قبل از تثبیت سلطنتش بود.

گفته می‌شود که کتیبه موجود در بیستون مهمترین سند باقیمانده در آسیا است. در این سند تاریخی، داریوش شخصاً به سه زبان، بابلی، پارسـی قـدیم و ایلامـی از فاصـله زمـانی دوهزارو پانصد سال ما را خطاب قرار داده نحوه پیروزی و تثبیت تاج و تختش را برای ما شرح می‌دهد. گویی او آگاه بود گذشت زمان و تاریخ چگونه وقایع را مخدوش و شهرتها را تخریـب می‌کند و به همین سبب می‌خواسته که مجالی برای تحریف وقایع باقی نگذارد.

در واقع اگرچه این کلمات به داریوش تعلق دارند ولی واقعیت آن است که به نام او بر روی این کتیبه حجّاری شده‌اند. در آن دوران که هنوز سـواد خوانـدن و نوشـتن عمومیـت نداشت، نامه‌ها توسط نویسندگان از قول گوینده تحریر می‌شد و نویسنده دیگری برای دریافت کننده، نامه را قرائت می‌کرد. از آنجا که این سنت هنوز جدید بود، نویسندگان سعی می‌کردند که به هنگام تحریر نامه مشخص کنند که نامه از یک نویسنده دیگر است. مثلا «به شـاه بگـو که فلانی می‌گوید. ..» و همین سبک نیز در مورد حجّاری‌های کتیبه‌ها حفظ می‌شـد. لـذا هـر پاراگرافی که بر روی کتیبه حجّاری شده با این کلمـات شـروع می‌شـود: «شاهنشـاه داریـوش می‌فرمایند:» واضح است که این یادداشت عظیم نه برای نسل داریوش بلکه برای نسلهای آینده نگاشته شده است. پس از حجّاری این کتیبه، سکویی که سنگتراشان بر روی آن کار خود را به انجام رسانده بودند تخریب شد. امروز به واسطه فاصله زیاد کتیبه از زمین نه کسی می‌تواند به آن نزدیک شود و نه کسی می‌تواند آنرا بخواند. تنها چیزی که از جاده قابـل مشـاهده اسـت کتیبه عظیمی است که شاه شاهان را در حال لگد گذاشتن بر روی دشـمنش نشـان می‌دهـد و ردیفی از شاهان خارجی برای تسلیم شدن صف کشیده‌اند.

بازدید از محلی که در متون باستانی تشریح شده است و حتی امروز بـه واسـطه آن تشریح‌ها قابل تشخیص است، احساس غریبی به انسان دست می‌دهـد. در سـال ۴۰۰ قبـل از

میلاد یک پزشک یونانی به نام «ستسیاس[109]» به این محل آمد که در آن دوره به بغستانا (Bagastana یا محل خدا) معروف بود. او در زیر این کتیبه استخر و باغی مشاهده کرد که به تصور او از طرف سمیرامیس (Samiramis) ملکه معروف آشوری‌ها وقف زئوس شده بود. امروز حدود دوهزار و پانصد سال بعد، نام این محل به بیستون(یعنی بدون ستون) یا به ستان (محل نیک) تحریف شده است و باقی مانده استخر و باغ در زیر کتیبه قرار دارد و پر است از گردشگران ایرانی که مشغول خوردن بستنی‌اند و کودکانشان که غوغایی به پا می‌کنند. پانصد سال پس از سفر ستسیاس Ctesias، مورخی رومی به نام تاکیتوس (Tacitus) به سکوی پرستش در این محل اشاره کرد که وقف هرکول (Hercules) شده بود. هنوز در کنار جاده، پیکره سفید مردی قوی هیکل از جنس سنگ آهک، در حال لم دادن به پهلو وجود دارد که در اثر وزش باد و شن فرسوده شده است و سرپوشی بسیار زشت از فلز زنگ زده، ساخت قرن بیستم بر بالای آن قرار داده شده است.

با اشتیاق فراوان برای دیدن کتیبه داریوش، فاصله بین کرمانشاه واقع در شمال غرب بیستون را تا این محل با اتومبیل طی کردم. هنگام رسیدن به پایه کوهی که کتیبه داریوش بر روی پایین ترین صخره آن حجّاری شده است به جای دیدن «مهمترین سند تاریخی باقیمانده در آسیا» با چوب بستهای انبوهی مواجه شدم که تمام صخره‌ای را پوشانده بود و امکان دیدن کامل کتیبه وجود نداشت. وضعیتی که کاملاً موجب تاسف بود.

به سمت در فلزی رفتم، ولی قفلی محکم بر روی آن زده شده بود و از زنگ زیادی که بر روی آن نشسته بود آشکار بود که مدتی طولانی این درب گشوده نشده است. شاید می‌شد که راهی از کنار صخره پیدا کرد تا بتوان به آنسوی حصار سیمی رفت. ولی علاوه بر خطر سقوط از دیواره صخره، یک نگهبان ایرانی با لباس یونیفرم در کنار جاده مرا با شک نظاره می‌کرد. به واسطه تجربه‌ای که از دستگیری راننده‌ام داشتم، نمی‌خواستم که باز چند ساعتی را در پاسگاه در بازداشت بگذرانم. لذا بالای نزدیکترین صخره‌ای رفتم که از آن می‌شد کتیبه داریوش را دید. از آن بالا حوضچه‌ای که ستیاس Ctesias از آن نام برده بود دیده می‌شد که پر از جلبک سبز بود. آن سوی دشتی که علفهای کمش را گوسفندان کاملاً چریده بودند

---

[109] Ctesias of Cnidus

کوههای زاگرس سر به آسمان بی‌ابر کشیده بودند. بـه ایـن می‌اندیشـیدم کـه آیـا در دوران داریوش منظره این منطقه از محلی که من در آن ایستاده بودم با امروز تفاوت زیادی می‌کرد.

سعی می‌کردم که منظره جاده آسفالته و مدرن ایـن محـل را بـا آن حاشـیه سـفید مناسب و خط کشی میانه‌اش آن طوری که در قرن ششم قبل از میلاد می‌نمـود تجسـم کـنم. این جاده در آن دوران از دومین شهر مهم امپراطوری یعنی بابل به شهر اکباتان که در همـان دوران هم قدیمی محسوب می‌شد می‌رفت و قاعدتاً محل تردد مردم بسیاری می‌بود. در کتاب مربوط به آخر زمان توبیت (Tobit) به این جاده اشاره شده است. در نینوا، توبیاس (Tobias) از مردی که او نمی‌دانست فرشته رافائیل (Raphael) است می‌پرسد «آیا با مـن بـه رگـه[110] (Rhages) می‌آیی؟» رگه نام شهری باستانی بود که نزدیک کوههای البرز قـرار داشـت و بـه دروازه کاسی‌ها (Caspian Gates) معروف بود و امروز یکی از شهرهای حومه تهران است. از فرشته می‌پرسد «آیا با آن منطقه آشنایی داری؟» و فرشته در جواب می‌گوید «بله. من با این جاده خوب آشنا هستم زیرا برای اقامت نزد برادرم جبرائیل از این راه مکرراً سفر کرده ام.» این دو مسافر می‌بایست که از پای محلی که امروزه نشسته‌ام سفر کرده باشند.

در عهد باستان جاده‌های ایران به امنیت، سرعت و امکانات رفاهی زیادشان شـهرت فراوانی داشتند. به استناد هرودوت «در تمام طول این جاده‌ها منزلگاههـای سـلطنتی و امـاکن عالی برای اطراق وجود دارد.» در این جاده‌ها چاپارخانه‌هایی به فاصله یک روز سوار از یکدیگر قرار داشتند و می‌توانستند از طریق آنها مرسولات پستی را از دورترین منـاطق امپراطـوری در مدتی کوتاهتر از آنچه که امروز طول می‌کشد ارسال کنند. این مورخ یونانی می‌نویسد: «هـیچ انسانی نمی‌تواند به سرعت این پیغام برندگان سفر کند. هیچ چیز، نه برف، نه باران، نه گرما و نه تاریکی شب نمی‌تواند از سرعت زیاد این سوارکاران بکاهد.»

لذا، هزاران مسافر رسمی و غیر رسمی، نظامی و غیرنظامی به هنگام سفر امکان دیدن این کتیبه داریوش را داشته‌اند. هر چند که بر اساس درک نادرست ستسیاس (Ctesias) که کمتر از دویست سال بعد از حجاری این کتیبه گزارش شده بود می‌توان حدس زد، مردم معنی، اهمیت و حتی نویسنده این کتیبه را فراموش کرده بودند.

[110] ری امروزی - م

شاید این پزشک یونانی اولین فرد غربی بود که در درک مفهوم ایـن کتیبـه اشـتباه کرده بود ولی قطعاً او آخرین آنها نبـود. در سـال ۱۵۹۸ خـدمتکار فرانسـوی یـک دیپلمـات انگلیسی به نام آبل پینسون (Abel Pinson) آنرا «عروج عیسی مسیح» با نوشته‌هایی یونـانی تشریح کرده بود. در سال ۱۸۰۸ مسافر فرانسوی دیگری تصور کرد کـه نقـش دوازده نفـر از حواریون عیسی مسیح در زیر یک صلیب را دیده است. در سال ۱۸۱۸ یک محقق انگلیسی به نام سر رابرت کر پورتر[۱۱۱] که برای اولین بار از این کتیبه نقاشی کرد تصور می‌کرد این کتیبه تصویر ده قبیله یهودی را نشان می‌دهد که به اسارت پادشاه آشور آمده‌اند. البته بایـد اشـتباه این مسافر مسیحی پراشتیاق را بخشید چون از فاصله دور، فروَهَـر، یـا علامـت اهـورامزدا بـه صلیب شباهت دارد. آخرین کسی که می‌توانست خط میخی را بخواند احتمالاً در قرن اول بعد از میلاد در گذشت. تا اینکه محققین دوران خودمان با استفاده از همـین کتیبـه توانسـتند بـه مفهوم نگارشهای باستانی پی ببرند و در نتیجه آن گنجینه‌ای از متون آشوری و بابلی برای عصر مدرن گشوده شد.

در حالیکه از بالای صخره به منظره دشت زیر پایم نگاه می‌کردم در این اندیشه شدم که این محل قطعاً در قرن نوزدهم میلادی یعنی زمانی که مسافرین اروپـایی موفـق بـه دیـدن کتیبه شده‌اند از دوران قرن ششم قبل از میلاد متروکتر بوده است. دو شهر بزرگی که توسـط این جاده به هم وصل می‌شدند، در قرن نوزدهم چیزی بیش از تلـی خـاک نبودنـد. گوسـفند داران، جای زارعین این دشت حاصلخیز را گرفته بودند و ایران قـرن نـوزدهم دیگـر نـه تنهـا ثروتمندترین کشور جهان نبود بلکه کشوری فقیر در خاورمیانه بود که تـلاش می‌کـرد احتـرام قدرتهای صنعتی جهان را جلب کند. از جیب خود ترجمه انگلیسی مـتن کتیبـه را کـه همـراه آورده بودم خارج کردم. در یک صفحه نقاشی بود که قبلاً در متون دیگری نیز دیده بودم. در این نقاشی تصویر چهار نفر در حال حرکت در حاشیه باریک و ناهمواری بین اسـتخر و دیـواره کوه نشان داده می‌شد. یکی از مسافرین، نشسته بر زین اسب چهره خود را برگردانیده تا کتیبه سلطنتی را مشاهده کند. او از این کتیبه چـه درکـی می‌توانسـت داشـته باشـد؟ حتـی اگـر او می‌توانست زبانی را که بیش از دوهزار سال پیش همچون خود پادشاهان هخامنشی مـرده بـود

---

[۱۱۱] Sir Robert Ker Porter

بخواند از این کتیبه چه می‌فهمید، شگفت است آنچه که موجب شد پیام داریوش و عظمت او دوباره برای جهانیان آشکار شود، علاقه و نبوغ اروپائیان بود.

در تابستان سال ۱۸۳۵ حس کنجکاوی افسر انگلیسی جوانی به نام هنری رالینسون (Henry Rawlinson) باعث شد که با تقبل مخاطره سقوط، چند بار از این صخره بالا برود و با گذاشتن کاغذ روی کتیبه و مالیدن ذغال روی آن تصویر چند خط اول متن کتیبه را که در آن زمان کسی نمی‌توانست بخواند، بر روی کاغذ ثبت کند. بر این شیوه کپی برداری نام فنی آلمانی Abklatch گذاشته شده است. رالینسون بعدها چنین نوشت: «معمولاً روزی سه یا چهار بار از صخره بدون کمک طناب، نردبان و یا چیز دیگری بالا می‌رفتم. در اواخر کار یاد گرفتم که با قرار دادن چوب در شیارهای کوه و استفاده از طناب برای جلوگیری از سقوط روی این چوبها راه بروم و به کارم ادامه بدهم .»

یک معلم مدرسه آلمانی به نام گروتفِند (Grotefend) بدون آنکه به زبان پارسی آشنایی داشته باشد، به دلیل شرطی که در حالت مستی بسته بود موفقیت‌های محدودی در ترجمه خط میخی پارسی کسب کرد. کلید موفقیت او، تشخیص کلمه «شاه» و نامهای «داریوش» و «خشایارشا» بود که از متون حجّاری شده تخت جمشید کپی برداری شده بودند. رالینسون با استفاده از موفقیت گروتفند در خواندن این نامها، پیشرفتهای بیشتری در شکستن قفل رمز زبان پارسی کهن کسب کرد و دو پاراگراف اولی را که از روی کتیبه داریوش کپی برداری کرده بود ترجمه نمود. هنگامی که متوجه شد این متن با شجره نامه خانوادگی داریوش شروع می‌شود از شیوه خود در شکستن رمز خواندن پارسی کهن اطمینان حاصل کرد:

> منم داریوش شاه شاهان، پسر ویشتاسپا (Vishtaspa) از سلسله هخامنشیان (Hakhamanisiya). منم شاه پارسا (Parsa). پدرم ویشتاسپا، پدر ویشتاسپا آرشاما (Arshama)، پدر آرشاما، آریا رامنا (Aryaramna)، پدر آریا رامنا، چیش پیش (Chishpish) و پدر چیش پیش، هخامنش (Hakhamanish) بودند .

این شجره نامه با شجره نامه‌ای که هرودوت برای داریوش ارائه داده بود تقریباً مطابقت کامـل می‌کرد:

داریوس Darius (یـا دارایـاوائوش Darayavaush) پسـر هیستاسـپس Hystaspes (یا ویشتاسپا Vishtaspa)، پسر آرسـامس Arsames (یـا آرشاما)، پسر آریامنس Ariamnes (یا آریارامنـا Aryaramna)، پسـر تیسـپس Tiespes (یـا چـیش پـیش Chishpish)، پسـر آخـائمنس Achaemens (یا هخامنش) بودند.

پس از این موفقیت، رالینسون به ایران مراجعت کرد و با کمک جوانی کُـرد یکسـال تمام با مهارتی چشمگیر و با به مخاطره‌انداختن جان خود بارها از صخره بیستون صعود کـرد و به شیوه گذشته از مابقی کتیبه کپی برداری نمود. این افسر جوان بعدها نامش در تاریخ زبـان شناسی به این عنوان ثبت شد که برای اولین بار موفق شده بود متن بـابلی کتیبـه داریـوش را ترجمه کند. او از این طریق رمز زبان بابِل را شکافت و چیزی در این متن کهن پارسی کشـف کرد که در آن دوران غوغای مختصری به پا کرد. در این متن حجّاری شده در سنگ، به یک داستان عشقی اشاره شده بود که قبلاً از طرف هرودوت تشـریح گردیـده و مـورخین نسـلهای مختلف آنرا به عنوان تخیلات واهی مردود دانسته بودند. او در این کتیبه چیزی پیدا کرده بود که نظر کینگزلـی (Kingsley) و اسـقف اعظـم واتلـی (Archbishop Whately) را ثابـت می‌کرد که: طرد داستانهای هرودوت تحت عنوان تخیلات افسار گسیخته یونـانی، آسـان ولـی خطاست. در این متن مدرکی وجود داشت که ثابت می‌کرد در آن دوران دور، هنجار زنـان و مردان با رفتارهای عادی و خالی از لطافت امروز تفاوت می‌کرد.

کورش در سال ۵۸۰ قبل از میلاد در سن بالای هفتاد سالگی جان خود را در نبردی با قبیله چادر نشین ماساگاتی (Massagati) آسیای مرکزی از دسـت داد. ایـن قبیلـه در آن زمان تحت رهبری ملکه‌ای جنگجو بود. کورش از خود دو پسـر بـه جـای گذاشـت کمبوجیـه (Cambyses) که مردی نامتعادل بود و بردیـا (Bardiya) کـه یونانی‌هـا او را «سـمردیس»

(Smerdis) می‌نامیدند. کمبوجیه تخت سلطنت را از کورش به ارث برد و در سال اول سلطنتش عازم مصر شد تا مردم آنرا به شیوه‌ای بی‌رحمانه سرکوب کند. به گفته هرودوت رفتار او در این زمان کاملاً دیوانه وار بود. یکی از جنگهای موفق او در تاریخ با عنوان «پیروزی گربه‌ها» ثبت شده است. او که نگران شکست ارتش خود بود دستور داد سربازانش هر چه گربه می‌توانستند جمع آوری کنند و به هنگام نبرد حیوان وحشت زده را که در حال تقلا و هیس کردن بود با دست دیگر حمل کنند. ظاهراً مصری‌ها از ترس صدمه خوردن گربه‌ها که نزد آنها مقدس بودند از حمله به سربازان ایرانی خودداری کردند و هم این منجر به شکست قطعی آنها شد. گویا در جریان این لشگرکشی از آنجا که کمبوجیه هراس داشت برادرش بردیا از دوری او استفاده کرده و خود بر تخت سلطنت تکیه کند مخفیانه دستور ترور او را می‌دهد. با این حال او جرات نمی‌کند که اجازه دهد واقعیت این قتل برای مردم فاش شود.

داریوش در کتیبه خود می‌نویسد: «هنگامی که کمبوجیه به مصر لشگر کشید مردم به پلیدی روی آوردند. از آن به بعد دروغ در کشور، در تمام پارس، تمام ماد و سایر استانها نیرو گرفت.» یادآوری می‌شود که در مذهب زرتشت، دروغ نوعی تجسم اهریمنی است که نظم مورد تایید ایزد و حکومت نیک را به فساد و تباهی می‌کشاند.

«داریوش شاه می‌گوید: پس از آن، یکی از مغان به نام گائوماتا (Gaumata) ظاهر شد و به دروغ به مردم گفت من بردیا، پسر کورش برادر کمبوجیه هستم. سپس مردم به طرفداری بردیا در تمام پارس، ماد و سایر استانها علیه کمبوجیه شورش کردند. او مقام سلطنت را تصاحب کرد. .. پس از آن کمبوجیه با دست خود کشته شد.» اگر چه بر اساس کتیبه داریوش استنباط می‌شود که کمبوجیه خودکشی کرده است ولی بر طبق گفته هرودوت او در اثر سانحه‌ای با شمشیر خود کشته می‌شود.

کتیبه بیستون ادامه می‌دهد که چگونه مردم جرأت داشتند به مقابله با این بردیا دروغین برخیزند «زیرا مردم از او هراسی عظیم داشتند. او مردم بسیاری را که بردیا [حقیقی] را می‌شناختند کشت... مبادا مردم بفهمند که من بردیا پسر کورش نیستم.» کسی درباره دروغین بودن این بردیا سخنی نمی‌گوید. داریوش ادامه می‌دهد: «تا آنکه من آمدم. پس از آن، من از اهورامزدا طلب کمک کردم و اهورامزدا مرا یاری داد. در دهمین روز ماه بغایادی (Bagayadi) من با تعدادی کمی از یارانم، گائوماتای مغ و پیروان اصلی‌اش را به قتل

رساندیم... من حکومت را از او پس گرفتم. با عنایت اهورامزدا من پادشـاه شـدم. اهـورامزدا پادشاهی را به من تفویض کرد .»

با آنکه داریوش پسر کورش نبود، ولی به شاخه‌ای مهم از دانشجویان نظامی خانـدان سلطنتی هخامنشی تعلق داشت و به همین دلیل می‌توانست داعیه سلطنت داشته باشد. اگر بـا قتل گائوماتا، داریوش تصّور می‌کرد که دیگر مشکلاتش به پایان رسیده سخت در اشـتباه بـود. زیرا مدعیان جعلی حکومت همچون طاعونی، تمام امپراطوری ایـران را بـه مخـاطره انداختنـد. مانند رویش قارچ در تاریکی، از هر گوشه‌ای مدعیان جعلی حکومتهای محلی ایران بزرگ سـر بر کشیدند:

داریوش شاه می‌گوید: با عنایت اهورامزدا، سال پس از پادشاه شـدن مـن چنین کردم. من در نوزده نبرد جنگیـدم. بـا عنایـت اهـورامزدا آنهـا را شکست دادم و ۹ شاه را به اسارت گرفتم. یک نفر از آنها مغـی بـه نـام گائوماتا بود که به دروغ می‌گفت من بردیا پسر کورشم. او باعث شورش مردم پارس شد. یکی نامش آسینا (Asina) از اهالی ایـلام بـود. او بـه دروغ گفت که من شاه ایلام هستم و مردم ایلام را علیه من بـه شـورش برانگیخت. یکی نامش نی دینتوبل (Nidintu – Bel) از اهالی بابل بـود او به دروغ گفت من نبوکدرصر (Nebochadrezzar) فرزند نبونیـدوس (Nabonidus) هستم. او مردم بابل را به شورش برانگیخت. یکی دیگر پارسی به نام مارتیا (Martiya) بـود. او بـه دروغ گفـت مـن ایمـانیش (Imanish) پادشـاه ایـلام هسـتم. او ایـلام را شـوراند. یکـی نـامش فرائورتس (Phraortes) از اهالی ماد بود. او به دروغ گفت من خشاتریتا (Khshathrita) از خانواده سیاکسار (Cyaxares) هستم. او مردم مـاد را شوراند. یکی نامش سیسانتاخما (Cisantakhma) از ساگارتیان بـود. او به دروغ گفـت مـن شـاه سـاگارتیا (Sagartia) از خـانواده سیاکسـار (Cyaxares) هستم. او مردم ساگارتیا را شوراند. یکی مغ به نام فـرادا (Frada) بود. او به دروغ گفت من شاه مارگیانا (Margiana) هستم. او

مردم مارگیانا را شورانید. یکی نامش وهیازداتا (Vahyazdata) پارسی بود. او به دروغ گفت من بردیا پسر کورشم. او مردم پارس را شورانید. یکی دیگر ارمنی به نام آراخا (Arakha) بود. او به دروغ به مردم گفت من نبوکدنصر پسر نبونیدوس هستم. او مردم بابل را شورانید .

در جاده‌ای که از اکباتان به بابل می‌رفت بر صخره کوه در کتیبه بیستون تصویر به بند کشیده شده این افراد در یک ردیف متّصل به هم هنوز باقی مانده است: آسینای ایلامی، نیدینتوبل بابلی، مارتیای پارسی، فرائورتس مادی، سیسانتاخمای ساگارتی، فرادای مارکیانائی، و هیازداتای پارسی، آراخای ارمنی و گائوماتای مغ که در زیر پای داریوش لگدکوب شده است. به این تصویر در زمانی بعد، در آخر صف، تصویر اسکونخا (Skunkha) با کلاه نوک تیز سکائی (Scythian) اضافه شده است. درست مانند شاگرد تنبلی که معلم برای تنبیه مجبور می‌کند با کلاه مخروطی انتهای کلاس بایستد .

البته در دورانی که هنوز عکاسی و یا هنر نقاشی چهره وجود نداشت و مردم از روی تصویر غیردقیق چهره شاهان بر روی سکه‌ها با ظاهر او آشنا می‌شدند، اگر کسی هدفش کسب قدرت بود، ادعای هویت شخص دیگری که به واسطه اصل و نسبش حق سلطنت داشت، راهی منطقی به نظر می‌رسید. به خاطر بیاورید که در همین قرن بیستم چقدر طول کشید تا هویت شخصی که به دروغ ادعا می‌کرد «آناستازیا (Anastasia) وارث روسی ثروت خاندان رومانوف (Romanoves) است آشکار شود. نه ما و نه کسانی که در آن زمان این کتیبه را می‌خواندند نمی‌دانیم که آیا شرح داریوش از وقایع آن دوران حقیقت دارد یا نه، و یا آن طوری که بسیاری از مورخین معتقدند، داستان حجّاری شده او بر کتیبه بیستون تلاشی بود برای حفظ آبرو و مخفی نگاهداشتن کودتایی غیر موجه علیه بردیای حقیقی، پسر کورش، وارث به حق سلطنت پارس.

آیا اعتراضات داریوش در این کتیبه از حد معقول تجاوز می‌کند؟ واقعیت آن است که او به مراتب تأکید می‌کند در این سنگ نوشته حقیقت را بیان کرده است. «باشد که به واسطه این نوشته، شما که بعدها این مطالب را می‌خوانید نسبت به [درستی] اقدامات من متقاعد شوید. تصور نکنید که من دروغ می‌گویم .» و «داریوش شاه می‌گوید: من سریعاً به

اهورامزدا که راستی است و کاذب نیست روی آوردم و همه این اقدامات را در طول یک سال انجام دادم .» او در همین راستا مطالب زیاد دیگری نوشته است. متن این کتیبه بسیار طولانی است. ترجمه انگلیسی که به همراه خود آورده‌ام شامل نزدیک بـه پـنج هـزار کلمـه می‌شـود. داریوش برای اینکه تأکید کند او دروغ را بسیار جدی می‌گیرد، می‌گوید کـه دروغ تنهـا طفـره رفتن از حقیقت نیست بلکه نیروی اهریمنی قوی می‌باشد: «شما که پس از من شاه خواهید شد، خود را با جدیت از دروغ محافظت کنید. اگر آرزومندید که کشورتان در امنیت به سر ببـرد هر مردی را که از دروغ پیروی می‌کند شدیداً تنبیه کنید .»

به رغم آنکه ادعای داریوش درباره جعلی بودن بردیا حقیقت داشته باشد یا نه بایـد پرسید که آیا منازعه او با این فرد از حد جنگ قدرت معمولی بین مدعیان سلطنت هخامنشـی فراتر می‌رفت؟ توسل مکرر او در این نوشته به اهورامزدا و حملات متعدد او به «پیروان دروغ» بر این مطلب اشاره می‌کنند که احتمالاً چیز دیگری در جریان بوده. مخصوصا معرفی گائوماتا، یا بردیای دروغین به عنوان یکی از مغان دارای اهمیت زیادی است.

زیرا مغان در اصل یک کاست یا قبیله روحانی ماد بودنـد. درسـتماننـد لاوی‌هـا (Levites) در میان یهودیان و هندوهای برهمائی (Hindu Brahmins) که به واسطه نسـب خود، قضاوت در مورد تمام امور مذهبی را در انحصار خود داشتند. در کشور متحـد پـارس و ماد، این گروه برای ملت جدید نقش کارشناسان روحانی را پیدا کردند که در تمام امور مربوط به نیایش و پرستش تخصص داشتند. ولی بسیاری از محققـین معتقدنـد کـه اصـل مغـان بـه زمانهای دورتر از زرتشت که با تعالیم خود سنتهای غیرتوحیدی مردم ایران را تغییـر داد بـاز می‌گردد. به نظر این محققین، مغان در قبال تعالیم مترقی زرتشـت موضـعی محافظـه کارانـه گرفتند. در این حالت آنها قاعدتاً با اقدام زرتشت در تنزل دادن مقام خدایان متعددشـان بـه شیاطین مجازی که سمبل بدترین خصوصیات طبیعت انسانی بودند به مخالفت برخاستند. آنها قاعدتاً استفاده از گیاه هوم Haoma (مترادف گیاه سُما Soma در میان هندوان) را در مراسم مذهبی ترویج می‌دادند در حالی که زرتشت این عمل را تقبیح کـرده بـود. اگـر چـه از دوران اصلاحات مذهبی زرتشت مدتهای زیادی می‌گذشت، مغان حتماً هنوز پایبند راه و روش مذهبی گذشته خود بودند. بعدها موفق شدند عناصری از اعتقادات مذهبی خود را وارد دین زرتشـت بکنند. به همین دلیل صد و پنجاه سال پس از داریوش، پسرِ پسرِ نوه‌اش دیگر تنها متوسل بـه

اهورامزدا نمی‌شد. «اردشیر (Artaxerxes) شاه بزرگ می‌گوید: باشد که اهورامزدا، آناهیتا و میترا من را از پلیدی در امان نگاه دارند.» گفته می‌شود که او بر خلاف تمام سنن زرتشتی دستور می‌دهد که مجسمه‌ای طلایی از آناهیتا، الهه آب بسازند.

پس از مرگ کورش، مغان حتماً از آن مدعی سلطنت پشتیبانی می‌کردند که امکان زیاد داشت از سنن مذهبی و باستانی آنها دفاع کند. و با آن حاکمی مخالفت می‌کردند که بر آن بود پرستش اهورامزدا را به عنوان تنها خدای این جهان ترویج کند ـ آنطور که داریوش کرد. «داریوش شاه می‌گوید: ای کسانی که بعد از من شاه می‌شوید، با کسی که از دروغ پیروی می‌کند و یا بدکار است دوستی مکنید. آنها را شدیداً تنبیه کنید.»

از آنجا که هیچ اثری از کورش باقی نمانده که در آن به خدای خاصی اشاره شده باشد، تعلق مذهبی او برای ما روشن نیست. ولی به سبب بردباری که او نسبت به مذاهب گوناگون ملل تحت حکومت خود نشان می‌داد می‌توان نتیجه گرفت که کورش در امور ایمانی تعصب نداشت. در حالی که داریوش در کتیبه‌اش مکرراً به اهورامزدا متوسل می‌شود وعلاوه بر آن در لوح‌هایی طلایی که در اکباتان از زیر خاک کشف شده است از پدر بزرگش آرسامس (Arsames) و جدش آریامنس (Ariamnes) تمجید می‌کند و در هر دو تنها از ایزد بزرگ، اهورامزدا یاد میکند. آیا نزاعی که پس از مرگ کورش میان مدعیان سلطنت در گرفت کشمکشی بود که در یک سوی آن درباریان طرفدار مغان قرار داشتند که تلاش می‌کردند مذهب سنتی و چند خدایی ایرانیان را احیاء کنند و در سوی دیگر شاخه‌ای از خاندان سلطنتی که داریوش به آن تعلق داشت و مصمم بود پیروی از دین زرتشت و پرستش اهورامزدا را به عنوان خدای یگانه ترویج کند؟ آیا این منازعه مقدمه‌ای بود برای آنکه بعدها کارتیر روحانی اعظم زرتشتی در زمان خود به «پرستندگان دیوان» یورش ببرد؟ البته همه اینها حدس و گمان است ولی نامحتمل نیست زیرا شواهد دیگری در دست است که دربار داریوش ارادت خاصی به اهورامزدا داشت. هنگامی که پسرش خشایارشا، معابد آتن را به آتش کشید، برخلاف نظر یونانیان، عمل او علیه تمدن یونان نبود، بلکه حمله‌ای بود علیه بت پرستی آنها .

بهشت، جهنم و شیطان

این نظریه که داریوش کاملاً پایبند دین زرتشت بود شاید روشن کننده فرآیند اسـرار آمیـزی باشد که بر اساس آن تعدادی از اصول اعتقادی و کلیدی دین زرتشت از این طریق وارد دیـن یهود شده است. این اصول مذهبی، مدتها قبل ازداخل شدن اعتقـاداتی چـون «آخـر زمـان» و «ظهور مسیح» در دین یهود که سرنوشت جهانِ تحت حاکمیت روم را به طور کامل تغییر داد وارد این دین شده بودند.

متأسفانه تنها سندی که درباره رابطه بین تبعیدیان یهودی و حاکمـان هخامنشـی در دست است در کتابهای عزرا (Ezra) و نحیمـا (Nehemiah) اسـت کـه هـر دو از کتابهـای تورات‌اند. شرحی که این دو در کتابهایشان ارائه داده‌اند چنان کلاف سردرگمی است، با تاریخ و نامهای گیج کننده پادشاهان که مورخین نسلهای مختلف درباره اینکه کدامیک قبل از دیگری می‌زیسته و یا اینکه چه زمان و چگونه دیوارهای اورشلیم تعمیر گردیده و معبـد آن بازسـازی شده اختلاف نظر داشته‌اند. چیزی که آشکار است این است که هم عزرا و هم نحمیا در قـرن پنجم قبل از میلاد در دربار سلطنتی پارسیان دارای مقامهای مهمی بودند (نحمیا ساقی پادشاه بود). هر دو از پادشاه هخامنشی کمک مالی و رخصت گرفتند کـه بـه سـرزمین پـدری خـود مراجعت کنند. پس از بازگشت، انقلابـی مـذهبی بـه راه انداختنـد کـه در اثـر آن برداشـت خاصشان از دین حقیقی یهود با زور بر مردم متحیر تحمیل شد. از زمان این انقلاب به بعد تنها یهودیان تبعیدی که به سرزمین خود مراجعت کرده بودند در زمره یهودیان حقیقـی محسـوب می‌شدند. اگر این دو در زمان خدمت به پادشاهان ایرانی، جنبه‌هایی از اصول ایمانی ایرانیان را حتی به طور ناخودآگاه جذب نکرده بودند، جای تعجب داشت. نتایج این انقلاب در دین یهود دارای اهمیتی بسیار بود. زیرا به اعتقاد بسیاری از محققین، این عزرا بود که متون سنتی را که یهودیان تبعیدی حفظ کرده بودند جمع آوری نمود، ویرایش کرد و در نتیجه آن تورات یهـود [کتاب عهد عتیق] را بوجود آورد .

زیر صخره‌ای که ایستاده‌ام همراه ایرانی‌ام را می‌بینم که با حرکات دست چیزی می‌گوید و مرتب به ساعتش اشاره می‌کند. در کنار جاده‌ای که صبح اتومبیلمان را پارک کرده بودیم، اکنون صف طویلی از اتومبیلهای خاک گرفته و زنگ زده تنگاتنگ یکدیگر پارک شده‌اند. به رغم آنکه چوب بستها مانع دیدن کتیبه داریوش می‌شوند، سحر این محل هنوز در جذب شهروندان جمهوری اسلامی مؤثر است. با دقت از صخره پایین می‌آمدم و می‌اندیشیدم که اگر بردیا یا گئوماته (نام واقعی‌شان هر چه باشد) پیروز می‌شد مسیر تاریخ چگونه تغییر می‌کرد. به نظر می‌رسد که پیروزی داریوش بر مغان موجب شد که تعالیم زرتشت در مرکز حکومت ایران قرار بگیرد. از آن طریق، برداشت این دین از اساس گردش جهان، در افکار ملل تحت حکومت ایرانیان نفوذ کرد، ابتدا وارد دین یهود و سپس وارد مسیحیت گردید. بعد هم جهان غرب و هم جهان اسلام آن را به ارث بردند.

اتومبیل خود را به زحمت از میان اتومبیلهای دیگری که جنب ما پارک کرده بودند خارج کردیم و بار دیگر در جاده‌ای که روزگاری توبیاس (Tobias) و فرشته پیموده بودند به سوی محلی راه افتادیم که گفته می‌شود از زمان هخامنشیان باقی مانده است. این محل تجسم رابطه نزدیک دربار داریوش با یهودیان است. تقریبا در انتهای خیابان که به نزدیکی مرکز شلوغ و تجاری همدان امروزی ختم می‌شود، در فاصله‌ای نه چندان دور از تپه‌ای که روزی اکباتان در آن ساخته شده بود، ساختمان مقبره استر و مردخای (Ester and Mordecai) قرار دارد. این دو شخصیت‌های تورانی هستند که در زمان حکومت پسر داریوش به نام خشایار Xerxes (اخایارشایا Akhayarshaya در زبان پارسی، اخاشوِروُش Akhashverosh در زبان عبری، آهاسواِروس Ahasuerus در انجیل کینگ جیمز) می‌زیستند. مانند مقبره دانیال نبی در شوش، نه در این ساختمان چیزی هست و نه در تابوتهای داخل آن که نشانی از عصر هخامنشی داشته باشد. روی این تابوتها که بر سکویی از چوب آبنوس قرار داده شده‌اند روکشی ضخیم و ملیله دوزی شده به سبک اسلامی کشیده شده است. واضح است که تمام این مجموعه به دوران قرون وسطی مربوط می‌شود. این روزها کسی جز خارجی‌های یهودی از این محل دیدن نمی‌کند. ولی در گذشته این مقبره محل زیارت مردم زیادی بود. به گفته «مایمونایدز[۱۱۲]» (Maimonides) فیلسوف قرن دوازدهم میلادی،

[۱۱۲] ابن میمون - م

در کتاب مقدس، پس از پنج کتاب موسی، کتاب استر، که در آن هـر دوی ایـن شخصـیتهای یهود [استر و مردخای] حضور دارند مهمترین کتابها است.

ولی امروزه اغلب محققین معتقدند که این کتاب یکی از اولین داستانهای شناخته شده است که بر اساس سبک داستانهای «هزار و یک شب» شهرزاد، شـاهزاده ایرانـی نوشـته شـده است. در این کتاب به وقایعی اشاره می‌شود که معنی و مفهوم جشن پوریم (Purim) یهودیان را روشن می‌کند. همین محققین معتقدند که کتاب استر، مدتهای طـولانی پـس از ایـن وقـایع نوشته شده است. حتماً فرهنگ بابل نیز در تنظیم داستان استر نیز نفوذ کرده است زیرا نـام دو شخصیت اصلی این داستان از روی نامهای خدایان بابلی اقتباس شده اسـت: یعنـی اسـتر از ایشتار و مردخای از مردوک خای (به معنی مردوک زنده است) گرفته شده‌اند.

تدوین کتاب استر، به تنهایی خود دلیلی است که رابطه نزدیک بـین دربـار ایـران و مردم یهودِ تحت حاکمیتشان در خاطره‌های مردم یهود زنده مانده بود و ارج گذاشـته می‌شـد. نام اصلی استر در زبان عبری هداساه (Hadassah) به معنی درخت آس (Myrtle) است که هم در میان زرتشتیان و هم در میان یهودیان دارای جایگاهی ویژه است. اگر رابطه نزدیکی بین دربار ایران و مردم یهود وجود نداشت هیچ نویسنده‌ای جرأت نمی‌کرد در داستانش ادعا کنـد خشایارشا با استر ازدواج کرده است. زیرا خوب می‌دانست که خواننده‌هایش آنرا باور نخواهند کرد، حال این امر حقیقت داشته باشد یا نه ـ البته بر اساس نوشته‌های هرودوت چنـین امـری حقیقت نداشته است. به علاوه به علت قدمت کمِ مقبره استر و مردخای و محتویات داخل آن، قطعاً رابطه نزدیک بین دربار ایران و مردم یهود تا قرنها بعد حتی پس از ورود اسلام به ایران ادامه داشته است. کارشناسان محلی یکی از قبرهای موجود در این مکان را قبر شوشان دخت (دختر شوش) ملکه یهودی یزدگرد اول، امپراطور ساسانی در قـرن چهـارم مـیلادی شناسـایی کرده‌اند.

دیوارهای کج و گچی داخل مقبره استر و مردخای با حروف غلط عبری عجیبی تزئین شده است. در واقع نوشته‌هاآنقدر غلط دارند که قابل خواندن نیستند. واضح است که در طول قرون متعدد این دیوارها رنگ شده‌اند و کسانی که با زبان عبری آشنایی نداشته‌اند این حروف عبری را رنگ کرده‌اند. از خادم مقبره، معنی اولیه این کلمات را پرسیدم. در این روز تعدادی یهودی در شهر جنوبی شیراز به جرم خیانت و خرابکاری محاکمه می‌شدند. او با شکاکیت بـه

همراه ایرانی من نگاهی کرد و پرسید که آیا می‌توانم به زبان فرانسه صحبت بکنم؟ سپس به زبان فرانسه گفت اینها علائم مغان هستند که حاخام‌های عصر باستان می‌توانستند بخوانند ولی امروز کسی نمانده که بتواند آنها را بخواند. وقتی از او درباره قدمت تابوتها پرسیدم در جوابم گفت دو هزار و پانصد سال از عمر این تابوتها می‌گذرد. هدف او در این مقبره ترویج داستان استر و مردخای بود و از این هدف خود نیز منحرف نمی‌شد.

قبل از خارج شدنم از مقبره و بازگشتم به خیابان شلوغی که پر بود از مینی بوس و موتورهای پر سر و صدا، در جواب به درخواست خادم مقبره برای «هدیه» تنها خودکار خودم را به او دادم. درب آهنی بزرگ پشت سر ما دوباره بسته شد. جای تأسف دارد که رابطه گرم و تاریخی بین یهودیان و ایرانیان اینگونه خراب شده است. زیرا در طول هزار و چند سال قبل از ورود اسلام، در اثر رابطه نزدیک بین ایرانیان و یهودیان بسیاری از عناصر فلسفی و ایمانی دین زرتشت وارد جریان اصلی تفکر مذهبی جهان گردید ـ اعتقاداتی که در آن دسته از کتب اولیه عهد عتیق که قبل از تبعید یهودیان به بابل و برخورد با ایرانیان نوشته شده بود به طرز مشهودی غایب است.

در تورات یا به عبارتی دیگر پنج کتاب موسی و سایر کتابهای عهد عتیق که قبل از تبعید یهودیان به بابل نوشته شده بود، آمده است که پس از مرگ، ارواح همه مردم، با گناه و بی‌گناه برای همیشه به محلی تاریک و دلتنگ در زیر زمین به نام شائول (Sheol) می‌روند. بر اساس داستانهای یهود، حتی روح پیامبر معصومی چون ساموئل (Samuel) «از زمین خارج شد». ساموئل همان پیامبری است که جادوگر صبر (Witch of Endor) به نمایندگی سلطان شائول (King Saul) با او مشورت کرد. اعتقاد به زندگی پس از مرگ، رستاخیز، مجازات، پاداش ابدی و وجود بهشت با مشخصات یک باغ (مترادف بهشت در زبان انگلیسی Paradise می‌شود که از لغت پارسی پردیس به معنی باغ گرفته شده است) قبل از هر قوم دیگری در میان پیروان زرتشت رواج داشت. امروزه اغلب یهودیان از این امر بی‌خبرند و به رغم آنکه در انجیل (کتاب عهد جدید) نیز هیچ جا، بهشت به طور مشخص شرح داده نشده است مسیحیان هم کمتر از یهودیان از نفوذ اعتقادات ایرانی در مذهبشان اطلاع دارند.

علاوه بر اعتقاد به وجود بهشت، اعتقاد به جهنم و شیطان که حاکم آن است نیز از دین زرتشت وارد دین یهود و از آنجا وارد مسیحیت شد. در اعتقادات اولیه دین یهود، نیروی

مستقل شیطانی وجود نداشت. هر کسی به تنهایی مسؤول اعمال خود بود. پذیرفتن وجود نیروی شیطانی که با نیروی ایزدی برابری می‌کرد، از طرف کسانی که سعی می‌کردند پرستش یهوه خدای واحد را ترویج کنند، توهینی غیرقابل پذیرش محسوب می‌شد. ولی پس از پیروزی ایرانیان، اعتقاد به نیروی شیطانی که عامل همه پلیدی‌ها در جهان بود، برای مردمی که به سبب وقایع تاریخی خاورمیانه و منازعه نیروهای سیاسی رنج می‌بردند چنان جاذبه‌ای در توضیح شرایط زیستشان داشت که موجب بسط وسیع سنن یهود گردید. از این زمان به بعد دیگر به نظر می‌رسید که دربارگاه ایزدیِ عرش اعلی، بازپرس و پلیس یزدانی وجود داشت که برای تنبیه خطاکاران در دادگاه خداوند حاضر می‌شد. نام او «رقیب» (Antagonist)، «دشمن» و یا «مخالف» بود. نامی که در زبان انگلیسی از لغت عبری شیطان (Satan) مشتق شد بود. در تورات، نام شیطان برای اولین بار در کتابهای ایوب (Job) و زکریا (Zachariah) ظاهر می‌شود. و هر دو این کتابها در زمان اسارت یهودیان در بابل و یا پس از آن که به دست ایرانیان آزاد شدند نوشته شده است. ولی به زودی همانطور که همه با آن آشنایی داریم، نقش شیطان از پلیس و بازپرس به مروّج پلیدی تغییر پیدا می‌کند. فرآیند این استحاله را بعدها درکتاب تواریخ ایام (Book of Chronicles) می‌بینیم. در این کتاب داستانی که قبلاً در کتاب دوم ساموئل (Samuel) مطرح شده بود و بر اساس آن خدا عمداً حضرت داوود را گمراه کرده بود بازنویسی می‌شود. این بار نویسنده کتاب، شیطان را مسؤول گمراهی حضرت داوود قلمداد می‌کند و نه خدا. این اولین باری است که در تورات، شیطان به مثابه نیرویی پلید ظاهر می‌شود. بعد از این، در دوره «معبد دوم» یهود، یعنی بین دوره هخامنشیان و دوره امپراطوری روم، شیطان و اعمال او نقشی بیشتر در دین یهود، و پس از آن مسیحیت ایفا می‌کنند.

در ابتدا یهودیان با اصولی چون رستاخیز، وجود بهشت، جهنم و شیطان مخالفت می‌کردند زیرا آنها را به مثابه نفوذ اعتقادات خارجی در دین یهود می‌پنداشتند. این یکی از موارد اختلاف نظری بود که هنوز در عصر عیسی مسیح بین فریسیان (Pharisees) و صدوقیان (Sadducees) موجب شکاف بود. به همین دلیل در انجیل (کتاب عهد جدید)، در کتاب «اعمال رسولان[۱۱۳]» می‌خوانیم که: «صدوقیان می‌گویند که رستاخیز، فرشته و روح وجود

[۱۱۳] Acts of Apostles

ندارد ولی فریسیان آنها را می‌پذیرند .» اگر چه در آن دوران فریسیان در اقلیت بودند، ولی از آنجا که توانستند پس از حکومت رومی‌ها به بقای خود ادامه دهند، تفکرشان شاخه اصلی دیـن یهود گردید.

در نهایت یهودیان به طور کامل به اصول بهشت و جهنم ایمان نیاوردند. این وارثان مسیحی و مسلمان دین یهود بودند که با اشتیاق، اصول ایمانی خود را بر اساس اعتقادات ایرانی پایه ریزی کردند و شیطان را سمبل همه پلیدی‌ها و خطاها قرار دادند. کتاب مکاشـفه یوحنـا (Book of Revelation) که در پایان قرن اول میلادی تنظیم شد نقش اهریمن در تـاریخ را اینگونه تشریح می کند:

و چون هزار سال به انجام رسد شیطان از زندان خود خلاصی خواهد یافت. تا بیرون رود و امت‌هایی را که در چهار زاویه جهانند یعنی جوج و ماجوج را گمراه کند و ایشان را به جهت جنگ فراهم آورد که عدد ایشان چـون ریگ دریاست.

(مکاشفه یوحنا ۹ – ۷: ۲۰)

و این به قرآن، کتاب مقدس اسلام که به محمد نبی در قرن هفتم میلادی وحی شد، سپرده شد تا بهشت را با تمام مشخصات ایرانی‌اش به عنوان مقصد نهایی روح مؤمنین تشـریح کند:

که آنهاراست رزقی معین. از میوه‌ها و گرامی داشتگانند. در بهشت‌هـای پرنعمت. بر تختهایی که روبروی هم‌انـد. و جـامی از چشـمه خوشـگوار میانشان به گردش درآید. سفید است و نوشندگانش را لذت بخش. نـه عقل از آن تباهی گیرد و نه نوشنده مست می‌شود. زنانی درشت چشم که تنها به شوهران خود نظر دارند، همدم آنهایند. همانند تخم مرغهایی دور از دسترس.

(الصافات ۴۹ – ۴۱)

به این ترتیب، محمد آخرین پیامبر خدا، پیشگویی زرتشت اولین پیامبر را مورد تائید قرار داد. با تکمیل این دور به پایان سفر خود نزدیک شده ام. با ردیابی نفوذ افکار این پیـامبر ایرانی در طول تمام دوره دوهزارو پانصد ساله، از طلوع تمدن ایران تا عصر ما تنها چیـزی کـه باقی مانده تجسس و تحقیق در دوران قبل از اسلام، مسیحیت، دیـن یهـود، قبـل از کـورش و هخامنشیان و قبل از شروع تاریخ مدون ایران، یعنی دوران خود زرتشت است.

فصل هشتم: اولین پیامبر

نوروز

در کتاب «راهنمای جهان غریب» (Lonely Planet Guide) آمده است: «تا آن جا که ممکن است سعی کنید از سفر به ایران تا ده روز قبل و بعد از مراسم پر هرج و مرج نوروز که جشن سال نو ایرانیان است و حدود بیست و یکم ماه مارس شروع می‌شود خودداری کنید.» ولی این درست همان زمانی بود که من برای سفر نهائی خود انتخاب کرده بودم. هدفم از این سفر جستجوی نشانهایی بود که از زرتشت به جای مانده بود.

مراسم جشن نوروز اساساً ملی است و ریشه اسلامی ندارد. نوروز حداقل از زمان کورش و شاید قبل از آن ایام تعطیلات ایرانیان بوده است. وحتی امروز با وجود تمام تعصبات مذهبی، نوروز به عنوان مهمترین ایام سرور و شادمانی در جمهوری اسلامی ایران جشن گرفته می‌شود. اگر نوروز را مترادف ایام کریسمس در اروپا تصور کنید باید تفاوتهای اساسی آن را در نظر بگیرید. اگرچه کریسمس یا «یول» (Yule) نامی که ژرمنها، ابتدا به آن داده بودند، احتمالاً در مذاهب غیر توحیدی، یا آئین میترا ریشه دارد، ولی در طول دو هزار سال گذشته کاملاً جنبه مسیحی به خود گرفته است. نام کریسمس از عبارت «نیایش جماعت مسیح» (Christ's Mass) مشتق می‌شود و به یکی از وقایع اصلی و مقدس مسیحیت، یعنی تولد عیسی مسیح مربوط می‌شود. ولی نوروز ایرانیان هیچ گاه هویت خود را از دست نداد و مراسم اسلامی در آن ادغام نشد.

شاید نوروز، تنها مرهمی است بر خلق ناامید، خودزن و عزاردار شیعیان. به نظر می‌رسد در سال نو، احساس سرور و شادمانی همه ایرانیان را فرا گرفته و اشتیاق به سفر را در آنها زنده می‌کند. مسافرت در جاده‌های ایران که در بهترین مواقع هم پر از خطر است، در ایام نوروز تقریباً برابر با خودکشی است. از آنجا که خانواده‌ها از اطراف کشور برای گرد همایی اقدام به

مسافرت می‌کنند، هتل‌های شهرهای توریستی از هفته‌ها قبل رزرو شده و اتاق خالی به سختی پیدا می‌شود. در این ایام همکاران به یکدیگر هدیه می‌دهند و در خیابان مردم به غریبه‌ها شیرینی تعارف می‌کنند. ضمناً بسیاری ازمراسم ازدواج در نوروز صورت می‌گیرد. شبها، خصوصاً در شهرهای توریستی مانند شیراز، مردمِ مسرور برای تفرّج به خیابانهای آذین شده می‌آیند. دسته‌های عروسی بر پشت کامیونهای رو باز ازدحام کرده، در حالی که باد چادرهای سیاه زنان را کنار زده و لباسهای خوشرنگ عروسی آنها را نمایان می‌کند، با فریادهای شادی و صدای سازهای بادی در خیابانهای مرکزی شهر عبور می‌کنند.

در نوروز، در بسیاری از خانه‌ها بطور مخفیانه شرابهایی تهیه می‌شود که به جای انگور از آب انار و عسل درست شده‌اند. این یا برای جلوگیری از برانگیختن ظنّ مقامات مذهبی است و یا برای عدم ارتکاب گناه در نوشیدن شراب انگور که در اسلام حرام گردیده است. بیرون مغازه‌ها و رستورانها شاخه‌های سرو، سداب[۱۱۴] و آس که در دین زرتشت دارای معانی خاصی هستند می‌گذارند. و در تمام دکانهای کسب و سالن هتلها میز هفت سین دیده می‌شود. در این میز هفت سین اقلامی مانند سیب، سکه، سیر، سرکه، سبزی، سنبل، سماق و یا چیزهای دیگری که دارای رنگ سرخ‌اند قرار داده می‌شود. معنی سمبلیک این اقلام اسرار آمیز است. چه رابطه‌ای بین سرکه و سکه می‌تواند وجود داشته باشد؟ بعلاوه برای اسلامی کردن این سنت، معمولاً کتاب قرآنی نیز در سفره هفت سین قرار می‌دهند. هرچند که نه با سین شروع می‌شود و نه چیزی به معنی نهفته سفره هفت سین می‌افزاید.[۱۱۵]

وقتی که شب قبل از نوروز وارد هتلم در تهران شدم، سفره هفت سینی در سالن هتل گذاشته شده بود. از دربان هتل درباره سفره هفت سین پرسیدم، ولی تنها چیزی که او به من گفت این بود که این نشان نوروز است. صندوقدار هتل هم چیز بیشتری نمی‌توانست بگوید. روحانی جوانی که در کنار میز اطلاعات در انتظار دوستش بود گفت معنی این سفره هفت سین هر چه باشد، اسلام آن را نمی‌پذیرد ولی به رغم آن، روحانیون هنوز موفق نشده‌اند مردم را در روی گرداندن به این سنّت باستانی متقاعد کنند. سپس با چهره‌ای ترش اذعان کرد ترکیب سفره هفت سین به دوران قبل از اسلام باز می‌گردد.

[۱۱۴] نوع کوهی آن اسفند است ـ م

[۱۱۵] برای توضیح متفاوت در باره سفره هفت سین به یادداشتهای مترجم مراجعه کنید ـ م

به استناد کتب تاریخی، نوروز سنتی بسیار کهن است. این سنت نه تنها چیزی کمتر از مراسم سال نو مسیحی ندارد بلکه داریوش با حک نام آن در تخت جمشید، نوروز را جاودانی کرده است. تحت حکومت امروزی که نسبت به زمان داریوش دارای خصلت استبدادی کمتری است - آیت الله‌های ایران به رغم شهرت بدی که در مطبوعات گرفته‌اند رقیبی برای حکام مطلقه باستان نیستند - نوروز جشن همه مردم است و مختص به شاه نیست. شاید در زمان هخامنشیان هم وضع بدین منوال بود ولی رعایا نمی‌توانستند تصویر جشن وسرور [خودشان] را بر سنگ حجاری کنند.

وضعیت زندگی عوام در زمان کورش و داریوش و یا بعداً تحت حکومت اردشیر و یزدگرد در زمان ساسانیان هر چه بود، امروزه مردم ایران، کارگر و تحصیل کرده، غنی و فقیر، همگی در این ایام با یادآوری جزئیات تمدن ما قبل از اسلام خود احساس غرور و افتخار می‌کنند. به رغم سیزده قرن حاکمیت اسلام، هنوز مردم زیادی برای دیدن باقی مانده معابد زرتشتی در یزد و اطراف آن که محل زندگی بسیاری از اجتماعات زرتشتی ایرانی است می‌روند. صدها توریست ایرانی با پوشیدن بهترین لباس ایام تعطیل خود به دیدار خرابه‌های باستانی ایلامی، هخامنشی و ساسانی می‌روند. برای کسی که با اسلام نوع ایرانی آشنایی نداشته باشد - دوگانگی شخصیت بین خود آگاهی که زمانی تحت حمایت خدای خود یعنی اهورامزدا یکی از ابر قدرتهای جهان باستان بودند و پایبندی به ایمان جدیدشان در الله خدای عرب - حال و هوای نوروز عجیب می‌نماید. به سبب محبوبیت وسیع حماسه ملی این ایام و اشعار باشکوه کتابِ شاهنامه فردوسی که ظاهراً شرح تاریخ قبل از پیروزی اسلام است به نظر می‌رسد که سمت و سوی قلب ایرانیان مشخص نیست و همیشه به سوی مکه نمی‌رود.

از آنجا که من یک خارجی بودم و بقیه مردم مشغول برگزاری جشن خود بودند، احساس زمان نوجوانی در من زنده شد چه در کنار پیست رقص شاهد پایکوبی دیگران بودم و دلم می‌خواست که کسی هم از من بخواهد به پایکوبی آنها بپیوندم. ولی همین بیگانگی به من فرصتی داد که با دیدی واقع بینانه به ارزیابی این جشن ایرانیان بپردازم. با توجه به این که بیش از هر زمان دیگری به نفوذ الهامات زرتشت بر جامعه ایرانی نزدیک شده بودم، امید آن را داشتم که نقش تعالیم زرتشت را در این مراسم جشن وسرور پیدا کنم. ولی پس از مطالعه هر چه که می‌توانستم پیدا کنم، به سرعت دریافتم که ظواهر با واقعیات مطابقت نمی‌کند.

به نظر می‌رسد که اصل ایام نوروز ایرانی نیست[۱۱۶] بلکه از کشور همسایه بابل به عاریت گرفته شده است. در میان مردم سامی خاور میانه، مهمترین ایام جشن و سرور روزی بود که تاج گذاری سالانه خدا اطلاق می‌شد. در این ایام، در بابل، مجسمه مردوک را که خدای ملی آنها بود از معبد خارج می‌کردند، در خیابانهای شهر به گردش می‌آوردند و سپس به معبد خود که در کنار زیگورات بزرگ - کوهی پله‌ای ساخته دست انسان که در تورات از آن به عنوان برج بابل یاد شده - بود باز می‌گرداندند. اگر این صحنه شما را به یاد عید رستاخیز مسیح (Easter) در کشورهای ساحل دریای مدیترانه چون مالت می‌اندازد که در آن مردم مجسمه مریم مقدس را از کلیسا خارج می‌کنند و پس از گرداندن در شهر دوباره به کلیسا باز می‌گردانند، چنین تقارنی احتمالاً تصادفی نیست. حتی یهودیان امروز- که با داشتن تصویر و مجسمه خدا مخالفند- مراسم سال نو را که به «راش حاشانا» (Rosh Hashanah) معروف است به عنوان مراسم سمبلیک تاج گذاری خدا تلقی می‌کنند. در بابل باستان، آخرین پادشاه آن نبونیدوس (Nabonidus) که توسط کورش از تخت شاهی پائین کشیده شد به علت عدم حضورش در پایتخت در سالهای آخر سلطنت مقصر فروپاشی امپراطوریش شناخته شده بود. زیرا بدون حضور او نمی‌توانستند آئین سال نو را جشن بگیرند و مردوک نمی‌توانست از مردمش در مقابل مهاجمین دفاع کند. این امر قطعی به نظر می‌رسد که این کورش بود که این مراسم خارجی را برای تثبیت سلطنت خود وارد ایران کرد. به این ترتیب نوروز در فرایند تکامل خود تبدیل به یکی از ظواهر هویت ایرانی شد.

اگر نوروز در اصل مراسمی زرتشتی نیست، پس معنی داستانهای شاهنامه که مردم امروز ایران به عنوان چهار چوب تاریخ ماقبل اسلام خود آن را می‌خوانند چیست؟ با دقت بیشر در مطالب شاهنامه روشن می‌شود که حوادث تشریح شده در خود ایران رخ نداده است بلکه با توجه به نام شهرها و مردم که در این داستانها آورده شده است در نقطه‌ای دورتر در شمال شرق، حدود سرزمین اساطیری توران رخ داده‌اند (امروزه به کودکان دبستانی می‌آموزند که توران کشور ترکان، دشمن سنتی ایرانیان بوده است. در حالی که ترکان قرنها بعد از حوادث تشریح شده یعنی وقتی که خاطره این وقایع محو و به حماسه تبدیل شد، ظاهر شدند). برای خاتمه تحقیقاتم درباره این پیامبر ایرانی می‌بایست نه به ایران بلکه به آسیای مرکزی نظاره

[۱۱۶] به یادداشت مترجم در باره نوروز در قسمت ضمیمه مراجعه شود

می‌کردم. برحسب تصادف محل وقوع بسیاری از داستانهای شاهنامه و شروع تبلیغات مذهبی زرتشت در محلی بود که سالها قبل از آن دیدار کرده بودم و هنوز خوب در خاطر داشتم.

تویوتای لندکروزر خود را کنار پرتگاهی بر بالای رودخانه پارک کرده، خارج شدیم تا کمی به اطراف نظاره کنیم. در آن پائین، باریکه آب به رنگ سبز و آبی درخشانی در بستر پر پیچ وخم خود در جریان بود و گیاهان روئیده در حاشیه آن در معرض تازیانه باد وشن قرار داشتند. خورشید سوزان بر زمین داغ می‌تابید. ناگهان راننده ترکمن من به زیر ماشین خزید، از جعبه ابزار بیلی بیرون کشید و برای دفن خود تا گردن در زیر شن سیاه مشغول کار شد. در پاسخ نگاه متعجب من با لحنی که به نظر می‌رسید انتظار داشت من دلیل کار او را بدانم، گفت : «برای رماتیسم».

این معروفترین رودخانه آسیای باستان است که در نزد یونانیان به اکسوس (Oxus) شهرت داشت (و امروز به نام آمودریا شناخته می‌شود). این رود در مسافتی برابر هزار میل [حدود هزار و ششصد کیلومتر] از کوههای یخ گرفته فلات پامیر در مرز افغانستان تا دریای آرال که آب آن در حال کاهش است جریان دارد. در سمت جنوب غربی این رودخانه، «قره قوم» (Kara Kum) یا شن سیاه است که در آن سوی کوههای «کوپت داغ» (Kopet Dagh) به «دشت کبیر»، بیابان بزرگ ایران تبدیل می‌شود. در سمت جنوب شرقی، شهر افغانی بلخ و مزار شریف (ادعا می‌شود مقبره علی چهارمین خلیفه اسلام در آن است) قرار دارد. در شمال شرق قزل قوم (Qyzyl Kum) یا شن سرخ، بخارا وسمرقند، شهرهای افسانه‌ای آسیای مرکزی قرار دارند. در همین اطراف بود که اسکندر کبیر در حالی که خیمه‌های پوستی را با کاه پر کرده بود کلک ساخته و ارتش خود را از روی رودخانه عبور داده بود.

به سبب نقش بسیار مهم برخی از اماکن در حوادث تاریخی، در انسان آن چنان توقعی از عظمت بوجود می‌آید که دیدار از آنها و دیدن واقعیت این اماکن نمی‌تواند جوابگوی آن انتظارات باشد. نمی‌دانم که توقعم از رودخانه آمودریا چه بود ولی باید می‌دانستم که منظره این رودخانه با آنچه که من در تصور داشتم تفاوت می‌کرد. آنچه که من در پائین این پرتگاه در خود رودخانه و اطراف آن می‌دیدم دارای آن خصوصیت نبود که نشان بدهد روزی حادثه‌ای

مهم و باستانی در آن رخ داده است. آمودریا چیزی بیش از رودخانه‌ای نیست که از یک بیابان به بیابان دیگری در جریان است.

البته بیابانهای این منطقه از نوع کویری نیستند. در ساحل رودخانه تعدادی مزرعه که خوشه‌های کم تراکم گندم و برنج در آنها روئیده‌اند به چشم می‌خورد. زمینهای اطراف نیز بطور کامل بایر نیستند. اینجا و آنجا بته‌های کوچک در این آب و هوا دوام آورده، دسته‌هایی از علف بلند به شنهای زمین ثبات داده‌اند. این منطقه حاشیه جنوبی استپهای اروپا-آسیایی (Eurasian) عظیمی است که از بالکان تا مغولستان گسترده است. در روزگارهای قدیم سواحل این رودخانه حاصلخیزتر از امروز بوده است. در آن دوران، مزارع گندم و سبزیجاتِ این ناحیه پاسخگوی نیازهای مردم نیمه چادرنشین این منطقه بود. از دورانی که از خاطره‌ها محو شده است تا هزاره اول دوران کنونی خودمان که ترکان وارد این منطقه شدند، مردمی که بر این ناحیه تسلط داشتند به زبانهای ایرانی تکلم می‌کردند. آنها به شبکه وسیعی از طوایف و اقوامی تعلق داشتند که با ارابه‌هایی که با گاو کشیده می‌شد در طول این استپها کوچ می‌کردند. به هنگام استراحت، خیمه‌های مدور و نمدی خود را می‌افراشتند و مزارع گندم و سبزیجاتی می‌کشتند که در فصل درو به آنها مراجعت می‌کردند. مکنت و دارایی این مردم بالاخره تا حدی بالا رفت که طبقه‌ای صنعت کار در میان آنها بوجود آمد. این طبقه سبک اصیل و بی‌همتای هنری به نام «سبک حیوانی» (Animal Style) را در استپ بوجود آورد که مشخصه آن خطوط منحنی و پیچک بود. در این سبک هنری، اشکال حقیقی به گونه‌ای تزئینی مورد تعبیر و تغییر قرار می‌گرفت. این سبک هنری در طرحهای هنری کلتیک (Celtic)، وایکینگ (Viking) و قرون وسطی تأثیر گذاشت و بعدها در قرن نوزدهم تحت عنوان «هنر جدید» (Art Nouveau) دوباره پدیدار شد. در دورانهای بعدی بانام برخی از قبایل برخورد می‌کنیم مانند: آلان‌ها (Alans)، سرمتیان(Sarmatians)، سکاها (Scythians) و سیمریان‌ها (Cimmerians). یک هزار سال قبل از ظهور این اقوام، قبیله پارسه (Parsa) که بعدها کورش از میان آنها برخاست زندگی در استپهای شمالی را رها کرد و به جنوب ایران مهاجرت نمود. مردم همین قوم بودند که با شکست دادن مادها امپراطوری ایران را بنیاد نهادند.

اکنون تنها نشان حیات در این پهنه، کامیون ساخت دوران شوروی است که در فاصله‌ای بسیار دور بر تپه‌ای شنی می‌راند و غباری انبوه در مسیر خود به پا کرده است. با تغییر مسیر وزش نسیم، صدای خفه موتور این کامیون لحظه‌ای کوتاه به گوش رسید. اگرچه

روزگاری این رودخانه گهواره تمدن را آبیاری می‌کرد، امروز تجسم زندگی اجتماعات مردمی در این بیابان بایر و دور افتاده دشوار است.

امروز از آن سفر به آمودریا ده سال می‌گذرد و با دید دیگری به تجارب آن می‌نگرم. شاید این رودخانه بیش از آنچه تصور می‌کردم بر من تأثیر گذاشت. همچنانکه به اوراق آخر تاریخ زرتشت نزدیکتر می‌شوم، ساحل آن رودخانه در ذهنم نمایان می‌شود و دوباره بوی خاک آفتاب خورده و روغن داغ موتور اتومبیل لندکروزر به خاطرم می‌آید. به استناد برخی از متون، همین رودخانه‌ای که مرز دو کشور باستانی باختریا (Bactria) و خوارزم (Chorasmia) را تشکیل می‌داد یعنی پهنه بین آمودریا و کوههای هندوکش، احتمالاً در سرزمین مادری زرتشت پیامبر ایرانی جریان داشت. برخی از محققین گستاخ دوران گذشته گفته‌اند که زرتشت «تنها پیامبری بود که از میان نژاد آریایی برخاست.»

اسناد زیادی درباره زرتشت باقی نمانده است. پس از بررسی اوراق تاریخ در جهت معکوس برای یافتن جای پای زرتشت در دوران روشنگری اروپا، قرون وسطی، عصر جهالت (Dark Ages)، دوره باستانی جدید، پایان عصر کلاسیک و شروع دوره مسیحیت و بالاخره قرن پنجم قبل از میلاد و شروع تاریخ مدون، هرچه به عصر زرتشت نزدیکتر می‌شوم، حضور او محوتر جلوه می‌کند. منابع موجود درباره زرتشت به دو گروه تقسیم می‌شوند: بررسی‌های تحقیقاتی و سنتهای مذهبی دین او. طبق معمول داستانهای مذهبی در تناقض با بررسی محققین قرار دارند و خود محققین نیز با یکدیگر اختلاف نظر دارند. حتی درباره تاریخ شروع دین زرتشت توافق نظر وجود ندارد.

به استناد زرتشتیان، این دین «۲۵۸ سال قبل از دوران اسکندر» ظاهر شد[۱۱۷]. اگر مقصود آنها از دوران اسکندر، لشگر کشی او به ایران باشد - اسکندر در سال ۳۳۰ قبل از میلاد تخت جمشید را به آتش کشید - تاریخ شروع دین زرتشت به سال ۵۸۸ قبل از میلاد باز می‌گردد. این تاریخ بیش از حد انتظار به تولد کورش کبیر، بنیان گذار هخامنشیان، اولین سلسله

---

[۱۱۷] مری بویس در کتاب خود به نام «چکیده تاریخ کیش زرتشت» می‌نویسد که منشاء این تاریخ گزاری غلط داستان ساختگی بوده که «هراکلیوس پونتس» از خود در آورده بود مبنی بر اینکه فیثاغورث در بابل در محضر زرتشت تلمذ کرده بود. این داستان خیالی سرانجام در سده دوم پیش از میلاد وارد تاریخ گزاری عمومی که «آپولودروس» آن را تدوین کرد شد.

سلطنتی ایرانی که حدود ۵۸۰ تا ۵۹۰ قبل از میلاد متولد شد نزدیک است. گفته می‌شود که اولین کسی که به دین زرتشت گروید شاهی بود که یونانیان او را هیستاسپس (Hystaspes) می‌نامیدند. در زبان فارسی این نام ویشتاسپا (Vishtaspa) یا گشتاسب خوانده می‌شود. منابع دین زرتشت این حاکم را با ویشتاسپا که پدر داریوش کبیر بود و یا با ویشتاسپا که هم در زمان کورش و هم در زمان داریوش فرماندار پارس بود برابر می‌دانند. ولی اکنون ما می‌دانیم که پدربزرگ و پدرِ پدربزرگ داریوش از خود نوشته‌هایی به جای گذاشتند که در آنها از اهورا مزدا به عنوان خدای واحد یاد شده است. از آنجا که به ادعای زرتشتیان، زرتشت اولین پیامبری بود که مردم ایران را با دین توحیدی آشنا نمود، تاریخ «۲۵۸ سال قبل از دوران اسکندر» بسیار دیر به نظر می‌رسد. تحقیقات و بررسی‌های جدید، بیش از منابع ایرانی متکی به منابع یونانی هستند که هنوز در مورد درستی آنها تردید وجود دارد.

برطبق منابع دین زرتشت، محل تولد زرتشت یا در رگه (Rhages) یعنی شهر قدیمی ری است که اکنون حومه کم بضاعت تهران است و یا در مادیه (Madea) در شمال غرب ایران است که امروز اغلب مردم آن ترک زبان هستند. در افغانستان بسیاری معتقدند که زرتشت دین خود را در بیرون دیوارهای مخروبه بلخ ترویج می‌کرد و در اتحاد جماهیر شوروی سابق برخی از کارشناسان ادعا می‌کردند که موطن اصلی زرتشت در آسیای مرکزی حدود قزاقستان امروزی بود.

در جایی که کارشناسان از رسیدن به اتفاق نظر عاجزند، برای کسی که بیرون از این دور مباحثات قرار دارد راهی نمی‌ماند جز اینکه خود به نتیجه گیری شخصی برسد. شواهد قطعی کم هستند. چون بسیاری از شخصیتهای بزرگ تاریخ، لایه‌ای ضخیم از افسانه و اسطوره در اطراف زرتشت تنیده شده است. داستانهایی که روزگاری درباره افرادی گمنام ساخته شده بود به تدریج تغییر شکل داده و به افرادی مشهور نسبت داده شده‌اند. در اینجا علم باستان شناسی نیز نمی‌تواند به کمک بیاید. زیرا جوامع ماقبل خط (Pre-literate) و یا قبل از مدنیت آثار زیادی از اعتقادات خود به جای نگذاشته‌اند. درست است که فرهنگ موروثی جوامع ماقبل خط و سنن شفاهی آنها بطور دقیقی سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شد تا آنکه در مقطعی به نوشتار در می‌آمد. ولی نود درصد متون باستانی یونانی و رومی برای همیشه از دست رفته است و از متون باستانی دین ایرانی زرتشت هم چیز زیادی باقی نمانده است. از متون مقدس زرتشتی تنها مشتی سرود که به خود زرتشت نسبت داده می‌شود باقی مانده است

و بقیه غالباً تفسیرهایی است که از اعتقادات این پیامبر فاصله زیادی گرفته‌اند. این متون در طول دوهزار سال تنظیم شده‌اند و از نفوذ نیروهایی که در طول این مدت بر ایرانیان حاکم بوده‌اند بی‌تأثیر نمانده‌اند.

به استناد زرتشتیان، اغلب کتب مقدس آنها در اثر حمله اسکندر که طی آن کتب زرتشتی سوزانده شد و روحانیان آن قتل عام شدند برای همیشه از بین رفت. ولی ملل دیگری نیز بودند که در ایام باستان به دفعات مورد حمله و تسلط نیروهای بیگانه قرار گرفتند، مانند قوم یهود، ولی به رغم آن، موفق شدند مجموعه‌ای از متون خود را حفظ کنند تا امروز در دسترس ما قرار داشته باشند. تورات و کتاب عهد جدید (انجیل) نمونه‌ای از این متون هستند. این امر که چطور ایرانیان به این راحتی قسمت اعظم متون مقدس خود را از دست دادند، معمایی بزرگ است. مگر آنکه بگوئیم خود ایرانیان در نوشتن مطالب مهم که در آن زمان حتی یونانیان متمدن چون سقراط از آن مطلع بودند اکراه داشته‌اند. در واقع، برخلاف متکلمین عبری که در دوره پیدایش خط ظاهر شدند (اگر مطالب کتاب مقدس را باور کنیم آنها هزار سال قبل از میلاد مسیح در دوره شاه داوود دارای کتاب بودند) ایرانیان زمان کورش فاقد سیستم نگارش خاص خود بودند. خط میخی که به فرمان بنیان گذار امپراطوری ایران بر روی صخره کنار جاده حجّاری شده بود به تازگی از بین النهرین وارد گردیده و برای ساده‌تر کردن نگارش، ایرانیان در آن تغییراتی داده بودند. مدت کوتاهی بعد حروف الفبای آرامی، زبانی که برای سامی‌های غیر ایرانی درست شده بود و زبان دوم امپراطوری‌های آسور و بابل بود با خط میخی ایران ادغام شد و در نهایت جایگزین آن گردید. در دیوان دولتی نیز، زبان آرامی به سرعت زبان رسمی امپراطوری چند ملیتی ایران گردید. در کتیبه‌های کاخ معمولاً دو کاتب در کنار هم در حال نوشتن کلمات شاه نقش شده‌اند: یک نفر با لوحی گلی و قلمی جهت نگارش خط میخی و دیگری با برگی از چرم یا کاغذ و قلمی برای نوشتن به زبان آرامی.

در طول هزار سال بعد، زبان آرامی و نه پارسی زبان رسمی تمام خاور میانه گردید. هر چند که در غنی بودن فرهنگ اجدادی ایرانیان تردیدی نیست، احتمالاً آنها در عهد باستان به زبان گویشی بیش از زبان نوشتاری اتکاء می‌کردند. امروز هم که ایرانیان به خط عربی که با زبانشان مناسبت کامل ندارد نگارش می‌کنند، به شعر خوانی و شعر گویی علاقه زیادی دارند. حتی بسیار رخ می‌دهد که راننده‌های تاکسی با خواندن قطعات و رباعی‌هایی از شاعران مشهور ایران مسافرین خود را سرگرم می‌کنند. گاهی هم از مردم اشعاری شنیده می‌شود که مضمونی

کاملاً زننده دارد. شاید خواندن شعر از روی حافظه بیش از قرائت ویا نوشتار آن با سنت فرهنگی این کشور در تطابق باشد. اگر این حدس حقیقت داشته باشد باید از باقی ماندن همین مقدار کم از سروده‌های زرتشت نیز خشنود باشیم.

شاید دلیل دیگری وجود داشته باشد. اعتقادات سنتی شفاهی معمولاً زمانی به رشته تحریر درمی آیند که بطور جدی مورد مخاطره قرار بگیرند. هرچند که ممکن است شرح وقایع تاریخی اسرائیل در زمان شاه داوود به رشته تحریر درآمده باشند، ولی به سبب تسخیر سرزمین یهود و تبعید یهودیان به بابل بود که عزرا (آنطور که بسیاری از محققین معتقدند) با قلم خود این مجموعه‌ها را تنظیم و ویرایش کرد، مجموعه‌ای که امروز ما آن را به نام کتاب عهد عتیق یا تورات می‌شناسیم. مجموعه پیچیده قوانین یهود تا زمان پس از تخریب معبد دوم اورشلیم توسط رومی‌ها، بر کاغذ و پوست ضبط نشده بود. در آن زمان فرهنگستانی بوجود آمد و مقدمات مجموعه‌ای را به نگارش درآورد که امروز ما این متون را به نام تلموث (Talmud) می‌شناسیم. در اسلام هم پس از کشته شدن تعداد زیادی از حافظین آیات قرآنی در نتیجه جنگهای برادرکشی پس از فوت محمد بود که خلفای اسلام برای از میان نرفتن این آیات تصمیم گرفتند آنها را به صورت کتاب تدوین کنند.[۱۱۸]

شاید تا قبل از حمله اسکندر و حکومت جانشینان او، دین زرتشت هیچگاه با خطر سقوط یکباره سنت‌های خود مواجه نشده بود. شاید پیروان این دین به تدریج در طول قرون در پایبندی به تعالیم آن سست شدند، سنن کهن ارج خود را از دست دادند، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتند و لذا پس از آن که خاطره‌های سنن دین زرتشت محو شد، هیچ گاه فرصتی بوجود نیامد که تعالیم آن نگاشته شود.

اولین اقدامات برای تحریر متون زرتشتی در زمان حکومت اردشیر پادشاه ساسانی در قرن سوم میلادی صورت گرفت. کارتیر دشمن بزرگ مانی، تنها روحانی مشهور این دوران نیست. روحانی دیگری به نام تنسر(Tansar) که کمتر نامش بر کتیبه‌ها جهت خود ستایی دیده می‌شود از طرف شاه مأمور شد تا همه متون مقدس را جمع آوری کرده و شرع

---

[۱۱۸] ظاهراً مقصود نویسنده جنگهای رده در عربستان پس از فوت پیامبر اسلام است که در نتیجه آن بسیاری از حافظین قرآن کشته شدند و از زمان عمر اقدامات اولیه در تدوین آیات قرآنی شروع شد تا اینکه در زمان عثمان کتاب قرآن به صورت کنونی تدوین گردید - م

(Canon) زرتشت را بوجود بیاورد. شش قرن پس از دوران اسکندر بود که برای اولین بار مذهب زرتشت خصلتی ارتدوکس گرفت و تمام مردم کشور با تهدید به تنبیه مجبور شدند از آن پیروی کنند. به گفته «حیم سولوویچیک» (Haym Soloveitchik) نگرش ارتدوکس زمانی بوجود می‌آید که: «آن چیزی که زمانی طریقه زندگی بوده و به سبب عادت پذیرفته شده، اساس مقررات، آموزش و توجهِ پر از وسواس به متون نوشته شده می‌گردد.... بر خلاف جامعه سنتی که اجرای فرایض دینی تکرارِ اعمالِ مشاهده شده است، در نگرش ارتدوکس از مذهب به اجرای آن چیزهایی تاکید می‌شود که شخص فراگرفته است.» شاید بنیاد گرایی اردشیر و جانشینان او عکس العملی بود در قبال تجزیه تدریجی دینشان نه خطر سقوط آن.

از متون مذهبی دین زرتشت و خود این مذهب چه اطلاعی درباره زرتشتِ پیامبر برای ما باقی مانده است؟ بسیاری از محققین و همچنین خود زرتشتیان معتقدند که «گاتها» سرودهای نیایشی که امروز بخشی از اوستا است، کلام و صدای خود زرتشت است :

به کدام سرزمین پناه ببرم؟ آیا باید کوچ کنم؟
از نجبا و همردیفانم بریده شده ام. مردم و حاکمان دروغگوی این سرزمین به من علاقه‌ای ندارند.
ای اهورا مزدا چگونه می‌توانم تو را خشنود کنم؟
ای مزدا من می‌دانم که موفق نشده ام.
تعداد کمی از من پیروی می‌کنند و چیزی بیش برایم باقی نمانده.
ای اهورا از تو می‌خواهم چون یک دوست مرا پشتیبانی کنی.

این نیایش در زبان اصلیش اشاره به مکان و زمان خاصی دارد. زبان این نیایش بسیار باستانی است و به لهجه‌ای مربوط می‌شود که در حاشیه شمال شرقی ایران باستان در اطراف آمودریا تکلم می‌شد. ضمناً با قدیمی ترین لهجه سانسکریت که در«ودا» (Vedas) کهن ترین کتاب هندوها استفاده شده است، نزدیکی بسیاری دارد.

در یک جمله از گاتها در اوستا به زبان اصلی چنین آمده است :

«تِم آماوَنگتم زازاتم سورم دامویو سویشتم میترم زازای زائوثرابیو»

Tem amavangtem zazatem surem damobu sevishtem mithrem zazai zaothrabyo

ترجمه لغت به لغت جمله بالا به زبان سانسکریت چنین می‌شود:

«تِم آما وانتام یاجاتام شورام داماسو شاویستام میترام یاجای هوترابهیاب»
Tem amavantam yajatam shuram dhamasu shavistham mitram yajai hotrabhyad
(از میترا فرشته اعظم و پر قدرتی که عنایتش متوجه همه مخلوقات است سپاسگزارم و او را می‌پرستم.)

این دو زبان چنان رابطه نزدیکی با یکدیگر دارند که از رابطه دو لهجه یک زبان مشترک فراتر می‌رود. به طوریکه می‌توان حدس زد از زمان نگارش این نیایش تا زمان دو شاخه شدن نژاد آریایی به دو اردوی ایرانی و هندی، که یکی در کنار رود آمودریا(Oxus) اسکان کرد و دیگری در کنار رود سند[۱۱۹](Indus) ، قرون زیادی نمی‌گذشته است. از آنجا که بسیاری از محققین معتقدند قدیمی ترین نسخه ودا (Vedas) به سالهای ۱۵۰۰ تا ۱۲۰۰ قبل از میلاد می‌رسد، گاتهای زرتشت نمی‌تواند مدت طولانی بعد از این دوره نوشته شده باشد.[۱۲۰]

اگر این حدس صحت داشته باشد می‌توان نتیجه گرفت که زرتشت حدود سال ۱۲۰۰ قبل از میلاد یعنی دوره‌ای که به موسی نسبت داده می‌شود می‌زیسته است. به این ترتیب زرتشت را باید همچون موسی یکی از پیامبران اواخر دوران برنز دانست. برخی از محققین او را قدیمی تر از این دوره می‌دانند و تاریخ ظهورش را حدود ۱۷۰۰ تا ۱۵۰۰ قبل از میلاد تخمین می‌زنند. در این صورت، زرتشت با ابراهیم در اواسط دوران برنز هم عصر می‌شود. هر دو این دوران برای بشریت عصر تغییرات اقتصادی و فنی بود که با مهاجرت گروههای انسانی، تسخیر سرزمینهای دیگر و تنش‌های اجتماعی ناشی از آنها مصادف بوده است.

برای ما تصور زندگی مردم در قرن نوزدهم و حتی قرون ما قبل آن در اروپا کار دشواری نیست. آنها که مشتاق داستانهای شوالیه‌ها و ساحران هستند، حتی ممکن است به راحتی بتوانند وضعیت زندگی مردم در قرون وسطی و عصر جهالت اروپا را در ذهن خود تجسم کنند. راه و روش زندگی رومی‌ها و یونانی‌ها با زندگی ما بیش از آن که آگاه باشیم نزدیکی دارد و به سبب آشنائیمان با مطالب و شخصیتهای کتاب عهد عتیق (تورات) حتی می‌توانیم

[۱۱۹] «سندهو» که واژه هندو به آن مربوط می‌شود از نام این رود مشتق می‌گردد – م

[۱۲۰] مری بویس در کتاب «چکیده تاریخ کیش زرتشت» زبان اوستایی کهن را قدیمی تر از زبان ریگ‌ودا می‌داند – م

زندگی مردم را در عصر تورات و انجیل در ذهن خود تجسم بخشیم. ولی در عصر زرتشت، پیامبران اسرائیل به زمان آیندهٔ دور تعلق داشتند. طرز فکر، اعتقادات و ارزشهای این دوران آن چنان با ارزشها و اعتقادات امروزی ما تفاوت می‌کرد که تصور زندگی مردم آن عصر برای ما دشوار است.

برای ما، دوران زرتشت مانند اوائل تاریخ بشریت جلوه می‌کند. در حالی که آنها نیز چون ما دارای گذشته‌ای طولانی بودند. گفته می‌شود که بنی نیدوس بابلی چون بینندههای تلویزیونی امروز شیفته حفاری‌های باستان شناسی بود. آنها قاعدتاً داستانهایی درباره سفرها و ماجراهای نیاکان قوم خود قبل از اسکانشان، برای یکدیگر تعریف می‌کردند. شاید آنها هم چون قوم بنی اسرائیل، که هنوز در خاطر داشت ابراهیم از اهالی «اورِ کلدانیان» بود، گذشته دور خود را به خاطر می‌آوردند که پیشینیان شان زندگی کشاورزی را رها کرده، چادرنشینی در استپها را اختیار کرده بودند.

مذهب موجودی زنده است

در آسیای مرکزی، خاطره‌ها عمری طولانی دارند. در حالی که تلاش می‌کردم زندگی نیاکان ایرانی در زمان زرتشت یعنی قبل از ورودشان به سرزمین ایران امروزی را تجسم کنم، ذهنم ناخودآگاه به سوی خاطره سفرم به ساحل آمودریا کشیده شد. در آنجا شاهد مراسم یک عروسی بودم که برایم ثابت کرد هنوز می‌توان جلوه‌ای از انتهای نورانی تونل تاریک و طولانی تاریخ را دید. در طی این مراسم از بلخ با آن دیوارهای گلی‌اش به سوی رودخانه در جهت غرب حرکت کردیم و از کنار محلی که سابقاً ایستگاهی در جاده ابریشم بود گذشتیم. ده سال قبل، قلعه گِسار(Gissar) هنوز نامی را که در زمان شوروی به آن داده شده بود یدک می‌کشید. (نام اصلی آن لغت فارسی حصار بود ولی چون در زبان روسی حرفی برای صدای «ح» وجود ندارد از حرف «گ» به جای آن استفاده می‌کردند مانند گیتلر برای هیتلر و گمینگوی برای همینگوی). این قلعه در کنار جاده، پس از انحنایی قرار دارد که نزدیک مرز افغانستان است و قبل از قسمت پهنی است که از شیب سربالای تپه به سوی سمرقند می‌رود. این قلعه روی تپه‌ای کوتاه ساخته شده است و زمانی در این جاده اصلیِ تجاری آسیا، محل

توقف و استراحت مهمی بوده است. زمانی در این محل کاروانسرایی معتبر وجود داشت با حوض، مسجد، مدرسه علوم دینی تعدادی مغازه و چایخانه. باستان شناسان معتقدند که حداقل هزار سال قبل از اسلام اینجا محل استراحت مسافرین بوده است.

هر چند که اتوبوسها هنوز برای سوار و پیاده کردن مسافرین دهاتِ هم جوار در این محل توقف می‌کنند، از این قلعه جز خرابه‌ای چیزی باقی نمانده است. در این محل یادبودی زشت ازجنگ جهانی دوم، از زمان دولت شوروی باقی مانده است. ولی آنچه که توجه مرا به خود جلب کرد، باقی مانده متروکه این قلعه بود. قوسی بزرگ مانند انحنای سر نمکدان بر بالای دو ستون بلند که روزگاری درب چوبی بزرگی به آن متصل بود، قرار داشت. دیوار خشتی بلندی با آجر گلی در هر دو سمت این درگاهی، بدون آنکه حافظ چیزی باشد کشیده شده بود. زمین ناهموارِ قلعه را کپه‌های دیوارهای فرو ریخته که علف روی آنها سبز شده بود، پوشانده بود. بیرون قلعه پلکانی به سمت درب فرو ریخته می‌رفت. و در کنار این پلکان درختی وجود داشت.

این درخت بید که در زمستان آن را دیدم بدون برگ بود. با بدنه عظیم، ضخیم و پرگره‌اش کاملاً به یک طرف خمیده شده بود. شاخه‌های پیچیده و پرگره‌اش به روی زمین می‌رسید. بر روی هر شاخه صدها و شاید هزاران نوار پارچه‌ای گره خورده بودند. برخی نو با رنگهای روشن، برخی کهنه و رنگ باخته و از برخی دیگر جز چند رشته نخ، چیز دیگری باقی نمانده بود. در کنار درخت، پیرمردی با چوب دستی در لباس چاپان - کت مردم آسیای مرکزی - عمامه و ریشی سفید که چکمه‌ای بلند تا زانو شلوار گشاد او را می‌پوشاند و گالشهایی لاستیکی چون نگهبانی ماقبل تاریخی نشسته بود. در پشت سر او دسته‌ای آواز خوان و رقصان نزدیک می‌شدند.

یکی از بزرگان روستا با کت و شلواری خاکستری ریتمی را بر طبلی بزرگ می‌کوبید. ریتمی مدام و گیرا که مردم را به پایکوبی ترغیب می‌کرد. سپس دو پسر جوان با لباسی سرتاسری، آبی رنگ و مشابه هم مشغول نواختن عودی شدند، گردن باریک، میان پهن با صدایی چون ماندلینی محزون. و بالاخره نوازنده فلوت مشغول نواختن نوایی شاد شد که صدای سایر آلات موسیقی را تحت الشعاع قرار داد. هم زمان با آن، همگی مشغول خواندن آواز شدند.

این دسته عروسی، آن روز مستقیماً از مسجد به این محل آمده بودند. به ترغیب نوای موسیقی و آواز پنجاه نفر، مردم گرد بنای یادبود باقی مانده از دوران شوروی در بزرگداشت رفقای کشته شده در جنگ میهنی بزرگ حلقه زدند. درست است که حزب کمونیست سقوط کرده، اتحاد شوراها از هم فروپاشیده و معاهده ورشو از میان رفته است ولی عادات کهنه به سختی از بین می‌روند. هنوز در سرتاسر سرزمینی که زمانی جزو اتحاد جماهیر شوروی بود، سالگردها، جشنهای تولد و عروسی با بازدید یکی از اماکن غیر مذهبی سیستم سابق تکمیل می‌شود.

رقص و پایکوبی شروع شد. ابتدا به نظر می‌رسید مردان جوانی که کت و شلواری بَد دوخت از دوران شوروی به رنگ آبی یا خاکستری و- به رغم باد سرد- پیراهنهای نایلونی سفید به تن دارند احساس راحتی نمی‌کنند. به نظر می‌رسید که این سنّت، با سلیقه غربی آنها هم خوانی ندارد. برعکس، زنان که شادان و پایکوبان با بالا زدن دامنها تا زانو شلوارهای پرزرق و برق خود را نشان می‌دادند در آفتاب ضعیف ماه دسامبر[آذر ماه] با لباسهای رنگارنگشان و روسری‌های خوش رنگ صورتی، قرمز، سبز، آبی و طلایی به طور محسوسی می‌درخشیدند.

دسته رقصندگان از محل بنای یادبود جنگ جهانی دوم، از سربالایی شنی، به طرف درخت حرکت کرد. عروس جلو آمد و از کمر خود نواری ابریشمین و درخشان به طول حدود سی سانتیمتر و پهنای دو- سه سانتیمتر بیرون کشید. نو داماد او را از کمر گرفت و تا آنجا که می‌توانست بلند کرد. عروس روبان خود را بر یکی از شاخه‌های بالایی گره زد - عملی که به مفهوم آرزو و یا پیام برای روح این محل است.

موزیک به مارش تبدیل شد و رقص به دسته راه پیمایی. گروه از سمت درخت به سوی سربالایی تپه‌ای حرکت کرد که بر بالای آن گودالی دراز کنده شده بود و در آن آتشی می‌سوخت. در حالی که موزیک هم چنان می‌نواخت و مردم چیزی را تکرار می‌کردند، عروس و داماد هم زمان با هم از روی آتش از جلو و عقب می‌پریدند.

وقتی که گروه برای اجرای مراسم آتش به بالای تپه حرکت کرده بود، هوا به تدریج تاریک می‌شد. پس از ابراز ارادت به محمد و مارکس اکنون نوبت آن رسیده بود که عروس و داماد به سنتی بسیار باستانی تر تمکین کنند. پس از اینکه برای مراجعت وارد اتومبیل خود شدم می اندیشیدم که در میان تمام مراسم آن روز، آیا کدام برای عروس و داماد بیش از همه دارای اهمیت بود. خاطره دوران اتحاد جماهیر شوروی از خاطره‌ها محو خواهد شد، بنای یادبود

جنگ جهانی دوم مانند سایر آثار تاریخ متلاطم آسیای مرکزی از میان خواهد رفت ولی فکر می‌کنم صد یا دویست سال بعد نسلهای آینده هنوز بر این درخت نذر بسته و مراسم آتش را اجرا کنند. زیرا در این منطقه از جهان، ادای احترام به آتش سنتی بسیار باستانی است که به قبل از دوران زرتشت می‌رسد و احتمالاً به دورانی بازمی گردد که اجداد ماقبل انسانی ما، هومو ارکتوس(Homo Erectus)، موفق به مهار آتش که خطرناک ولی حیاتی بود شدند. زرتشت - چون موسی که خدا را در میان شعله‌های آتش بوته‌ها دیده بود - آتش را به عنوان نشان ربوبیت معرفی کرد. احتمالاً قبل از دوران زرتشت آتش به عنوان خدا پرستش می‌شد.

اواخر دوران برنز که احتمالاً زرتشت در آن ظهور کرده، دوران جوامع قهرمان پرور و دوران جنگجویان هومر می بود که در میان بسیاری از مردم، شرافت، شجاعت و قدرت بدنی بیش از هر چیز دیگری ارزش داشت. طوایف و قبایل به یکدیگر حمله کرده، ثروت، دامها، برده‌ها و زنان یکدیگر را می‌ربودند. به عنوان نمومه تسخیر کنعان توسط یهودیان یا ربودن و تجاوز به زنان ساب (Sabine) توسط روملوس (Romulus) بنیان گذار امپراطوری روم را باید نام برد. اگر چه مردم چادرنشین می‌توانستند امنیت خود را تا حدی حفظ کنند ولی نمی‌توانستند از غارتگری همسایگان حسودی که به تکنولوژی جدید نظامی مانند ارابه‌های چرخدار و شمشیرهای برنز مجهز شده بودند به طور قطع جلوگیری کنند.

زندگی مردم در آن دوران ظاهراً از لحاظ مادی بسیار ساده بود. زرتشت در یکی از نیایش‌های خود دعا می‌کند که خدا در قبال پارسائی اش، ده مادیان، یک اسب نر و یک شتر به او عطا کند. چنین پاداشی در مقایسه با آواز فرشتگان و شادمانی ابدی مسیحیت یا حیات بهشتی در اسلام بسیار ساده ولی عملی جلوه می‌کند. برای من تناقض بین درخواست ساده و فقیرانه این پیامبر، باشکوه بینش روحانی‌اش بسیار چشمگیر است. کسی نمی‌تواند در نقش قطعی زرتشت در تاریخ تکامل ادیان باستانی تردید کند. زیرا به دلیل همین نقش بود که شهرت او در قرون متمادی در میان تمام مردم جهان، دوست و دشمن گسترش یافت. تنها به واسطه شخصیت فوق العاده و تأثیر عمیق زرتشت بر جامعه بشری بود که نامش چون موسی، عیسی و محمد هنوز هزاران سال پس از مرگش در خاطره‌ها زنده مانده است. با این حال او مکاشفات زیادی برای ما باقی نگذاشت و حواریون او نیز شرح دقیقی از زندگی‌اش به ارث نگذاشتند.

زرتشت مردمی را مخاطب قرار داد که آتش را محترم می‌داشتند و خدایان نیاکانِ هند و اروپائی خویش را می‌پرستیدند: خدایان آسمان، زمین، خورشید (میترا)، ماه و خدای جنگ (ایندرا). مردمی که به وجود دیوان، ارواح وشیاطین متعقد بودند. اینها مجموعه عواملی بودند که بشر قبل از توسعه علم، در تشریح و فهم رویدادهای جهان، به توضیح دخالت آنها می‌پرداخت. شاید همانطور که هرودت درباره یونانی‌ها گفته بود اقوام هند و اروپائی نیز معتقد به خدایانی بودند که طبیعتی مشابه خودشان داشتند. ولی زرتشت مردم خود را به ترس از یک نیروی ماوراء الطبیعه که می‌باید از او تمکین کرد تهدید نکرد. او اعلام کرد که فقط یک خدای حقیقی به نام اهورامزدا وجود دارد و منشاء اصلی همه پلیدی‌ها در دنیا دروغ (دروج Druj) است که بعدها در شکل انگره مینو یا اهریمن تجسم کرد. زرتشت سایر خدایان را تا حد جلوه‌های خدای واحد تنزل داد به طوری که هر کدام بخشی از وجود او را مجسم می‌کردند. او پرستش دیوان را بطور کل مردود اعلام کرد وبه مردم آموخت که ارواح جنگ، تخریب، طمع و زیاده طلبی تنها جنبه‌های پست خصلت انسانی می‌باشند.

البته این تازه آغاز کار بود. بر طبق سنت دین زرتشت و همچنین بر اساس اشارات موجود در سروده‌های نیایشی این پیامبر، او به مردم آموخت که هر فرد در انتخاب بین خیر و شرٌ دارای اختیار است و پیروی از راه «اشا» (Asha) یا درستکاری حتی برای عوام مؤمن به رستگاری می‌انجامد. تا آن زمان تصور بر آن بود که فقط روحانیون و آریستوکراتها دارای روح جاویدانند. بهشت برای طبقات بالا اختصاص داده شده و جهنم برای عوام. او قربانی کردن حیوانات را به عنوان عملی بی‌رحمانه محکوم کرد. او طایفه روحانی هوم (Haoma) را تقبیح کرد. هوم احتمالاً گیاهی مخدر بود که به گیاه سوما (Soma) که در کتب مقدس هندی به آن اشاره شده مربوط می‌شود (شاید همان گیاه شاهدانه‌ای باشد که به گفته هرودت، چادرنشینان استپ از آن در مراسم مذهبی خود استفاده می‌کردند). او ستایش آتش را ترویج نکرد. اساس مکتب او عقلایی، علیه مراسم مذهبی و علیه قربانی کردن بود. او پیروانش را ترغیب می‌کرد که نفس خود را با خدا آشنا کنند.

شاهزادگان، جنگجویان و بیش از همه روحانیون ملت او عکس العمل شدیدی علیه ادعاهای زرتشت نشان دادند. این جوان سی ساله کیست که سنت کهن قبیله ما را اینگونه مورد تهدید قرار می‌دهد؟ یا اینکه، ما او را خوب می‌شناسیم، فکر می‌کند که کیست؟ او خود به قبیله‌ای نجیب و روحانی به نام اسپیتاما (Spitama) تعلق داشت. او نمی‌بایست شاخه

مذهبی را قطع کند که خود روی آن ایستاده بود. چطور می‌شود که از میان همه مردم خصوصاً بزرگان و افراد مهم، او مورد عنایت ایزدی قرار بگیرد؟ او از طرف «کاراپان‌ها[۱۲۱]» (Karapans) که روحانیون سنتی بودند تقبیح شد، از اجتماع خود رانده شد و به دنبال تبعید، رابطه‌اش با خانواده و قبیله‌اش قطع گردید. او اولین و نه آخرین پیامبری بود که در کشور خود مورد بی‌حرمتی قرار گرفت.

به کدام سرزمین پناه ببرم؟ آیا باید کوچ کنم؟
از نجبا و همردیفانم بریده شده ام. مردم و حاکمان دروغگوی این سرزمین به من علاقه‌ای ندارند.

بالاخره زرتشت به ایوان گشتاسب شاه، حاکم ایرانیان خطه شمال شرقی، احتمالاً در شهر باستانی بلخ در افغانستان امروزی می‌رسد. در آنجا از او استقبال می‌شود و به سخنانش گوش فرا می‌دهند. ابتدا ملکه[۱۲۲]، سپس خود شاه و بعد درباریان به اصلاحات مذهبی او می‌پیوندند. او که از حمایت دربار برخوردار شده بود به آموزش و ترویج مشغول می‌شود و سرودهایی می‌سراید که باقی مانده آنها امروز در «اوستا» کتاب مقدس زرتشتیان حفظ شده است. نام پادشاه و افراد مهم دربار او در سروده‌های زرتشت ذکر شده است. بر طبق منابع مذهبی دین زرتشت او با سه زن یکی پس از دیگری ازدواج کرد که آخرینشان دختر وزیر اعظم گشتاسب شاه بود. گفته می‌شود که او شش فرزند داشت. به نظر می‌رسد که او سروده «اوِستان» (Avestan) در آخر گاتها را برای ازدواج جوانترین دخترش به نام «پوروچیستا[۱۲۳]» با جاماسپ[۱۲۴] یکی دیگر از وزیران شاه، سروده است.

---

[۱۲۱] زرتشت در یسنا ۱۳:۱۵ در مذمت کاراپان‌ها میگوید: «کاراپان و کوی که با کردار بد خود مردم را به تباهی می‌کشند..روان و دین آنها هنگام نزدیک شدن به گذرگاه داوری در هراس خواهند افتاد» - م

[۱۲۲] نام این ملکه هوتوسا (Hutaosa) بود - م

[۱۲۳] Pouruchista به معنی پر از خِرَد

[۱۲۴] Jamasp به معنی مردی که دارای اسبان قوی است

به استناد منابع دین زرتشت او به سن پیری رسید. گفته می‌شود که در هفتاد سالگی (رقمی که سؤال برانگیز است) او به دست یکی از کاراپان‌های روحانی به نام برادرس (Bradres) که خنجری بر پشت او فرود آورد کشته شد.

بیش از سه هزار سال بعد در شهر کویری یزد، مهمترین معبد زرتشتی ایران در میان کاخ‌ها و زندانها، آن سوی ردیفی از برجهای بادگیر (که برای گرفتن خفیف ترین نسیم تابستانی و انتقال آن به استراحتگاه‌های مرکز خانه‌های خشتی و آجری بنا شده‌اند)، هنوز بازدید کنندگان زیادی را به خود جلب می‌کند. در نوروز، توریستها از تمام نقاط ایران برای داخل شدن به سالن ورودی این معبد به شکلی خستگی ناپذیر از باغی ناهموار و پر از آشغال عبور کرده، از پله‌ها بالا می‌روند و با هل دادن همدیگر سعی می‌کنند از دری که بر بالای آن نقش بزرگ فروهر (سمبل بالدار خدا) قرار دارد عبور کنند. در داخل این سالن، مراجعین می‌توانند از پشت پنجره‌ای با شیشه‌ای ضخیم شعله‌های آتشی مقدس را نظاره کنند که شاید قدیمی ترین شعله جهان باشد. (البته این ادعا مرا به یاد مثل تبر پدربزرگ می‌اندازد که دسته و تیغه‌اش چندین بار عوض شده‌اند ولی هنوز از آن به عنوان تبر پدربزرگ یاد می‌شود). به ادعای خادم این معبد این شعله مقدس از سال ۴۷۰ میلادی تا کنون می‌سوزد، هر چند که همیشه در این محل نبوده است. دربان پیری سعی می‌کند ضمن هدایت جمعیت اطلاعاتی به زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه ارائه داده و ضمناً برای تعمیر و بازنگاهداری معبد طلب کمک مالی کند. متوجه شدم در جعبه‌ای که حمل می‌کرد مقدار زیادی پول جمع آوری شده بود. اگرچه مقداری از این پولها ریال ایرانی بود ولی غالباً اسکناس ها، دلار آمریکایی بودند. به نظر می‌رسد که شیطان بزرگ هنوز از «مذهب نیک» اهورا مزدا حمایت می‌کند.

جمعیت به قدری زیاد بود که نمی‌شد پاسخی درباره سؤالهای متعددم دریافت کنم. هر چه که از دربان می‌پرسیدم او مرا به نوشته‌ای قاب شده ارجاع می‌داد که در حدود بیست خط راجع به فضیلت و قدمت دین زرتشت و کهنگی آتش مقدس توضیحاتی داده بود. در اینجا نمی‌توانستم راجع به مفهوم نوروز در دین زرتشت چیزی پیدا کنم. من و همراه ایرانیم تصمیم گرفتیم که برای یافتن پاسخ به سؤالاتم به منابع دیگری مراجعه کنم.

چند سال قبل پس از یک طوفان بزرگ، مردم یزد با شگفتی شاهد نمایان شدن نوک گنبدی از زیر شنهای بیابان نزدیک شهر شدند. در اثر حفاری‌های بعدی یک دهکده کامل زرتشتی که به خوبی حفظ شده بود با یک آتشکده کشف گردید. ساختمان‌های روستا قدمت زیادی نداشتند. احتمالاً این روستا در قرن نوزدهم میلادی در زیر شن مدفون شده بود. ولی هنوز وهم آلود بود مانند تکه‌ای از تاریخ، منجمد شده در زمان، شبیه پامپی (Pompeii) منتهی بدون اجساد کلسیومه شده. در حالی که از دیوارهای گلی خانه‌ها بالا می‌رفتیم تا داخل اطاقهای متروکه را نگاه کنیم یک خانواده محلی سر رسیدند: دو مرد، سه زن و دو دختر نوجوان. زنها در زیرِ روپوش‌شان هفت قلم آرایش کرده بودند. روپوش لباس بارانی بلندی است که زنانی که از چادر خوششان نمی‌آید برای مخفی کردن انحناهای بدن خود می‌پوشند. دختران جوان هم روسری‌های گلدار خود را تا آنجا که جرأت می‌کردند عقب زده و از حد دو سانتیمتر مو که مقامات مجاز کرده‌اند فراتر رفته بودند. آنها برای گردش و سیاحت به این محل آمده بودند.

یکی از مردها پدر دخترها بود. با لحنی که به نظر می‌رسید اطلاعات زیادی دارد به شکلی اغراق آمیز و به شیوه‌ای نمایشی که ایرانیان هنگام خواندن شعر استفاده می‌کنند برای زن و دخترهایش سخنرانی می‌کرد (حروف صدا دار را می‌کشید، هر جمله را با کلامی بلند شروع می‌کرد و بعد بطور غیر مترقبه‌ای آرام صحبت می‌کرد). با خود گفتم که او قطعاً معلم مدرسه است زیرا فقط آنها و گویندگان هوا شناسی در تلویزیون به این شکل صحبت می‌کنند. به یکدیگر شیرینی و شکلات تعارف کردیم. از او معنی هفت سین را در دین زرتشت پرسیدم.

در پاسخم گفت که هفت سین اصلاً معنی مذهبی ندارد. هفت سین قبل از آنکه نشانی مذهبی داشته باشد نمودی معترضانه است.

«قبل از اسلام، نوروز با هفت شین جشن گرفته می‌شد نه هفت سین. بر سفره هفت شین، هفت چیز قرار داده می‌شد که نامشان با شین شروع می‌شد. شراب به علامت جشن، شیر= ارتزاق، شربت = خوشی، شمشیر= امنیت، شمشاد = ثروت، شمع = روشنایی، و شاهدانه به علامت روشنی فکر. و آرزو می‌کردیم که در سال جدید از این مواهب برخورداد شویم.»

شاهدانه علامت روشنی فکر؟ به یاد شرح هرودوت از مراسم تدفین سکاها افتادم که چادرنشینان شاهدانه بر آتش می‌ریختند و دود آن را در زیر پتو استشمام می‌کردند.

پدر خانواده که به گمانم معلم بود پرسید: «آیا شما درباره زبان شناسی مطالعه کرده‌اید؟» وقتی که سرم را به علامت منفی تکان دادم در نگاهش علامت ناخشنودی نمایان

شد. «بسیار خود، اگر شما درباره زبان شناسی مطالعه داشتید می‌فهمیدید که «شین» و «سین» هم بسیار شبیه هم هستند و هم با هم تفاوت زیادی دارند. صدای «شین» پربار و گرم است در حالی که صدای «سین»، سخت تلخ و سرد است. امتحان کن. تفاوت این دو صدا را تشخیص خواهی داد.»

برای چند لحظه‌ای در آن دهکده متروکه ایستادیم و مثل قطار متوقف شده از خود صدای سین و شین درآوردیم.

«متوجه تفاوتشان می‌شوی؟»

همه با او موافقت کردیم

«وقتی که ایران اسلام را پذیرفت، مردم می‌خواستند که سنتهای خود را حفظ کنند. و از آنجا که سفره نوروزی با هیچ یک از قوانین اسلامی مغایرت نداشت حکام مسلمان هم به مردم رخصت دادند، خصوصاً که قرآن هم به آن اضافه شد. ولی مردم برای یادآوری شکست سخت و تلخ خود سفره هفت شین را به هفت سین تبدیل کردند. ولی مسلمانان که درباره زبان شناسی مطالعه نکرده بودند از این موضوع بی‌خبر بودند.»

از او پرسیدم: «ولی چیزهایی که بر سفره هفت سین گذاشته می‌شود چه مفهومی دارند؟»

«هیچ چیز، آیا به حرفهای من گوش نمی‌دادید.» (حالا دیگر مطمئن شده بودم که او معلم است.) «فقط هفت چیز هستند که با "سین" شروع می‌شوند.»

دیگر تمایلی برای صحبت با ما نداشت. بالای دیوار مخروبه‌ای رفت و با ژستی قهرمانانه برای خانواده‌اش مشغول صحبت درباره آتشکده شد. زنها با افتخار به او نگاه می‌کردند و دختران با هم می‌خندیدند.

آیا از تعالیم زرتشت در کشوری که هزار و پانصد سال از آن پیروی می‌کرد همین مانده بود؟ فقط هفت چیز بی‌معنی که نامشان با حرف «سین» شروع می‌شود؟ به نظر می‌رسید که سفره هفت سین یا هفت شین هیچ ربطی با خدا و نبرد خیر وشرّ ندارد. بیشتر که فکر کردم منظره مردمی که در یزد برای دیدن آتشکده آمده بودند مرا به یاد توریستهای شهرهای بزرگ به هنگام دیدن اردوگاههای سرخپوستان انداخت نه زائرینی که در پی قربت و نزدیکی به ایمان نیاکان خود بودند.

این آقای معلم در یکی از نتیجه گیری‌های خود گفته بود : «مذهب موجودی زنده است و رشد می‌کند. نمی‌توانید انتظار داشته باشید که برای هزاران سال به یک شکل باقی بماند.» او درست می‌گفت. تئوریسن های مذهبی مانند انقلابیون در پیش بینی نتیجه زحماتشان ناتوانند. قطعاً مؤسسین تمام مذاهب اصلی اگر می‌توانستند نتیجه تعالیم خود را در قرون بعدی ببینند دچار شگفتی می‌شدند. موسی - اگر چنین شخصی که پنج کتاب اول تورات به او نسبت داده شده است واقعاً وجود داشته باشد - اگر می‌توانست هزار سال بعد از مرگش شاهد مراسم مذهبی در کنیسه‌ها باشد، مراسمی که تحت شرایطی دور از تصور او این چنین شاخ و برگ داده شده، قطعاً دچار شگفتی می‌شد. هر چند که الهیات مسیحیّت و مراسم نیایش آن فقط در فاصله چند صد سال پس از تصلیب تنظیم شد نمی‌توانم حتی درباره عکس العمل عیسی مسیح در قبال فرقه کاتولیک مریم باکره و حواریون و مراسم نیایش کلیسایی حدسی بزنم. با آنکه پیامبر اسلام از نظر تاریخی در دوره‌ای نزدیک به ما می‌زیسته، ولی اسلام هم در جهات غیر قابل پیش بینی تکامل یافته است. شکاف بین تعابیر مذهبی بین اهل تسنن و شیعه - این اختلاف از نظر قرآنی مردود شناخته شده است - درست پس از مرگ او ایجاد شد و از آن زمان تا کنون در حال گسترش است.

سادگی تعالیم زرتشت، مخالفت او با بنیادگرایی، فرمان او در پرستش یک خدا، تلاش در جهت دستیابی به سعادت در این حیات و انتخاب نیک بر شر، در طول تاریخ با چنان لایه‌هایی پوشانده شده که گویی چون گوهر گرانبهایی است که در عمق دریا در زیر قشر ضخیمی از خس و خزه از انظار پنهان مانده است. اگر چه این گم گشتگی در چنان اعصاری دور اتفاق افتاد که کسی بطور قطع نمی‌تواند بگوید که چه و کی رخ داد ولی بیشتر محققین بر این باورند که پس از مرگ این پیامبر، دشمنان دیرین او یعنی طایفه روحانی «کاراپان» (Karapan) موفق شدند بسیاری از سننی را که زرتشت خود با آنها مخالفت داشت وارد دین جدید التأسیس کنند. بسیاری از خدایان کوچکتر و ارواح نیک و شر آن زمان که او سعی کرده بود به پیروانش به عنوان انعکاس خصلتهای انسانی و نیروهای مادی و یا حداکثر فرشتگان تفهیم کند، سالها پس از مرگ او مقام و منزلت ربّانی گذشته خود را باز یافتند. فرقه آتش پرست باستانی آریایی که هیچگاه سروده‌های او را ترویج نمی‌کرد پس از او در مراسم مذهبی زرتشتی دوباره میداندار

شد. حتی فرقه گیاه هوم که از طرف زرتشت مورد سرزنش قرار گرفته بود تا امروز در نیایشهای زرتشتیان ذکر می‌شود.

در طول دوران هخامنشی‌ها و سلوکی‌ها - از آغاز امپراطوری پارسها و مادها، سراسر دوران تسخیر ایران توسط اسکندر و حوادث متعاقب آن - به نظر می‌رسد که مسؤولیت حفاظت از آتش زرتشت به عهده مغان، فرقه روحانی مردم ماد گذاشته شد که موفق شدند بسیار از سنتهای کهن ایرانیان را در دین زرتشت وارد کنند. نمی‌دانیم که آنها درباره این پیامبر چه فکر می‌کردند و یا حتی چه می‌دانستند. به رغم تمایل پادشاهان ایرانی در ثبت موفقیت‌هایشان بر روی کتیبه‌های سنگی در هیچ جا اشاره‌ای به زرتشت نشده است. در کتیبه‌های اولیه فقط اشاره به اهورا مزدا را می‌بینیم، ولی در کتیبه‌های بعدی گاهی نام خدایان دیگر ذکر می‌شود. و بالاخره در زمان اردشیر دوم (Artaxerxes II) که قانون زرتشت مبنی بر ممنوعیت معبد و مجسمه را به زیر پا گذاشت، نام میترا و آناهیتا در کتیبه‌ها ذکر می‌شود. مغان اعجاز کرده بودند.

آقای زینر (R.C.Zaehner) پرفسور دانشگاه آکسفورد در کتاب خود به نام «طلوع و افول دین زرتشت» که یکی از معتبرترین آثار تحقیقاتی درباره تاریخ دین زرتشت است می‌نویسد که با حمله اسکندر به ایران دوران باشکوه این دین به سر رسید. دوران هزار و سیصد سال بعد، دوران افول و تاریکی دین زرتشت بود. طبیعتاً ایرانیان سیر حوادث را به گونه‌ای دیگر می‌بینند. بر طبق کتاب «دینکرد» (Dinkart به معنی اعمال دین) که در قرن نهم میلادی نوشته شده است :

> دارا (Daray) پسر دارا [داریوش سوم] فرمان داد دو نسخه از اوستا و زند [تفسیر اوستا] به همان شکلی که زرتشت از هرمزد [اهورا مزدا] دریافت کرد تهیه شود، یک نسخه در خزانه سلطنتی و نسخه دیگر در کتابخانه ملی نگاهداری گردد.
>
> از آنجا که در اثر حمله اسکندر، غارت و ویرانی مقدونیان در ایران، هرج و مرج و نابسامانی ناشی از آن، کتب مقدس زرتشتی و تعالیم مکتوب آن در حد وسیعی نابود شده بود، ولخش (Valakhsh) یا (Vologaises) اشکانی (Arsacid) در نامه‌ای به تمام استانها فرمان داد هرچه از کتابهای

«اوستا» و «زند» پیدا شود و در اصالت آنها اعتماد باشد در حفاظت و نگاهداری آنها بکوشند. از آنها خواست هر آموزشی که بر اساس اوستا و زند نوشته شده و یا هنوز بصورت شفاهی در میان مردم باقی مانده و در اصالت آنها اعتماد وجود دارد جمع آوری و یا تدوین کنند.
اعلیحضرت، شاه شاهان، اردشیر، پسر بابک [بنیان گذار سلسله ساسانی] به پیروی از تنسر (Tansar)، کارشناس امور دینی خود، دستود داد که تمام آن نوشته‌های پراکنده به دربار فرستاده شود. پس از آن تنسر به کار خود مشغول شد، یک نسخه را انتخاب کرد و باقی را از شرع دین زرتشت خارج نمود. او حکمی صادر کرد که در آن نوشته شده بود :«از آنجا که اکنون اطلاعات کاملی درباره تعالیم دین زرتشت و پرستندگان دین مزدا در دست است، تعبیر تمام این تعالیم مسؤولیت ما است.»

این گفتار چیزی نبود جز خیال خام. زیرا کلید فهم زبان گاتها قبل از دوره ساسانیان گم شده بود و تفسیرات غلط کتاب «زند» در تعبیر نوشته‌های باستانی خنده آور بود. درک مفاهیم گاتها تنها در دوران جدید، پس از آنکه زبان شناسان موفق به نشان دادن رابطه بین زبان پارسی کهن و سانسکریت شدند، میسر گردید. ولی همانطور که از نوشته بالا استنباط می‌شود، روحانیون ساسانی در تبدیل مذهب اهورا مزدا برای اولین بار به دینی سخت گیر، ناب گرا، بنیاد گرا و تنبیه کننده به خود تردیدی راه نداند مذهب رسمیِ که از طرف دولت ترویج می‌شد و دارای چنان قوانین پیچیده در خصوص طهارت بود که عده‌ای با قوانین حاخام‌های یهود مرتبط دانسته‌اند. برخی نیز بر این باورند که ریشه قانون یهودی کشروث (Kashruth) در باب جدا کردن خوراک پاک از ناپاک ریشه زرتشتی دارد. منتهی بر حسب تاریخ تنظیم کتب و قوانین مذهبی باید نتیجه معکوس گرفت. یعنی نمونه رفتار یهودیان در خصوص مذهبی که از طرف خدا وحی شده بر نگرش روحانیون ساسانی تأثیر گذاشته بود. افسوس که تمرکز قدرت در یک تشکیلات هرمی رسمی معمولاً به انتشار قوانین و الزام پیروی از بنیادگرایی ترویج شده از طرف دولت می‌انجامد. چنین استحاله‌ای احتمالاً عامل اصلی سمت گیری اسلام در قرن هفتم میلادی بوده است.

پس از تسخیر ایران توسط اعراب دین زرتشت یک شبه از میان نرفت. قرنها گذشت تا شمار پیروان این دین تا حد قلیل امروزی کاهش پیدا کرد. در آسیای مرکزی برایم داستانهایی از فرماندهان عرب تعریف می‌کردند که به مردم غیر مسلمان پول می‌دادند روزهای جمعه برای برگزاری نماز به مسجد بیایند تا آنها در مقابل نمایندگان خلفای اموی در دمشق و بعدها عباسیان در بغداد به سبب گسترش تعالیم قرآنی خوب جلوه کنند.

اقلیتی از مردم زرتشتی ایران نتوانستند حاکمیت مسلمانان را تحمل کنند و در دوره‌ای بین قرون هشتم و دهم میلادی از ایران مهاجرت کردند، ابتدا به جزیره هرمز (Hormuz) در خلیج فارس و سپس به هندوستان رفتند. در آنجا در استان گوجارات (Gujarat) اجتماع کوچک و آرامی از کشاورزان و کسبه بوجود آوردند و خود را پارسی (Persees) به معنی ایرانی نامیدند. به نظر می‌رسد که رابطه بین مهاجرین با هم کیشان خود در ایران به سرعت قطع شد و دو شاخه دین زرتشت برای قرنها بدون ارتباط با یکدیگر باقی ماندند. این دوری چنان شکافی بین آنها بوجود آورد که پس از برقراری ارتباط در قرن پانزدهم میلادی، اعتقادات، مراسم وحتی تقویم این دو جامعه تا حد زیادی با هم تفاوت می‌کرد. کشف این تفاوت در هندوستان باعث شکاف در میان پارسی‌ها بین سنت گرایان و اصلاح طلبانی شد که پرون (Anquetil de Perron) در نامه خود شرح داده بود.

این انگلیسی‌ها بودند که وضعیت زندگی پارسی‌ها را بهبود دادند. وقتی که آنها در قرن هفدهم میلادی پستهای تجاری خود را در گوجارات دایر کردند به دنبال متحدی بودند که نه مانند طبقه حاکم مغول (Mughul) مسلمان باشد و نه چون اکثریت مردم هندو. آنها جماعت پارسی‌های گوجارات را مستعد نفوذ اروپائیان و تجارت یافتند. بعدها در همان قرن وقتی که «شرکت هند شرقی»[۱۲۵] کنترل بمبئی را در دست گرفت، پارسی‌هایِ با استعداد وارد این شهر شدند. گسترش سریع این شهر در قرنهای هجدهم و نوزدهم بطور عمده مدیون تلاش و نبوغ پیروان زرتشت بود که اغلب صنایع سنگین و مهم هندوستان را مانند پارچه بافی، مواد شیمیایی، فولاد، راه آهن و کشتی سازی را بنیان گذاشتند.

پارسی‌های هندوستان در عرصه‌های دیگری نیز مؤثر بودند. یکی از آنها اولین چاپخانه هندوستان را در سال ۱۷۷۸ تأسیس کرد، دیگری قدیمی ترین روزنامه هندی را که هنوز چاپ

---

[۱۲۵] East Indian Company

می‌شود در سال ۱۸۲۲ بنیان گذاشت و بسیاری دیگر در زمینه‌های هنر، تعلیم و تربیت و ورزش بسیار فعال بودند. کاپیتان اولین تیم ملی کریکت (Criket) هندوستان که برای مسابقه در سال ۱۸۸۶ به انگلیس آمد یک پارسی بود و همه بازیکنان نیز زرتشتی بودند. در واقع به نظر می‌رسد که پرستندگان اهورا مزدا آن چنان باعث رواج بازی کریکت در هندوستان شدند که یک نویسنده هندی ادعا کرده است کریکت «ورزش هندی است که انگلیسی‌ها آن را تصادفاً کشف کردند.»

علاقه پارسی‌های هندوستان به ورزش چیزی است که آنها را از مردم یهود که غالباً به هم تشبیه می‌شوند جدا می‌کند. در دویست سال گذشته آنها مانند یهودیان به سرتاسر دنیا مهاجرت کردند و در هر جامعه‌ای که مقام سکونت گزیدند دستاوردهای زیادی به مردم آن عرضه کردند. در بریتانیا یک پارسی، اولین هندی فارغ التحصیل لیسانس از دانشگاه آکسفورد بود، یکی دیگر اولین بارونت (Baronet) انگلیسی هندی الاصل بود. سه پارسی، اولین نمایندگان متولد هندوستان در مجلس عوام انگلیس بودند. در این اواخر زرتشتیان در عرصه هنر، تأتر، مدیریت تلویزیون و موزیک افتخار آفریده‌اند. چه کسی می‌تواند «زوبین مهتا[۱۲۶]» رهبر ارکستر ویا «فردی مرکوری[۱۲۷]» خواننده اول گروه موسیقی کوئین (Queen) که برنامه‌هایش در استادیوم اجرا می‌شود را فراموش کند.

ولی در ایران که شمار زرتشتیان کاهش می‌یافت، عمده ترین تأثیر نگرش زرتشتی در شکل گیری تعابیر اسلامی بود که در سرزمین امپراطوری سابق ایران گسترش یافت. ایران، عراق، آسیای مرکزی، بخشی از ترکیه و هندوستان زمانی تحت نفوذ کامل فرهنگ ایرانی قرار داشتند و اکنون نیز تا حدی نفوذ آن مشاهده می‌شود. نگرش اسلامی تشیع نشان هویت ایرانی در اُمه اسلام یا جماعت مسلمین می‌باشد. اگرچه تشیع در نزاعی سیاسی برای جانشینی محمد نبی شکل گرفت که منازعه‌ای کاملاً عربی بود، در وقت خود به مذهب ملی ایرانیان تبدیل شد.

---

[۱۲۶] Zubin Mehta

[۱۲۷] Freddie Mercury

عاشورا

نوروز تنها یکی از دو مراسم سالانه و پر طرفدار ایرانیان است. مراسم پرطرفدار دیگر، عاشورا، یعنی دهمین روز ماه اسلامی محرم، مصادف است با شهادت حسین نوه محمد پیامبر در کربلا (در عراق) در سال ۶۸۰ میلادی. عاشورا با نوروز تفاوت بسیاری دارد. بر عکس نوروز که ایام شادی و استراحت است، عاشورا روز عزاداری است که وجه مشخصه آن حرکت دسته‌های عزادار در خیابانهای شهر است. در این روز عزاداران با شیئی نوک تیز خود را زخم می‌زنند و یا با زنجیرهایی که دسته‌ای چوبی دارند چنان بر پشت خود می‌کوبند تا خونین می‌شود. این زنجیرها در مغازه‌ها برای سوغات به توریستها فروخته می‌شود. در روستاها، مراسم عزاداری با اجرای تعزیه (به معنی عزاداری) برگزار می‌شود. تعزیه اجرای نمایشی پر احساس از حوادثی است که در طی آن حسین با کمتر از یک صد نفر از طرفداران خود با سپاهی چهار هزار نفره مقابله کرد، تسلیم نشد و در نتیجه به قتل رسید.

روزی شاهد برگزاری این مراسم کهن در ایران بودم. تجربه‌ای تکان دهنده بود. مردم روستایی از فاصله‌های دور در اطراف زمین ورزشی که هر سال محل اجرای این مراسم است حلقه زده و بر زمین نشسته بودند. اینها مردمی محافظه کار بودند و زنان تقریباً همگی چادری سیاه به سر داشتند که همه چیز خود جز چشمان کنجکاوشان را می‌پوشاند. مردان با لباس خوب جمعه خود یعنی کت و شلوار آمده بودند - تنها روحانیون عبای سنتی پوشیده بودند - و برخی هم سلاح به همراه داشتند. بسیاری از مردان، رزمندگان جنگ خانمانسوز ایران و عراق بودند و بسیاری از زنان، همسران بیوه و یا مادران عزاداری که شهادت حسین برایشان مفهومی شخصی داشت. مردم عموماً ساکت بودند و با هم صحبت نمی‌کردند. حتی بچه‌های زیادی هم که به آنجا آمده بودند، ساکت بودند. کودکان خردسال با چشمان گشاده و نگران در حالی که به اطراف نظاره می‌کردند به آغوش مادران پناه برده بودند. همه در انتظار شروع مراسم نمایش تعزیه ساکت نشسته بودند.

ناگهان سوارکاری با عمامه سیاه و زرهی مقوایی ولی شمشیری آهنین (که خوشبختانه تیز نبود) خشمناک از میان جمعیت به داخل میدان می‌تازد. اسب سیاه شیهه‌ای می‌کشد و به دور میدان می‌چرخد. تماشاچیان خود را جمع می‌کنند. او با آواز شروع به خواندن سخنرانی

طولانی می‌کند که تأثیرش به لحاظ خواندن آن از روی کاغذی که در دست داشت برای غربی ناظری چون من کاسته شده بود. او یکی از امویان و تبلور انسانی پلید بود که تصمیم داشت جانشین به حق پیامبر را به قتل برساند.

پس از آن قهرمان تعزیه با اسب سفید، عبایی سفید و کتانی، عمامه‌ای سبز و زرهی چون رقیب خود وارد می‌شود. او هم با بالا بردن دستش و روی کردن به آسمان و گاهی به نوشته‌ای که در دست داشت شروع به سخنرانی خود می‌کند. او حسین بود یعنی تبلور همه چیزهای خوب و نجیب.

سواران دیگری هم وارد میدان می‌شوند، هر کدام در لباسی متفاوت. بعد از اسب خود پائین می‌آیند و با فریاد و ضربات شمشیر و سپر، نبردی بینشان در می‌گیرد. در حالی که بازیگران مراقب بودند با ضربات شمشیر یکدیگر را مجروح نکنند، به سبب چرخش شمشیرها و تقلای اسبان، تماشاچیان کاملاً در معرض خطر قرار داشتند. اولین شهید به زمین می‌افتد. هنر پیشه‌ای که نقش علی اکبر پسر حسین را بازی می‌کرد، لباسی به رنگ سفید و سبز به تن داشت و قطعه‌ای پشمین به رنگ سرخ به نشان زخم خونین بر روی آن دوخته شده بود. شمشیر از دستش می‌افتد و با دقت که مبادا بر روی سنگی بیفتد و مجروح شود خود را بر زمین می‌اندازد. در این حالت و قبل از آنکه به نشانه مرگ سرش را بر زمین بگذارد خطبه بلندی را می‌خواند.

در اینجا به تشریح جزئیات مراسم تعزیه نمی‌پردازم. این نمایش بیش از سه ساعت طول کشید تا آنکه تمام پیروان حسین به علامت مردن بر زمین افتادند. فقط گاهی تکانی می‌خوردند تا جایشان راحت تر شود. بالاخره حسین که دست و بازوانش را با آبی آغشته به رنگ قرمز- به نشان خون شهید، عصاره پر راز و همه جا پیدای ایرانی- از قوری پلاستیکی صورتی زشتی شسته بود بر چهار پایه‌ای چوبین می‌افتد و چنان سخنرانی طولانی می‌کند که اپرا در مقابل آن کوتاه جلوه می‌کرد.

اگر چه به علت طولانی و نامفهوم بودن سخنرانی‌ها، این مراسم برایم کسل کننده بود و بازیگری غیر حرفه‌ای و بسیار ابتدایی بازیگران نیز کمکی نمی‌کرد ولی متوجّه چیزی بسیار فوق العاده شدم: بسیاری از تماشاگران، مرد و زن به شدت گریه می‌کردند، از چشمانشان اشک سرازیر بود، شانه‌هایشان در اثر هق هق بالا و پائین می‌رفت، مردان تنومند، تفنگ بر دوش گونه‌های خیس و نتراشیده خود را با دستمال خشک می‌کردند. اشک و گریه آنها نه برای

نشان دادن اعتقاد مذهبیشان به روحانی محل بود و نه مانند عزاداری‌هایی که این روزها در غرب برای افراد سرشناسی چون شاهزاده دایانا مد شده است. آنها از صمیم قلب گریه می‌کردند. من شاهد چنان گریستن حقیقی، بی‌اختیار و صمیمی بودم که قطعاً از قلب سرچشمه گرفته بود.

این درجه از احساس نمی‌توانست به مبارزه‌ای مربوط شود که سیزده قرن از آن می‌گذرد. این غم عمیق نمی‌توانست برای مردی باشد که این مردم درباره حقیقت زندگی او چیزی نمی‌دانستند. دل شکستگی آنها تنها می‌توانست مربوط به زندگی خود این مردم و ضایعات خود آنها باشد.

پس از مراسم تعزیه که مردم پراکنده شدند و بچه‌ها مشغول بازی، یک پلیس جوان روستایی با ظاهری غمگین و دملی بر گردن مفهوم این مراسم را برایم اینگونه شرح داد :

«برای ما شخص امام حسین (علیه السلام) در اینجا مطرح نیست. بله، او نوه پیامبر اسلام (علیه السلام) و فرزند علی پسر عمو و داماد پیامبر، شوهر دخترش فاطمه (علیها السلام) بود. او شخصی مقدس بود که نمی‌بایست این گونه کشته شود. ولی داستان کربلا از این هم فراتر می‌رود و به نبرد بین نیکی و شر، بین حق و باطل مربوط می‌شود. این نبرد هیچ گاه پایان نمی‌پذیرد. و به همین دلیل مراسم تعزیه باید هر سال اجرا شود. این مبارزه‌ای است که هر مسلمان خوبی باید در آن شرکت کند. مردان و زنانی که امروز اشک می‌ریختند فقط برای امام حسین (علیه السلام) گریه نمی‌کردند بلکه برای شکستهای خود در این نبرد اشک می‌ریختند.» ولی در اینجا چهره‌اش شکفت «هنگامی که امام غایب دوباره ظاهر شود این جنگ پایان می‌رسد و خوبی پیروز خواهد شد. دعا می‌کنم که این در زمان حیات خود و یا فرزندانم رخ دهد.»

این کلمات به راحتی می‌توانست از زبان زرتشتی و نه یک مسلمان جاری شود. در حالی که بسیاری از محققین علوم دینی نظرات مختلفی دارند، برداشت شخصی من این است که بسیاری از الهیات دین زرتشت بطور مستقیم وارد اسلام نوع ایرانی شده است. مسلمانان فوق ارتدوکس [عرب] ادعا می‌کنند که مراسم عزاداری برای امام حسین اصالت اسلامی ندارد بلکه از همسایگان ایرانیشان آموخته شده است. زیرا دید پلیس روستایی درباره نبرد جاویدان بین نیکی و شر که در خود آگاهی شیعه نقشی مرکزی دارد، در اعتقادات اهل تسنن جایی ندارد. در ذهن ایرانیان، پشت سر علی، خلیفه مقتول عرب می‌توان حضور سایه‌ای از زرتشت پیامبر

ایرانی را دید. بسیاری از شیعیان معتقدند که علی و امامان شیعه که رهبر روحانی تشیع هستنند کانال نور ازلی خداوندند و تنها کسانی‌اند که درک کاملی از قرآن داشتند. شیعیان در خصوص علی، قانون اسلامی منع استفاده از تصویر را به زیر پا می‌گذارند و تصاویر او را به عنوان شخصیت مقدسی که از اطراف سرش هاله‌ای از نور می‌تابد در هر جا می‌فروشند. و «امام غایب»، دوازدهمین جانشین علی که در سال ۸۷۸ میلادی به «غیبت رفت» و روزی باز خواهد گشت همان اعتقاد دین زرتشت به نجات دهنده و سوشیانت است که چهره‌ای اسلامی به خود گرفته است.

شیعیان ایرانی خود را مسلمانان ناب می‌دانند و از انتقادات سنی‌های ارتدوکس که آنها را متهم به گرایشهای مخفی زرتشتی می‌کنند خشمگین می‌شوند. این گرایش در ایجاد سلسله مراتب هرمی روحانیون شیعه که رهبر اعظمی در رأس آن قرار دارد و بی‌شباهت به موقعیت موبد موبدان دین زرتشت نیست نمودار می‌شود. در اثر یک واقعه مهم تاریخی، پوسته مذهب شیعه ترک برداشت و ماهیت آن آشکار شد. این واقعه آخرین تلاش برای احیاء مجدد دین زرتشت بود. یک شاخه تندرو تشیع در بحرین در قرن دهم میلادی که به سبب یک سری تقارنهای سماوی غیر طبیعی و همچنین هزار و پانصدمین سالروز قتل زرتشت شوریده بودند، راه زائران به خانه کعبه را مسدود کردند. آن‌ها شورش خود را با تسخیر مکه و ربودن حجرالاسود که در جهان اسلام یکی از مقدس ترین اشیاء است پایان دادند. رهبرشان جوانی ایرانی بود که ادعا می‌کرد از نسل پادشاهان ساسانی است. پیروانش او را نجات دهنده مسلمانان یا مهدی موعود می‌پنداشتند که عصر اسلام را خاتمه خواهد بخشید. او قوانین اسلامی را از میان برداشت و دستور داد که ستایش آتش دوباره برقرار شود. به استناد قطب الدین، مورخ عثمانی، سرانجام او به دست خدا نابود شد. او مبتلا به زخم قانقاریا گردید و گوشت بدنش کرم گذاشت. او در این حالت هشتاد روز زنده بود تا بالاخره به قتل رسید. بیست سال بعد حجرالاسود شکسته به خانه کعبه مراجعت داده شد. از آن زمان به بعد پیروان زرتشت به جای مقابله با اسلام پیروز، تصمیم گرفتند که در داخل این سیستم به زندگی خود ادامه بدهند.

گفتار نیک، پندار نیک، کردارنیک

نزدیک شهر یزد ولی در فاصله‌ای دورتر از روستای دفن شده، بر بلندی به ارتفاع هزار پا نزدیک جاده‌ای که از میان صخره‌هایی شنی به رنگ املاح آهن می‌گذرد یکی از معابد باستانی زرتشتی باقی مانده است که هنوز هم استفاده می‌شود. این مسیر هزار پایی صعب العبور و پر از سنگلاخ را پیاده طی کردیم.

منظره این مکان مقدس بر بالای تپه بسیار زیبا است. اطراف یک درخت آس و یک درخت سرو (درختهای مقدس مذهب زرتشت. آس علامت شادی و سرو نشان غم است) چمن زاری کوچک در میان سنگلاخهای تیز و قهوه‌ای رنگ روئیده است. در میان بوته‌ها، مخلوطی از ساختمانهای کهن و جدید نزدیک تخته سنگها قرار دارند. بعدها به ما گفته شد که شاهزاده اشرف، خواهر کوچک شاه[۱۲۸] دستور داده بود که این معبد بازسازی و مرمت شود. این مسأله ظنّ مرا تقویت کرد که سلسله سلطنتی کم عمر پهلوی در جهت گیری مذهبی خود تا حد خطرناکی بدعت گزار بود.

قبل از صعود به بالای کوه، برگزاری مراسمی را می‌توانستیم از پائین ببینیم. چیزی که توجه مرا جلب کرد زنان و دختران زرتشتی بودند که از آن فاصله دور شبیه پرندگان رنگارنگ مناطق گرمسیر جلوه می‌کردند. اگر چه موهای خود را با روسری پوشانده بودند ولی همگی لباسهای رنگارنگ جشن و شادی به تن داشتند و چادر سیاه و روپوشهایی که قانوناً در ملأ عام باید خود را در آن پنهان کنند، رها کرده بودند. در این محل آنها اختیار کامل داشتند و می‌توانستند هرگونه که می‌خواهند لباس بپوشند. همراه ایرانیم پیشنهاد کرد که از پائین کوه آنها را نظاره کنیم و قبل از بالا رفتن صبر کنیم تا مراسمشان تمام شود. به من گفت که آنها بسیار خجالتی‌اند و در حضور غریبه‌ها محتاطند. بهتر بود که سرزده نرسیم و مزاحم مراسم نیایش آنها نشویم.

از فرصت استفاده کرده روی تخته سنگ بزرگی کنار راه نشستیم و به خوردن نهار که نان و پنیر ایرانی بود با نوشابه کوکاکولا مشغول شدیم. نوای ترنم آواز آنان که با صدایی که از

---

[۱۲۸] خواهر دو قلوی شاه سابق - م

مساجد شنیده می‌شود تفاوت زیادی می‌کرد، ضعیف تر از بوی آس[۱۲۹] به همراه نسیم گرم به ما می‌رسید. گاهی هم صدای خشن روحانی مردی که تنها می‌خواند و گاهی صدای آواز دسته جمعی نیایشگران شنیده می‌شد.

حفظ این فاصله دور بسیار مناسب به نظر می‌رسید. سرودهایی که می‌شنیدیم قاعدتاً شامل قطعاتی بود از گاتها، کلام خود زرتشت. ما به آخرین طنینهای تحولی روحانی که بیش از سه هزار سال پیش رخ داده بود، یعنی باستانی ترین انقلاب مذهبی گوش می‌دادیم. اینها کلام مردی بودند که به راستی می‌توان او را اولین پیامبر نامید.

اعتقاد مصریان به خدایان، حتی قدیمی تر از متون زرتشتی است. ولی مذهب فرعون‌ها با پایان عهد باستان از میان رفت. موسی – اگر این قهرمان اسطوره‌ای واقعاً وجود داشته باشد – احتمالاً هم دوره این خردمند ایرانی بوده است که هنوز نسلش یعنی یهودیان و پسر عموهایشان یعنی مسیحیان و مسلمانان از او با احترام یاد می‌کنند. ولی پنج کتاب موسی که شامل تاریخ، شجره نامه و قانونی است که به موسی نسبت داده شده‌اند، فاقد مکاشفات و وحی ایزدی هستند. یهودیان ارتدوکس معتقدند که کلام این کتب تحت تأثیر خود خدا قرار داشته است. این کتب هزار سال بعد از مرگ موسی جمع آوری و نوشته شده اند (برخی ادعا می‌کنند که اختراع شده اند) و هیچ طنینی از صدای خود موسی در آنها شنیده نمی‌شود. به هر تقدیر یهودیان بیش از هر چیز به اطاعت از فرامین خدا و اجرای مو به موی قوانین او توجه داشتند. کتب اوّلیه عهد عتیق، برعکس تعالیم زرتشت به انتخابهای اخلاقی و زندگی سالم توجهی نداشتند.

در میان متون مذاهبی که هنوز استفاده می‌شوند تنها «ودا» (Vedas) کتاب مقدس هندوان از لحاظ قدمت با گاتهای زرتشت برابری می‌کند. ولی «ودا» منعکس کننده خشونت عصر خود است با خدایان متعددی که به سبب ضعفها و نقصانشان «طبیعتی مانند انسان دارند». قطعاً برای مردم هم عصر زرتشت، بسیاری از اعتقادات آریایی هندیان آشنا و شبیه اعتقادات خودشان می‌نمود. با این حال از میان این محیط نامستعد و محافظه کار روحانیتی اصیل شروع به رشد کرد، در وجود مردی متبلور شد که بینشی کاملاً جدید از روابط و وظایف مردم در قبال یکدیگر و نسبت به جهان اطراف و خدا عرضه کرد.

---

۱۲۹ درخچه ای از تیره خلنگ که دارای میوه ترش مزه و مطبوعی است ـ م

همانطور که از دور به آوای نیایش زرتشتیان گوش می‌دادم این خیال وجودم را فراگرفت: کسی که در عصری چنان دور می‌زیست با شرایطی کاملاً متفاوت با دوران خودمان، کسی که نمی‌توانست حتی حدس بزند، هزاران سال بعد مردم در چه جهانی زندگی خواهند کرد، چگونه چنان درک عمیقی از طبیعت انسانی داشت که تعالیمش هنوز با شرایط زندگی انسانی مطابقت دارد؟ زرتشت چنان دید روشنی از حق انتخاب اخلاقی انسانی داشت که پند او مبنی بر گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک هنوز در زمان خود ما مانند زمان او مصداق عمل دارد.

نه تنها در عصر ما، بلکه در همه ادوار، ارزش و اهمیت پیام زرتشت بر اساس مقتضیات زمان، درک و شناسایی شده است. اکنون که به تجسس خود در ردیابی و تأثیر این نخستین پیامبر در طول اعصار می‌اندیشم و انعکاس تعالیم او را در زرتشتیان، یهودیان، مسیحیان، مسلمانان و همچنین با درجات کمتری در پیروان سایر ادیان چون بودائی‌ها می‌بینم، اهمیت تعالیم او برایم روشن تر می‌شود. اهمیت تعالیم او، در پاسخش به سؤال «چرا» بود: چرا شرّ در جهانی که خدا خلق کرده است وجود دارد؟ تمام انسانهایی که یک «قادر مطلق» را پرستش کرده‌اند با این سؤال مواجه شده‌اند. یا خدا «خوب مطلق» نیست و یا «قادر مطلق» نیست. در کتاب آموس (Amos) پرسیده شده است : «آیا ممکن است شرّی در شهری باشد و خدا عامل آن نباشد؟» همه مذاهب سعی کردند که به این سؤال پاسخی بدهند. یهودیان گفتند که همه بدی‌ها تقصیر خودشان بود. مسیحیان نیز با یهودیان موافقت کردند و افزودند که تمام اسلاف بنی بشر فاسدند. مسلمانان در انتظار پاداش در جهان دیگری ماندند. ولی همه این پاسخ‌ها فاقد جذّابیت کافی بودند تا از کشیده شدن مؤمنین به توضیح زرتشت جلوگیری کنند.

زرتشت در چرخش این جهان علائم روشنی دید که او را قانع کرد. «شرّ» نیروی مستقلی است که باید با آن مبارزه کرد. سه هزار سال پس از او، امروز به تیتر هر روزنامه که بنگرید به خوبی شاهد بازتاب نظریه او می‌شوید. وجود «شرّ» یا نیروی اهریمنی در جهان، توضیح ساده‌ای است که همه نویسندگان می‌توانند برای شرح علل تجاوزات، جنایات و تخلفاتی که امروز وجدان مردم را تکان می‌دهد استفاده کنند. آیا حوادث تاریخی قرن بیستم برای پذیرفتن نظریه او کافی نیست؟ به نیچه می‌اندیشم که می‌گفت: «اختراع اخلاقیات» توسط زرتشت بزرگترین اشتباه فلسفی در تاریخ بشریت بود. و بعد به یاد فاجعه‌ای می‌افتم که پیروان نظریه او بر بشریت وارد آوردند. اعمال هیتلر و استالین و میلیونها قربانی آنها را نمی‌توان به

سادگی در اثر زیاده طلبی، خود خواهی و یا «هفت گناه مرگبار» مسیحیت بدانیم. اگر نیچه می‌دانست که پس از رها کردن «اختراع» زرتشت چه بر سر جهان خواهد آمد، تردید دارم که با آن اشتیاق در انتظار ایجاد جهانی بود که در آن اخلاقیات نقشی نداشته باشد.

اخبار قتل و جنایت در روزنامه‌ها تنها یادآور عمق بینش این پیامبر ایرانی نیستند. او اولین کسی بود که اعلام کرد جهان و زمان روزی به پایان می‌رسد. کسانی که به تخّیلات مردم اعصار گذشته درباره آخر زمان نیشخند می‌زنند مرا متعجب می‌کنند؛ زیرا امروز هم ذهن مردم دوران ما هم به همان اندازه انسانهای دوران کهن در اشغال تصور پایان این جهان است. درست است که اغلب ما، دیگر پیامبران را جدی نمی‌گیریم و به کسانی که در خیابانهای تابلو اعلان «پایان جهان نزدیک است» را حمل می‌کنند توجهی نمی‌کنیم. ترجیح می‌دهیم که به سخنان کاهنان «عصر جدید»، رهبران فرقه‌های مختلف، متخصصین محیط زیست، هواشناسی، فیزیکدانها، منجمین و متخصصین علوم طبّی گوش دهیم. ولی اگر برنامه‌های مستند تلویزیونی را ملاک قرار دهیم، به این نتیجه می‌رسیم که شیفتگی ما درباره آخر زمان کمتر از شیفتگی انسانهای قرن اول پیش از میلاد نیست که انتظار داشتند با ظهور قریب الوقوع مسیح، جهان و زمان به پایان برسد.

در مقایسه با دوران گذشته، حتی رؤیت اشباح آسمانی هم رخدادی نادر نیست. این زرتشت بود که برای اولین بار ما را با نام فرشتگان آشنا کرد. حتی در تلموث اذعان شده که یهودیان نام فرشتگان را از بابلی‌ها[پس از تسخیر آن توسط کورش] فرا گرفتند. ولی پس از آنکه یهودیان از معلمین ایرانی خود درباره فرشتگان آموزش دیدند، آن را وارد اعتقادات خود- و لاجرم اعتقادات ما- کردند. متأسفانه آن طور که در سابق هزاران نفر بطور عادی فرشتگان را می‌دیدند- مانند شاعر معروف ویلیام بلِیک William Blake - ما دیگر فرشتگان را نمی‌بینیم. ولی در عوض مقدار زیادی نیروی انسانی، وقت و پول برای تحقیق درباره بشقاب پرنده‌ها و انسان ربایی آدمهای فضایی سرمایه گذاری می‌کنیم. همین امر خود بر این دلالت می‌کند که امروز رؤیت اشباح آسمانی به همان اندازه رایج است که در زمان رومی‌ها و هخامنشیان بود. تعبیرات غیر مذهبی از نشانه‌های مذهبی علامت مشخصه عصر ما شده است. گویی آنهایی که مذهب را رها کرده‌اند باقی مانده اصولی را به ارث برده‌اند که اکنون برای توضیحشان ناچارند به شیوه‌ای دیگر متوسل شوند.

برای آن گروه از ما که هنوز به معنویات روحانی و چنگ زدن به ایمان احتیاج داریم مذهب عمومی و فراگیر دیگری به وجود آمده است. در جوامع باز غربی و چند مذهبی موفق شده‌ایم مخرج مشترک اولیه همه اعتقادات دینی را در یک جا گردآوردیم که تقریباً همگی با آن موافقت داریم. با زدودن جزئیات از مذاهب یهود با آن قوانین دقیق درباره طهارت، مسیحیت با آن اعتقاد غیر قابل فهم درباره تثلیث و اسلام با ادعایش درباره محمد به عنوان آخرین پیامبر آنچه که باقی می‌ماند رشته اعتقاداتی است که هارولد بلوم (Harold Bloom) منتقد معروف «مذهب آمریکایی» تعریف کرده بود. ولی چه بهتر بود آن را «مذهب جهانی» و نه آمریکایی می‌نامید. این مذهب جهانی شامل اعتقاداتی چون خیر و شرّ، فرشتگان، شیطان، بهشت و جهنم، ظهور نجات دهنده و پایان نهایی جهان است. اینها همگی اعتقاداتی هستند که یهودیان، مسیحیان، مسلمانان و اکثریتی که به مذهب خاصی اعتقاد ندارند در آن اتفاق نظر دارند. تک تک این اعتقادات، قبل از شروع تاریخ مدوَن، برای اولین بار در تعالیم زرتشت ظاهر شد. تعالیمی که امروز بیش از هر زمان دیگری نافذ در زندگی انسانی است. همانطور که پرفسور مری بویس (Boyse Mary) گفته بود این تعالیم «در جهان یهودی - مسیحی چون سایه ولی بسیار نیرومند حضور دارند.»

پس از پایان مراسم نیایش زرتشتیان، از باقی راه بالا رفتیم تا به معبد آنها رسیدیم. پیرمردی که مسؤول معبد بود - بالاخره نفهمیدیم که او آیا یک روحانی زرتشتی بود و یا در میان آنها فقط نقش رهبری داشت- با صورتی تراشیده، کت و شلواری غربی و کفشی که از واکس برق می‌زد با خوشرویی به ما خیر مقدم گفت. پس از آنکه با سرزنش ملایمی به ما گفت که ای کاش زودتر می‌آمدید تا شاهد مراسم نیایش باشیم با گشاده رویی ما را به تماشای اطراف برد. به درختان اشاره کرد و گفت که بسیار کهن هستند. این نوع درخت سرو Cupressus Sempervirens تا پنج هزار سال عمر می‌کند و درخت آس هم زندگی طولانی دارد. ساختمان مرکزی این معبد در عهد باستان در کنار محلی که درخت آس بطور خودرو از شکافی در میان سنگ روئیده بود، بنا گردیده بود. بر طبق اطلاعاتی که به ما داده شد، این مکان مقدس که احتمالاً مقصد زائران در زمان خود زرتشت بود در قرن سوم میلادی یعنی اوائل دوره ساسانی وقف نیایش زرتشتیان شد. و آتش مقدس این معبد از قدیمی ترین ایام

بطور ممتد در حال سوختن است- داستان پیچیده و باورنکردنی هم از سه خواهر ساسانی برای ما تعریف کرد.

تکه زمین سنگی که درخت آس از آن روئیده بود محصور بود. ساختمان کوچکی در اطراف این درخت بنا شده تا سر پناه زائران از آفتاب تابستان و باران زمستان باشد. این درخت در زمانهای گذشته کوچک بود. اگر چه این نوع درخت به کندی رشد می‌کند، خصوصاً در ارتفاع زیاد بالای تپه، امّا در اثر گذشت زمان به حدی بزرگ شده بود که بر دیوار حصارین خود تا آنجا فشار می‌آورد که احتمال می‌رفت این بنای خشتی را خراب کند. به جای آنکه این ساختمان را خراب کنند و ساختمان بزرگتری بسازند که آن هم ممکن بود روزی برای این درخت کوچک بشود، پنجره‌ای در دیوار معبد تعبیه کرده و شاخه اصلی درخت را از میان آن عبور داده اند. امروز این ساختمان بطور کامل در احاطه درخت آس قرار دارد و در زیر شاخ و برگهای آن پنهان شده است.

از زیر آفتاب درخشان به داخل اطاق تاریکی که جلوه‌ای به رنگ سبز گرفته بود، وارد شدیم. مخلوطی از بوی معطر درخت آس و دود چوب به مشام می‌رسید. در میان اطاق کوچک، چهارپایه‌ای قرار داشت که بر روی آن آتش مقدس در سبدی آهنین می‌سوخت. با توجه به اینکه در این محل بیش از همه جا به زرتشت نزدیک شده بودم، از خادم معبد درخواست کردم که هسته تعالیم زرتشت را به ساده ترین شکل شاید در چند جمله برایم شرح دهد. از توقع خود درباره مذهبی چنین باستانی و پیچیده کمی شرمنده شدم و از خامی خود که مشخصه غربی‌ها است پوزش خواستم. ولی پیرمرد اصلاً ناراحت نشد.

او گفت : «آسان است. اساس ایمان ما بسیار ساده است. راستگویی را انتخاب کن و با دروغ مخالفت نما. همیشه تلاش کن که پایبند گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک باشی.»

این اعتقادات شاید ساده باشند ولی بسیار اساسی و مهم اند. این اصول همانطور که در عصر باستان مناسب بوده و مصداق عمل داشتند در جهان مدرن امروزی مابعد مذاهب نیز دارای اعتبارند. هر نویسنده، روزنامه نگار، فیلم ساز، هنرمند، دانشمند، کارگر، کاسب یا متخصص و بالاخره هر انسانی می‌فهمد که راستگویی بنیان همه چیزهای خوب، مثبت و خلاق است و دروغ و کذب به چیزهایی می‌انجامد که بد، منفی و مخرب هستند. در حالی که در آن معبد کوچک بر بالای تپه در ایران ایستاده بودم، می‌اندیشیدم که پیامی که آن روز از خادم معبد دریافت کردم چه پایان مناسبی بود برای این سیاحت طولانی در جستجوی زرتشت.

احساس نزدیکی و عمیقی نسبت به این پیر زرتشتی وجودم را فراگرفت. دو هزار و پانصد سال پیش اجداد من با اجداد او چنان تماسی برقرار کردند که بعدها جهان ما را شکل داد. تعالیم زرتشت از طریق اجداد من یعنی تبعیدیانی که در امپراطوری کورش آزاد شدند به یهودیان و از طریق آنها به مسیحیان و مسلمانان منتقل شد تا آنکه جزء لاینفکی از بینش جهانی و روحانی امروز گردید. غالباً گفته می‌شود که تمدن غرب بر بنیاد یونانی و یهودی بنا شده است. از حال به بعد شالوده زرتشتی را نیز من به آن اضافه خواهم کرد.

با اینکه فکر می‌کردم که بالاخره به اهمیت دین باستانی زرتشت پی برده ام، ولی پیروان او هنوز می‌توانند با طرز تلقی خود مرا متعجب کنند. کسی به آرامی به بازوی من می‌زد. راننده ما، داماد همراه ایرانیم کشته دود سیگار بود و داشت به من اشاره می‌کرد که می‌خواهد بیرون برود. ولی به سرعت به معبد کوچک بازگشت و در حالی که کمی خجالت زده شده بود، از من پرسید که آیا کبریت دارم. همراه ایرانیم سیگار نمی‌کشید و کبریت من هم تمام شده بود. سرم را تکانی دادم و به علامت اینکه کبریتی ندارم به جیب‌هایم دست زدم. همانطور که به شکل مضحکی به یکدیگر علامت می‌دادیم، پیرمرد زرتشتی لبخندی زد، به طرف آتش در سبد آهنی رفت، شاخه‌ای را برداشت، با آتش مقدس آن را شعله ور کرد و برای روشن کردن سیگار محمد آن را مقابل او گرفت.

گزیده‌ای از: سرود سوم - ات تا وخشیا (Ahunavaiti Gatha)

بهترین گفته‌ها را با گوش بشنوید و با اندیشه روشن بنگرید. سپس هر مرد و زن از شما از این دو راه یکی را بر خود بر گزینند. این آیین را پیش از آنکه روز بزرگ فرا رسد دریابید و نیک بفهمید.

اینک در آغاز زندگانی، این دو روح [راستی و دروغ] که در اندیشه خود را چون دو همزاد نمایان ساختند در اندیشه و گفتار و کردار بهتر و بدتر میباشند. فرزانگان از این دو به درستی بر می‌گزینند، نه بد اندیشان.

در آغاز هنگامی که این دو نخست به هم رسیدند زندگانی و ضد زندگانی را آفریدند. تا پایان هستی پیروان دروغ وارث بدترین هستی ولی بهترین هستی برای پیروان راستی خواهد بود.

کسی که از این دو روح، دروغ را برگزیند بدترین را انتخاب می‌کند. اما کسی که راستی را اختیار می‌کند سنگ تمام عیار را می‌گذارد و با کارهای راستین خود خدای دانا را خوشنود می‌سازد.

دیوان به خطا از میان این دو برگزیدند. چون به یکدیگر روی آوردند شیفتگی بر ایشان چیره شد و بدترین افکار را انتخاب کردند. سپس با هم به خشونت روی آوردند تا جهان مردمان را به زبونی کشند.

ای مردم، اگر به بشارتهای اهورامزدا در باره خوشی و درد، تنبیه طولانی برای پیروان دروغ و آمرزش برای پیروان راستی گوش فرا دهید از این به بعد همه به خوبی خواهد گذشت.

یادداشتهای مترجم

مباحث مربوط به فصل هشتم

(۱) نوروز:

برگزاری جشن سالانه به مناسبت آغاز بهار در بسیاری از جوامع باستانی معمول بوده است. در بین‌النهرین سومری‌ها و بابلی‌ها به ترتیب سه‌هزار سال و دو هزار سال ق- م و در جنوب ایران در حکومت باستانی ایلام دو هزار سال ق- م آغاز بهار جشن گرفته می‌شد. ولی نوروز با ویژه‌گی خاص ایرانی خود ریشه‌ای عمیق در سنتهای دین زرتشت دارد و قدمت آن حداقل به ۳۰۰۰ سال پیش می‌رسد. لذا برای شناخت و درک مفهوم جشن نوروز و اهمیت سفره هفت سین لازم است که برخی از عناصر اعتقادی دین زرتشت توضیح داده شود.

در آغاز، در جهان مینوی (جهان غیر مادی) ، اهورامزدا (یا خداوند عقل و خرد) که در نور ازلی ساکن بود هنوز ایزد نبود. او هر آنچه نیک بود را آفرید و به ایزد تبدیل شد. انگره مینو (اهریمن) که در تاریکی ازلی ساکن بود هر آنچه زیانبار بود را آفرید. این دو جهان مینوی نیک و شر که یکی مخلوق اهورامزدا و دیگری مخلوق اهریمن بود شکل مادی نداشتند ولی عنصر اصلی همه مخلوقات مادی در این جهان مینوی حظور داشت. این دو جهان مینوی در کنار یکدیگر ولی کاملا جدا از یکدیگر به مدت سه هزار سال وجود داشتند. در پایان هزاره سوم انگره مینو ، نور را می‌بیند و به جهان نیک حمله می‌کند. این آغاز همه مشکلات بعدی بود.

اهورامزدا برای حمایت از جهان مینوی نیک این جهان مادی را خلق میکند.
جهان مادی در هفت مرحله خلق می‌شود:

(۱) آسمان
(۲) دریا
(۳) زمین
(۴) گیاه
(۵) حیوان (گاو)

(۶) انسان

(۷) آتش و خورشید

اهورامزدا برای محافظت از مخلوقات خود شش مینوی جاودان یا آمشا سپنتا (Amesha Spenta) را خلق میکند.

(۱) خشتره (شهریور) ، حافظ آسمان

(۲) اشا وایشتا (اردیبهشت) ، حافظ آتش

(۳) وهو مناه (بهمن) ، حافظ حیوانات

(۴) هائوروتات (خرداد) ، حافظ آبها

(۵) سپنتا آرمائیتی (اسفند) ، مینوی موئنث حافظ زمین

(۶) آمراتات (امرداد) حافظ نباتات

و اهورامزدا خود مسئولیت حفاظت از انسانها و آتش مقدس را به عهده میگیرد.

این جهان مادی دارای ایرادی بزرگ بود. چیزی در آن نو نمی‌شد. خورشید حرکت نمی‌کرد ، روز ، شب و فصول وجود نداشتند. لذا سه نمونه اولیه حیات (گیاه ، حیوان و انسان) نابود می‌شوند تا از بذر حاصل از آنها حیات به شکل کنونی بوجود بیاید. از تخم گیاه ، تمام گیاهان به وجود می‌آیند. از تخم گاو تمام حیوانات به وجود می‌آیند و از تخم انسان ، اولین مرد و زن خلق می‌شوند. از این زمان دور تسلسل حیات شروع می‌شود. خورشید به حرکت درآمد ، روز، شب و فصول پدیدار شدند. این اولین نوروز بود.

زرتشت برای بزرگداشت از هفت مخلوق اهورامزدا و هفت مینو ، جشنهایی را وضع کرد که به «گاه‌امبار» معروف بودند. آخرین و مهمترین این جشنها «نوروز» بود که به پاس بزرگداشت اهورامزدا و آتش مقدس در اول بهار انجام می‌شد.

جشن نوروز به شکل کنونیش به دوران حکومت ساسانیان می‌رسد. جشن نوروز از پنج روز قبل از سال نو شروع می‌شد. آنها معتقد بودند که در طول این پنج روز فرشته‌های ناجی (فروهرها) در این پنج روز برای دیدار انسانهایی که مامور محافظتشان هستند به زمین نزول میکنند. لذا برای خوشامد گویی به این فرشتگان خانه‌تکانی می‌کردند و بر بامها آتش می‌افروختند تا

فروهرها بدانند که مردمان آماده و پذیرای آنها هستند. این جشن به نام «سوری» شناخته می‌شد.

زرتشتیان باستان هر پنج روز را جشن می‌گرفتند ولی روز ششم از اهمیت بیشتری برخوردار بود که به نوروز بزرگ مشهور بود. زیرا به اعتقاد آنها زرتشت در همان روز به دنیا آمده بود. در دوران ساسانی ، نوروز به مدت ۲۱ روز جشن گرفته می‌شد.

یکی دیگر از مراسم مهم نوروز برپایی سفره «هفت چین» بود که پس از استقرار اسلام به «هفت سین» تغییر یافت. در اعصار باستان هر یک از اقلام «هفت چین» یا «هفت محصول» سمبل یکی از مخلوقات هفتگانه و هفت مینوی ازلی حافظ آنها بود.

از ترکیب تمام اقلام سفره «هفت چین» اطلاع دقیقی در دسترس نیست ولی برخی از این اقلام حتی تا این زمان مفهوم سمبولیک خود را حفظ کرده‌اند. به عنوان مثال گندم و جو هنوز سمبل گیاه می‌باشند. ماهی سمبل حیوانات ، آب سمبل دریا ، شمع سمبل آتش ، تخم مرغ سمبل باروری یا زمین. در دوران باستان شراب هم بر سفره «هفت چین» قرار داده میشد که بعد از ورود اسلام به سبب ممنوعیت مذهبی جای خود را به سرکه داد. گذاشتن سیر احتمالاً سنتی جدید است. و یا شاید جزو یکی از هفت گیاهی بود که ایرانیان باستان به مناسبت سال نو می‌کشتند. سمنو احتمالاً از زمان قدیم در سفره هفت چین موجود بود و یا شاید جای گیاه «هوم» را کرفت.

مراجعه شود به: http://tehran.stanford.edu/Culture/nowruz.htlm

فهرست اعلام

(لاتین)

A

B

C

I

J

K

L

M

N

O

P

R

S

T

U

V

W

X

Y

Z

فهرست اعلام

(پارسی)

الف

ب

پ

ت

چ

ح

خ

ث

ج

ر

د

ف

ق

ص

ط

ع

ک

م

گ

ل

ن

ی

و

ه

IN SEARCH OF ZARATHUSTRA

The First Prophet and the Ideas That Changed the World



PAUL KRIWACZEK